گذر از آتش

یادمانده های مبارزه برای آزادی و کرامت انسانی



ایرج قهرمانلو

گذر از آتش

ایرج قهرمانلو

(خاطرات)

گذر از آتش

یادمانده‌های مبارزه برای آزادی و کرامت انسانی

ایرج قهرمانلو

طرح روی جلد: علی اوغازیان (سوئد)

ناشر: مؤلف

چاپ اول: بهار ۲۰۱۵

شمارگان: ۵۰۰



عکاس: مایکل دی

فهرست:

پیشگفتار

چه‌بسا سال‌هاست نام مرا شنیده یا دیده باشی؛ بیشتر در نوشته‌های دستگاه اطلاعات جمهوری اسلامی ایران یا در وب‌سایت‌های اپوزیسیون و یا در گردهمایی‌ها و گفتگوهای خصوصی. با این حال باید با تو بگویم کمتر کسی است که به‌راستی بداند بر من چه گذشته است؛ چه رسد به اینکه از زوایای پنهان زندگی سیاسی و اجتماعی‌ام آگاه باشد. هم ازاین‌روست که سرانجام به پیشنهاد دوستان عزیز و هم‌بندیان پیشینم تن دادم و تصمیم گرفتم در این خزان زندگی آنچه را که بر من گذشته است به روی کاغذ بیاورم؛ تا جایی که در یادم مانده است و با درستی و راستی. آری این سرگذشت را برای تو دوستِ ناشناسم می‌نویسم. برای تو که جوانی و سرشار از عواطف و احساس‌های زیبای میهن‌دوستی و عشق به مبارزه برای بهروزی مردمان میهنمان. برای تویی می‌نویسم که در راه داد و آزادی پیکار می‌کنی. این نوشته، سرگذشتِ جوانِ کُردی‌ست که با دلی پاک و سری پرشور از کوهپایه‌های شاه جهان به شهر آمد تا به زندگی‌اش معنا دهد. همه‌ی کوششم بر این بوده است که در این سفر تو را گام‌به‌گام با خود همراه کنم؛ همچون سفر سیمرغ! در نگاه نخست، شاید این نوشته چون رُمان یا داستانی آکنده از ماجراهای تلخ بر تو نمایان شود؛ ولی بدان که یکسره راستی ناب است. از گزافه‌گویی دوری جسته‌ام و از بازگفتن جزییات برخی رویدادها نیز پرهیز کرده‌ام. اما نکته‌های اصلی را بی کم و کاست گفته‌ام. مشکل بزرگم در نگارش این سرگذشت این بود که آیا باید شخصیت‌هایی را که در زندگی سیاسی‌ام نقشی ایفاء کرده‌اند با نام واقعی‌شان بیاورم یا نه. پس از سال‌ها کلنجار با خود و مشورت با دوستانم به این نتیجه رسیدم که درست نیست که همه کس را به نام واقعی‌اش در کتابی که در دست داری بیاورم. خوشبختانه بسیاری از کسانی که در زندگی من نقش ایفاء کرده‌اند، زنده‌اند و می‌توانند روایت خود را از رویدادهایی که روایت کرده‌ام، به دست دهند. چند نفری هم که روی در نقاب خاك کشیده‌اند، دوستان و نزدیکانی دارند که از مسائل و مصائبی که در این سرگذشت به آن پرداخته شده آگاه‌اند و من در همین‌جا از آن‌ها می‌خواهم که اگر ناراستی و یا کاستی‌ای در روایت من دیدند پا پیش گذارند و با بازگو کردن یادمان‌های خود، به تدقیق چندوچون واقعیت‌ها یاری رسانند و تو را در موقعیتی قرار دهند که پیچیدگی انسان را بهتر درك کنی. پیش از آن که وارِدِ کوران مبارزه شوی، یا اگر هم اینك در میدانِ نبرد با اهریمن هستی، داستان زندگی مبارزاتی مرا بخوان تا با چشم بازتری زندگی سیاسی‌ات را آغاز کنی و پیش بری. نیز بدان اگر آنچه بر من گذشته است، تو را به اندیشه

واداشت و در پیکار پیش رو یاری‌ات رساند، حتی اندکی، من به هدف خود رسیده‌ام. اشاره‌وار برایت بگویم که آگاهی سیاسی، نسبی است. راست است هر چه بیشتر آن را کسب کنی، بهتر می‌توانی در راه هدف مبارزه کنی. اما مهم‌تر از آگاهی سیاسی، اخلاق سیاسی است (Ethics). بدون پایبندی به اخلاقی انسان‌گرا، آگاهی سیاسی و مبارزه‌ی انقلابی به‌راحتی می‌تواند در خدمت هدف‌هایی قرار گیرد که انسانیت، آزادی، انصاف و عدالت را نابود می‌کند. مبارزینی که اخلاق را فراموش کنند و برای رسیدن به هدف، حاضرند از هر وسیله‌ای استفاده کنند، دیر یا زود به تبهکارانی تبدیل می‌شوند که حتی برای یاران خود دل نمی‌سوزانند و تیغ آخته‌شان را به روی هر کسی می‌کشند. ناقوس ناامیدی برایت نمی‌نوازم. این‌ها را از آن جهت می‌گویم که تنها به کسبِ دانش سیاسی دل‌خوش نسازی و آن را به ایمان تبدیل نکنی. ایمان، مطلق است؛ کور است و سد راه آگاهی واقعی است. به‌جای ایمان باید در پی شناختِ پدیده‌ها بود و پیش از همه، شناختِ مبانی اخلاقی سیاست. به این شناخت که دست‌یابی، جز به ندای وجدان بشری، تکیه نخواهی کرد. و این وجدان است که داور نهایی کردارهاست و بیش از همه کردار شخص خودت. هرگز از یاد مبر که سرانجام این تو هستی که باید پاسخگوی لغزش‌هایت باشی. پیروز و استوار باشی!

ایرج قهرمانلو
تابستان ۲۰۱۱
فلوریدا، آمریکا

نخستین خاطره‌ها

کودکی

«وقتی به دنیا آمدی صدای بره‌ها را می‌شنیدم. بهار بود. ماه اردیبهشت. توی ده زندگی می‌کردیم. پدرت به عمو بزرگ که در شهر زندگی می‌کرد خبر داد نورسیده پسری داریم و از او خواست برای تو شناسنامه بگیرد. بعدها فهمیدیم که اسمت ایرج است.» این را مادرم می‌گفت که تجسم فداکاری و عشق به فرزندانش بود. با لحنی دردناك و نگاهی اندوهناك یادآور می‌شد: «دوساله بودی که در حوضِ خانه افتادی». و من هنوز دست‌های عبدالله را پیش چشم دارم که دستم را گرفت و تنه‌ام را از درون آب بالا کشید. عبدالله نزد ما کار می‌کرد و همه کار می‌کرد؛ از مواظبتِ ما بچه‌های قد و نیم قد گرفته تا به چرا بردن گوسفندها. چهارساله بودم که دور از چشم او، خودم را به پُشت‌بام خانه رساندم و از همان‌جا با سر به حیاط پرتاب شدم. مادرم می‌گفت: «تا دو ماه بی‌هوش بودی. کاسه‌ی سرت دهان باز کرده بود. دکتر نبود. زخم را با تنتوریُد شستیم، پارچه سوزاندیم و شکافِ کاسه‌ی سرت را با خاکستر پارچه پوشاندیم.»

عزت آقا برزگر



مادرم، عزت آقا برزگر (۱۳۸٦- ۱۳۰۳) روستایی بود. سادگی و پاک‌دلی‌اش حد و مرز نمی‌شناخت. این سادگی و بی‌آلایشی ناب، گاه به آستانه‌ی آزاردهندگی سر می‌زد. گاه نیز این برداشت را می‌داد که می‌شود به‌آسانی او را فریب داد. همیشه با خنده می‌گفت: درست است که من ساده‌ام، ولی نادان نیستم. و راست می‌گفت. دروغ را همیشه می‌فهمید؛ ولی نجابت ذاتی‌اش مانع می‌شد که آن را به روی خود آورد. شیفتگی من به مادرم تا آنجا بود که خواهرانم او را خطاب می‌کردند: عشق ایرج! تا وقتی که خواهر و برادر بزرگ‌ترم به شش هفت سالگی نرسیده بودند، در روستا زندگی می‌کردیم. گمان می‌کنم سال ۱۳۳۰ بود که پدر نصرت‌الله (۱۳۷۲-

۱۲۹۵) تصمیم گرفت همه‌ی خانواده را به شهر کوچ دهد تا فرزندانش بتوانند به مدرسه بروند و درس بخوانند. من که فرزند سوم خانواده بودم، به هنگامی‌که در قوچان مستقر شدیم، پنج سال و چند ماه بیشتر نداشتم. هنوز در محیط تازه جا نیفتاده بودیم. برای نخستین بار با مرگ آشنا شدم. ظهر بود. من و خواهر کوچك‌تر از خودم، شهین و برادر سه‌ساله‌ام ناصر، دور سفره نشسته بودیم و نهار می‌خوردیم. ناصر زودتر از من و شهین، غذایش را خورد و سفره را ترك گفت. مدتی بعد که مادرم به اتاق نشیمن آمد و اثری از ناصر بر سر سفره ندید، هراسان به‌سوی حیاط خانه دوید. صدای فریادش که به هوا برخاست، در چشم به هم زدنی خودمان را به حیاط رساندیم. ناصر بر روی آب شناور بود؛ بی‌جان. هنوز چکمه‌های سیاهش را بر پاهای کوچکش از یاد نبرده‌ام. گویا رفته بود چوب‌دستی‌اش را از آب بیرون کشد که با سر در حوض نیمه‌پر می‌افتد و خیلی زود خفه می‌شود. مادرم شیون‌کنان و زاری‌کنان جسد ناصر را روی دست‌هایش می‌گیرد و کنار حوض به سوگواری می‌نشیند. دیری نمی‌گذرد که پدرم همراه همسایه‌ها وارد خانه می‌شوند. پشت سر آن‌ها پزشكِ شهر، دکتر میرزایی از راه می‌رسد. از درونِ کیف بزرگی که در دست داشت گوشی بیرون می‌آورد و به معاینه‌ی ناصر برمی‌آید. من از لابه‌لای جمعیت به بدن بی‌جان برادرم نگاه می‌کردم. تکان نمی‌خورد. سیاهی چشمانش غروب کرده بود. چند لحظه بعد دکتر میرزایی می‌گوید که ناصر مرده است. بعد بدن بی‌تکان ناصر را در پارچه‌ی سفیدی می‌پوشانند و او را از خانه می‌برند. ناصر دیگر به خانه بازنگشت. ما هم پس از چند هفته از آن خانه کوچ کردیم و به‌جای دیگری نقل مکان کردیم تا شاید بار اندوه خانواده‌مان کمی سبك شود. پدرم خشمگین بود و مادر را بی‌انصافانه گناهکار می‌دانست و همواره او را نکوهش می‌کرد و مرگ ناصر را ناشی از سهل‌انگاری آن زن ازخودگذشته می‌پنداشت که همه زندگی‌اش را وقف فرزندانش کرده بود. غم مادرم دوگانه بود، رنج از دست دادن فرزند و غم سرزنش پدرم. او تا مدت‌ها حرف نمی‌زد، سکوت بود و سکوت. گاهی دزدانه سکوتش را در تنهایی خود با آب دیدگانش شستشو می‌داد. کوشش می‌کرد هیچ کلامی به زبان نیاورد و غمش پوشیده بماند تا کودکانش آزرده نشوند اما تا دو سال بعد که مادرم ناصر دیگری به دنیا آورد، غم از خانه‌ی ما رخت نبست. تا سال‌ها، من با اشك و اندوه از برادرم یاد می‌کردم.

شایجان

خواهر و بردار بزرگم که راهی مدرسه می‌شدند، پدر هم برای ساعاتی از روز خانه را ترك می‌کرد و من و شهین و مادرم را به حال خود می‌گذاشت. در همین دوره بود که به نقاشی علاقه‌مند شدم و انس و الفتی با آن پیدا کردم. نمی‌دانم چه چیز مرا وامی‌داشت که نقاشی کنم. انگار در خونم بود. به هر دلیل، نسبت به نقاشی کششی مهارناپذیر داشتم. اگر کاغذ پیدا نمی‌کردم، پشتِ عکس‌هایی که بر دیوار اتاق آویزان بود، نقاشی می‌کردم. پدرم هم مشوقم بود و از نقاشی‌هایم خوشش می‌آمد. شب‌ها که خواهر و برادرم مشق شب می‌نوشتند، من هم دفترچه نقاشی‌ام را پیش رو می‌گذاشتم و با مداد سیاه سرگرم نقش زدن می‌شدم. خرداد که مدرسه تعطیل می‌شد، به ده بازمی‌گشتیم. سه ماهی را در کواکی و بعدها در ده سیاه دشت می‌گذراندیم و در آستانه‌ی پاییز دوباره به شهر کوچ می‌کردیم.[۱] با اینکه مدرسه را دوست داشتم، در تمام سال تحصیلی منتظر بودم که تابستان از راه برسد و مدرسه تعطیل شود تا به ده بازگردیم. در کواکی و سیاه دشت آزاد بودم. نه خیابانی بود نه اتومبیلی؛ نه پاسبان و نه ناظم دبستان که از دیدنشان دچار ترس شوم. وانگهی پسرعمه‌ها و پسرعموهایم را هم می‌دیدم و با آن‌ها زیبایی‌های طبیعت را کشف می‌کردم. پدرم هم با حکایت‌های زیادی که از طبیعت دیار و قوم و طایفه‌ي خود داشت، لذت این سفرهای تابستانه را دوچندان می‌ساخت. وقتی برای نظارت بر جمع‌آوری سهم گندم و درو النگ آبادی‌های کوه شاه‌جهان سفر می‌کرد،[۲] بر ترک اسب پدر مي‌نشستم و به حکایت‌های او که بسیار

---

[۱] در لغت‌نامه‌ی دهخدا (چاپ اول، دوره‌ی جدید، جلد یازدهم، موسسه‌ی انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، بهار ۱۳۷۳، ص ۱٦٤٥۸) روستای کواکی چنین شناسانده شده: «دهی از دهستان بخش حومه‌ی شهرستان قوچان است و ۱۸۰ تن سکنه دارد.» دهخدا همانجا به خواننده‌ی خود می‌گوید آنچه را که درباره‌ی روستای کواکی نوشته از فرهنگ جغرافیای ایران، جلد نهم برگرفته است. آگاهی‌های آن فرهنگ که به همتِ تیمسار حاج علی رزم‌آرا، استاد آن روزگاران جغرافیای سیاسی دانشکده‌ی افسری ایران گرد آمده است، به سال‌های ده تا بیست ۱۳۰۰ بازمی‌گردد. سرشماری نفوس و مسکن سازمان آمار ایران در سال ۱۳۸۵ آبادی کواکی را این گونه می‌نمایاند: در استان خراسان شمالی قرار دارد و در شهرستان فاروج. کوهستانی است و تپه‌ای. حدود دو سده قدمت دارد. به نام کبودکمر نیز شناخته شده است. ۱۷٦ خانوار و ۷۱٦ نفر جمعیت دارد که به زراعت و باغداری سرگرم‌اند و نیز دامداری. انگور، گردو، نخود و عدس از فرآوردهای کواکی‌ست. قالی‌بافی هم دارد.

[۲] النگ به معنای چمن‌زار خودروست

هیجان‌انگیز بود گوش می‌دادم. کواکی در دامنه‌ی بخش شمالی کوه شاه‌جهان قرار دارد. این کوه که به زبان کردی، شایجان خوانده می‌شود، یکی از بلندترین رشته‌کوه‌های الاداغ به شمار می‌آید و در جنوب قوچان سر برافراشته است. به سببِ سردی هوا، همیشه تاجی از برف بر سر دارد. من مجذوب شایجان بودم. روزها خیره به آن می‌نگریستم و شب‌ها می‌کوشیدم نقش آن را بر کاغذ بنشانم. به اتاق میهمان که معمولاً خالی و خلوت بود می‌رفتم و ساعت‌ها سرگرم نقاشی می‌شدم.

پاییز سال ۱۳۳۳ که از سیاه دشت به قوچان بازگشتیم، راهی دبستان شدم؛ دبستان مهرداد. مدرسه‌ای که پدرم شش کلاس ابتدایی را آنجا گذرانده بود، نخستین مدرسه‌ی من نیز شد. به یاد دارم روز اول کلاس اول دبستان، پدرم در برگِ اول دفترچه‌ای ده برگی، با خط خوشش نوشت: دکتر ایرج قهرمانلو. دفتر را به من داد و گفت: پسرم برو دکتر بشو. من این سخن پدرم را هیچ‌گاه فراموش نکردم. مدرسه رفتن و درس خواندن ما خواهر و برادرها برای پدرم از اهمیت شایانی برخوردار بود. او به تعلیم و تربیتِ درست فرزندانش عقیده‌ای راسخ داشت. همه‌ی ما، سه خواهر و پنج برادر را به دبیرستان و دانشگاه فرستاد. شاید از این جهت به درس و مشق بسیار اهمیت می‌داد و پافشاری می‌کرد که فرزندانش در مؤسسات آموزش نوین درس بخوانند که پیش از دبستان مهرداد، چند صباحی در مکتب‌خانه گذرانده بود و محضر علم آخوند را به چشم خود دیده بود. وانگهی علی‌رغم علاقه‌ای که به کسبِ دانش جدید داشت، نتوانسته بود بیش از شش کلاس درس بخواند و به دبیرستان رود. پس از اینکه پدرش را کشتند، مجبور به ترک تحصیل شد و همراه با مادر و برادرانش از قوچان به کواکی بازگشت و زراعت‌پیشه کرد.



از چپ براست: نگارنده. پدر، هوشنگ (کودک ایستاده در جلوی پدر)، ولی، ناصر (کودک نشسته بر زانو)، مادر، مرال، شهین (دختر کوچک در جلو). لیلا (زنی که در پشت ایستاده است و از کودکان نگهداری میکرد). سال ۱۳۳۷

نصرت‌الله قهرمانلو



پدر، ناکامی تاریخی‌اش در تحصیل را با کامیابی‌های درسی ما از یاد می‌برد. به صورت‌های گوناگون ما را ترغیب و تشویق می‌کرد که خوب درس بخوانیم و شاگرد ممتاز کلاس باشیم. به‌این‌ترتیب، از همان کلاس اول، درس و مشق را جدی گرفتم و همیشه دانش‌آموزی ممتاز محسوب می‌شدم. در کلاس شش‌دانگ حواسم به گفته‌های آموزگار بود و در خانه، مشق شب را با دقت و جدیت انجام می‌دادم. البته مشق شب را پس از نقاشی انجام می‌دادم. از مدرسه که به خانه می‌آمدم، گوشه‌ی دنجی پیدا می‌کردم و در خلوت، سرگرم نقاشی می‌شدم. کلاس اول دبستان، قهرمانان شاهنامه‌ی فردوسی را کُپی می‌کردم. از کلاس دوم، عکس شیء، حیوان یا انسانی را پیش رو می‌گذاشتم و می‌کوشیدم آن را روی کاغذ بازآفرینم. خرگوشی کشیدم که نمره‌ی بیست گرفت. هنوز به یاد دارم، که از مدرسه دوان‌دوان به خانه آمدم، خرگوش و نمره‌ی بیست را به پدرم نشان دادم و از او یك قران جایزه گرفتم. کلاس سوم دبستان، چهارفصل را کشیدم که زینت‌بخش دیوار کلاس شد. عکسی از امیرکبیر هم کشیدم؛ بامدادی قهوه‌ای‌رنگ. آموزگارم از آن نقاشی آن‌قدر خوشش آمده بود که آن را بر دیوار کلاس چسباند. آن نقاشی یکی از مجموعه‌ی نقاشی‌هایم بود از برخی از مشاهیر و بزرگان و پادشاهان ایران.

ولی‌خان

پدرم سیاسی نبود، اما اخبار سیاسی را در حد خودش دنبال می‌کرد. به دکتر مصدق احترام می‌گذاشت و از محمدرضاشاه و رضاشاه بدش می‌آمد. سپس‌ها از برادرم شنیدم که دادگاه دکتر مصدق را با دقت دنبال می‌کرد (آبان ۱۳۳۲ تا اردیبهشت ۱۳۳۳) و همچنین دادگاه دکتر حسین فاطمی و علی شایگان را پیش از اینکه سّری اعلام شود (مهر ۱۳۳۳). از شنیدن خبر اعدام افسران حزب توده (در سال‌های ۱۳۳۳ و ۱۳۳٤) ناراحت شد؛ به‌خصوص وقتی شنید خسرو روزبه را چگونه تیرباران کردند. در آن سال‌ها کتابی به نام سالنامه دنیا هرسال منتشر می‌شد و اخبار و رویدادهای سال گذشته را به ترتیب روی داد در آن می‌نوشت ازجمله دادگاه مصدق. پدرم همه چاپ‌های آن را نگاه می‌داشت. سپس‌ها که بزرگ‌شده بودم و خواندن و نوشتن را آموخته بودم، من هم آن‌ها را می‌خواندم. پس از اینکه رادیو پیك ایران به راه افتاد (آذر ۱۳۳٦) مشتری هر شب آن رادیو بود و من به یاد می‌آورم وقتی ما بچه‌ها مشق شب‌مان را می‌نوشتیم، پدر گوشش را به رادیو می‌چسباند و تمام حواسش را به آنچه می‌شنید، می‌داد.[3] توگویی انتظار داشت که دولت شاه که آن را حکومت کودتاچی‌ها می‌خواند، هر چه زودتر سرنگون شود. بیزاری پدرم از محمد رضاشاه پهلوی، تنها به علت کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه دولت ملی دکتر مصدق نبود و بگیر و ببندها و ستمکاری‌های کودتاچیان. بیزاری او ریشه‌های عمیق‌تری داشت. او با پهلوی‌ها پدرکشتگی داشت. پدر پدرم را که ولی خان نام داشت، پدر محمدرضاشاه، یعنی رضاشاه پهلوی، کشته بود. ولی خان، رئیس ایل مردم قرمان بود که «امروز به قهرمانلو مشهور است و یکی از مهم‌ترین ایلاتِ کُرد زعفرانلو» به شمارمی‌آید.[4]

---

[3] رادیو پیك ایران در آذر ماه ۱۳۳۶ در آلمان شرقی که آن زمان جمهوری دموکرات آلمان خوانده می‌شد، تأسیس شد. این رادیو ناشر خط‌مشی سیاسی و تبلیغاتی حزب توده ایران بود. تشکیلات و شماری از دست‌اندرکاران این رادیو در سال ۱۳۳۹ به شهر صوفیه در بلغارستان منتقل شدند. این رادیو در سال ۱۳۵۵ پس از ۱۵ سال برنامه‌ی بی‌وقفه که مورد توجه مخالفان حکومت پهلوی بود، ناگهان تعطیل شد.

[4] درباره‌ی کردهای قهرمانلو آگاهی چندانی در دست نیست؛ اما بنا به گفته‌ی کلیم‌الله توحدی کانیمال در صفحه‌ی ٦٣ جلد پنجم حرکت تاریخی کرد به خراسان در دفاع از استقلال ایران، قهرمانلوها «... منسوب‌اند به منطقه‌ای به نام قرامان... در جنوبِ کردستان ترکیه‌ی کنونی. قرامانلوها از نخستین کردهایی هستند که در سه دوره وسیله‌ی شاه

ایل قهرمانلو را به لحاظ تاریخی «از متنفذترین ایلات کُرمانج» در خراسان دانسته‌اند که «اکثراً در دامنه‌ی شمالی کوه شاه جهان در اطراف کواکی و مایوان و فاروج و دره قرمان اسکان دارند...».[5] دامنه‌ی شمالی آن کوه، بستر چهار دره است که همه‌شان به سمتِ دشت، سینه گشوده‌اند. در سمتِ چپ دره، از سوی قوچان، دره قرمان قرار گرفته است. بیشتر مردم ایل قهرمانلو در آبادی‌های روییده در قرمان زندگی می‌کنند. نیاکان من که بر ایل قهرمانلو فرمان می‌راندند، در یکی از آبادی‌های این دره اسکان یافتند و بر آن نام گرماب نهادند. اما پس از اینکه ولی‌خان جانشین پدرش ابراهیم بیك شد، پایگاه رهبری ایل را به کواکی کوچاند که در قعر دره‌ی دوم و در سمتِ راستِ دره‌ی قرمان پهلو گرفته است. مدخل دره‌ی کواکی از سنگ‌های بزرگ مرمرین ساخته شده که آب رودخانه از میانش جاری است. سنگ‌های مرمرین رفته‌رفته به سنگ‌های کبود رنگ جای می‌دهند. سپیدارها و درخت‌های میوه (آلو، زردآلو، آلبالو، هلو، سیب، گلابی، گردو) یک‌سو یونجه‌زارها و تاکستان‌ها، سوی دیگر سینه‌ی کبود کوه را زیر پوشش خود فروبرده‌اند. در آستانه‌ی آبادی، شیبِ دره با پیش‌آمدگی خاك کم و کمتر می‌شود. خانه‌ی ولی خان، معروف به عمارت، درست در دل این پیش‌آمدگی بنا شده بود و رو به خانه‌ی روستاییان. بام خانه، هم‌سطح قُله‌ی تپه‌ی بزرگی است در پیشانی کوه که با پله‌های زیاد به کف دره راه می‌یابد. خانه، از دو ساختمان به هم چسبیده، تشکیل می‌شد.

اسماعیل صفوی و پسرش شاه طهماسب و سپس شاه عباس اول به خراسان کوچانده شدند». نیز به یقین می‌دانیم که قهرمانلوها در کنار شادلو، زعفرانلوها و دیگر ایل‌های سلحشور کُرد، در رویارویی با ازبکان و ترکمنان، رشادت‌ها به خرج دادند. کلیم‌الله توحدی، در کتاب هفت جلدی خود، نشان داده است که «کردهای خراسان صدها سال پاسداری این مرز و بوم را از تجاوز اقوام بیگانه و غارتگر محفوظ داشته‌اند و با نثار جان و مال و فرزند، از حیثیت و آبروی مردم خرسان و ایران جانانه دفاع کرده‌اند...» جلد دوم، پیشین، پیش‌گفتار، ص ۲

[5] کلیم الله توحدی کانیمال، حرکت تاریخی کرد به خراسان در دفاع از استقلال ایران، امیر حسین خان شجاع‌الدوله ایلخانی، ۱۳۵۹، چاپخانه‌ی کوشش، صص ۵۱۳ و ۵۱۴. و نیز نگاه کنید به پیوست شماره ۱



روستای کواکی

ساختمان اول اقامتگاه ولی خان بود. در دومی که بلندتر می‌نمود، نگهبانان او زندگی می‌کردند. در زیر این دو ساختمان، دوطبقه دیگر هم وجود داشت که یکی انبار گندم بود و دیگری اسطبل. ولی‌خان به خاطر جوانمردی، درست‌کاری و دلاوری «...القابِ بهادر دیوان و ضرغام‌السلطنه یافت». درباره‌ی او نوشته‌اند که «در دوره‌ی عبدالرضا خان شجاع‌الدوله، از خوانین موردتوجه بود».[٦] در ماجرای باز پس گرفتن زنان باشقانلو که ترکمنان یموت آنان را به اسارت گرفته بودند،

---

[٦] لقب شجاع‌الدوله را ناصرالدین شاه قاجار به سام خان زعفرانلو اهداء کرد (١٢٧٣ قمری). «سام‌خان بن رضا قلی خان معروف به سام‌خان در سال ١٢٤٨ قمری به فرمان فتحعلی شاه قاجار حکمران قوچان شده. وی مرد باکفایت، دلیر و با تدبیر بود. در تسخیر و فتح هرات بین امرای خراسان نامی پرآوازه دارد... او بیشتر از تمام امرای محلی خراسان برای تسخیر هرات و ضمیمه شدن آن به ایران در دوره‌ی سلطنت ناصرالدین شاه فداکاری و از خودگذشتگی نشان داد...»

رمضانعلی شاکری، اترك‌نامه؛ تاریخ جامع قوچان، امیرکبیر، تهران، ١٣٦٥، صص ٦٥، ٦٦

ولی‌خان نقش سپهسالار قشون کردها را بر عهده داشت .[۷] همچنین در «جنگ‌های کردها با کلنل محمدتقی پسیان، لهاك [خان سالار جنگ]، بجنورد و مراو تپه رشادت و بی‌باکی زیادی از خود نشان داد. او مردی نترس و باغیرت و مردم‌دار بود...»[۸]. علی‌رغم خدمت بزرگی که از سر ناآگاهی به رضاخان میرپنج کرد و در طرح سرکوب کردن و کشتن یکی از برجسته‌ترین افسران دموکرات وطن‌دوست ایران، یعنی کلنل محمدتقی خان پسیان، نقش مهمی داشت (۱۱ مهر ۱۳۰۰)، از سیاست ایل ستیزی رضاخان میرپنج در امان نماند. اما او به‌سادگی به چنگ رضاخان نیفتاد که کمی پس از تاج‌گذاری‌اش (چهارم اردیبهشت ۱۳۰۵) از میان برداشتن ولی‌خان را در دستور کار گذاشت. با زیرکی و ذکاوتی که داشت، دست شاه جدید را خواند، با تنی چند از سران کرد هم‌پیمان و همدست شد و مقابله‌به‌مثل آغاز کرد. «در مرداد ۱۳۰۵، چندی پس از سرکوب خونین سربازان و درجه‌داران مراوتپه که به خاطر نرسیدن چند ماه حقوق ماهیانه‌شان سر به شورش گذاشتند و در مسیر حرکت به شیروان و قوچان توسط قوایی که از مشهد گسیل‌شده بود تار و مار شدند و رهبرشان لهاک خان در سرحد باج‌گیران به شوروی پناهنده گشت، رضاشاه برای رسیدگی به وضع قشون خراسان به مشهد آمد. او پس از اینکه عده‌ای از صاحب‌منصبان را خلع درجه کرد و به زندان انداخت به بجنورد رفت. در بجنورد دستور داد که دوازده نفر از شورشیان مراوتپه و رئیس مالیه بجنورد و یکی از وعاظ محلی، اعدام شوند. سپس به‌سوی قوچان حرکت کرد. پیش از آن رضاشاه به دست سرتیپ جان محمدخان معروف به قصاب خراسان، سردار معزز رئیس ایل شادلو در بجنورد را به همراه برادرانش به دار آویخته بود. جان محمدخان هرکسی را که نامش پسوند خان داشت می‌کشت. برادرم از قول پدرم حکایت می‌کند که: ولی‌خان که پیش‌بینی‌های لازم را کرده بود، همراه با یکی از سران کرد خراسان، سر راه رضاشاه و بر پل دهستان فاروج که امروز شهر شده است، به کمین می‌نشیند تا در فرصت مناسب

---

[۷] خبر فروش دختران قوچان به ترکمن‌ها و نیز اسیر شدن ٦ تن از زنان باشقانلو به دست ترکمنان یموت در بهار و تابستان ١٢٨٤ خورشیدی، خشم مردم ایران را شعله‌ور کرد و در پا گرفتن جنبش مشروطه‌خواهی اثر داشت. شرح آن را که "حکایت دخترانقوچان" نام گرفته است افسانه‌ی نجم‌آبادی به دست داده است. نگاه کنید به افسانه نجم‌آبادی، حکایت دختران قوچان (از یادرفته‌های انقلاب مشروطه)، نشر باران، سوئد، ١٩٩٥.

[۸] اترک نامه، پیش‌گفته، جلد پنجم، ص ٦٣

شاه را از بین ببرد. ناگهان از روزنه‌ی دوربینی که به دست داشت می‌بیند که تاج محمدخان بهادری، رهبر ایل با دلانلو یکی از سران کرد، سوار بر اسبش پیشاپیش اردوی رضاشاه به‌سوی پل دهستان می‌تازد. در دم به خان و نفراتش می‌گوید: ما لو رفته‌ایم. تاج محمدخان نقشه‌مان را فاش کرده است. و بعد به نفراتش فرمان می‌دهد که میدان را ترک کنند و پراکنده شوند.»[۹]

رضاشاه که به کشتن ولی‌خان کمربسته بود، پیش از اینکه منطقه را ترک کند و به تهران بازگردد به فرمانده‌ی لشکر خود دستور داد که ولی‌خان را دستگیر و به تهران فرستد. در پی این دستور قوای دولتی سه بار به اراضی کردهای قهرمانلو حمله کردند. دو بار از کردها شکست خوردند و مجبور به عقب‌نشینی شدند. بار سوم شب‌هنگام به کواکی حمله کردند و تفنگداران کُرد که در خواب بودند غافل‌گیر شدند و نتوانستند جلوی پیشروی قوای دولتی به‌سوی پایگاه ولی‌خان را بگیرند. اما به همت زنان کُردی که در درون پایگاه بودند، ولی‌خان موفق به فرار شد. من ماجرای این فرار را از زبان مادر گوهرشاد شنیدم که زن دوم ولی‌خان بود و همه او را دده گوهر صدا می‌زدند. او در کواکی زندگی می‌کرد؛ آقای کانیمال تاریخ‌نویس کُرد، داستان ترور رضاخان و چگونگی آن را که از دیگران شنیده، نوشته است. رضاشاه پس از شنیدن نقشه ترور در ساختمان دارایی در دهستان فاروج مخفی می‌شود تا نیروهایش برسند.

مسئله‌ی ترور رضاشاه، سال‌ها بعد، دوباره به میان آمد در انتخابات مجلس سال ۱۳۴۱-۴۲ هنگامی‌که یکی از پسران ولی خان و نیز آقای غلام‌رضا بهادری فرزند تاج محمدخان بهادری برای انتخابات مجلس شورای ملی از قوچان فعالیت می‌کردند، دوباره موضوع ترور رضاشاه در تبلیغات انتخاباتی به‌طور غیرمستقیم به کار برده شد. آقای قهرمانلو فرزند ولیخان شاه کش و آقای بهادری پسر پدری شاه‌دوست قلم داد شد. در شهریور سال ۱۳۴۱، کنگره "نهضت آزاد زنان و آزادمردان "به دبیر کلی احمد نفیسی شهردار تهران تشکیل شد. این همان تشکیلاتی بود که در آینده حزب ایران نوین را به رهبری حسن علی منصور سازمان داد. برنامه کار کنگره این بود که نامزدهای وکالت دوره بیست و یکم مجلس شورای ملی و دوره چهارم مجلس سنا را که سیستم

---

[۹] رهبران کرد تاج محمد خان را به دو دوزه بازی متهم کرده و به او لقب (انگلیس) داده بودند و معتقد بودند که او خود را به دولت فروخته و اسرار آن‌ها را نزد فرمانده لشکر (منظور امیر جان محمد خان معروف به قصاب خراسان) فاش می‌سازد، (حرکت تاریخی کرد به خراسان، جلد شش، ص ۱۲۸)

می‌خواست انتخاب کند. در آن سال موضوع ترور رضاشاه توسط ولیخان باره دیگر به میان آمد و به همین دلیل, کنگره آقای غلامرضا بهادری که پدرشان تاج محمدخان بهادری نقشه ترور رضاشاه را لو داده بود انتخاب کرد. پس از انتشار نام کاندیداها، قهرمانلوها ستاد انتخاباتی خودشان را بستند و بدین ترتیب آقای بهادری تا چند دوره نماینده مجلس شورای ملی قوچان شد.

اسب حیوان نجیبی است

وقتی فرزندان ولیخان زمین‌ها را تقسیم کردند، خانواده ما به‌اتفاق یکی از عموهایم به ده سیاه دشت کوچ کردیم، شاید سال اول یا دوم دبستان بودم، ولی هرسال تابستان پدرم یک ماه برای گردآوری گندم‌ها و درو کردن النگ (چمن‌زار خودرو) می‌بایست به کواکی و آبادی‌های کوه شاه جهان می‌رفت. من همواره بر ترک پدرم می‌نشستم و او را در این سفرها همراهی می‌کردم. برای من این سفرها بسیار هیجان‌انگیزتر بود تا ماندن در سیاه دشت. من نه بلکه سرزمین نیاکانم را می‌دیدم بلکه خویشان و هم‌بازی‌هایم مانند پسرعموها و پسرعمه‌هایم را نیز دیدار می‌کردم. از آن گذشته ریشه‌ام در اینجا بود. در آبادی کواکی هنوز مادر گوهرشاد در خانه ولیخان زندگی می‌کرد. همه به او می‌گفتند د ده گوهر. او زن دوم ولیخان بود. همیشه پای حرف‌هایش می‌نشستم و او از گذشته‌ها قصه می‌گفت. یک روز نمی‌دانم چه شد که از جریان آخرین یورش قشون رضاشاه حرف زد. خوب به یاد دارم بعدازظهر یک روز تابستانی در اتاقی که ولیخان می‌نشست کنار مادربزرگ نشسته بودم. از پنجره به بیرون که مشرف به روستا بود نگاه می‌کرد. با انگشت اشاره کرد ؛ آن خانه را می‌بینی؟ خانه سیو گل است (سیب گل). می دونی او همان زنی است که با خواهر ولیخان و غنچه گل دیوارها را شکافتند و آقا را در بردند.

- چطوری د ده گوهر؟

- شب بود

ناگهان فهمیدیم که جاندارهای رضاشاه عمارت را محاصره کردند. این بار سوم بود که به ما حمله کرده بودند . دو بار اول را شکست خوردند خزان جان، (بچه جان)، این بار شب آمدند.

خزان جان، (بچه جان)، این بار شب آمدند.

کمی سکوت کرد

- همیشه آمدن قشون رضاشاه را چوپان‌ها خبر می‌دادند

آن شب هوا بد بود، باد و دولاخ (گردوخاک) زیاد می‌آمد. چوپان‌ها هر چه فریاد زده بودند: دده گوهر گر هاتیه، گر هاتیه، (مادر گوهر گرگ آمده گرگ آمده (gor) این علامتی بود که چوپان‌ها می‌بایست با آن آمدن ژاندارم‌ها را خبر می‌دادند.

اما باد صدای آن‌ها را برد و به ده نرسید. بله پسرم صدا را باد مخالف برد. مادربزرگ دانه‌های اشکش را با چارقد سفیدش پاک کرد. پس از لختی به من نگاه کرد.

– آن‌ها آمدند. پسرم آن‌ها آمدند، مجال هیچ کاری را نداشتیم. آن‌ها بر سر ما ریختند، آن‌ها بر سر ما ریختند.

– آخ چرا ما صدای چوپان‌ها را نشنیدیم

به زانویش زد

آخ چرا نشنیدیم. چرا باد آن شب از طرف مخالف آمد. نمی‌دانم شاید قسمت بود که به دست آن بی‌درپه‌ها (بی خشتک) بیفتیم.

دده گوهر آهی کشید و ادامه داد

– سواران در خواب بودند. چشم باز کردند جاندارها را روی سرشان دیدند. عمارت در محاصره بود. با دستش اشاره به ساختمان بغلی کرد.

– اول آنجا دنبال ولیخان می‌گشتند. مردها را گرفته بودند. سیو گول زن یکی از سواران خودش را به این ساختمان رساند و ما را از خواب بیدار کرد. فریاد زد آن‌ها آمدند، جاندارم‌ها آمدند. همه هراسان شده بودیم. ولیخان از پیشاپیش با صدای چکمه‌های ژاندارم‌ها بر پشت‌بام بیدار شده بود. گویا فهمیده بود چه می‌گذرد. با لباس برنو به دست, قطارهای فشنگ به کمربسته روبروی در آماده شلیک ایستاده بود. آن شب خواهر ولیخان هم مهمان ما بود. زمان را تلف نکردند. سیو گول با خواهر ولیخان و یکی دیگر از زن‌ها دیوار آن اتاق را با سرنیزه چاک دادند. لاو که من (پسرک من) پس از شکست کلنل (کلنل محمدتقی خان) تفنگ‌ها و سرنیزه‌های زیادی در خانه داشتیم. به انباری که در زیر عمارت بود راه باز کردند. ولیخان برگشت و به من و مرال همسر اول ولیخان گفت:

– مواظب بچه‌ها باشید!

بچه‌ها بیشترشان هنوز خواب بودند سیو گول با خواهر ولیخان تفنگ‌ها را برداشتند و به هم راه آقا[۱۰] خودشان را به اسب‌ها رساندند... در این موقع ژاندارم‌ها وارد عمارت شدند. من جوان بودم، مرال بچه‌ها را بیدار کرد، همه در یک اتاق جمع شدیم. من و مرال در جلوی بچه‌ها منتظر ایستاده

[۱۰] کردهای ایل به ولیخان آقا می‌گفتند، آقا در کردی به معنی پدر و سرپرست است

بودیم. هنوز سرنیزه در دست مرال بود. مرال قدی بلند، پوستی سفید چشمان سیه و موهای بور داشت مدام می‌گفت مترسن مترسن خزانان.

(نترسین نترسین بچه‌ها)

می‌دانستیم که اگر آقا به اسبش برسد دیگر رفته است.

- دده گوهر اسبش چطور بود؟

- اسب معروفی داشت. سیاه بود.

پاهای بلند داشت. پاها از ساق به پائین سفیدرنگ بود. جلو پیشانی‌اش سفید بود. به خاطر پاهای بلندش، هم تند می‌رفت، هم خیلی چابك بود. مثل اسب عمویت موسا خان ولی بزرگ‌تر. از صدای سمّ اسبش می‌فهمیدیم آقا می‌آید.

- بعد چی شد؟

آن‌ها مثل لشگر یزید بر سر ما ریختند. درها را می‌شکستند، به در و دیوار گروپ و گروپ می‌زدند. با قنداق تفنگ هر کی را سر راه می‌دیدند می‌زدند. به اتاق جلوی رفتند، با دست به زمین اشاره کرد، همین‌جا لائو جان. فکر می‌کردند آقا اینجاست. هرچه گشتند او را نیفتند، ناگهان افسر جاندار مری هراسان به بیرون پرید. صدا صدای پای اسب آقا بود

- نگرفتند؟

- نه لائو جان، آقابزرگت فرار کرده بود. مثل یک شاه‌باز پریده بود. افسر با هفت‌تیرش چند تا تیر به طرف صدا انداخت چند تا تیر هم از آن طرف آمد، ولی او رفته بود.

- ژاندارم‌ها رفتند؟

- نه لائو جان، آن‌ها ماندند، افسر گفت تا ولیخان دستگیر نشود ما اینجا می‌مانیم. آن‌ها تمام دو عمارت را اشغال کرده بودند. ما را غارت کردند لائو جان. هر چی بود بردند. صندوق‌خانه‌ها را زیر رو کردند، هر چی زیورآلات داشتیم بردند. جلیقه‌ای داشتم که سکه دوزی بود، یک روز آن را از تنم درآوردند و بردند. زین‌وبرگ‌ها با اسب‌ها تفنگ‌ها خلاصه هر چیز که بدرد بخور بود ژاندارم‌های برچی شاه (گرسنه) غارت کردند در آخر حتی گندم‌ها را هم بردند.

- دده گوهر چطوری غذا تهیه می‌کردین؟

- لائو جان، ما روی انبار گندم نشسته بودیم ولی نمی‌گذاشتند دست بزنیم، قاچاقی کف خانه را سوراخ کرده بودیم و گندم خودمان را می‌دزدیدیم و برای نون با دست آرد می‌کردیم تا از گرسنگی

نمیریم. ژاندارم‌ها هرروز گوسفندهای ولیخان را می‌کشتند و زن‌های کرد را مجبور می‌کردند تا برایشان غذا بپزند. سال‌های بدی بود لائو جان. افسر با شلاق اسبش هر کس را سر راهش می‌دید می‌زد. ده از مردان خالی شده بود. آن‌ها یا دستگیر شده بودند یا در بیابان‌ها می‌خوابیدند.

– چی به سر آقابزرگ و زن‌ها آمد

– خواهر ولیخان دیگر برنگشت. شوهرش حاجی برخوردار گله‌داری می‌کرد، آن‌ها با بعضی از کردها از جور ژاندارم‌ها به طرف باج‌گیران رفتند. سیو گول و غنچه گول بعداً پنهانی به ده برگشتند. سیو گول را که می‌شناسی، او مدتی برادر بزرگت را شیر داد. مادرت خیلی جوان بود، شیرش کم بود

– بله می‌شناسم، همان که خیلی شوخ است و میخنده همیشه.

– راست میگی لائو جان. او هنوز هم همیجوریست.

– افسر چرا شما را اذیت می‌کرد؟

– نمی‌دانم لائو جان، شاید به خاطر اینکه تیرش به سنگ خرده بود. میگن دل پری از ولیخان داشت. او جز و افسرهای کلنل بود که با ولیخان می‌جنگید. لائو جان شلواره خواه تژه کرو روی (پسر جان شلوارش را پر کرده بود و فرار کرده بود). بعداً رفت توی قشون رضاشاه. حالا داشت انتقام می‌گرفت

آقابزرگ کجا رفت؟

او مدتی توی کوه شایجان (شاه جهان) سنگر گرفته بود، بعد به تهران رفت.

– چرا تهران؟

– ژاندارم‌ها مردم را زیاد اذیت می‌کردند، می‌گفتند تا ولیخان تسلیم نشود ما اینجا را ترک نمی‌کنیم. آقا دوستی در تهران داشت به اسم رئیس التجار، میگن او پیغام داده بود بیا تا وساطت کنم تا ژاندارم‌ها دست بردارند. نمی‌دانم، شاید فکر می‌کرد او دوستش است.

– از کجا او را می‌شناخت

– رئیس التجار در زیر سایه آقا اینجا مال‌اندوزی می‌کرد، بدون آقا او همه چیزاش را از دست داده بود، آقا حتی یک‌بار با یکی از خان‌ها به خاطر او در افتاد.

مادربزرگ انگار نمی‌خواست بقیه داستان را بگوید، در اینجا ایستاد، من همچنان منتظر، نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش پر از اشک شده بود همش با گوشه چارقدش اشک‌ها را خشک می‌کرد،

نمی‌خواستم با یادآوری دوران تلخ زندگی‌اش آزارش به دهم، اما می‌خواستم بدانم چه بر سر پدربزرگ آمد. من چیزی نگفتم، ماندم تا اگر خواست ادامه بدهد.

– ما مستحق این‌قدر ظلم و ستم نبودیم. آقا سال‌ها برای این مردم زحمت کشید .رضاشاه کجا بود وقتی سالار به خراسان آمده بود از مردم باج‌گیری می‌کرد؟ این ژاندارم‌های برچی کون روت (کون لخت) کجا بودند وقتی ترکمن‌ها زنان و دختران ما را می‌بردند؟ وقتی کلنل شورش کرد رضاشاه شلواره خا تژی کروو لائو جان (رضاشاه به شلوارش شاشیده بود پسر جان). هرروز توسط قوام‌السلطنه تلگراف به آقا می‌زدند که کلنل را بگیرین وگرنه فردا زن‌های شما معلوم نیست به دست کدام ژاندارم کلنل بیفتد. آقا ۳ نفر را مأمور کرده بود تا مرال از ترس اسیر شدنش خودش را به چاه نیندازد. همه از شاه تا مردم ترسیده بودند آقا نمی‌خواست برود، ولی بالاخره حاضر شد تا برای دولت بجنگد. او به عهدش وفا کرد و جنگید و کلنل را شکست داد، حالا هم این مزدش. لائو جان این فارس‌ها بیشترشون این‌جورین، آن‌ها وقتی به ما احتیاج دارن مثل سگا زوزه می‌کشند و به التماس می‌افتند .همین‌که کارشان درست شد بعد ما را مثل یکپارچه قوچال ghavchal(کثیف) به دور می‌اندازند. ولیخان نمی‌بایست به رضاشاه اعتماد می‌کرد.

مادربزرگ دلش پر بود. عروسش برایش چای آورد

– ایرج جان چایی می‌خواهی؟ زن‌عمویم پرسید،

– بله زن خان عمو جان

– دده گوهر آخرش آقابزرگ به تهران رفت؟

– بله رفت لاوک من (پسرک من)، پس از یک سال رفت. گول رئیس التجار را خورد. شاید هم به خاطر ما بود. ماها اسیر بودیم. اما وقتی به خانه رئیس التجار وارد شد، آن نامرد به رضاشاه زنگ ز د و گفته بود ولیخان که به دنبالش می‌گردید اینجاست. به ما خبر دادند آقا را گرفتند. ژاندارم‌ها هم بعد از دستگیری ولیخان از اینجا رفتند. بعد شنیدیم ولیخان را به زندان مشهد زیر نظر همان افسر بی درپه (بی خشتک) آورده‌اند. می‌گفتند مجبورش کرده بودند که گل‌کاری کند. ناودان‌های پر از گل را بر روی شانه‌هایش می‌برد. هیچی لاوو جان، یک روز خبر آمد که او را در زندان کشته‌اند. جسدش را هم به ما ندادند أو کل مران ایرانه کژت، وقته که قشون اژنوی هاتن، کس نبو پیشه أو بگرن .له آخره، سری خا ناته کرک شل له بر خا دا و چو .مالشوتی قه تیرک ژتفانگه خوا ور نه نخست .پس او تفانگا سا چیه؟ ساوا کژتنه خلگ کرمانجان؟ دویژن ژ ترسه

خواه، له تره تره کتوو؟ او همه مردان ایران را کشت، هنگامی‌که قشون اجنبی آمد، هیچ‌کس نبود جلوی آن‌ها را بگیرد، در آخرسر، سرش را مثل یک خر لنگ به زیر انداخت و رفت. خانه سوخته یک گلوله از تفنگش هم در نکرد. پس اون تفنگ برای چی است؟ برای کشتن مردم کُرد است؟ میگن از ترس ازش باد درمی‌آمد.

من هیچ‌گاه داستان مادربزرگ را فراموش نکردم. وقتی به دبستان برگشتم نقاشی‌های شاه‌ها را که در کلاس نقاشی کشیده بودم از دفترم پاره کردم. سال‌های پس از ۲۸ مرداد بود، دبیران از ترس یا برحسب دستور اداره فرهنگ می‌بایست عکس شاه را به دیوار کلاس می‌زدند و بچه‌ها تشویق می‌شدند به‌ویژه عکس رضاشاه یا پسرش را بکشند. یک روز آموزگار کلاس سوم خانم علیزاده به من گفت:

– قهرمانلو قرار است به‌زودی بازرس بیاید، تو نقاشی‌ات خوبست عکس شاه را بکش تا به دیوار بزنیم، جایزه خوبی هم می‌گیری. علیزاده‌ها از ترک‌های مهاجر قوچان بودند. یک برادر و سه خواهر بودند. برادر بزرگ که سمت سرپرستی خانه را هم داشت آموزگار کلاس اول من در دبستان دارا بود (مرا از دبستان مهرداد که پدرم هم آنجا درس خوانده بود به اینجا منتقل کرده بودند). خواهر بزرگ‌تر آموزگار کلاس دوم من بود و همیشه سر کلاس زمستان‌ها جاکت بافی می‌کرد. خیلی هم عصبانی و سخت‌گیر بود. خواهر دوم آموزگار کلاس سوم من بود. در شهر شایع بود که قبلاً توده‌ای بوده‌اند

آن روز وقتی به خانه آمدم هر چه کردم عکس قاتل پدربزرگ را بکشم نتوانستم. بی‌اختیار به سراغ کتاب کلاس اولم رفتم، آنجا که عکس اسب را کشیده بود و زیرش نوشته بود، اسب حیوان نجیبی است. من معنی نجیب را نمی‌دانستم، حدس می‌زدم یعنی اسب یک حیوان خوب است. از پدرم پول گرفتم و یک ورق کاغذ فیل نشان از مغازه کاهانی خریدم. یک روز جمعه نشستم و با مداد رنگی عکس بزرگ اسب را کشیدم. به پدرم نشان دادم. خیلی خوشش آمد،

– از کجا کشیدی پسرم؟

کتاب را نشانش دادم،

– آفرین پسرم تو از کتاب هم بهتر کشیده‌ای، می‌خواهی جمله زیرش را برایت بنویسم؟

– بله آقاجان.

پدرم خط خوشی داشت. در زیر عکس مانند کتاب نوشت، اسب یک حیوان نجیب است. خوشحال بودم. اسب مانند اسب پدربزرگ بود. فردا شنبه به سر کلاس رفتم عکس را که لوله کرده بودم به دست خانم علیزاده دادم. بازش کرد، در شگفت شد.

– من گفتم عکس شاه را بکش که بازرس‌ها میایند

به عکس امیرکبیر که کشیده بودم و به دیوار زده بود اشاره کرد

– مثل همون عکس.

– عکس شاه پیدا نکردم خانوم آموزگار، این را کشیدم. من اسب را خیلی دوست دارم

– آره، خیلی قشنگ کشیده‌ای.باشه به دیوار می‌زنم.

ولی‌خان یک سالی در کوه و کمر شایجان سر کرد. در تمام آن یک سال، خواهرش با او ماند. سیوگول و غنچه‌گول، چند روز پس از آن فرار بزرگ به کواکی بازگشتند؛ مخفیانه البته. ولی آن دو زن شیردل تا مدت‌ها رابط ولی‌خان با ایل بودند و خبرها را به وی می‌رساندند. ولی‌خان نیک می‌دانست که ژاندارم‌ها خانه‌اش را اشغال کرده‌اند، همه‌ی اشیاء قیمتی را به یغما برده‌اند و همسران و فرزندانش را مورد اذیت و آزار قرار می‌دهند و گرسنه نگه می‌دارند، گوسفندهایش را می‌کشند، زن‌های ده را وامی‌دارند برایشان غذا بپزند و هر کس را که به امر و نهی‌شان تن ندهد، به شلاق می‌کشند. بر اثر جور و ستم ژاندارم‌ها برخی از مردم ایل به‌ناچار خانه و کاشانه خود را ترک کردند و به سرزمین دیگری میان قوچان و باج‌گیران کوچ کردند. وقتی فشار بر اهالی از اندازه گذشت و مسجل گشت که اگر ولی‌خان خود را تسلیم نکند، کواکی همچنان در اشغال ژاندارم‌ها می‌ماند، ولی‌خان تصمیم می‌گیرد به تهران برود و به‌واسطه‌ی دوستِ بانفوذش، آقای مهدوی معروف به رئیس التجار، از رضاشاه تقاضای ترک مخاصمه کند.[۱۱] آشنایی ولی‌خان با رئیس‌التجار به مقطع قیام کلنل محمد تقی‌خان پسیان بازمی‌گشت و مذاکرات دولت قوام‌السلطنه با کلنل. رئیس التجار نماینده‌ی قوام در آن مذاکرات نافرجام بود که زمینه را برای حمله‌ی نظامی قوای تحت‌الامر دولت و مشخصاً تفنگداران ولی‌خان به قیام‌کنندگان و کشتن رهبر آن‌ها یعنی کلنل پسیان فراهم ساخت. ولی‌خان در سال ۱۳۰۶ رهسپار تهران می‌گردد و به یکی از خانه‌های ملک‌التجار وارد می‌شود. دقیقاً معلوم نیست چند روز نزد وی می‌ماند و میان آن‌ها چه گذشته

[۱۱] مهدوی رئیس التجار و پسر عمویش امین الضرب، از مردان با نفوذ در بار قاجار و دولت رضا خان بودند

است. اما مسجل است که از همان خانه است که راهی محبس می‌شود. و این درست هم‌زمان است با پایان اشغال کواکی توسط ژاندارم‌ها و بازگشت زندگی عادی به آن روستا.



ولیخان قهرمانلو با برخی از تفنگدارانش پس از رها ساختن دختران اسیر کردهای خراسان از چنگ ترکمن ها

ایام محبس ولی‌خان در تهران اما طولانی نیست. او را به زندان مشهد اعزام می‌دارند. ظاهراً اعمال شاقه هم محکوم شده بود.

درباره مرگ ولیخان انواع شایعات مطرح بوده است. شنیده‌ام حتی نوشته شده که ولی‌خان «به امر رضاشاه در زندان مشهد به‌وسیله‌ی آمپول هوا به قتل رسید.» به هر رو، حبس و کشته شدن ولی‌خان، تأثیر عمیقی بر زندگی پدرم گذاشت. خاصه آنکه کمی پس از اعدام ولی‌خان، همسرش مرال هم‌چشم بر دنیا فروبست و پدرم و سایر فرزندانش را بی‌سرپرست گذاشت. شاید همین حس بی‌کسی بود که سبب شد پدر هرگز مادرم و فرزندانش را تنها نگذارد. تا وقتی که زنده بود، پشت و پناه ما بود. در آن سال‌ها من کمتر چهره‌نگاری کردم و بیش از پیش تجلیات طبیعت را الگوی نقاشی‌هایم قرار دادم. در این سال، برادر بزرگم هم به نقاشی روی آورد. او با سیاه‌قلم و رنگ و روغن کار می‌کرد و من با مداد رنگی. برادرم بعدها نقاشی را حرفه‌ی خود کرد و از نام‌آوران این هنر در قوچان شد. ما نقاشی‌هایمان را به هم نشان می‌دادیم و درباره‌ی آن‌ها گفتگو می‌کردیم. سال ششم ابتدايي را هم با معدل عالی گذراندم و آخرهای خرداد راهی روستا شدم. این تابستان با تابستان‌هاي گذشته متفاوت بود. حالا دیگر بزرگ شده بودم و باید در انجام امور کشاورزي و دامداری مشارکت می‌کردم و در تقسیم کارها سهم به عهده می‌گرفتم. پدرم به من وظیفه داد که از اسب‌ها و گوسفندها مواظبت کنم. هرگاه که کارگر پیدا نمی‌شد و همه باید به درو می‌رفتند، چرای گوسفندها هم به من سپرده می‌شد. چند روزی، چوپان می‌شدم. در آغاز روزها به‌سختی می‌گذشت. چاره‌ای نداشتم مگر اینکه تمام روز را با گوسفندان سر کنم؛ تک و تنها. ساعت نداشتم. با پا سایه‌ام را اندازه می‌گرفتم و به‌این‌ترتیب حدس می‌زدم که ظهر شده وقت نهار رسیده یا که ساعت چهار بعدازظهر است و گوسفندان تشنه‌اند و... کم‌کم با سنگ‌ها و بوته‌ها و گل‌های وحشی آخت شدم و با آن‌ها سرم را گرم می‌کردم. ازجمله سرگرمی‌هایم نقاشی طبیعت بود. سر خم کردن علف‌ها در اثر وزش باد، رنگ به رنگ شدن آسمان بهنگام غروب آفتاب، و رنگ‌آمیزی درختان در سایه‌روشن‌ها به هنگام پائیز و بهار و امواج آب رودخانه را نقاشی می‌کردم. به‌این‌ترتیب میان من و طبیعت پیوندی ژرف به وجود آمد که دیگر هیچ‌گاه گسیخته نشد.

پس از آن تابستان به تکاپو افتادم که رنگ‌های طبیعت را با آبرنگ بر کاغذ بنشانم. آموزگار نداشتم. تکنیک‌های آبرنگ را خودم آموختم. شیفته‌ی آبرنگ شده بودم. شفافیت، طبیعتِ

خودبه‌خودی، سیالیّت و روانی ترکیبِ آب با رنگ، با روحیه‌ی من سازگار بود. چند سال با آبرنگ تمرین کردم و آن‌قدر در این راه پیش رفتم و چم و خم‌هایش را آموختم که سرانجام توانستم از دفترچه نقاشی بیرون بزنم و اولین تابلویم را با آبرنگ بکشم. کلاس نهم بودم که به این موفقیت دست یافتم. نخست تلاش می‌کردم که آبرنگ را به سبک رنگ و روغن بکشم، ولی به‌زودی پی بردم که آبرنگ روانشناسی و کارکردی جداگانه از رنگ و روغن دارد. در کلاس دهم، تمام کتاب گیاه‌شناسی را نقاشی کردم که در مسابقات هنری استان خراسان اول شد و در همین سال بود که یك سرهنگِ ارتش که درباره‌ی کارهای آبرنگ من چیزهایی شنیده بود، از من خواست تا برای دفتر سروده‌هایش نقاشی کنم. سروده‌هایش را خواندم و برای آن‌ها بیست نقاشی کشیدم. بیشتر، بیشه گل و گیاه بود، ولی چند پرسوناژ هم برایش کشیدم. و این آغازی شد برای اینکه گلچینی از سروده‌های شاعران مورد علاقه‌ام را- از باباطاهر گرفته تا کارو مهدی اخوان ثالث و نادر نادرپور و احمد شاملو- در دفترچه‌ای بنویسم و آن را با نقاشی‌هایم بیآرایم. بر تکنیك‌های آبرنگ در کلاس یازدهم چنان تسلطی پیدا کرده بودم که به‌راحتی می‌توانستم تابلوهای بزرگ بکشم.[۱۲] این تابلوها نه‌تنها تسلط من در فوت و فن‌های نقاشی با آبرنگ را نشان می‌داد، بلکه بیان‌کننده‌ی تحول فکری من در سال‌های پُر تنش ۱۳۴۱- ۱۳۳۸ نیز بود.

گشایش نسبی فضای سیاسی در آن سال‌ها مرا با مشکلاتِ جامعه آشنا کرد و به دنیای سیاست، حساس‌تر از پیش ساخت. در میان طیف رنگارنگ جریان‌های سیاسی، به جبهه‌ی ملی علاقه‌مند شدم که از آرمان‌های مصدق دم می‌زد و از ضرورت مبارزه با استعمار. استعماری که غارتگر کشورهای جهان سوم بود. درباره‌ی کلنیالیسم و غارت جهان سوم، هرچه می‌یافتم و می‌خواندم. چیز زیادی در دسترس نبود؛ اما ژئوپلتیك گرسنگی، نوشته‌ی ژوزونه دوکاسترو ترجمه منیر جزنی (مهران) و الجزایر و مردان مجاهد نوشته‌ی حسن صدر دو کتاب مهم موجود آن سال‌ها را خواندم. رُمان و شعر بیشتر می‌خواندم. رُمان‌های تاریخی برایم جذابیت بیشتری داشت: خاك خوب نوشته‌ی پرل. اس. باك و کلبه‌ی عمو تُم، نوشته‌ی هریت بیچراستو، تأثیری عمیق بر من گذاشتند.

---

[۱۲] سیلی بزرگ که در سال ۱۳۵۵ قوچان را فراگرفت، بسیاری از تابلوهای مرا هم درهم پیچید از آن جمله مرد بی کار، ملیونرهای گرسنه و بهار کوهستان.

از کارهای بالزاك هم خیلی لذت می‌بردم؛ به‌خصوص زن سی‌ساله و بابا گوریل. این دو کتاب، از پُرطرف‌دارترین کتاب‌های کتابخانه‌ی خانه ما محسوب می‌شدند که به همتِ برادر و خواهر بزرگم تأسیس شد و من در تأمین و تکمیل آن مشارکتی روزافزون داشتم. در این کتابخانه از آثار کلاسیك ادبیات ایران مثل دیوان حافظ، شاهنامه فردوسی، خمسه نظامی گنجوی و منطق‌الطیر عطار و رباعیاتِ خیام تا دفترهای شعر نادرپور، فریدون مشیری و مهدی اخوان‌ثالث و احمد شاملو موجود بود. رمان‌های متنوعی هم می‌خواندیم از گوژپشت نتردام و بینوایان ویکتور هوگو گرفته تا پدران و فرزندان ترگنیف تا تهران مخوف مرتضی مشفق کاظمی و امشب اشکی می‌ریزد ارونقی کرمانی. در سال‌های ۱۳٤۲ و ۱۳٤۳ بیش از پیش به مطالعه‌ی کتاب‌های فلسفی و تاریخی روی آوردم. کتاب‌های سارتر، به‌خصوص آنچه را که درباره‌ی اگزیستانسیالیسم می‌نوشت، با علاقه‌ی زیاد می‌خواندم. همین طور کتاب‌هایی که درباره‌ی انقلاب فرانسه پیدا می‌شد و اعترافاتِ ژان ژاك روسو ... تك و توکی هم کتاب مذهبی در کتابخانه‌مان داشتیم؛ ازجمله پرتویی از قرآن آیت‌الله محمود طالقانی و برخی ترجمه‌های علی شریعتی مثل ابوذر غفاری. در سال ۱۳٤٤ و در بحبوحه‌ی تبلیغاتِ محمد رضاشاه پهلوی درباره‌ی "انقلاب شاه و مردم" که هسته‌ی اصلی آن اصلاحات ارضی، ملی کردن مراتع و آب‌ها بود، دبیرستان امیرکبیر\ را به پایان رساندم. شك نداشتم که می‌خواهم پزشکی بخوانم. آنچه را که پدر در روز اول دبستان در اولین دفترچه‌ی درسی‌ام نوشته بود، مد نظر داشتم. از این رو تنها در کنکور پزشکی دانشگاه مشهد شرکت کردم. پس از اینکه باخبر شدم آن آزمون را با رتبه دوم گذرانده‌ام، از شرکت در کنکور دانشگاه تهران صرف‌نظر کردم.



علاقه‌ای به تهران نداشتم و هرگز هم به این شهر علاقه‌مند نشدم. دلم می‌خواست به زادگاهم و به خانواده‌ام نزدیک باشم. مادرم نخستین کسی بود که مژده‌ی گذراندن کنکور پزشکی را از من شنید. خوب به یاد دارم بعدازظهر یکی از روزهای تابستان ۱۳۴۴ کنار یونجه‌زار، زیر درختِ باغچه‌مان در روستای سیاه دشت نشسته بود که خبر را به او گفتم. او از جا جهید و مرا در آغوش کشید و بی‌هیچ کلامی بوسید. گرمی مهرش هنوز روی سینه‌ام نشسته است.

دانشگاه مشهد (فردوسی)

پاییز سال ۱۳٤۳ به مشهد رفتم و در حوالی دانشگاه اتاقی اجاره کردم. دانشگاه را دنیای تازه یافتم. وقتی در قوچان بودم، از این سرای بزرگ علم و دانش، برداشتی بسیار ساده‌انگارانه و ایده‌آلیستی داشتم. خیال می‌کردم دانشجو نه‌تنها در زمینه‌ی علم از دیگر قشرهای جامعه برتر است، بلکه در زمینه‌ی علوم اجتماعی و سیاسی نیز با مردم کوچه و بازار تفاوت‌های اساسی دارد. به این سبب مانند اکثریت دانشجویان، کراوات می‌زدم، با کت و شلوار همیشه اتوکشیده، چهره‌ی آراسته، ریشِ تراشیده و کیف در دست به کلاس‌های درس می‌رفتم. ولی چه زود باورهایم نقش بر آب شد. در همان ماه‌های اول، با شگفتی دردناکی دریافتم که میان دانشِ دانشگاهی و دانشِ سیاسی - اجتماعی و همچنین دانشِ زندگی، شکاف عمیقی وجود دارد که دروس دانشگاهی آن را پُر نمی‌کند. برای معنا بخشیدن به زندگی، به بیش از دانشِ دانشگاهی نیاز داشتم.

در پی این تشخیص بود که به خویشتن خویش بازگشتم و راهم را از دیگران جدا کردم. دیگر هیچ کوششی برای هم‌رنگ شدن با دیگران نداشتم. کراوات به گردن نمی‌بستم. به آراستگي لباسی که به تن می‌کردم توجه نداشتم. چند روز یک‌بار ریش می‌تراشیدم. کناره گرفتن از دیگران تا به آنجا کشید که هر از گاه تنها به باغ‌های وکیل‌آباد می‌رفتم و همچون دوران کودکیم با طبیعت ارتباط می‌گرفتم. با انسانی کردن طبیعت، نوعی رابطه‌ی عارفانه و سورئالیستی میان من با جهان ایجاد می‌شد که تنهایی مرا از میان می‌برد.

آغاز دانشگاه



سال ۱۳۳۴، دانشکده پزشکی

آهسته‌آهسته، در کنار کتاب‌های درسی، خواندن کتاب‌های فلسفی، سیاسی، اجتماعی و مذهبی را به جّد از پی گرفتم. همه چیز می‌خواندم؛ از محمد خلیل جبران، از سارتر تا راسل، از سید قطب تا سید جمال‌الدین اسدآبادی، از مهندس مهدی بازرگان تا امیرحسین آریان‌پور، از آل‌احمد تا جان اشتاینبک و ماکسیم گورکی. بدین‌سان کشکولی از دانش‌های گوناگون و گاه متناقض شدم. در این کشکول نوشته‌های جلال آل‌احمد به‌ویژه غرب‌زدگي او آثار اندیشمندانی چون منوچهر هزارخانی، علی‌اکبر اکبری، صمد بهرنگی، سیمین دانشور، علی‌اصغر حاج سیدجوادی، مصطفی رحیمی و فرانتز فانون بیش از دیگران وزن داشت. احساس می‌کردم که این صاحب‌نظران و پیشاپیش آن‌ها جلال آل‌احمد، به دنبال راه حلی ایرانی برای تحول بنیادی در زندگي مردم هستند. با دیدن ناداری توده‌ها، به‌ویژه در میان بیمارانم، فساد و رشوه‌خواری دستگاه دولتی و زورگویی و خودکامگی حکومت پهلوی، از جستارهای فلسفی و سیاسی به جستجوی راه‌های برون‌رفت مردم از دشواری‌های زندگی گرایش پیدا کردم و معنای راستین زندگی را در بهروزی هم‌میهنانم یافتم. بدین‌سان از کندوکاو فلسفی به کندوکاو سیاسی در غلتیدم. اکنون دیگر از شورشگر فلسفی به یک شورشگر سیاسی تبدیل شده بودم و به دنبال آن به‌گونه‌ای بازگشت به راه‌های برون‌رفت ایرانی را جستجو می‌کردم. در سال تحصیلی ۱۳۴۵ به تشویق هم‌خانه‌ام به انجمن ضد بهایی حجتیه نزدیک شدم. هر هفته به جلسه‌ي آن‌ها می‌رفتم که به‌صورت کلاس درس تشکیل می‌شد. ریاست جلسات را که حدود بیست نفر در آن شرکت می‌کردند، حاجی صالحی نامی به عهده داشت. او مدیر دبیرستان علوی مشهد بود که اسلام‌گراها آن را اداره می‌کردند. سخنران هفتگی، مهندس سجادی بود که مهندس نبود و از این عنوان دهان‌پرکن برای



تقویت موقعیت اجتماعی خود استفاده می‌کرد.



کلاس آناتومی، زمستان ۱۳۴۵ - نگارنده سومین تن از چپ

آدم مرموزی بود و کسی او را درست نمی‌شناخت. او به ما تاریخچه بابیه و بهائیت را درس می‌داد. همه‌ی حرفش این بود که دیانت بهایی انگلیس ساخته است و هدفی جز مبارزه با اسلام و اشاعه‌ي بی‌خدایی و بی‌بندوباری و فساد ندارد. اما به‌محض اینکه از چگونگی نفوذ استعمار در کشورهای جهان سوم سؤال می‌کردیم و به غرب‌زدگی حکومت شاه و سیاست‌های ضدمردمی‌اش اشاره می‌کردیم، می‌شنیدیم که: ما به‌هیچ‌وجه وارد سیاست نمی‌شویم و کاری با کار مسائل سیاسی نداریم! سیاست‌گریزی انجمن ضد بهایی، رفته‌رفته مرا به فکر واداشت. عقیده‌ی راسخی داشتم که بدون توجه به سیاست و مبارزه‌ی سیاسی، بهروزی مردم ممکن نیست و می‌دیدم به درون جریانی کشیده شده‌ام که راه رستگاری اجتماعی را دوری از سیاست و مبارزه‌ي سیاسی قلمداد می‌نماید. پس از هفت ماه تجربه‌ي نظری و عملی به‌کلی از انجمن حجتیه بریدم.



سال ۱۳۴۶

سال ۴۶ باز به نقاشی و خلوت‌نشینی روی آوردم. کار دانشگاهی‌ام هم سنگین بود. براي بهتر فهمیدن آناتومی، عضلات بدن را می‌کشیدم و با خود درباره‌ی انسان و سرنوشتش می‌اندیشیدم. در این سال‌ها در این سال‌ها اوج جنگ‌های آزادی‌بخش ویتنام و عصر فیدل کاسترو چه گوارا و چین کمونیست بودند. کمونیسم و سوسیالیسم خود را تنها راه نجات کشورهای جهان سوم به اثبات رسانده بودند. دیگر بر همه مشخص بود که بدون اندیشه سوسیالیسم و مارکسیسم ممکن نیست به آزادی و پیشرفت اجتماعی رسید. بیشتر ما جوانان عکس چه گوارا و فیدل را بر دیوار اتاقمان داشتیم. کردار و خیانت رهبران حزب توده و سیاست‌های منفعت‌طلبانه حزب کمونیست شوروی به‌ویژه نسبت به ایران، پذیرش دربست اندیشه کمونیست را برای من دشوار می‌ساخت. از آمریکا و فرهنگ آمریکایی خوشم نمي‌آمد. باور داشتم که باعث عقب‌ماندگی کشورهای جهان سوم به دلیل حمایت آمریکا از رژیم‌های فاسد و دیکتاتوری حاکم بر آن‌ها و نیز غارت دسترنج مردم و منابع طبیعی این کشورها است. از اسلام سنتي نیز بیزار بودم. با خود فکر مي‌کردم که جز این سه راه، راه دیگری هم برای دست‌یابی به آزادی و استقلال مردم و مملکت باید وجود داشته باشد.

اکنون برای مبارزه آماده بودم، تنها می‌بایست یافت می‌شدم.



دانشکده پزشکی ۱۳۴۷

میان سال‌های ۱۳۴۷ و ۱۳۴۸، سه کس که هر کدام به جریان سیاسی خاصی وابسته بودند، به‌سوی من آمدند. نخستین کس که پیدا بود از یک گروه چپ‌گراست، پس از یک‌بار دیدار و گفتگو با من، ناپدید شد. سپس‌تر شنیدم به آلمان رفته است. دومین کس- که پس از تشکیل چریک‌های فدای خلق به هواداران آن‌ها پیوست (۱۳۴۹)- او از دوستان نزدیک بیشتر رهبران چریک‌ها بود، ولی به سبب بیماری قلبی نمی‌توانست عضو فعال سازمان گردد. فردی پرشور و دارای روحیه‌ي خوب انقلابی بود. پیشنهاد پیوستن به گروه آن‌ها را نپذیرفتم. زیرا با خود اندیشیدم: اگر من به‌آسانی به نام و نشان او گروه سیاسی‌اش پی برده‌ام، پُر واضح است که ساواک

صدبار آسان‌تر از من می‌تواند او رفقای هم‌گروهش را شناسایی کند. از آن گذشته، من عنصر مذهب را در جامعه‌ی ایران بسیار نیرومند می‌دیدم و باور داشتم که بدون در نظر گرفتن این عامل، جامعه نمی‌تواند سیر تحولي خودش را از سر بگذراند. سومین کسي که به سراغم آمد، از مجاهدین خلق بود. گفتگو با او برایم بسیار دلپذیر بود. افق سیاسی‌اي را که برایم ترسیم مي‌کرد، شورانگیز بود. او را به‌خوبی می‌فهمیدم و طرز فکر و عمل اجتماعی‌اش را به خود نزدیک می‌دیدم. پس از نُه ماه حشر و نشر با او دریافتم که خودبه‌خود عضو سازمان شده‌ام. این برای من نشانه‌ی سازمان‌دهی پیشرفته‌تر، پیچیده‌تر و استخوان‌دارتر این گروه از دیگر گروه‌های انقلابی بود. به‌زودی مرا با شخصی به نام حمید آشنا کرد و از آن پس زیر مسئولیت حمید آموزش سیاسی و ایدئولوژیک می‌دیدم. حمید هر از چند گاهی کتاب یا جزوه‌ای به من می‌داد که من باید آن را می‌خواندم و درباره‌اش با او به گفتگو می‌نشستم. البته گفتگوهایی هم داشتیم که بر اساس مطالعه‌ی متن از پیش تعیین‌شده‌ای نبود؛ مانند تفسیر سوره‌های انفال، احزاب و توبه قرآن. اما بیشتر گفتگوهایمان حول کتاب‌ها ـ قانونی و غیرقانونی ـ و نیز نوشته‌های درون‌سازمانی بود که من نام برخی از آن‌ها را که به یاد دارم، در اینجا می‌آورم:

ـ نوشته‌های درون‌سازمانی: جزوه اقتصاد به زبان ساده، نوشته‌ي محمود عسگری‌زاده، راه انبیا که گفته می‌شد محمد حنیف‌نژاد آن را نوشته و جزوات اصلاحات ارضی، شناخت و تکامل که ظاهراً کار دسته‌جمعی شماری از بنیادگذاران چون محمد حنیف‌نژاد، بدیع‌زادگان، سعید محسن و علی میهن‌دوست بود.

کتاب‌ها: بیشتر کتاب‌های مهندس بازرگان جزو متون مطالعاتی‌مان بود؛ مانند راه طی شده، عشق و پرستش، خدا در اجتماع، مسئله‌ی وحی، اسلام مکتب مبارز و مولد.[۱۳] تفسیر پرتوی از قرآن نوشته‌ی آیت‌الله طالقانی. خلقت انسان و تکامل نوشته‌ی دکتر یدالله سحابی، انسان و کهکشان از جان ففر، پیدایش حیات از الکساندر آپارین. علم به کجا می‌رود از ماکس بلانک. و نیز کتاب‌های فلسفی- سیاسی مانند اصول مقدماتی فلسفه از ژرژ پلیتسر، چهار مقاله فلسفی از مائو

[۱۳] نیازی به توضیح نیست که اکثر بنیان گذاران سازمان مجاهدین خلق ایران در دوره‌ی دانشجویی عضو و یا هوادارنهضت آزادی ایران بودند و برای مهندس مهدی بازرگان و اندیشه‌های او جایگاه ویژه ای قائل بودند.

تسه‌دون، ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی از استالین، چگونه می‌شود یک کمونیست خوب بود از لئو شائوچی، ژئوپلیتیک گرسنگی (انسان گرسنه) از ژوزنه دوکاسترو، تاریخ مشروطیت ایران از کسروی. جزوه‌هایی هم دربارهِي مبارزات مردم فلسطین، الجزایر، ویتنام خواندیم و بحث کردیم و چند رُمان مانند مادر ماکسیم گورکی و پاشنه آهنین از جک لندن. توجیه سازمان برای یادگیری مارکسیسم جدا از نگرش فلسفی‌اش در کنار کتاب‌های دست‌چین شده مذهبی این بود که انسان امروز از همه شیوه‌های علمی برای پیروزی بر طبیعت مانند دانش پزشکی و فیزیک مدرن بهره می‌جوید و آن‌ها را در زندگی روزانه بکار می‌گیرد. در زمینه سیاست نیز نیاز به دانش و بکار گیری شیوه علمی امروزی است. دانش و علم سیاسی، امروزه، دانش مارکسیسم است. بنابراین ما باید این دانش سیاسی زمان امروز را برای تغییر زندگی انسان‌ها برای جامعه انسانی فردا بیاموزیم. اما این پرسش گاه‌گاه از اندیشه‌ام می‌گذشت که اگر روزی میان شناخت علمی و بینش دینی تضاد بیفتد، ما کدامین را انتخاب خواهیم کرد؟ حمید پاسخ این پرسش را چنین داد: "ممد حنیف به همه گفته است که اگر بر سر دو راهی گیر کردید که راه بینش دینی با راه شناخت علمی در تعارض قرار گرفته است، همیشه بینش دینی را کنار بزنید و راه شناخت علمی را انتخاب کنید ". این پاسخ نگرانی و دودلی مرا از غلتیدن سازمان در فناتیزیسم برخاسته از بینش مذهبی از میان برد[۱۴]. به سفارش حمید، در کنار آموزش‌های تئوریک، ورزش‌های سخت بدنی از قبیل جودو کاراته را در باشگاهی شروع کردم. همزمان، تفنگ بادی خریدم تا پیش از تمرین با تفنگ واقعی، با آن تیراندازی را تمرین کنم. البته این موضوع به‌زودی حل شد. رژیم برای میلیتاریزه کردن دانشگاه و باز کردن پای نظامیان به محیط‌های آموزشی، دانشجویان را در اردوگاه‌های تابستانی، آموزش نظامی می‌داد.

---

[۱۴] بدبختانه مسیری را که سازمان پس از انقلاب ۵۷ در پیش گرفته است، خلاف آن گفته را نشان می‌دهد. تجربه‌ی سیاسی و کارکرد سازمان پس از ۵۷ ثابت کرده است که حضور هر گونه بینش مذهبی هر چند اندک در ایدئولوژی گروه یا رهبری، سرانجام آن جریان یا جنبش سیاسی را به گودال فناتیسم مذهبی پرتاب می‌کند و سازمان را از جوهر پیشرو بودن و انقلابی‌اش تهی می‌گرداند.



بیمارستان دانشگاه، سال ۱۳۴۸

ازدواج

نامش سیمین بود هر دو در یکی از بیمارستان‌های دانشگاه مشهد دوران آموزشی را می‌گذراندیم. من در سال ششم بودم و او سال هفتم دانشکده را می‌گذراند. در بخش‌های بیمارستان، گهگاه یکدیگر را می‌دیدیم. این دیدارها با گذشت زمان بیشتر شد و کم‌کم رنگ عاطفی به خود گرفت. سیمین دختری دلسوز و بسیار مهربان بود. همکلاسی‌هایش می‌گفتند که او تا بامداد بر بالین بیمارش می‌نشیند. تهرانی بود و در رفاه رشد کرده بود. روحیه‌ای غیر سنتی داشت. خانواده‌اش که در تهران زندگي می‌کردند، جزو قشرهای مدرن جامعه محسوب می‌شدند. سیمین در خرداد ۱۳۵۰ دانشکده‌ی پزشکی را پایان داد و به تهران بازگشت، ولی تماس ما با هم ادامه داشت. بیشتر تلفنی با هم حرف می‌زدیم. دو سه بار هم به مشهد آمد. آشکارا علاقه‌اش را به من ابراز می‌کرد. اما من از ابراز علاقه‌ام به او پرهیز داشتم. روزهای آسانی نبود. هر تغییری در زندگی‌ام را می‌بایست به سازمان گزارش می‌دادم. به‌ویژه رابطه‌ی عاطفی با یک زن را. این امر از آن جهت مهم بود که بدانند بر روی من چه‌قدر می‌توانند سرمایه‌گذاری کنند. از نظر آن‌ها شخص هرچه بیشتر وابستگی می‌داشت، کمتر می‌توانست درگیر فعالیت سیاسی شود. خود هم بر این باور بودم که مردانی که در راه مرگ گام برمی‌دارند شایسته نیست ازدواج کنند و برای همیشه داغی برجای گذارند. درمانده بودم. از یک طرف نمی‌توانستم وابستگي سازمانی خودم را که راز تشکیلاتی تلقی می‌شد به سیمین بگویم. از طرف دیگر نمی‌توانستم با مسئولم درباره‌ی این رابطه‌ی عاطفی گفتگو کنم. از این پنهان‌کاری رنج می‌بردم. در این بین علاقه‌ی سیمین به من شدیدتر و شدیدتر می‌شد و در من نیز کشش عاطفی قدرت می‌گرفت. اما همچنان بر احساساتم مهار می‌زدم. کوشش من بر این بود که به هیچ وجه در گذر طوفان عشق قرار نگیرم. به همین دلیل تصمیم گرفتم مسئله را با او در میان بگذارم. نمی‌خواستم بیشتر جلو برویم. سیمین بسیار شیک‌پوش و طرفدار مد روز بود. با توجه به وضعیت خانوادگی و موقعیت اجتماعی‌اش فکر کردم اگر هویت خودم را آشکار کنم، از من دوری می‌گزینند.

– من مشکلی دارم که باید به تو بگویم. من نمی‌توانم ازدواج کنم. نمی‌توانم همسر داشته باشم.

نمی‌دانم در مغزش چه می‌گذشت. پزشک بود. بی‌گمان به دنبال دلایل پزشکی مشکل من می‌گشت. شگفتی را در چهره‌اش می‌دیدم.

– چه شده؟ چرا؟ مریض هستی؟

– دلیل اینکه نمی‌خواهم بیش از این پیش‌تر برویم، این است که من با یک گروه سیاسی زیرزمینی ارتباط دارم. عمر من کوتاه خواهد بود. یا به زندان خواهم رفت یا مرگ در پیش رو دارم.
برخلاف آنچه فکر می‌کردم، گفت:
ـ هر جا بروی من هم با تو خواهم آمد. چه خوب. الآن احساس می‌کنم بیشتر از گذشته تو را دوست دارم.
خلع سلاح شده بودم. نمی‌شد بیش از این مقاومت کرد. گفته‌اش هر دل سنگی را نرم می‌کرد. او را در آغوش گرفتم و بوسیدم. لحظاتی بی‌گفتگو گذشت.
– من باید بیشتر فکر کنم. باید قضیه را به بچه‌ها بگویم. نمی‌دانم واکنش آن‌ها چه خواهد بود.
اما نمی‌دانستم به حمید چه بگویم. سرانجام روزی سربسته قضیه را به او گفتم. نگفتم که احساس عاطفی قدرتمندی به یک زن پیدا کرده‌ام. اما گفتم که آشفته‌ام و غمی عظیم بر دوش می‌کشم و نمی‌دانم چه کنم. حمید اما قضیه را فهمید و از من پرسید:
– آن زن کیست.
– او هم دانشکده‌ای من بوده است و به‌تازگی درسش را به پایان رسانده است و به نظر هم نمی‌رسد آدم مبارزی باشد. حمید در سکوت به من نگریست. سکوتی سرشار از ناگفته‌ها! منتظر واکنش رسمی سازمان نماندم. از تابش خورشید عاطفه‌ي او برف‌های کوه سرد پایداری من به‌سرعت آب شدند و رودهای کوچک از کوه بلند عشق سرازیر و تبدیل به رودخانه‌ای بزرگ گشت که مرا با خود به دشت‌های زیبا و ناشناخته عاطفه برد. من در گلزار عشق فرومانده بودم و دیگر تاب ایستادگی نداشتم. در برابرِ غولِ بزرگِ عشقِ او شکست خوردم و آن طوفان بزرگ مرا به همراه باورهایم با خود برد. عشق او را به این شرط پذیرفتم که هرگز کودکی به دنیا نیاوریم. از مردانی که بدون احساس مسئولیت با زنی هم‌بستر می‌شدند و پس از آبستن شدن زن، وی را رها می‌کردند، بیزار بودم. آنچه بر کودکی بی‌پدر می‌گذرد جبران‌ناپذیر است و این زخم روحی برای کودک درمان‌ناپذیر است. باور داشته و دارم که من مسئول اعمال خودم هستم و می‌توانم با زندگی‌ام آن‌گونه که می‌خواهم رفتار کنم؛ ولی حق ندارم کودکی را به این جهان بیاورم که خودم هرگز به نام پدر در زندگی او حضور نداشته باشم. این شرط مرا سیمین پذیرفت و ما سرانجام در یکی از روزهای اول پاییز ۱۳۵۰، در دفترخانه‌ی کوچکی در تهران ازدواج کردیم. شاهد من در این مراسم یکی از دوستان پدر سیمین بود. فردای روزی که با سیمین ازدواج کردم، به مشهد

برگشتم. می‌دانستم که برای اعضای سازمان، ازدواج گناه بزرگی به شمار می‌آید. در دیدار با مسئولم، داستان ازدواج را به او گفتم. بی‌درنگ جواب داد:

ـ تو می‌دانی که عاشق شدن و ازدواج کردن برخلاف قوانین سازمان است!؟

ـ آری؛ نه‌تنها برخلاف موازین سازمان بلکه برخلاف باور خود من هم هست. اما دیگر نتوانستم ایستادگی کنم. افزون بر این، او هم آماده است که به سازمان بپیوندد.

پس از آن دیدار تا دو ماه از حمید بی‌خبر بودم. نمی‌دانستم موقعیتم چیست و چه تصمیمی درباره‌ی من اتخاذ خواهند کرد. پس از دو ماه حمید به دیدارم آمد و گفت:

ـ سازمان با حفظ انتقادش به رفتار غیر تشکیلاتی‌ای که کردی تو را می‌پذیرد و امید است همسرت هم به سازمان بپیوندد. سازمان نیاز به پزشک جراح دارد.

ـ او می‌پیوندد!

از آن پس رابطه‌ام با سازمان به حالت عادی بازگشت. اما چندی نگذشت که حمید به من اطلاع داد که باید به تهران بروم و زیر مسئولیت کسِ دیگری به انجام وظایف سازمانی بپردازم. او افزود که مسئول تازه‌ام در تهران منتظر من است و من باید هر چه زودتر خودم را به او معرفی کنم. فردای آن روز به تهران رفتم. روز بعد از ورودم به تهران با شخصی به نام مسعود، ملاقاتی کوتاه داشتم که در جریان آن دریافتم که برای مدتی باید هر دو سه هفته یک‌بار برای دو سه روز در تهران باشم.



زمستان ۱۳۴۷

نخستین آموزش‌های چریکی

در اول شهریورماه آن سال، ساواک حمله‌ي گسترده‌ای را به سازمان مجاهدین خلق آغاز کرده بود که تا اوایل آبان طول کشید. در جریان این حمله حدود ۱۲۰ تن از کادرها، مسئولان درجه‌ی یک و دوی اعضای سازمان دستگیر و روانه‌ی شکنجه‌گاه‌های ساواک شدند. اکثریت قریب به‌اتفاق کادر مرکزی سازمان هم جزو دستگیرشدگان بودند؛ ازجمله علی میهن‌دوست، علی‌اصغر بدیع‌زادگان، محمد حنیف‌نژاد، سید جلیل احمدیان، سعید محسن، محمود عسگری‌زاده، بهمن بازرگانی، رضا رضایی، رسول مشکین‌فام، علی باکری و مسعود رجوی. به دنبال این ضربه‌ی هولناک سازمان با کمبود شدید کادر و عناصر مسئول روبه‌رو شده بود و به این نتیجه رسیده بود که این کمبود را با فراخواندن اعضای شهرستانی خود و آموزش سیاسی و نظامی خود جبران کند.

از این رو، من هر دو سه هفته یک‌بار برای دو، سه روز به تهران می‌رفتم. این رفت و آمدها می‌بایست در خفا صورت گیرد و از همه کس پنهان نگه‌داشته شود. حتی سیمین هم نمی‌بایست از بودنِ من در تهران با خبر می‌شد. و این وضع ادامه داشت تا اینکه سیمین هم به سازمان پیوست. او در بیمارستان پهلوی تهران، رشته تخصصیِ کودکان را می‌گذراند.

مسعود مرا با کسی آشنا کرد، به نام تراب. او را زینل نیز می‌خواندند. مسئول یکی از شاخه‌های سازمان بود. او را انسانی پرانرژی و سرشار از امید به آینده و سازمان یافتم. اندامی ورزیده و کشیده داشت و ته لهجه‌ای زنجانی. سه بار او را بیشتر ندیدم. اما در همین سه دیدار به کاردانی او در حل دشواری‌های سیاسی و سازمانی پی بردم که بسیار خوش‌آیند بود. در دیدار دوم و درست پس از آنکه شب بر شهر سایه افکند، تراب مرا با یکی از مسئولین سازمان آشنا کرد: جوانی حدوداً سی‌ساله، کوتاه اندام ولی چابک که موهایش را به سبک بیتل‌ها آرایش کرده بود تا مورد ظن پلیس قرار نگیرد. پوستی سفید چهره‌ی کوچک با بینی قوس‌دارش را فرش کرده بود. چشمان سیاهش مانند دوربین برج‌های نگهبانی، همواره به این سو آن سو می‌چرخید تا دور و بر را بپاید. کت و شلواری اتوکشیده به تن کرده بود؛ به رنگ خاکستری روشن. کفش‌هایش به کفش‌های کارمندان اداره‌های دولتی می‌ماند؛ ولی کف آن‌ها را با یک تخته لاستیکی پوشانده بود تا به هنگام نیاز بتواند به‌آسانی فرار کند. با لبخندی بر لب به پیشواز من آمد. آرام سر صحبت را باز کرد. دشواری‌های سازمان را یک به یک برشمرد و برخی از آن‌ها را باز شکافت و نتیجه گرفت که کمبود اعضای تشکیلات تهران را باید هم‌رزمان شهرستانی‌ها پُر کنند و افراد باید هرچه زودتر

برای انجام عملیات نظامی، به‌ویژه چند انفجار مهم آماده شوند. دیدارِ ما بسیار کوتاه بود و بیشتر حالت خوشامدگوئی به من را داشت و این که از وضعیت کلی سازمان آگاه باشم. او پس از اینکه حرف‌هایش را به من زد با شتاب از ما دور شد. از آن زمان به خاطر نمای ظاهرش من او را در هنگام گفتگو با دیگر اعضا، به نام "بیتل" یادمی کردم. بدبختانه رابطه‌ي من با تراب (زینل) عمری بسیار کوتاه داشت. در روز یازدهم بهمن‌ماه ۱۳۵۰، درست یک ساعت پیش از اینکه برای بار سوم به دیدار من بیاید، مسعود به من خبر داد که تراب را ساعتی پیش، سر قرار با احمد رضایی دستگیر کرده‌اند. احمد به محاصره‌ی پلیس درمی‌آید و با نارنجک به زندگی‌اش پایان می‌دهد. پلیس و ساواک بی‌درنگ تراب را به زیر شکنجه می‌برند تا از او به کسان دیگری برسند. او دلاورانه ایستادگی کرد و لب نگشود. چنان همه چیز را حاشا کرد که تنها به سه سال زندان محکومش کردند. پس از دستگیری تراب، مسعود، مسئول تشکیلاتی من شد.

"مسعود" جوانی بود حدود بیست و شش -هفت ساله. معلوم بود که مشهدی است. اما کوشش می‌کرد لهجه مشهدی خودش را بپوشاند. چهره‌ی درشت و چهارگوش داشت؛ با گونه‌ای کمی برجسته، چشمانی سیاه،با پوستی گندمگون ... کفش‌های سیاه و بسیار کارکرده به پا داشت و مانند یک کارگر کارخانه به چشم می‌آمد. در دیدارهای نخست "مسعود" را انسانی بسیار استوار و با عزمی آهنین یافتم. سخن کم می‌گفت. کوشش داشت تا سخن‌هایش سنجیده بنماید. پیوسته در مورد روابط سازمانیم در مشهد و چندوچون آن‌ها و این که چه خوانده‌ام و یا چه نخوانده‌ام از من پرسش می‌کرد. من فشرده‌ای از نوشته‌های سازمان را که خوانده بودم برشمردم. از قبیل جزوه اقتصاد، تضاد، شناخت، تاریخچه سازمان، و لیست کتاب‌هایی که در این رابطه توصیه شده بود.. این کم‌گویی‌های نخستینش چنان می‌نمود که او انسان اندیشمند و توانمندی است. گفتنی است که در این یکی دو دیدار با "مسعود" بسیار شیفته او شدم و بنا شد که شب هم در خانه او بمانم. در آن زمان نه می‌توانستم به مسافرخانه بروم و نه می‌توانستم شب را در خانه همسرم سر کنم. چراکه مسافرت‌های من به تهران برایِ دیگران می‌بایست بسیار پوشیده می‌ماند و ساواک هم از مسافرخانه‌ها خواسته بود تا نام مسافران را به آن اداره گزارش دهند. با هم سوار تاکسی شدیم. سرم را به پائین انداختم. چشم‌هایم را بستم تا آنجا که می‌توانستم کوشش کردم نشانه‌ای از خانه او را به ذهن نسپارم. دو بار تاکسی را عوض کردیم و سرانجام در سر خیابانی پیاده شدیم. پس از آنکه مسعود کرایه تاکسی را پرداخت کرد، به کوچه‌ای پیچیدیم. گرچه سرم رو به پایین بود و پاسی از

شب گذشته بود، اما نوری که از تیرهای چراغ‌برق به اطراف پخش می‌شد، تنگی و نفس‌گیری کوچه را آشکار می‌کرد و نیز انبوه خانه‌های تو در تو را. گوئی خانه‌ها هم را هل می‌دادند تا جایی برای خود باز کنند. ما مجبور بودیم که شب دیرهنگام به خانه برویم. خانه اجاره‌ای "مسعود" در یک محله متوسط پائین به گمانم در سلسبیل بود. او مانند یک کارگر کارخانه در آنجا زندگی می‌کرد. بنابراین بامداد زود می‌باید از خانه بیرون می‌زد و شب هم پس از شامگاه به خانه می‌آمد. به کوچه‌ای پیچیدیم. جوانکی به دیوار سرپا می‌شاشید. با دیدن ما دگمه شلوارش را زود بست و پا به فرار گذاشت. کوچه بوی ادرار می‌داد. در حالی که راه می‌رفتیم مسعود گفت:

-اتاق صاحب‌خانه‌ی من در کنار درب ورودی خانه قرار داره. تمام مدت گوش به زنگه که ببینه کی می‌آد و کی می‌ره. او نباید تو را ببینه. به محض این که وارد خانه شدیم تو خودتو با شتاب به اتاق من برسون.

سرانجام روبروی در خانه‌ای ایستادیم. اگرچه گاهی چشمم به درو دیوار می‌خورد ولی من همچنان کوشش داشتم سرم را پایین نگهدارم."مسعود" نشانی اتاقش را به من داد:

– به محض اینکه کلید را چرخاندم و در را باز کردم تو خودت را با شتاب به جلوی در اتاق من برسان.

با سر تائید کردم:

– باشه.

داخل شدم. خانه مثل خانه‌ی قمر خانم بود که آن روزها از فیلم‌های پربیننده‌ی تلویزیون بود، خودم را با شتاب به در اتاقش رساندم. وقتی که در خانه را بست، صاحب‌خانه که از صدایش می‌شد حدس زد زنی تقریباً پنجاه‌ساله است، بی‌درنگ وارد راهرو شد.-سلام و علیکی با هم کردند. من در گوشه‌ای خود را پنهان کرده بودم و در تیررس قمر خانم نبودم. لحظه‌ای بعد "مسعود" خودش را به اتاق رساند، با شتاب در را باز کرد و هر دو واردِ اتاق شدیم. اولین چیزی که به چشمم خورد ملافه‌ی سفیدرنگی بود که به‌جای پرده پنجره‌ی اتاق را می‌پوشاند تا درون اتاق از بیرون دیده نشود. کوشش داشتم تا از نگاه کردن به کتاب‌ها یا کاغذهایی که پخش زمین بود، پرهیز کنم. اتاق با گلیم بسیار ساده‌ای پوشیده شده بود. در گوشه‌ای از اتاق تشکی به چشم می‌خورد. مشتی کاغذ و یکی دو جلد کتاب در گوشه دیگر اتاق روی زمین افتاده بود. همه چیز اینجا بازگوی یک زندگی ساده را می‌کرد که جایی برای بدگمانی نمی‌گذاشت. دور از کتاب‌ها بر



عکس نگارنده در ردیف نشسته از طرف چپ، دومین تن

زمین نشستم و پشت به دیوار دادم. خسته بودم. مسعود هم خسته به نظر می‌رسید. تمام روز راهپیمایی کرده بودیم. تا آنجا که می‌شد همهِ‌ی قهوه‌خانه‌های منطقه‌ی نظام‌آباد و خیابان‌های پیرامونِ میدانِ فوزیه و شوش را شناسایی کرده بودیم. در آن زمان کافه‌ها از نظر امنیتی جاهای خوبی برای نشست‌های دونفره بود ... آموزش نخستین من بیشتر این بود که شهر را شناسایی کنم و همچنین جاهایی را که به دید امنیتی از سلامت و اطمینان بیشتری برخوردار بودند به دل بسپارم. جاهایی که می‌رفتیم بیشتر قهوه‌خانه‌هایی را در برمی‌گرفت که دو در "در رو" داشته باشند. به این‌گونه که اگر از یک سو پلیس و ساواکی‌ها وارد کافه می‌شدند ما می‌توانستیم از در دیگر فرار کنیم. و یا کوچه‌هایی را نشانم داد که راه‌های فرار داشتند و بن‌بست نبودند. بنابراین پس از آن‌همه پیاده‌روی، شب دیرهنگام به خانه رسیدیم. خسته بودیم. حتی حرفی هم زده نشد. "مسعود" جزوه‌ای را می‌خواند. من هم خود را با نوشته سازمانی کوچکی که مسعود به من داد سرگرم کردم. نوشته بررسی ضربه بزرگ سال ۵۰ بر سازمان و اینکه اعضا باید برای عملیات انفجاری هر چه زودتر آماده باشند بود. من پیش‌ترها مانند این جزوه را در مشهد از مسئولم دریافت کرده بودم. هوا بسیار سرد بود و ساعت نزدیک دوازده نیمه‌شب را نشان می‌داد. به یاد ندارم که نمازی خوانده شد یا نه. هیچ‌کدام نیازش را ندیدیم، یا شاید پس از آن‌همه راهپیمایی از یاد برده بودیم. سرانجام من روی یک پتو با لباس خوابیدم. بامدادان همچون کارگران کارخانه زود از خواب بیدارشدیم و بیرون زدیم تا به کارمان ادامه دهیم.

روزها می‌گذشت. من همواره از مشهد به تهران با قطار و گاهی با اتوبوس می‌آمدم و به امید اینکه چیزی یاد بگیرم با "مسعود" که مسئول من بود دو تا سه روزی را در تهران می‌گذراندم.، در این روزها سرم بسیار شلوغ بود. می‌بایست تکالیف آموزشی سازمانی را انجام می‌دادم. کتاب می‌خواندم. ورزش‌های بدنی می‌کردم. از طرف دیگر می‌بایست به برنامه‌های آموزش پزشکی نیز می‌رسیدم. و تا آنجا که می‌شد به نیازهای عاطفی سیمین هم پاسخ می‌دادم.. تا اینکه در یکی از این برنامه‌های آموزشی مسعود از من خواست که باید کم‌کم " سیمین" را هم به سازمان آشنا کنم. در زمستان سال ۱۳۵۰ به دنبال درخواست سازمان، من سیمین را به مسعود یا بهتر بگویم به سازمان معرفی کردم . از آن پس سازمان یک‌راست و بدون من با سیمین ارتباط می‌گرفت. من و سیمین به پیروی از دستور سازمان برای رعایت مسائل امنیتی، روابط سازمانی‌مان را از یکدیگر

پنهان نگاه می‌داشتیم. در دوران این نشست‌ها و خیابان‌گردی‌ها کم‌کم بیشتر به شخصیت مسعود پی بردم که در اینجا به برخی از آن‌ها اشاره می‌کنم.

در یکی از نشست‌های آموزشی،، "مسعود" از من خواست که باید روش جعل اسناد را آموزش ببینم. برای انجام این هدف ما یک روز وقت گذاشتیمِ تا ابزار موردنیاز مانند جوهر و پاک‌کن ویژه کاغذ استنسیل و غیره را به دست بیاوریم. شب تا اندازه‌ای ابزار روش جعل را آماده کرده بودیم ولی بسیار دیر بود و بر آن شدیم پایان کار را به روز دیگری بیندازیم. فردای آن روز، مسعود به من گفت فعلاً کار آموزش جل اسناد را کنار بگذاریم و باید یکی از رفقا به نام "سعید" را که من هم در یکی از قرارهای سازمانی او را دیده بودم پیدا کنیم. آن عضو دیرزمانی بود که ناپدید شده بود. "مسعود" مرا مأمور کرد تا او را بیابم. او پیرامون کوچه‌هایی را که " سعید" رفت و آمد می‌کرد را می‌دانست. من سه روز از بامداد تا شامگاه برای یافتن او زمان گذاشتم تا سرانجام در یک آن او را دیدم که از کیوسک تلفن همگانی بیرون آمد و سوار تاکسی شد و در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. خودم را با شتاب به کیوسک تلفن رساندم و از راه آخرین شماره‌ای که گرفته بود شماره تلفن‌خانه و آدرس خانهِ سعید را به دست آوردم و همه آن‌ها را به "مسعود" دادم. البته این کار درستی نبود چراکه به همه نام و نشان این عضو پی برده بودم. همچنین سه روز پی‌درپی پاس دادن در خیابان،شانس به تور افتادن در دام پلیس را افزایش می‌داد. هنگامی‌که اطلاعات را به "مسعود" دادم، به من گفت اکنون مسائل دیگری در میان است که باید به آن‌ها بپردازیم و دنبال این را در این زمان نمی‌توانیم بگیریم. همان‌گونه که گفتم سازمان از سیمین خواسته بود که رشته کودکان را برای نیازهای سازمان برشته جرّاحی تغییر دهد. او تمام کوشش خود را بران کرد تا سرانجام در رشته تخصصی جراحی در بیمارستان جرجانی پذیرفته شد. اوایل اسفندماه سال ۵۰ خانه‌ای هم اگر اشتباه نکنم در منطقه تهران نو اجاره کرده بود که خانه مسکونی ما به شمار می‌آمد. بعدها سازمان گهگاه برایِ برخی نشست‌ها از آن جا بهره می‌جست. خانه زیاد هم با بیمارستان جرجانی دوری نداشت. اکنون دیگر مجبور نبودم به خانه مسعود بروم. هنگامی‌که از مشهد به تهران می‌آمدم درهمان خانه به سر می‌بردم.

ماجرای ساختن بمب

پس از نیم کاره رها کردن کار جعل اسناد و ردیابی "سعید " در یکی از سفرهای من به تهران، مسعود در یکی از دیدارهای سازمانی گفت:

- ما باید برای ساختن بمب آماده شویم.:

- آیا تو اطلاعی از ساختن بمب داری؟ چون من هیچ اطلاعی ندارم و رشته من هم نیست.

- آره من تا اندازه‌ای می‌دونم.

- چه می د و نی؟

او کاغذی از جیبش در آورد که در آن تصویری کشیده شده بود که دو سه تا نقطه به‌وسیله چند خط به هم پیوند خورده بودند.

من در شگفت شدم:

- این خط‌ها چیه؟

او با ژستی دانشمندانه بی‌آنکه به من نگاه کند گفت:

- این‌ها مدارها هستند.

من کمی در اندیشه فرورفتم که چگونه می‌شود با سه تا خط به همین سادگی یک بمب ساخت. چیزی نگفتم، اندیشیدم بی‌گمان او یک چیزهایی می‌داند. دوباره پرسیدم:

–نه ولی می‌توانیم.

- چطور می‌تونیم!؟ منکه هیچ نمی‌دونم و تو هم به نظر می‌رسه آشنا نیستی.

- تنها باید یک سری وسایل را آماده کنیم و خودمان یاد بگیریم.

ناباورانه با او به راه افتادم. سرانجام آدرس فروشگاهی در میدان توپخانه را که ابزار کارگاه می‌فروخت پیدا کردیم. وارد فروشگاه شدیم.

- بله!، آقا چه میخواین؟ فروشنده بود که از ما پرسید.

گمان می‌کردم که او دستِ کم می‌داند چه ابزاری برای ساختن بمب نیاز است. هر دو به هم نگاه کردیم. در جا دریافتم آ و هم نمی‌داند. آمادگی این پرسش را نداشتیم. من هنوز بر این باورم که به‌راستی نمی‌دانستیم که چه می‌خواهیم! رو به "مسعود" کردم:

- چکش می‌خواهیم، انبر می‌خواهیم و از همین چیزها ...

مسعود هم با تکان سر، سخن مرا گواهی کرد.

– آقا، چکش؟! چه اندازه و برای چه کاری می‌خواهید که من همان را برای شما بیاورم.
فروشنده د ر حالی که با دست نشان می‌داد ادامه داد:
– ببین آقاجان اینجا کلی چکش با کاربردهای متفاوت داریم به من بگین کدامشان را می‌خواهین.
مانده بودیم که چه باید بکنیم. شگفت‌زده به هم نگاه می‌کردیم. ما پیش‌بینی چنین پرسش‌هایی را نکرده بودیم. پس از درنگی کوتاه گفتم:
– برای کارهای کوچک می‌خواهیم. راستش را بخواهید ما دانشجو هستیم و داریم دوره آموزشی می‌بینیم که این چیزها را یاد بگیریم. می‌خواهیم یک میز کوچکی درست کنیم ولی دقیقاً نمی‌دانیم برای ساختن آنچه چیزهایی نیاز داریم. استادمان به ما گفته بیاییم اینجا پیش شما. در این میان مرد عینکی که در کناری ایستاده بود و گفتگوی ما را شنید ه بود،-جلو آمد:
– من خودم آموزگار کارگاه هستم. میدونم این آقا یون چه می‌خواهند.
سپس رو به فروشنده کرد و مصالح کار را يك به يك برشمرد. فروشنده هم بی‌چون و چرا دستورهای او را اطاعت کرد و نیازمندی‌های کار ما را که خودمان از آن بی‌خبر بودیم، روی پیشخوان فروشگاه گذاشت. از مرد عینکی تشکر کردیم و قیمت انواع و اقسام چیزهای که برخی هیچ ربطی به ساختن بمب نداشت پرداختم و از فروشگاه بیرون زدیم. ما از آنجایی که می‌دانستیم ساواك از فروشگاه‌های کود شیمایی و سائل کارگاهی خواسته که موارد مشکوك را به آن اداره گزارش کنند، بی‌درنگ سوار تاکسی شدیم و مسعود نشانی یک جایی را داد که احتمال ردیابی را از بین ببریم. فردای آن روز برای خریدن ساعت‌های جیبی برای تایمر دوباره به خیابان توپخانه رفتیم. می‌بایست ساعت‌های بغلی قدیمی را پیدا کنیم که با آن تایمر بسازیم. در این میدان هرچه می‌خواستی پیدا می‌کردی. می‌گویند از شیرِ مرغ تا گوشتِ آدمیزاد اینجا هست. افزون بر مغازه‌های کوچک، در دورِ میدان، دکه‌های بی‌شمار چرخ‌داری وجود داشتند که چیزهای عجیب و غریب را می‌فروختند. از نوارهای خالی و پرشده تا انواع ساعت‌های قلابی، دستگاه‌های ضبط‌صوت، بلندگوها، کفش، پیراهن. در حالی که آهسته از کنار بساط‌ها می‌گذشتیم یکی از این دست‌فروش‌ها به ما نزدیک شد و خواهش می‌کرد که همین یک ساعت را دارد و مجبور است آن را به خاطر مشکلات مالی بفروشد. مارکِ ساعت سیتی‌زن بود و صد تومن می‌خواست. ما نگاهش نکردیم و به راه خودمان برای یافتن ساعت‌فروشی ادامه دادیم. او همچنان فریاد می‌زد، پنجاه، تو من، بیست، تومن، بیا، سه تومان. ما می‌خندیدیم. مسعود گفت که یک‌بار گول این‌ها را

خورده بود. فکر می‌کردم این‌ها دروغ نمی‌گویند و به ساعت نیاز داشتم. ساعت را به ارزشِ کمی خریدم، ولی بعداً فهمیدم که قلّابی است و به شوخی گفتم می‌خواستی بگویی تو برای خلق زحمت می‌کشی، شاید پولت را پس می‌گرفتی؛ هر دو خندیدیم و همچنان گام زنان به دنبال ساعت‌فروشی قدیمی گشت می‌زدیم تا سرانجام به بخش مغازه‌های ساعت‌فروشی رسیدیم. ما ساعت ویژه پهن قدیمی می‌خواستیم که تنها می‌شد از اینجاها فراهم کرد. وارد یک مغازه کوچک شدیم. یک آقا با کلاه شاپو لباس کهنه با پیراهن سفید که یقه‌اش زرد شده بود داشت با فروشنده سر ارزش ساعت چانه می‌زد. سر وضعش نشان می‌داد از شهرستان است. فروشنده که نزدیک به سی‌وپنج، چهل‌ساله می‌نمود با ورود ما با صدایی ناخوش آمد گفت:

– چی‌میخواین آقا؟

ما سلام کردیم و مسعود گفت:

– آقا ما از آن ساعت‌های توجیبی می‌خواهیم.

فروشنده انگار نمی‌خواست خریدارش را از دست بدهد، و شاید هم گمان می‌کرد ما خریدار جدی نیستیم با بی‌توجهی گفت:

– نخیر آقا نداریم. ما اونجور ساعتا را خیلی‌وقته که نداریم. برید اون مغازه بغلی، اون داره.

سپس به گفتگویش با خریدار شهرستانی ادامه داد. ما هم از مغازه زدیم بیرون و به‌سوی مغازه بغلی که نزدیک چهار مغازه دورتر بود رفتیم. مغازه طبقِ معمول بسیار کوچک بود و بیشتر از دو یا سه نفر گنجایش نداشت. ساعت‌فروش مردی میان‌سال بود و یک جلیقه قدیمی هم بتن کرده بود. زنجیر ساعتِ بغلیش هم از جیبش به دکمه جلیقه آویزان بود. یک لوله ذره‌بین به یک‌چشم گذاشته بود و انگار داشت ساعتِ خرابی را درست می‌کرد. با ورود ما ذره‌بین را از چشمش برداشت و با لحن مؤدبانه‌ای رو کرد به ما:

– من در خدمت هستم، آقایان چه می‌خواهند؟

مسعود هم مؤدبانه پرسید:

– سلام آقا، ببخشید، می‌خواستیم بدانم ساعت بغلی دارید؟

– بله داریم. البته این روزها کسی این‌ها را نمی‌خواهد، به همین جهت دم دست نمی‌گذارم. یک لحظه صبر کنید. سپس به یک جای پستو مانندی که با یک پرده از این بخش جدا می‌شد رفت و یک عدد ساعت کهنه بغلی آورد.

– منظورتون این‌جور ساعته؟

دوتایی گفتیم:

– بله آقا، خودشه.

سپس افزودم:

– ببخشید آقا لطفاً هرچه از این ساعت‌ها دارید بیاورید.

در حالی که کوشش داشت با پیشبندش غبار را از روی ساعت پاک کند گفت:

– منهم این‌جور ساعت‌ها را بیشتر دوست دارم، آسون میشه خوندش. ولی‌چرا و برای چه همه را می‌خواهید!؟

من کمی جلو خم شدم و گفتم:

– آقا ما از شهرستان آمده‌ایم و می‌خواهیم برگردیم. این‌ها را به عنوان سوغاتی برای پیرهای فامیل می‌خواهیم. آن‌ها به ساعت‌های قدیمی علاقه دارند و از ساعت‌های مچی خوششان نمی‌آید.

مسعود هم در تائید سخن من گفت:

– ما مسافریم اینجا آقا، داریم برمی‌گردیم.

فروشنده رو به مسعود کرد:

– از لهجه‌تون فهمیدم. مال خراسون هستین، نه؟

مسعود گفت:

– بله آقا.

سرانجام سه عدد ساعت جیبی از او خریدیم و از مغازه بیرون آمدیم. روز دیگر بنا بود که به دنبال خرید کود شیمیائی برای مواد منفجره برویم که دوباره "مسعود" کار را در همین‌جا باز داشت.

– پس با این ابزارها و تایمرها چه باید بکنیم؟

– فعلاً هیچی، حالا باید این کار را بگذاریم کنار. سازمان دستور داده است به هر طریق که شده یک عضو زن جهت پوشش پیدا بکنیم.[۱۵]

من از این سخن او در شگفت شدم با خود گفتم مثل‌اینکه سازمان در نگرشش به ازدواج و عضوگیری زنان چرخش بزرگی کرده است با شگفتی پرسیدم:

– راستی ببینم مسعود جان، وقتی که من ازدواج کردم سازمان همه روابطش را تا دو ماه با من برید، رهبری عملاً مرا از سازمان کنار گذشت. این مسئله به عنوان یک نکته منفی برای من شد. حالا چطور شده که سازمان دنبال زن میگرده!؟

– حالا شرایط فرق می کنه. در حال حاضر به عنوان پوشش ما مجبوریم که یا ازدواج کنیم یا با یک زنی زندگی کنیم. این یک دستور سازمانی است. رضا رضایی خودش این را به تمام مسئولین نوشته است.

– خوب تو خودت کسی را نمی‌شناسی؟

– نه من کسی را نمی‌شناسم و حالا چون مخفی شده‌ام امکان برقراری ارتباط ندارم.

کمی اندیشیدم:

– یک سمپات دارم که مذهبی نیست ولی آدم روشنفکریه و بسیار سیاسی، به‌گمانِ زیاد، قبول کنه.

– هرچه زودتر این کار را انجام بده.

ماه اسفند ۱۳۵۰ بود و من سال پایانی دانشکده را می‌گذراندم و یکی از رشته‌های تخصصی پزشکی را خودم می‌توانستم بگزینم. من رشته بیماری روانی را برگزیده بودم. این برای آن بود که هیچ کنترلی بر آن بخش نبود و من می‌توانستم به‌آسانی از زیر بار کلینیک در بروم.

---

[۱۵] سال‌ها بعد وقتی به این گفته اندیشیدم و رویدادها را در کنار هم گذاشتم، چنین به نظر می‌رسد که رهبری سازمان مجاهدین خلق همواره برای سرپوش گذاشتن بر نیازهای غریزی و شخصیش، آن نیازها را تبدیل به نیازهای سازمانی می‌کند تا پوششی برای کامروایی‌های رهبری باشد. نگاه کنید به دست بدست شدن‌های زنان عضو در دهه پنجاه و شگردهای رهبری کنونی سازمان در رابطه با زنان در پوشش مصلحت سازمانی و یا انقلاب ایدئولژیکی و نیز رنگ کردن موی سر آقای رجوی رهبر کنونی و تبدیل کردن آن به یک دستور سازمانی که همه افراد پایگاه اشرف موها را رنگ بزنند تا ارتش پیر, نمایی جوان پیدا کند

روزهای پایانی سال و آغاز تعطیلات نوروزی بود و کلاس‌ها تق و لق بودند، از این جهت من از دو هفته به نوروز از بخش روانی که در واقع آسایشگاه یا به عبارت دیگر زندان بیماران روانی بود در رفتم. این آسایشگاه یا دیوانه‌خانه از آن شهرداری بود و بیماران روانی بی‌کس را در آنجا نگهداری می‌کردند و بدین گونه با افزودن دو هفته تعطیلات نوروزی می‌توانستم بیش از یک ماه در تهران باشم تا آموزش بیشتری ببینم. من با خوشحالی به تهران آمده بودم که يك ماهی آموزش نظامی ببینم و گامی بلند به‌سوی انجام عملیات انقلابی بردارم .حالا باید به مشهد بازمی گشتم و به انجام وظیفه‌ای می‌پرداختم که هیچ انتظارش را نداشتم .اما چون دستور تشکیلاتی بود، راه گریزی از آن نبود پس از ظهر آن روز برای یافتن عضوِ زن با قطار به‌سوی مشهد راه افتادم. فردایِ آن روز از تلفن همگانی به بیمارستان شاه رضای مشهد زنگ زدم تا اینکه "نیلوفر" را پیدا کنم. او همان زنی بود که گمان می‌کردم پیشنهاد پیوستن به سازمان را بپذیرد. نمی‌خواستم به بیمارستان بروم که کارکنان یا دانشجوها مرا ببینند. چراکه من در رفته بودم و نیز در بخش زنان کاری نداشتم. پس از اینکه دوره آموزشی زنان و مامایی را پایان رسانده بودم، دیگر دیرزمانی بود که نیلوفر را ندیده بودم. او با شنیدن صدای من بسیار شگفت‌زده شد، به‌ویژه هنگامی که دریافت من از تلفنِ همگانی با او سخن میگویم.:

- نیلو با تو کاری دارم. می شه بیرون همدیگر را ببینیم؟

درنگی کرد و با صدای نگرانی پرسید:

- طوری شده؟

- نه، نگران نشو، تنها می‌خواهم چیزی را با تو در میان بگذارم

- ساعت دو کارم تمام می شه، می تو نم ساعت چهار تو را در یک جایی ببینمت.

با او در خیابان ارگ، روبه روی سینما رادیو سیتی قرار گذاشتم. آنجا یک خیابان غیر سنتی بود و از حرم امام رضا به دور. بیشتر سینماها و بوتیک‌ها در آن خیابان قرار داشتند. سرِ ساعت چهار آ و را آنجا دیدم. هوا بسیار سرد بود. مانتوی قهوه رنگی پوشیده بود و با شال‌گردن، بخشی از چهره و گردنش را پوشانده بود. او همیشه لباسی ساده می‌پوشید و هرگز آرایش نمی‌کرد. قدبلند و چشمان سیاه بادامی با گونه‌های برجسته‌اش، روی‌هم‌رفته به او جذابیتی زنانه می‌بخشید.

آن روز چهره‌ای نگران داشت. به من نگاه کرد و با شتاب پرسید:

- چیزی شده است؟

باد سرد به سر و چهره‌اش می‌خورد و موهایش را همچون یال مادیان وحشی بر روی گردن و چهره‌اش پریشان می‌کرد.

– نه چیزی نیست. می‌خواستم موضوعی را با تو در میان بگذارم.

– نمی‌دانستم از کجا آغاز کنم. سرانجام گفتم:

– "نیلو" تو شاید گمان برده باشی که من با کسانی ارتباط دارم. منظورم با یک گروه سیاسی است.

او همچنان نگاه پرسش آمیزش را از من برنمی‌داشت و منتظر بود تا من ادامه بدهم. گام‌ها آهسته‌تر می‌شد. به خیابان جنت رسیدیم. آن زمان آنجا خیابان تنگ و کوچکی بود که خیابان ارگ را به خیابان دانشگاه پیوند می‌داد. منتظر بود که ادامه دهم. درنگ کردم و چیزی نگفتم تا واکنش او را ببینم.

– خوب چرا این را با من در میان می‌گذاری؟

– آن‌ها به تو نیاز دارند.

– من!؟ مگر من چه کسی هستم؟

– منظورم به یک عضو زن است. این یک گروه زیرزمینی و چریکی است و آن‌ها برای پوشش امنیتی به یک عضو زن نیاز دارند. در این زمینه تو در نظرم آمدی. من همیشه شاهد احساسات انسان دوستانه تو بوده‌ام، می‌دیدم که بیشتر وقت‌ها کتاب‌های گوناگون میخونی. برای همین سراغ تو آمدم.

– بیشتر توضیح بده. من هنوز متوجه نشده‌ام.

– تو باید با یکی از اعضای سازمان زندگی یا اگر دوست داشته باشی ازدواج کنی.

– تو!؟ یعنی تو!؟

– نه، من ازدواج کرده‌ام.

ناگهان صدایش برید:

– تو؟ تو ازدواج کردی؟ کی؟ با کی؟ تو که همیشه دشمن ازدواج بودی؟ پس چه شد؟ هر وقت از زن و زندگی صحبت می‌شد می‌گفتی نمی‌تونی و اعتقادی به این کار نداری و چیزهای دیگری در زندگی برات اهمیت داره. هیچ وقت حتی فرصت صحبت در این باره را هم نمی‌دادی. برایم عجیبه، من انتظار شنیدن این حرف را نداشتم.

چشم‌هایش پر از اشک شد. لختی به من نگاه کرد. سرم را با شرم پائین انداختم. هیچ‌گاه گمان چنین گفتگویی را نمی‌بردم. سخت غافلگیر شده بودم. نفسم بند آمده بود، کوشش می‌کردم با حرکت دست‌هایم چیزی بگویم.

شانه‌هایم را گرفت و رو به رویم ایستاد:

– یک سؤال دارم.

به او نگاه کردم و منتظر پرسشش شدم

– چطور شد، چه شد؟

– تو راست می‌گی. من هیچ‌گاه اعتقاد نداشتم انسانی که به سراغ کارهای سیاسی می‌رود عاشق بشود و یا ازدواج کند. نه اینکه با عاشق شدن و ازدواج مخالف باشم. کار سیاسی در این سرزمین کار پرخطری است. ولی دیگر نتونستم. در واقع سیل عظیم عاطفه و عشق او به من آن‌چنان توانمند بود که همه چیز را از من گرفت و مرا بی تاب کرد، دیگر نتوانستم، تسلیم شدم، نمی‌دانم، شاید هم ضعف نشان دادم. آره ضعف نشون دادم. نمیدونم، راستش رو بخوای نمیدونم چی شد، همینو میدونم که سرانجام دریچه دلم را برای اولین بار به روی زنی باز کردم.

– ولی تو همیشه معتقد بودی که برای یک آدم سیاسی عشق ممنوع است.

– آره، هنوز هم اعتقاد دارم ولی دیگر نتونستم. گفتم که ضعف نشون دادم.

– چطور شد؟ ولی من هرگز تو را با هیچ دختری ندیده بودم.

– درست است، برای اینکه اگر مرا با دختری ببینند این جامعه لعنتی انتظار دارد با آ و ازدواج کنم وگرنه هزار چیز دیگه به اون می‌چسبانند.

– حالا فهمیدم که چرا با من هیچ‌گاه بیرون نیومدی. ولی تو می‌بایست اینو میدونستی که من مسئول زندگی خودم هستم نه آن چاخو[۱۶] یا بقال سر کوچه زندگی من مال منست، نه مال همسایه‌ها و مردم کوچه.

درنگی کرد:

– گمان می‌کنم که حالا دیگر دیر شده. گفتگو در این باره بی‌فایده است

سپس با صدایی گرفته از من پرسید

---

[۱۶] مستراح خالی کن

– دوستش داری؟

– آره!

سرش را برگرداند و به راه رفتن ادامه دادیم. پس از چند گامی آهی کشید و با لهجه غلیظ تهرانی‌اش گفت:

– گناهِ من بود. غرورم از عشقم بیشتر بود و برای همین هم باختم. آره من باختم.

ادامه داد:

– می‌بایست می‌گفتم، من نگفتم، همچون رازی در درونِ سینه‌ام خفش کردم.

انگار با خودش حرف می‌زد.، نگاهش به روبرو دوخته شده بود. شاید هم به دوردست‌های خاطره‌هایش نقب می‌زد. چند قطر ه اشک از درون ساغر چشمانش آهسته‌آهسته بر روی گونه‌های سرخِ سیلی خرده‌اش از سوزش باد لغزید. همچنان خاموش بودم. نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. هرگز انتظار شنیدنِ چنین سخنانی را نداشتم. رابطهِ ما همیشه کوتاه و جدی بود. هیچ‌گاه واردِ حوزه مسائل عاطفی نمی‌شدیم، یا شاید اجازه نمی‌دادیم. دوباره با خودش زیر لب تکرار کرد:

– نه من می‌بایست می‌گفتم آه نفرین بر این غرور.

و پس‌خندی زد و گفت:

– حالا تو آمده‌ای و مرا برای مرد دیگری که ندیده‌ام و نمی‌دانم کیست خواستگار می‌کنی!؟

هیچ پاسخی نداشتم،. جو گفتگو آن اندازه سنگین بود که واژه‌ها از دهانم به‌سختی بیرون می‌آمدند، به من و من و تته‌پته افتاده بودم. بدجوری غافلگیر شده بودم. واژه‌ها گم شده بودند. برای زمانی هر دو خاموش شده بودیم. شاید هر یک به دنیای خودمان فرورفته بودیم. نزدیک به دو سال بود که با هم آشنا شده بودیم .کتاب به هم می‌دادیم، کتاب‌های گوناگون، فلسفی، سیاسی مانند کتاب‌های برشت و حتی زیرزمینی مثل پاشنه آهنین یا مادر ماکسیم گورکی.

خبرهای سیاسی ردوبدل می‌کردیم. ولی هرگز چنین گفتگوهایی میان ما رخ نداده بود. هوا تاریک می‌شد و سوز سرما گوش‌هایمان را سرخ کرده بود. دلم می‌خواست فرار کنم. آرزو می‌کردم هرگز به اینجا نیامده بودم و این گفتگوی تلخ و غم انگیز را با او نمی‌داشتم. بدون اینکه سر برگرداند و مرا ببیند گفت:

– کی و کجا می‌خواهی من این آقا را ببینم؟

– مطمئن هستی؟

– آره، دیگه هیچ فرقی نمی کنه که کی و کجا باشه.

– باید بدونی که او مخفی ست و هر آن خطر مرگ برای هردوی شما هست.

– مهم نیست. آن دیگه به من مربوطه و هر چه باشه می‌کنم.

– نمی‌خواهم برای من انجام بدی.

درنگی کرد، آنگاه چهره‌اش را به من برگرداند، من زهرخند دردناک را در سیمایش می‌توانستم ببینم. نفس بلندی از ژرفای سینه کشید:

– نه ایرج، من این کار و برای خودم می‌کنم.

دوباره هر دو خاموش شدیم. لختی تردید کردم که این کار درست است یا نه، ولی از سویِ دیگر سازمان نیاز دارد. بچه‌ها تنهایند باید کمکشان کنم. به چهرهِ یکدیگر نگاه نمی‌کردیم. انگار دیرزمانی رازی را از همدیگر پنهان کرده بودیم ولی اکنون آشکار شده بود. برای اینکه سکوت را بشکنم. به‌آرامی و با صدایی که پیدا بود از دور دست‌های سینه‌ام بیرون می‌آید پرسیدم:

– می تو نی به تهران بری؟

– آره!

سپس آهی کشید و گفت:

– گفتم که دیگر فرقی نمی‌کنه کجا باشه، هرکجا که باشه میرم. پدر و مادرم آنجا زندگی می‌کنند. پدرم در اداره راه‌آهن تهران کار می‌کنه، فراهم کردن بلیت هم آسونه. می‌تونم به بهانه این که می‌خواهم آن‌ها را ببینم به تهران برم.

رو به من کرد و دوباره پرسید:

– کی به تهران برمی‌گردی؟

– فردا.

– من پنجشنبه راه میفتم و تو را جمعه در ایستگاه قطار می‌بینم.

می‌خواستم زود این گفتگو را پایان بدهم و در بروم. دیگر نمی‌توانستم این وضع را ادامه بدهم، با شتاب گفتم:

– باشه. من تو را در آنجا خواهم دید.

– راستی من باید چه بگم؟ چه کاری باید انجام بدهم؟ حرف خاصی باید به او بگویم؟

– نه، هیچ چیزی نمی‌خواهد به‌گوئی. تنها او را می‌بینی و او خودش شرایط را برای تو تشریح خواهد کرد. او به‌احتمال‌زیاد از تو می‌خواهد که ظاهراً هم که شده ازدواج کنی. تا همه چیز طبیعی‌جلوه کند، راستش را بخواهی خودم هم درست نمی‌دانم این‌ها را باید با خودش در میان بگذاری، این چیزی است میان شما دو نفر.

– ازدواج! ازدواج!

با پوزخندی رو به من کرد:

– تو می‌خواهی من ازدواج کنم؟

از این کارم بسیار شرمگین بودم. پشیمان شده بودم. می‌خواستم با چکش به سرم به کوبم. مدام با خود می‌گفتم این چه کاری بود که کردم چرا به اینجا آمدم. چرا پیش از این‌ها احساسات او را نفهمیده بودم؟ اما از کجا می‌توانستم بدانم.

اگر می‌دانستم هرگز به اینجا نمی‌آمدم و هرگز این حرف‌ها میان ما ردوبدل نمی‌شد. حالا چه باید بکنم!؟ دستور سازمانی است. و باید انجامش به دهم. با صدای خفه‌ای گفتم:

– ببین نیلوفر عزیز، این فقط یک پوشش است. تو نباید احساس کنی که به‌زور داری با یکی ازدواج می‌کنی. آنچه که مسلم است تو باید عضو سازمان بشی و به تهران بری. اگر این برایت دشواره همین‌جا قضیه را فراموش کن. من می‌دانم که این کار برای تو بسیار سخت است. اصلاً بیا فراموشش کنیم. باور کن شرایط تو را خوب درک می‌کنم.

کمی درنگ کرد و سپس بدون این که به من نگاه کند انگار که سخنانش را به هوا پرتاب می‌کرد با صدای استواری گفت:

– تو را در ایستگاه راه‌آهن تهران خواهم دید. می تو نی ساعت ورود قطار را از بخش اطلاعات راه‌آهن بپرسی.

سپس آدرس یک کیوسک را در ایستگاه راه‌آهن به من داد که اگر یکدیگر را گم کردیم ساعتی دیگر در آنجا همدیگر را ببینیم.

با شتاب از او خداحافظی کردم. و یک‌راست به‌سوی خانه دوستی رفتم. از شدت فشار روانی سرم زق‌زق درد می‌کرد.

سوز سرما را حس نمی‌کردم. کلافه شده بودم. به نیلوفر که دوست داشت نیلو صدایش کنند ارج زیادی می‌گذاشتم. هنگامی که در بخش زنان و مامایی آموزش می‌دیدم با او آشنا شده بودم. شاید

بیست و یک یا بیست و دو سالش بیشتر نبود. با وجودی که بسیار جوان بود مطالعات زیادی داشت، همیشه کتاب می‌خواند. به بیماران کمک زیادی می‌کرد. اگرچه کارش تنظیم خانواده بود ولی مانند یک مددکار اجتماعی به همه می‌رسید.

فردای آن روز با شتاب به تهران برگشتم و "مسعود" را در جریان کار نیلوفر قرار دادم. روز جمعه به ایستگاه راه‌آهن رفتم. ولی دلم شور می‌زد، آرزو می‌کردم که او نیاید. ولی ... "نیلوفر" آمده بود. او را همچنان که گفته بود در ایستگاه راه‌آهن دیدم. با هم کمی راه رفتیم. وانمود می‌کردیم که همه چیز میان ما عادی است، انگار آن گفتگو در آن روز میان ما هرگز روی نداده بوده است.

سرانجام سوار تاکسی شدیم و به‌سوی قرارگاه راه افتادیم و پس از نزدیک به سی دقیقه سر خیابان کاخ پیاده شدیم. من دو ساعت دیگر با "مسعود" قرار داشتم. به نیلو گفته بودم لباسی کاملاً دخترانه معمولی و کمی هم شیک بپوشد تا تولید شک نکند. "مسعود" را آنجا دیدیم و با هم سه نفری راه افتادیم. در راه "مسعود" پرسش‌هایِ کلی پیش می‌کشید. برای آنکه آن‌ها را تنها بگذارم تا از دیدگاه امنیتی زیاد در جریان کارشان نباشم از آن‌ها جدا شدم.

فردای آن روز هنگامی‌که "مسعود" را سرِ قرار دیدم گوئی هیچ رویدادی رخ نداده است.:

- چه شد؟
- چی؟
- موضوع آن خانم سرانجام به کجا رسید؟
- اشکالی نیست. ولی فعلاً مسئله را به عقب می‌اندازیم.

با شنیدن این سخن بسیار برافروخته شدم حس کردم همه خونِ بدنم در سرم انباشته شده است. با صدایی که پیدا بود به‌سختی خشمم را فرو خرده‌ام گفتم:

- چی؟ این زن حاضر شده از زندگی، کار و خانواده بگذرد، خودش را به خطر بیندازد و به سازمان بپیوندد، و من هم این همه راه رفتم، این‌همه وقت روش گذاشتم، نام و نشان سازمانی خودم را برای یک کس دیگر آشکار کردم، از همه بالاتر دست به کاری زدم که خودم درباره‌اش پرسش دارم، حالا تو می گوئی هیچی!؟ یعنی این‌ها همه کشک بود!؟

شانه‌هایش را با بی‌اعتنایی بالا انداخت و گفت:

- فعلاً کارهای دیگری در پیشه.

برای من شگفت‌انگیز بود که مسئول یک سازمانی تا این اندازه بی‌مسئولیت برخورد می‌کند. ولی با خودم گفتم شاید حق با اوست من نباید با مسائل احساسی برخورد کنم، حتماً چیزهای مهم‌تری پیش آمده است. اما چه چیز دیگری!؟ گفتم:

– حداقل به او گفتی که فعلاً وجودش لازم نیست؟

– نه.

دیگر داشتم از کوره درمی‌آمدم با شگفتی. همراه با خشم گفتم:

– نه؟ یعنی چه!؟ این زن این همه راه را به خاطر ما آمده. سزاوار نیست که با او چنین رفتاری بشه.

مسعود با بی‌اعتنایی دوباره شانه‌اش را بالا انداخت:

– خودت به او بگو.

– معلومه که میگم. ولی مرد حسابی دستِ کم از او سپاسگزاری می‌کردی و می‌گفتی که بنا به دلایلی فعلاً به وجودش نیاز نیست.

از این برخورد غیرمسئولانه "مسعود" بسیار دلگیر شدم. نمی‌دانم شاید می‌اندیشید چون او کار سیاسی می‌کند و همه چیزش را برای مردم گذاشته است حق هرگونه بی‌حرمتی به دیگران را دارد! ولی این کار او دیگر زیاده از اندازه از سر بی‌مسئولیتی وبی‌اندیشگی بود. آن روز از مسعود با دلگیری جدا شدم. احساس کردم چیزی ناخوشایند در سازمان جریان دارد، ولی گمان می‌کردم من نباید بزرگش کنم، با خود اندیشیدم شاید من زیاده خرده‌بین هستم. او سرش خیلی شلوغ است، دشواری‌های بزرگ و گوناگون سازمانی بر رویِ دوشش سنگینی‌می‌کند از این رو نمی‌تواند به همه کارها برسد. باید بردباری داشته باشم. باید دید در آینده چه خواهد کرد. اگر دوباره این به‌هم‌ریختگی کاری دیده شد آنگاه با او به‌گونه‌ای جدی گفتگو خواهم کرد. با این اندیشه خودم را دلداری دادم و همچنان با قرار به دیدارش می‌رفتم.

ماجرای دزدیدن چنگال

دو سه روزی گذشت سپس مسئول من "مسعود" از من خواست که از فروشگاه بزرگ یک چیزی را بدزدم. این یک نوع آزمایش و تمرین به شمار می‌آمد که در پی آن افراد با معیارهای قانون‌شکنی بتوانند کنار بیایند و موضوعاتِ اخلاقی را در هنگام مصادره وسایل زیر پا بگذارند تا در حین عمل دچار شک و تردید نشوند. بنابراین "مسعود" از من خواست به فروشگاه بزرگ بروم و یک‌چیزی را از آنجا بدزدم. از این رو یک روز خودم را برایِ این آموزش بسیار تازه و می‌توان گفت ناخوشایند آماده کردم. هیچ یادم نمی‌رود که روزِ تمرین، بسیار عصبی بودم، تردید داشتم که بروم یا نه، زمانی را با خودم جنگیدم. ولی این یک فرمان سازمانی و آموزشی بود و من ناگزیر می‌بایست انجامش می‌دادم. سرانجام به‌سوی فروشگاهِ بزرگ راه افتادم. پیش از آنکه وارد فروشگاه شوم چند بار از روبروی درب آن گذشتم. شهامت به درون رفتن برای دزدی را نداشتم. از واژه و کار و هر چیزی که وابسته به دزدی می‌شد به‌شدت بدم می‌آمد. اما می‌دانستم که با دست‌های تمیز و با دستکش سفید نمی‌شود به جنگ کفتارها رفت. بالاخره دست‌ها باید آلوده شوند. با خود می‌اندیشیدم که این دزدی نیست. این برای فروریختن آن خوی و سرشت‌های پاکیزه ماندن است که در هنگام ربودن و ضربه زدن یا مصادره کردن رژیم در آدم، به‌ویژه یک روشنفکر ایجاد تردید می‌کند. اکنون هم کوشش می‌کنم تا بی‌ارزش‌ترین چیزها را بردارم که ارزش مادی نداشته باشند یا آن را نیاز نداشته باشم. لباس اتوکشیده و بسامانی پوشیده بودم. درست یادم نیست ولی گمان کنم حتی کراوات هم زده بودم تا نگهبان فروشگاه را به خودم بدگمان نکنم. یک نگهبان دم در و نگهبانانی با لباس شخصی نیز در هر طبقه‌ای پرسه می‌زدند. به‌زودی دریافتم که در همه جا دوربین کار گذاشته شده است از همین روی نمی‌خواستم همه طبقات را زیر و رو کنم. ولی نمی‌دانستم به کجا بروم. داشتم از کنار وسایل خانگی می‌گذشتم. خانمی میان‌سال به من نزدیک شد و آدرس یک کالایی را از من پرسید. دریافتم کتب و شلوارم بسیار رسمی است و خریدار گمان کرده که من یکی از کارمندان اینجا هستم. از او پوزش خواستم و گفتم که خودم هم یک خریدار هستم. دلم از اندیشیدن به دزدی پرشتاب می‌زد و حس می‌کردم که دلم می‌خواهد از درون سینه‌ام بیرون بزند. راستی چه می‌شود اگر مرا بگیرند!؟ دانشجوی سال آخر پزشکی را در حال دزدی دستگیر کنند!! و من هم که نمی‌توانستم بگویم برای واژگون کردن رژیم در حال آزمون دزدی هستم! اصولاً تصور این صحنه مرا شرمنده می‌کرد اما چاره‌ای نبود و می‌بایست انجامش

می‌دادم. این یک وظیفه سازمانی بود و به نظر می‌رسید چاره‌ای نیست و به هر روشی که شده باید این ترس از دزدی را از خودم دور می‌کردم. سرانجام بهنگام گذر از کنار میز وسایل آشپزخانه با شتاب یک دانه چنگال را برداشتم و در داخل آستین کتم پنهان کردم و همچنان به طور طبیعی به راه خودم ادامه دادم. اما گمان می‌کردم هر زمان امکان دارد که از بلندگوهای فروشگاه مرا صدا بزنند. با شتاب ولی به‌گونه‌ای طبیعی که گوئی هیچ رویدادی رخ نداده است خودم را به در بیرونی رساندم. طوری راه می‌رفتم که این گمان نیاید که در حال فرار از فروشگاه هستم. تلفن دم در مدام زنگ می‌زد. این یک روی داد عادی و روزمره در این فروشگاه بود اما گمان می‌کردم که این زنگ‌ها برای من است که یکریز به صدا درمی‌آیند. حتماً می‌خواهند نگهبان را خبر کنند تا مرا بازرسی کند. با شتاب از کنار نگهبان دم درگذشتم.

خودم را به بیرون فروشگاه رساندم. کتم را از تن درآوردم و به میان مردم رفتم. از آنجا با شتاب دور شدم. خوب به یاد دارم که از شدت ترس و شرم، عرق از همه جای بدنم سرازیر شده بود. تا آن زمان از زندگی‌ام هیچ‌گاه چنین کار شرمگینی را انجام نداده بودم. ولی سرانجام مأموریتم را به پایان رساندم. به پشت سر نگاه کردم. کسی را ندیدم. شنیده بودم هنگامی‌که دزدی را می‌گیرند او را به پلیس می‌دهند. اکنون من یک دزد بودم. انگار همه می‌گفتند که من یک دزد هستم. حس می‌کردم آدم پستی شده‌ام. اما از سوی دیگر می‌دانستم که انجام این کار برای نیاز خودم نبوده است. ارزش این یک چنگال شاید دو ریال بیشتر نباشد. بنابراین هدف مهم است و اینکه چرا من چنین کاری را انجام داده‌ام. خودم را با این اندیشه‌ها آرام می‌کردم که بیش از این آزرده نشوم و احساس شرمساری نکنم. پیوسته با خود می‌گفتم که این شرارت نیست بلکه تنها یک‌گونه قانون‌شکنی است. این یک کار غیرقانونی است نه غیراخلاقی. اخلاق از هدف بیرون می‌آید و قانون از وسیله. بنابراین من قانون را شکسته بودم نه اخلاق را. من به کسی ضربه نمی‌زدم. تنها آزمایش قانون‌شکنی می‌کردم همین!

برای من دزدیدن یک چنگال مهم نبود. هر کس دیگری هم می‌توانست این کار را انجام بدهد. اما زشتی این کار چنان سنگین بود که تا چند روز از مغزم بیرون نمی‌رفت.

پس از ظهر آن روز "مسعود" را دیدم و چنگال را به او دادم. بنای ما بر این بود که هر چیزی را که می‌دزدم به او بدهم. چند زمانی در مورد این مسئله با هم گپ می‌زدیم و می‌خندیدیم که چنانچه

اگر من گیر می‌افتادم چه می‌شد. به هر رو برای من این یک وظیفه سازمانی بود که انجامش داده بودم.

آموزش رانندگی

پس از آزمون دزدیدن چنگال، "مسعود" به من مأموریت داد که رانندگی یاد بگیرم. تا آن روز هیچ‌گونه تمرینی در زمینه رانندگی نداشتم و تنها جای پدال گاز و ترمز را می‌دانستم و کمی هم درباره چگونگی عوض کردن دنده‌ها... تا آن روز شاید بیشتر از یک ساعت رانندگی نکرده بودم. به بیمارستان رفتیم و "مسعود" پیکان سبز رنگ "سیمین" را گرفت. یادم می‌آید نزدیکی‌های ساعت ۵-۶ شامگاه بود. "مسعود" مرا به چهار راه نظام‌آباد که یکی از شلوغ‌ترین چهارراه‌های تهران است برد. در آنجا از اتومبیل پیاده شد و از من خواست تا پشت فرمان بنشینم.

– مسعود نمی‌تونم. من تا به حال رانندگی نکرده‌ام.

او با لحنِ یک فرمانده به سرباز گفت:

– پشت فرمون بشین!

به من نگاه کرد:

– اگر بخواهی می‌توانی. فقط نترس.

من با لحنی مهربانانه همراه با خواهش گفتم:

– اینجا خیلی شلوغه مسعود. آدم‌های قد و نیم قد در خیابان ولواند .ببین چقدر بچه در رفت و آمد هستند!.، خطرناکه! دستِ کم بگذار بریم در جای خلوتی رانندگی را تمرین کنم!

او در حالی که از سوی در مسافر وارد ماشین می‌شد با نگاه تحقیرآمیزی رو به من کرد:

– من به تو می‌گویم پشت فرمان بنشین. فقط نباید بترسی. یادت باشه، اگر بخواهی می‌توانی.

او این جمله "اگر بخواهی می‌توانی" را چند بار بازگو کرد انگار از گفتنش لذت می‌برد. او را توانمند نشان می‌داد. کمی احساس کوچکی می‌کردم. نمی‌دانستم چه بکنم. از آنجا که "مسعود" مسئول من بود و چاره‌ای به‌جز فرمان بردن نداشتم با نگرانی و بی‌میلی پشت فرمان نشستم. هنگامی‌که به جلو نگاه کردم دیدم خیابان پر از آدم است. دبستان‌ها به‌تازگی بسته شده بودند و بچه دبستانی‌ها توی خیابان ولو بودند. برخی از مردم هم کارشان پایان یافته بود و به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. سرانجام دستور مسئولم را اجرا و اتومبیل را روشن کردم. با دشواری در دنده یک گذاشتم. اتومبیل ناگهان به جلو پرتاب شد. بسیار هول شده بودم. دلهره داشتم. دهانم خشک شده بود، صدای ضربان دلم را می‌شنیدم. می‌ترسیدم بچه‌ها را زیر بگیرم. "مسعود" جهت رانندگی را مشخص می‌کرد. هدف این بود که از خیابانِ شاهرضا و سپس خیابان امیری جنوبی به‌سوی

راه‌آهن برویم. نمی‌دانم چه گونه خودم را به خیابان شهرضا یا انقلاب کنونی رساندم. خیابان پر از اتومبیل بود. نمی‌توانستم اتومبیل را مستقیم هدایت کنم. با دشواری و زیگزاگی رانندگی می‌کردم. راننده‌های گذری به‌ویژه تاکسی‌ها مرا لعنت می‌کردند و هر چه به دهانشان می‌آمد به من پرتاب می‌کردند. خودم را باخته بودم. دست‌پاچه و نگران بودم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. می‌ترسیدم کسی را زیر بگیرم یا با اتومبیل دیگری برخورد کنم. سخت کلافه شده بودم. دیدم دیگر نمی‌توانم این‌گونه ادامه بدهم. اتومبیل را به هر زحمتی بود در کنار خیابان نگهداشتم و کلید را به‌سوی "مسعود" انداختم:

- بیا این کلید، دیگه این کار را نمی‌کنم، خودت رانندگی کن.

او با دلخوری کلید ماشین را گرفت:

- تو می‌ترسی برای همین است که نمی‌تونی.

- آره، می‌ترسم. تو این جوری فکر کن. ولی بهتره از اینکه یکی را زیر بگیرم.

با دلگیری به‌سوی بیمارستان راه افتادیم. سیمین را برداشتم و به خانه خودمان رفتم. این نخستین بار نبود که مسئول سازمان با من چنین برخورد می‌کرد، این یک باور سازمانی بود که بازور و اراده می‌توان به همه چیز رسید. هرگز فراموش نمی‌کنم زمانی را که من تازه به سازمان معرفی شده بودم. یک روز معرف من (محمد) مرا به استخر سعدآباد در مشهد برد و گفت باید شنا یاد بگیری.

گفتم:

- من هرگز آموزش شنا ندیده‌ام و اصلاً در منطقه زندگی ما حتی یک استخر کوچک هم وجود نداره که توانسته باشم شنا یاد بگیرم، باور کن هیچ تجربه‌ای ندارم.

محمد با ژستی قاطعانه گفت:

- این شنا کردن خود بخشی از آموزش سازمانی است و باید یاد بگیری.

با اینکه نمی‌دانستم شنا دانستن چه پیوندی با کار سیاسی دارد ولی به‌ناچار پذیرفتم. در آنجا لباس شنا پوشیدیم و مرا به گودترین بخش استخر برد:

- خودت را در آب بینداز.

- نمی‌دانم چگونه خودم را در آب بیندازم. به تو گفتم که من تا به حال شنا نکرده‌ام.

نگاه من به‌سوی استخر نبود و در همین گیرودار گفتگو با او بودم که ناگهان مرا به درون آب پرتاب کرد. تا ته استخر فرورفتم. از سوی شکم و پهلو با آب برخورد کرده بودم، گوشم به‌شدت درد می‌گرفت و پهلویم می‌سوخت. به خاطر اینکه آب به‌شدت به داخل گوشم فرورفته بود دچار سرگیجه زیادی شده بودم. اصلاً نمی‌دانستم که به کدام سو باید شنا کنم. سمت و سوی خودم را نمی‌توانستم دریابم. کم‌کم امید به زنده ماندن را از دست می‌دادم. رفته‌رفته بجای نفس آب می‌خوردم. اندیشیدم که خفه می‌شوم. او بی‌آنکه مرا کمک کند همچنان در بالا ایستاده بود و غرق شدن مرا تماشا می‌کرد. در یک آن حضور مرگ را احساس کردم. در زیر آب دست و پا می‌زدم. کم‌کم به‌سوی پائین کشیده می‌شدم. به علت سرگیجه‌ای که به من دست داده بود نمی‌توانستم جهت‌ها را تشخیص بدهم. نمی‌دانستم چگونه خود را از آب بالا بکشم. تصادفاً دست‌هایم به نرده‌های کنار استخر که برای بالا رفتن از گودی آب بود خورد. همه انرژی مانده در بدنم را گرد آوردم و خودم را از نرده‌ها بالا کشیدم. روی زمین کنار استخر افتادم. چیزی نگفتم. حالت تهوع داشتم.. چند بار استفراغ کردم. گمان می‌کردم که آدم بسیار ضعیف و ناتوانی هستم. نمی‌بایست از خودم زبونی نشان بدهم. در عین حال با خود می‌اندیشیدم «من که به او گفتم چیزی از شنا نمی‌دانم! دست کم به من کمی فرصت می‌داد تا فن شنا را یاد بگیرم. چرا مرا به درون گودترین بخش استخر آن هم با ناشی گری پرتاب کرد که چیزی نمانده بود خفه شوم!؟»

مسئول من اهل مازندران بود و از کوچکی با آب بزرگ شده بود، ولی من بچه کوه و دشت بودم و در زندگی‌ام تا آن زمان استخر شنا ندیده بودم. سرزمین من به‌جز نهرها و چشمه‌سارهای ته درّه‌ها آب دیگری نداشت. آن روز به خانه برگشتم، ولی کم‌کم درد گوشم بسیار شدید و به اندازه‌ای رسید که ناگزیر شدم پس از ظهر آن روز به درمانگاه بیمارستان شاه رضا نزد دکتر متخصص گوش بروم. هوشنگ طاهری از همکلاسی‌های من بود و دوره گوش و گلو بینی را می‌گذراند. آن روز نوبت کشیک او بود. از من پرسید:

– قهرمانلو دعوا کردی؟ آیا کسی به گوشت سیلی زده؟

– نه. چطور مگه؟

– گوشت بسیار قرمز شده و پرده گوشت هم نزدیک به پاره شدن است.

سپس قطره گوش با داروی ضد درد و آنتی‌بیوتیک برایم نوشت و پس از چند روز درد گوشم از بین رفت.

رابط نخست من که مرا برای آموزش شنا به درون استخر پرتاب کرد آدمی بسیار نچسب و خشکه‌مقدس بود .هیچ‌گاه خنده بر روی چهره استخوانی‌اش ندیدم. همان‌گونه که پیش‌تر گفتم این‌گونه برداشت از مبارزه و خودسازی اراده‌گرایانه در سازمان بسیار همه‌گیر بود. بنابراین دیدگاه، انسان می‌تواند همه چیز را به‌زور و قدرت اراده یاد بگیرد![17] با تکیه بر این اندیشه اگر اراده کنی با گاری هم می‌توانی به کره ماه بروی! به دیگر سخن تنها با تکیه بر اراده و شعار"خواستن توانستن است" حتی بدون امکانات می‌توان همه چیز را در اندک زمانی آموخت یا درست کرد. این شیوه برخورد با کار پیچیده آموزش پی آمدی به‌جز شکست و دلسردی در پی نخواهد داشت و در خوش‌بینانه‌ترین حالتش یادگیری آن مورد ویژه به‌گونه‌ای بسیار غیرحرفه‌ای و سطحی خواهد بود.

باری شب در خانه ماجرای شیوه آموزش رانندگی "مسعود" را برای "سیمین" بازگو کردم. او هم در شگفت شد. آن شب را با دلخوری و نگرانی خوابیدم. فردای آن روز به آموزشگاه رانندگی رفتم. با کمک آموزگار رانندگی همه روز را تا آنجا که می‌توانستم تمرین کردم. روز دیگر به بیمارستان رفتم و ماشین "سیمین" را گرفتم. آن روز را هم خودم به تنهایی در یک جایِ خلوت چند ساعتی زمانی را دوباره تمرین کردم و تا اندازه‌ای به شیوه رانندگی آشنا شدم. این کار را چند بار ادامه دادم تا خوب رانندگی را آموختم. سه روز دیگر در یکی از دیدارهایم با مسعود به او گفتم می‌خواهم امروز تمرین رانندگی کنم. با او به بیمارستان رفتیم و دوباره ماشین "سیمین" را گرفتیم. "مسعود" پشت فرمان نشست. به او گفتم به جای دوردستی برویم. به نزدیکی‌های ته خیابان خراسان رفتیم که تا اندازه‌ای جای نامسکونی بود و تنها اندک شماری خانه و خرابه در آنجا قرار داشت. جای خیلی خلوتی بود و دیوارهای بیشتر خانه‌ها فروریخته بودند و به تل‌های کوچک خاک تبدیل شده بودند. از "مسعود" خواستم که همین‌جا نگه دارد. او درون یک کوچه پر از خرابه پیچید و در کنار دیواری ایستاد. سگ سفید ولگردی در میان خاکروبه‌ها دنبال غذا می‌گشت، با دیدن ما خودش را کمی قوز کرد و لنگ‌لنگان با ترس پا به فرار گذشت. هنوز یادم هست که بر روی دیوار نوشته شده بود "هرکس اینجا خاکروبه بریزد به لعنت خدا و رسول گرفتار شود" و کسی هم روی واژه خاکروبه خط کشیده بود و کلمه "شاش" را در بالایش نوشته بود. به شوخی گفتم جای خوبیست، تنها اینجا نمی‌توان شاشید! خنده‌ای کرد و جایمان را در ماشین عوض کردیم. گفتم پیش از این در

---

[17] این اندیشه هنوز همچنان در میان مجاهدین کنونی نیز وجود دارد. کمااینکه یکی از رهبران مجاهدین همواره این جمله را باز گو می‌کند که"می‌توان و باید"

یک آموزشگاه رانندگی چند ساعت دوره دیده‌ام، گمان کنم امروز بهتر بتوانم رانندگی کنم. او بی‌توجه به سخنم بر روی صندلی بغل‌دست نشست و من هم پشت فرمان جا گرفتم. مسعود بدون اینکه به من نگاه کند با دست اشاره کرد که:

- برو.

اتومبیل ر آ به‌آرامی راه انداختم تا به خیابان بزرگ رسیدم. نزدیک به یک کیلومتر رانندگی کردم، سپس دور زدم و به یکی از خیابان‌های کوچک پیچیدم. او همچنان آرام مانند یک فرمانده بی‌اعتنا به من در صندلیش نشسته بود و جلو را نگاه می‌کرد. از میان خرابه‌ها گذر کردم. ناگهان شتاب گرفتم. اتومبیل از روی تل‌های کوچک خاک خرابه‌ها جست می‌زد. "مسعود" در حالی که کوشش می‌کرد نگرانی‌اش را از شیوه رانندگی‌ام پنهان کند گفت:

- از روی تپه‌ها نرو.

هراس را در چهره‌اش می‌توانستم ببینم. گفتم می‌خواهم یاد بگیرم که چگونه در شرایط بد بتوان از روی دست اندازها گذر کرد. شتاب را بیشتر کردم و ناگهان به راست پیچیدم. اتومبیل در یک آن روی دوچرخ بغل به پهلو بلند شد و یک وری رفت و در این هنگام "مسعود" فریاد زد:

- چه می‌کنی!؟

- کوشش می‌کنم رانندگی یاد بگیرم. مگر تو نگفتی نباید بترسم؟ یادته؟ اگر بخواهم می‌توانم؟

اتومبیل دوباره بر روی چهار چرخش راست شد. با دلخوری و کمی نگران گفت:

- این چه طرز راننده گیه!؟

چیزی نگفتم. نمی‌خواستم با او بگومگو کنم. تنها می‌خواستم به او عملاً بفهمانم که ترسو کیست. دیگر دلم از دست او خورد شده بود. با خود می‌گفتم «آیا همه اینجوری‌اند؟ یعنی سازمان را یک سری بچه‌های کله‌شق می‌چرخانند؟ چه وحشتناک است اگر همه اینجوری باشند،! » به او نگاه کردم. دستش را روی داشبورد گذشته بود. نگران و دلخور در حالی که خودش را جم و جور می‌کرد، نگاهش را به جاده دوخته بود. اینجا کسی نبود که زیر گرفته شود. تنها من بودم و او. سرعت گرفتم. هرچه گفت بایست، گوش نکردم. ناگهان اتومبیل را به‌سوی چپ پیچاندم. این بار اتومبیل برای زمان بیشتری بر روی دوچرخ به جلو رفت "مسعود" بر روی من افتاد. او پیوسته خواهش می‌کرد:

- نگه‌دار، نگه‌دار، چه می‌کنی؟ داری ما را به کشتن میدی مرد!

– نه امکان ندارد بایستم. گفتی که اگر بخواهم می‌توانم، اگر بخواهم می‌توانم. یادته؟
در این میان که اتومبیل دوباره راست شده بود از روی جوی آبی پرید و "مسعود" از فرصت استفاده کرد و ناگهان خودش را به روی فرمان انداخت. ترمزدستی را بالا کشید. من مجبور شدم اتومبیل را نگه دارم. رنگ از چهره‌اش پریده بود. خودش را با شتاب از اتومبیل به بیرون پرت کرد تا دیگر خطری برای او نباشد. در کنار دیوار روی خاکروبه‌ها ایستاد. من هنوز پشت فرمان نشسته بودم. از درون اتومبیل صدایش زدم:
– آقا شجاع، آقای نترس چرا فرار می‌کنی!؟ چرا نمی‌خواهی به من رانندگی یاد بدی!؟ چرا نمی‌گذاری رانندگی یاد بگیرم!؟ مگر نمی‌گویی که اگر بخواهم می‌توانم!؟
"مسعود" همچنان در کنار دیوار ایستاده بود.
– رفیق اینجا زیاد شاشیده‌اند. بسه، دیگه نمیشه شاشید. بیا کنار نمی‌خوام تو را به گناه شاشیدن نفرینت کنند!
از اتومبیل پیاده شدم و به سویش رفتم. او همچنان در پناه دیوار ایستاده بود. حرفم را ادامه دادم:
– پس چی‌شد؟ آقا شجاع، سه چهار روز پیش بدون اینکه من هیچ آشنایی با رانندگی و ماشین داشته باشم می‌گفتی اگر بخواهی می‌توانی. یادته؟ ها؟ آنجا تو، توی اتومبیل آسوده نشسته بودی و ککتم هم نمی‌گزید. یادته؟ انگار جون بچه‌های مردم برای تو ارزشی نداشت! زیرا خطری برای تو نبود! اما اینجا که کسی نیست و خطر را متوجه خودت می‌بینی فرار می‌کنی! آن روز اگر اتفاقی می‌افتاد، اگر تصادف می‌کردم، چی می‌شد؟ آره برای تو هیچی. تو بدون نگرانی با آرامش خاطر در ماشین را باز می‌کردی و می‌رفتی. من حتی نام درست تو را هم نمی‌دونم. می‌بایست به تنهائی پاسخگوی وجدان خودم و قانون می‌بودم. تو هیچ‌گونه مسئولیتی در برابر هرگونه اتفاقی نداشتی. برای همین هم با آن اعتمادبه‌نفس و جسارت به من می‌گفتی که برو، برو! دائم سرزنشم می‌کردی که چرا نمی‌توانم. به من می‌گفتی" تو ترسویی"، یادته؟ اما حالا چرا این‌قدر هول شدی!؟ چرا رنگت مثل شاش زرد شده!؟ شاید هم از گمنام مردن می‌ترسی، شاید میخوای قهرمان بمیری، می‌خواهی برات دست بزنند، هورا بکشند، اسم تو توی کتاب‌ها بنویسند، همه‌جا از تو حرف بزنند؛ عکستو روی دیوار بزنند، نه!؟
– چرا چرت میگی، دیدی که اون روز هیچی نشد.
– آره، شانس آوردیم که هیچی نشد، ولی اگه ادامه می‌دادم حتماً می‌شد، ردخور نداشت.

"مسعود" در برابر پرسش‌های من سخنی برای گفتن نداشت و تنها خنده بی‌روحی کرد که یعنی سخنانم را جدی نمی‌گیرد اما ترس هنوز در چهره‌اش هویدا بود. کلید اتومبیل را به او دادم تا آرام شود.

- مسعود فکر کنم برای امروز بسه، بریم خانه.

سوار اتومبیل شدیم تا به بیمارستان برگردیم و ماشین را به "سیمین " برگردانیم.

در هنگام بازگشت به بیمارستان دیگر نتوانستم بیش از این تاب بیاورم و هم ازاین‌رو سرانجام آنچه در دلم از دست او تلنبار شده بود برایش گفتم:

- ببین دوست عزیز بگذار یک چیزی را به تو بگم. من در طول این پنج و شش ماه این راه طولانی را از مشهد به تهران می‌آمدم تا پیش تو آموزش ببینم راه و چاه‌ها را بشناسم، آموزش سیاسی ببینم و از هر نظر رشد کنم. اما خودت بگو چه چیزی به من یاد دادی!؟ من از تو چه چیز بخصوص و مهمی یاد گرفتم!؟ در همه این زمانِ دائم میان دو شهر رفت و آمد می‌کردم تا پیش تو شاگردی کنم. اما تنها کاری که تا حالا کرده‌ایم پرسه‌زنی در خیابان‌ها و متر کردن کوچه‌ها بوده، به‌جز شناسایی چند خیابان و کوچه و چند کافه و قهوه‌خانه چه چیز دیگری به من یاد دادی؟ تازه آن چند آموزش عملی هم نیمه‌کاره ول شدند. پیوسته از این شاخه به آن شاخه می‌پری و در طول این مدت که تو را شناخته‌ام هرگز کاری را به پایان نرساندی!. ببخش دوست عزیز به نظر من در تو گرایشاتِ توانمند آنارشیستی رشد کرده. به نظر می‌رسه که انگار هیچ چیزی را نمی‌توانی درست کنی یا به آخر برسونی. تو فقط می‌توانی همه چیز را خراب کنی و هیچ برنامه مرتب و منظمی نداری؛ نمیدونم، شاید هیچی! میدونی چیه، احساس پوچ بودن می‌کنم. وقتی به این سه -چهار ماه که به اینجا میام و میرم نگاه می‌کنم، هیچ چیزی را نتونستیم بسازیم، هیچی. جز تلف کردن وقت هیچ چیزی به دست نیامده. تنها از این شاخ به آن شاخ پریدیم.

"مسعود" چیزی نداشت که بگوید. تنها در پاسخ من گفت:

- نه؛ من آنارشیست نیستم. من دائم در حال تحولم.

در پاسخ این توجیهش پوزخندی زدم:

- رفیق عزیز تحوّل وقتیه که چیزی را به آخر برسانی و در قدم بعدی به مرحله بالاتری با کیفیتی برتر و نوتری برسی. چطوری وقتی هیچ کاری را به سرانجام نرسوندی متحول می‌شی؟! تو به این از شاخی به شاخه دیگر پریدن‌ها میگویی تحول؟ به این پرسه زدن‌ها میگی رشد و تحول؟

-جنگ چریک شهری یعنی همین، باید شهر را شناخت. باید یاد گرفت مثل ماهی توی کوچه‌ها، توی مردم شنا کرد و گم شد.

– ولی دوست عزیز، ما توی مردم نیستیم، ما توی کوچه‌ها پرسه می‌زنیم، ما با مردم حرف نمی‌زنیم، در تمام این مدت با همدیگر یک مطلب نخوانده‌ایم که چگونه با مردم ارتباط بگیریم. ما می‌خواهیم چه کار بکنیم. چه گونه کار سیاسی را با کار عملی هماهنگ کنیم.

– هنوز وقت نبوده، یه روزی این کارو می‌کنیم.

– کی؟ وقت گل نی؟

– مسخره نکن، گفتم که وقت نداشتیم، هر وقت وقتش برسه اینکارو می‌کنیم.

– از تو یک سؤالی دارم، تو تا حالا چیزی از سازمان درباره جنگ چریکی شهری خوانده‌ای؟ همین جنگی که حالا حرفش را زدی؟ اصلاً به من بگو جنگ چریک شهری چیه؟ میدونی چیه؟

– نه، ولی معلومه که باید تور پلیسی شاه را پاره کرد و به مردم رسید و تنها راهش هم نبرد مسلحانه است.

– همین؟ به این سادگی؟ از کجا به این تحلیل رسیده‌ای؟ تو که از سازمان هیچ نوشته‌ای، تحلیلی، چیزی ندیده‌ای.

– هنوز نه، ولی نیاز چندانی هم نمی‌بینم، اکنون تمام دنیا راه جنگ چریک شهری را پذیرفته‌اند. نگاه کن به آمریکای لاتین. چریک‌های توپامارو به‌قدری قوی شده‌اند که می‌توانند رژیم را تسخیر کنند.

– حتم دارم آن‌ها یک دید روشن یا یک برنامه روشن برای مبارزه‌شان دارن، ولی این را هم میدونم که خودشان گفته‌اند آن‌ها تنها سه روز می‌تونند حکومت را تو دستشون نگه دارن، پس از سه روز امپریالیسم یا همراهان محلی‌اش به‌راحتی می‌تواند از چنگشان در بیاره، برای اینکه توپاماروها هنوز که هنوزه در حد روشنفکری باقی مونده‌اند. ولی این بحث من نیست، بحث اینه که ما باید استراتژی‌ای و برنامه‌ای برای مبارزه داشته باشیم که تا حالا نه من دیده‌ام و نه تو. می‌ترسم تا ابد کار ما پرسه زدن در کوچه‌ها باشد. شاید رژیم هم همینو می‌خواد.

به بیمارستان رسیدیم. حرف‌ها نیمه تمام ماند. شاید دیگر چیزی در چنته نداشتیم. آن روز بسیار آزرده شده بودم.

دیگر امکان ادامه کار با "مسعود" را نداشتم. خودش هم این موضوع را فهمیده بود. از همه بالاتر او مفهوم انتقاد را نمی‌توانست درک کند. فکر می‌کرد به او توهین یا او نفی می‌شود اگر انتقاد را به پذیرد. آن روز هر دو دریافته بودیم که دیگر کار ما با هم پایان یافته است. کسی که می‌بایست مسئول و آموزگار من باشد اکنون در جایگاه يك نادان و ناشی قرار گرفته بود. خود آ و هم تا اندازه‌ای به ناتوانی خودش پی برده بود، یا دستِ کم این را درک کرده بود که من دیگر او را آدم توانمندی در زمینه آموزش نمی‌بینم. ماشین را در بیمارستان پارک کردیم،. "مسعود" پس از یک خداحافظی سرد به راه خودش رفت و من هم در آنجا چشم به راه " سیمین " ایستادم تا به خانه بازگردیم.

در بیمارستان بسیار به پدیده مسعود یا مسعودها اندیشیدم. از دید من و با نگاهی خوش‌بینانه، "مسعود" همچون کودک شروری بود که نه‌تنها اسباب‌بازی‌هایش، بلکه شیشه‌های در و پنجره خانه را هم می‌شکند. مسعود یا مسعودها واردِ یک پروسه هرج‌ومرجی شده بودند که دیگر توانا به دیدن دنیای پیرامونشان نبودند. هم از این رو، او هرگز نمی‌توانست هیچ انتقادی را بپذیرد. خود پیداست که سرانجام این اندیشه درهم‌ریخته ویرانگر می‌تواند پی‌آمدهای خطرناک و چه‌بسا جبران‌ناپذیر را در آینده داشته باشد. یادم است که یک روز به "مسعود" یادآوری کردم که تاکنون من دو نفر را به سازمان شناسانده‌ام و با این کار ناگزیر به آشکار کردن نام و نشانم شده‌ام؛ خودم را به خطر انداخته‌ام، اما گویا نه من و نه آن‌هایی که معرفی شده‌اند برای تو هیچ اهمیتی ندارند!؟ او در پاسخ من دوباره همان جمله "متحول و سیال بودن جریانات" را بازگو می‌کرد. دیگر فرسوده شده بودم، نمی‌توانستم به کارایی او باور بیاورم. نام "مسعود" را پسربچه شرور گذاشته بودم که برایم بسیار نگران‌کننده بود. به‌درستی دیدن کارهایی از این دست بسیار مرا رنج می‌داد. من از مسئولم انتظار درایت، خرد، توانائی، نگاه انتقادپذیری به اعمال خود و اندیشه پربار داشتم اما اکنون همان مسئول از دید من همچون مرغ سربریده‌ای شده بود که خودش را بی‌هدف به در و دیوار می‌کوبید. ولی آیا این مسئول به‌تنهایی این جوری است یا کل تشکیلات چنین است؟ چه ترسناک خواهد بود اگر سازمان چنین باشد .پیوسته از خود می‌پرسیدم پس آموزش سیاسی چه شد؟، رشد اخلاق والایی انسانی چه شد؟ خواندن کتاب چی شد؟

از آن پس، رابطه من با "مسعود" رابطه یک عضو با مسئولش نبود. ما دیگر قرارِ برنامه‌ریزی‌شده با همدیگر نداشتیم. به هنگام دیدار، گفتگوها کوتاه و بیشتر درباره مسائل کلی سیاسی بود، و رنگ

تشکیلاتی یا آموزشی نداشت. تردیدها درباره توانی فکری او اکنون به‌یقین تبدیل شده بود. او احترامش را از دست داده بود. دیگر او را جدی نمی‌گرفتم.

به مرور زمان، من از سازمان سرخورده شدم. گاهی فکر می‌کردم شاید مسئول من راست می‌گوید که من ترسو و جبون هستم، شاید وابستگی‌های زندگی مرا به فردی نق زن تبدیل کرده است. این جدال درونی مرا تا سر حد افسردگی کشانده بود. به مرز ویرانی و خودآزاری رسیده بودم. به یاد دارم گاهی با سیگار پوست شکمم را می‌سوزاندم تا خودم را تنبیه کنم. گمان می‌کردم شاید این منم که جان را عزیز میدانم و بهانه‌گیر شده‌ام. ولی از سوی دیگر هنگامی که به کارکردهای سازمان و مسئولم می‌اندیشیدم هیچ نور امیدی نمی‌دیدیدم.. سازمانی که بیش از سه سال در درونش با رؤیاهایم زندگی کرده بودم اکنون جایی برای کودکانی شده بود که از سر شرارت همه چیز را خراب می‌کنند. همواره این سؤال به ذهنم میامد" نکند در ذهن آن‌ها چیزی به‌جز بمب نمی‌گذرد! "این دوگانگی و جنگ درونی توان درست اندیشیدن و کار کردن را از من گرفته بود، دیگر به این وضع نمی‌توانستم ادامه بدهم. می‌بایست کار را یک‌طرفه می‌کردم. سرانجام در یکی از دیدارهایِ سازمانی پیش‌دستی کردم و به او گفتم که دیگر با تو نمی‌توانم کار کنم. اگر به‌راستی سازمان هم این است که می‌بینم، دیگر جایِ من در اینجا نیست! مسعود که گویا انتظار چنین حرفی را می‌کشید، با بی‌اعتنایی گفت؛

– سازمان همینه که هست. نمی‌خواهی برو.

مسعود را چند روزی ندیدم. در آن هنگام، احساس بی‌هدفی و بیکارگی می‌کردم. مسعود، سازمان، از ذهن من بیرون نمی‌رفتند .امیدوار بودم که پدیده مسعود یک روند بارز و رونده نباشد بلکه یک پدیده جدا شده باشد که نمی‌توان آن را به همه سازمان گسترش داد. شاید رهبری او را به‌خوبی نمی‌شناسد.

دومین ملاقات با بیتل

باید همسرت را طلاق بدهی

پس از یک هفته از راه " سیمین "سازمان به من پیام رساند که یکی از مسئولین سازمان یعنی بیتل می‌خواهد با من تماس بگیرد. کمی در شگفت شدم، از خود پرسیدم چرا مسئول سازمان می‌خواهد از راه سیمین با من تماس بگیرد نه به‌وسیله مسعود. گمان می‌کردم شاید نیاز است که سازمان همه چیز را درباره اعضا بداند. و یا شاید مسعود دیگر نمی‌خواهد با من ارتباط داشته باشد. در آن هنگام نمی‌دانستم که بیتل با سیمین یک‌راست ارتباط دارد. هنگامی‌که این خبر را شنیدم دل‌شاد شدم که سرانجام می‌توانم با کسی از رده‌بالا درباره مسعود سخن بگویم. قبلاً از او شنیده بودم که بیتل یکی از مسئولین سازمان است و امور مربوط به اعضا به دست او انجام می‌شود. بی‌گمان این تماس برای روشن شدن و چاره‌جویی اختلافات میان من و مسعود است. بنابراین چنین می‌اندیشیدم که سازمان بنا دارد درباره رویدادها و برخوردهای پیش آمده میان من و "مسعود" با ما گفتگویی داشته باشد.

فردای آن روز من و مسعود سر قرار، بیتل را دیدار کردیم. "بیتل" برخلاف دیدار پیشین که برای خوش آمد گوئی به نزد من آمده بود و با خوش‌رویی و لبخند از من استقبال کرد، این بار چهره‌اش بسیار درهم و گرفته می‌نمود و تن صدایش به‌گونه‌ای پایین بود که گاهی من سخنانش را به‌سختی می‌شنیدم و بسیار شتابان به نظر می‌آمد. انگار می‌خواست چیزی بگوید و زود در برود. با خود اندیشیدم شاید نمی‌خواهد "مسعود" که در چند قدمی و پشت سر ما می‌آمد گفتگویمان را بشنود برای این آهسته حرف میزند. او بدون مقدمه و حتی بدون اینکه سلامی بکند با چهره‌ای اخم‌کرده و با ترشرویی گفت:

– شما بایستی همسرت را طلاق بدهید و باید هرچه زودتر هم این کار را تمام کنید!

– این جدایی برای هردوی شما ضروریست.

لحن گفتارش صحبت‌های حمید را در ذهن من زنده کرد که انگار من با ازدواج گناهی کرده‌ام و حالا باید این اشتباه بزرگ را با طلاق دادن درست کنم. من از شنیدن این سخن بسیار جا خوردم. همان‌گونه که گفتم تا پیش از این سخن، با خود چنین می‌پنداشتم که او، این دیدار را برگزار کرده است تا دشواری‌های میان من و "مسعود" را بشنود و به آن‌ها رسیدگی شود. "مسعود" نزدیک به

پنج- شش گامی از ما به دور بود. گمان کردم می‌خواهد ما تنها و آزادانه با هم گفتگو کنیم. شاید هم برای پاسداری از جان بیتل از پشت سر می‌آمد.

- درباره این موضوع بعداً بحث می‌کنیم، اما حالا من یک سری مشکلات با مسئولم دارم.

آنگاه با شتاب ولی شمرده‌شمرده، فشرده‌ای از کارهای مسعود را برای بیتل بازگو کردم. و در پایان گفتم:

-می‌بینید که پس از این‌همه رفت و آمدها، خیابان‌گردی‌ها، وقت تلف کردن‌ها نه آموزشی دیدم نه کتابی خواندیم تا درباره‌اش گفتگو کرده باشیم، هیچی، از همه بدتر هیچ برنامه مرتبی هم ایشان دست کم با من نداشته‌اند. تنها چیزی که می‌شنوم، اینه که من می‌ترسم یا آدم ضعیفی هستم.

انگار سخنانم را نمی‌شنید یا نمی‌خواست بشنود و تنها از روی کرامت در پاسخ به من گفت:

- البته گاهی محافظه‌کاری انقلابی لازم است اما شما باید مشکلاتتان را با خود ایشان (مسعود) در میان بگذارید و بین خودتان حل و فصل کنید.

از این سخن او بسیار شوکه شدم. من هرگز از مسئول سازمان انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشتم. یعنی چه، برای حل مشکلاتم او دوباره مرا به همان کسی رجوع می‌دهد که موجب این دشواری‌ها است؟ سر در نمی‌آوردم. نکند من دیگر عضو سازمان نیستم که این‌گونه با من برخورد می‌کند. چرا راستش را به من نمی‌گویند؟ ولی چرا این بار او اینجوری با من برخورد کرد و کم‌حرف می‌زد. انگار می‌خواست گفتگو را هرچه زودتر پایان دهد و برود. چهره‌اش یک‌جوری بود، مانندِ کسی می‌مانست که چیزی را دزدیده و در زیر کتش پنهان کرده است و می‌ترسد تا رازش آشکار شود. من می‌توانستم این نگرانی توأم باشرم را در رخساره‌اش ببینم. در هنگام سخن گفتن سرش را پائین می‌انداخت و نمی‌خواست به چهره‌ام نگاه کند. گوئی قصد داشت هرچه زودتر از گفتگو با من در برود. نوع برخوردش به‌گونه‌ای بود که انگار گناهی را کرده، یا از آشکار شدن رازی هراس دارد. من آشکارا حس کردم که فضا بسیار غیرعادی است ولی نمی‌توانستم دلیل آن را درک کنم. گمانم بر این بود که شاید از شیوه برخورد من با "مسعود" دلگیر شده است یا شاید موضوعات دیگری او را رنج می‌دهد. در برخورد آن روز، من حتی از اینکه اندیشه یکی از اصلی‌ترین رهبران سازمان را به مسائل خودم مشغول کرده‌ام بسیار شرمنده بودم. با لحنی شرمگینانه و مهربان به او گفتم:

– ببخشید که وقت شما و سازمان را گرفته‌ام اما می‌بایست با یکی از بالایی‌ها حرف می‌زدم. و ضمناً خواهش می‌کنم مسائل انسانی را در مورد سیمین رعایت کنید، او بسیار حساس است و تنها از او تنها به عنوان یک پزشک استفاده کنید.

"بیتل" در پاسخ به من سخنی نگفت و تنها به پشت سرش نگاه کرد. "مسعود" به ما نزدیک شد. او با شتاب خداحافظی کرد و از ما جدا شد. باهمِ راه افتادیم.

– دیدی که او چیزی نگفت؟

– آره.

– بنابراین من مشکلی ندارم و مشکل تو هستی. سازمان همینه که هست. اگر نمی‌خواهی برو. اگر می‌خواهی بمانی باید مخفی بشوی و خودت را با آن همساز کنی. باید از همه وابستگی‌هایت بگذری. اگر پزشک شدن برایت خیلی مهم‌تر از سازمان و مبارزه است دیگه سازمان رو ول کن برو.

– این را یک‌بار دیگر هم گفتی، ببین مسعود من یک پزشکم، با حرفه‌ای که دارم بیشتر می‌تونم به سازمان کمک کنم، من آرزو داشتم برگردم به میان مردمم، مردمی که میشناسمشون، مردمی که به من اعتماد دارند، من در میان آن‌ها بزرگ شده‌ام و بهتر می‌تونم ارتباط برقرار کنم، ولی با مخفی شدنم همه این امکانات از بین می‌رود، من تبدیل به یک ابزار زنده می‌شوم بدون ارتباط. من با مخفی شدن، آدمی درونی می‌شوم تا بیرونی، تنها با خودم و تو یا کسی دیگر رابطه دارم نه با مردم، از آن گذشته مسئله، مبارزه یا وابستگی‌های زندگی نیست که مرا به شک و تردید انداخته است،. مسئله این بلبشویی است که من درونش قرار گرفته‌ام.من نمی‌خواهم کورکورانه در این بی‌راهه راه بیفتم. من جانم را به خطر انداخته‌ام.پس مسئله وابستگی نیست. اما حالا نمی‌خواهم برای ثابت کردن فداکاری و عدم وابستگی‌ام هرچه شما گفتید گوش بدم، تا حالا کردم اما دیگه نمی‌کنم. شما روشنایی به من نشون بدین، بعد از من توقع ازخودگذشتگی بیشتر برای سازمان داشته باشید.

– گفتم که سازمان همینه که می‌بینی. نخواستی برو

آهی کشیدم و گفتم:

– بدبختانه، آره؛ تو درست میگی، سازمان همین است که هست.

حرفی برای گفتن نداشتیم. زمانی دراز راه رفتیم. گفتگوها پایان یافته بود.

چند روز گذشت و من در خانه مثل گیج‌ها بودم. نمی‌توانستم اوضاع را به‌خوبی در ذهنم ارزیابی کنم. ذهنم آشفته شده بود. حاضر نبودم آنچه که در درون سازمان در رابطه با من می‌رفت را بپذیرم. ولی از طرفی واقعیت آن‌قدر توانا بود که نمی‌توانستم با هیچ بهانه یا منطقی توجیهش کنم. کم‌کم پذیرفتم که سازمان همین است که هست. باید واقعیت تلخ را می‌پذیرفتم. چقدر سخت بود. حس می‌کردم همه رؤیاهایم همچون بستر رودخانه بزرگی اکنون دیگر خشک شده و آبی در آن روان نیست. انگار رودخانه‌ها مرده بودند. افسرده بودم.

سیمین را در جریان گذاشتم. به نظرم رسید که وضعیت روحی مرا درک می‌کند. البته سخت بود اما کوشش داشتم رابطه‌مان را عادی نگهدارم. برای هم دیگر درد دل می‌کردیم. کار او هم سخت بود. تازه کار تخصصی جرّاحی را آغاز کرده بود. نمی‌خواستم با بیان دشواری‌هایم با سازمان فشار روانی بر او بیفزایم.

سرانجام پس از گذشت یک هفته برای سازمان نامه‌ای نوشتم و آن را با ارج‌گذاری و ستایش از دلاوری افراد سازمان و به‌ویژه آن‌هایی که در زیر شکنجه به سر می‌بردند، آغاز کردم. سپس جهت‌گیری و رویدادهایی که در همه این زمان بر من گذشته بود را یک به یک نوشتم و گفتم که این هرج و مرج کاری و بلبشوی حاکم درون سازمان سبب آشفتگی و درهم‌ریختگی ذهن من گردیده است و توان درست اندیشیدن، راه رفتن و گرفتن تصمیم درست را از من سلب کرده است در نامه، به‌ویژه رهبری را هشدار دادم که دل‌مشغولی سازمان به ساختن بمب و انفجار و نپرداختن به بالا بردن دانش سیاسی و کیفیت اعضا، باعث روی کار آمدن افراد بی‌کیفیت و در نتیجه بروز اندیشه‌هایی خواهد شد که سازمان را در آینده نزدیک ویران خواهد کرد. در نامه‌ام یادآور شدم که سازمان آکنده از انسان‌هایی با بازوان قوی و سرهای کوچک شده است و انگار بدون هدفی مشخص همچون مرغ سرکنده‌ای خودش را به در و دیوار می‌کوبد. نامه را با این جمله پایان دادم:

«رفقا، برادران! اگر این روند خطرناک در درون سازمان پیش برود شما پیش از آنکه رژیم را منفجر کنید، خود از درون منفجر خواهید شد.»

نامه را به " سیمین " نشان دادم و نظر او را جویا شدم. نوشته‌ام را خواند و بسیار خوشش آمد. سپس نامه را آخر هفته به "مسعود" دادم تا به دست اعضای بالای سازمان برساند. ماجرای غم‌انگیزی بود. مبارزه درونی سختی داشتم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خیلی به خودم فشار دادم

تا آن نامه را نوشتم. ولی حالا چی؟ چه باید بکنم؟ یقین داشتم که سازمان دست کم با من تماس خواهد گرفت. هرروز به انتظار نشستم، اما هیچ خبری نشد. با خود گفتم نکند او نامه را به سازمان نداده باشد. اما نه حتماً به یک عضو بالای سازمان نشان خواهد داد.

دوازدهم فروردین سال ۵۱ ۱۳ بود. و تعطیلات نوروزیم پایان یافته بود. هر چه صبر کردم از مسعود خبری نشد به‌ناچار به مشهد بازگشتم. نخستین کاری که کردم به سر کار نیلو رفتم. چهره افسرده‌ام او را ترساند.

– طوری شده؟

– نه همه چیز عادیست.

با آهستگی سرش را به نزدیک گوشم آورد:

– راستی اون آقا به من زنگ نزد، نمیدونم چی شد.

– آره، آمدم که بهت بگم موضوع منتفی شده، خوشبختانه به تو نیازی نیست.

سرش شلوغ بود. دو تا از بیماران جلوی میزش ایستاده بودند و دانشجوهای پزشکی هم با بیماران دیگر حرف می‌زدند. نمی‌شد حرف جدی زد.کنجکاو بود که چه شده که به او نیاز نیست. انتظار داشت که قراری در بیرون بگذارم تا بیشتر درباره آن دیدار و شاید چیزهای دیگر گفتگو کنیم.

– الآن سرت شلوغه و منهم باید برگردم به سر کارم. بعداً با هم تماس می‌گیریم.

با شتاب از او خداحافظی کردم و رفتم.

در مشهد با جدا شدن از بچه‌ها دلواپسی توأم با افسردگی‌ام آهسته‌آهسته شدید ترشد. نمی‌خواستم از خانه بیرون بروم. همه ذهنم را دشواری‌های درون سازمان اشغال کرده بود. اندیشه‌هایم را به‌سختی می‌توانستم جمع و جور کنم، تمرکز فکری‌ام را کاملاً از دست داده بودم. گاهی بخش‌های محل کارم را به اشتباه می‌رفتم. در بسیاری موارد توان راه رفتن نداشتم. زیاد با کسی حرف نمی‌زدم و جایی هم نمی‌رفتم. در بیم و امید زندگی می‌کردم. آن حالت دوگانگی رنجم می‌داد. دنیا دور سرم می‌چرخید. سرم دائم گیج می‌رفت. اصلاً راندمان کاری نداشتم. انجام کارها برایم بزرگ شده بودند. کارهایم را بنا برحسب عادت می‌توانستم انجام بدهم. صبح‌ها به بیمارستان می‌رفتم. ولی در همه این روزها کوشش می‌کردم از زیر مسئولیت‌ها شانه خالی کنم. به یاد دارم در یکی از روزها که در بخش اعصاب دوره آموزشی را می‌گذراندم استادم دکتر حبّ حیدر به من گفت:

- "قهرمانلو" رفتارت عوض شده، چی شده؟

- «چیزی نیست. پدرم بیمار است و ذهنم مشغول اوست. درست می‌شوم. چیزی نیست آقای دکتر.»

ولی به‌خوبی می‌دانستم که چیزی هست. بیشتر وقت‌ها حالت تهوع داشتم. احساس می‌کردم چیزی در زیر پوستم می‌خزد. دائم دوش می‌گرفتم که شاید آن چیز خیالی را از تنم بیرون کنم. همواره در اتاقم دراز می‌کشیدم. اشتها نداشتم و از غذا خوردن پرهیز داشتم. از همه چیز بدم می‌آمد. همیشه تشنه بودم و مدام آب می‌نوشیدم. حس می‌کردم با آب می‌توانم درونم را از چیزی بیگانه پاکش کنم. روزها به سختی و کندی می‌گذشت، در این روزها همواره به سیمین می‌اندیشیدم. بن‌بست‌ها و اغتشاشات فکری‌ام مانع می‌شد تا به نیازهای عاطفی سیمین آن‌طور که بایست پاسخ دهم. خیلی نگران او بودم. به‌راستی او چه خواهد کرد؟ یادم می‌آید در واپسین دیدارم با بیتل، پیش از اینکه از من جدا شود به او گفتم خواهش می‌کنم در مورد " سیمین " مسائل انسانی را رعایت کنید. امیدوار بودم که چنین کنند. اما همیشه در این اندیشه بودم که نکند به او آزاری برسد؟ در یکی از روزهای اوایل ماه اردیبهشت سیمین به من که در بیمارستان بودم زنگ زد. پس از سلام و احوالپرسی گفت با مسعود به کوه دربند رفته بودند، افسر ساواک به آن‌ها مشکوک می‌شود و حتی می‌خواسته است به سیمین تجاوز کند که با دادن قول، افسر آن‌ها را رها می‌کند تا روز بعد به سراغ سیمین برود. پرسیدم همه سالم هستید؟ گفت اره همه چیز به خیر گذشت. دیگر مسعود را نمی‌بیند.

شنیدن این موضوع مرا تکان داد و نگرانی مرا برای سیمین بیشتر کرد. به سیمین گوشزد کردم که بهتر است از مسعود دوری کند. بیشتر از این نمی‌توانستم در جلوی دیگران صحبت کنم. به او گفتم که وقتی دانشکده پایان یافت به تهران می‌روم و با یکدیگر صحبت خواهیم کرد.

خودم نمی‌دانستم به‌راستی چه کاری خوب است و چه کاری بد!؟ گمان می‌کردم شاید من اشتباه می‌کنم. شاید تنها این بخشی که "مسعود" کار می‌کند یا تیم "مسعود" این‌گونه است. ولی اگر این گمان درست باشد پس چرا شخص "بیتل" این‌گونه با من رفتار کرد؟ چرا او گرایشی به شنیدن انتقادات من نشان نداد و با بی‌میلی به سخنان من گوش می‌داد؟ چرا او درباره آنچه که میان من و مسعود رفته بود پیگیری نکرد؟ پرسش‌ها یکی پس از دیگری به مغزم می‌آمدند و می‌رفتند و کوشش می‌کردم پاسخی برایشان پیدا کنم. ولی در پایان همچنان پرسش جدا شدن از سیمین به

میان می‌آمد که نمی‌توانستم درکش کنم. گاهی با خود می‌گفتم شاید هم اگر جدا بشویم بهتر است. اگر رویدادی برای من بیفتد در آن هنگام " سیمین " لو نخواهد رفت. ولی در آن زمان توان انجام هیچ کاری یا گزینشی را نداشتم. تنها امیدوار بودم که به " سیمین " کاری نداشته باشند و اگر چنانچه به دکتر نیاز داشتند به دنبال او بروند و تنها در همان اندازه با او ارتباط بگیرند. اما در کل احساس بدی داشتم. از خودم خوشم نمی‌آمد. حس می‌کردم پست شده‌ام. شاید از اینکه از آن‌ها جدا افتاده‌ام احساس می‌کردم به دوستانم پشت کرده‌ام. آن‌ها را در آتش ول کرده‌ام و به زندگی عادی برگشته‌ام. شاید هم آن‌ها راست میگویند. من به زندگی وابسته‌ام. پس رفاقت‌ها و دوستی‌ها چه می‌شود؟ امید بچه‌های توی زندان و زیر شکنجه ماها هستیم، این مائیم که باید راه آن‌ها را ادامه بدهیم، ولی من به آن‌ها پشت کردم. رفاقت‌ها را به زندگی راحت فروختم. گاهی می‌خواستم در پیش همگان فریاد بزنم مردم به من بگویید کی هستم؟ من یک انسان پست و ترسو هستم؟ یک فراری از جبهه جنگ؟. حس می‌کردم از خودم و از همه چیز بوی گنداب می‌آید. در زندگی‌ام هیچ‌گاه تا به این اندازه خرد نشده بودم. کم‌کم جشن فارغ‌التحصیلی نزدیک می‌شد و من نیز می‌بایست در این آیین شرکت می‌کردم. به آگاهی همه دانشجویان رسانده بودند که باید برای آن روز بزرگ که آرزوی هر دانشجو خانواده‌اش است آماده باشند. در آن روز باید کلاه و جامه ویژه فارغ‌التحصیلی را به تن می‌کردیم. چه سال‌ها برای آن روز بزرگ زحمت کشیده بودم. اما برای جشن فارغ‌التحصیلی بزرگ نام‌نویسی نکردم. اصلاً حوصله هیچ کاری به‌ویژه جشن را نداشتم. برای من اصلاً این نوع جشن‌های فرمایشی و فرمال از معنی و مفهوم تهی شده بودند. یک روز از دبیرخانه با من تماس گرفتند که زمان می‌گذرد، بهتر است هر چه زودتر نام‌نویسی کنم و من هم بهانه آوردم که پدرم بیمار است و من در آن روز نمی‌توانم خودم را به آیین فارغ‌التحصیلی برسانم. با این حال چند روزی کوشش کردم که از پیله خود بیرون بیایم و با دنیای بیرون از سر آشتی در آیم و مانند دیگران باشم و دیگر به اندیشیدن‌ها و نگرانی‌ها و سرزنش کردن‌ها پایان دهم. از این‌رو تلاش کردم سینما بروم و با دوستان شب‌نشینی بکنم. در کافه بشینم و رویهمرفته هم رنگ جماعت بشوم. ولی دو سه روزی بیشتر نگذشت، دیدم حالم بدتر شد و بیشتر از خودم بیزار شدم. واقعیت سخت این بود که خودم را گم کرده بودم و با خود بیگانه شده بودم. حس می‌کردم که این دیگر "من" نیستم. ولی من چه بودم و کی بودم؟ برای پاسخ دادن به این پرسش می‌بایست برای پیدا کردن خودم به سرچشمه‌های خویش بازمی‌گشتم. به کوه، صحرا،

به روستایی که در آن بزرگ شده بودم. روزِ پیش از جشن پایانی برای چند روزی دانشکده را ترک کردم و به زادگاهم رفتم.

به صحرا شدم عشق باریده بود[18]

هنگامی‌که به قوچان رسیدم با نخستین اتوبوس به‌سوی زادگاهم به راه افتادم. جاده خاکی بود، با روش مهندسی درست نشده بود، آن اندازه ماشین‌های کهنه از سوی مشخصی رفته بودند که خود به خود چیزی مانند راهِ ماشین‌رو درست شده بود. اتوبوس یک مینی‌بوس کهنه و زهوار دررفته بود که هر آن بیم از هم در رفتنش می‌رفت.. همه جای بدنه اتوبوس طناب‌پیچ شده بود، بر پشت سقفش تا آنجایی که جا داشت بار زده بودند و هر آن ترس از واژگون شدنِ ماشین می‌رفت. اتوبوس بجای صدای ماشین، زوزه می‌کشید و گاهی در سربالایی‌ها مانند سیگاری‌ها سرفه می‌کرد. مسافران حتی توی راهروِ مینی‌بوس راهم پر کرده بودند. این تنها وسیله رفت و آمد موتوری بود که در این جاده کار می‌کرد. زن‌ها با لباس‌های کردی با گل‌ها و نقش‌های رنگارنگِ سرخ و آبی، زرد و سبز بر روی صندلی‌هایِ از هم در رفته و پاره‌پوره نشسته بودند و مردان پیراهنی سفید یا سیاه رنگِ ساده به تن داشتند و برخی پالتو (چوخه) و پی‌تاوه به دور مچ تا میا ن سا ق پا پیچیده و چاروخ به پا داشتند. کردها هنگامی که به شهر یا جای دوری می‌روند به دور از گرما و سرمای هوا از سر ادب هر چه دارند بر تن می‌کنند. تنها دو کودک دو سه ساله در میان مسافران بود. آن‌ها با رخساری پریده و بیمارگونه در آغوش مادرانشان خوابیده بودند که پیدا بود از درمانگاه شهر برگشته‌اند. یکی از کودکان پیوسته سرفه می‌کرد و دوباره از بی‌نایی به خواب می‌رفت. در هیچ بخش کردنشین حتی یک درمانگاه نبود. مرگ و میرِ کودکان زیاد بود، به‌گونه‌ای که بیشتر روستایان نامی بر کودکانشان نمی‌گذاشتند تا پس از بیماریِ سرخک اگر جان به در بردند. سرانجام اتوبوس پس از ساعتی سر یک چشمه نزدیکی‌های روستای چری ایستاد. راننده به کردی صدا زد:

" مسافرانِ زو (درّه) قره مان (قهرمان) پیاده شوند".

بیشتر مردم ایل قهرمانلو در درّه قهرمان زندگی می‌کنند. از این‌سو روستایانی که به روستاهای نزدیک و دور و بر می‌رفتند با شتاب بقچه‌هایشان را برداشتند و پیاده شدند. این تنها راهی بود که ماشین تا اینجا که دامنهِ کوهستان آغاز می‌شد میامد. کردها می‌توانستند از این جاده تنها به شهر

---

[18] بایزید بسطامی، تذکره الاولیا

بیایند و هیچ راه درست ماشین‌رو میان روستاها وجود نداشت. رفتن به شهر چه‌بسا آسان‌تر از رفت و آمد میان دو روستا بود. پس از اصلاحات ارضی، به دلیل نبود یک کانون و کشش اقتصادی در سرزمین‌های کردنشین امواج مهاجرت روستائیان کرد به شهر روندی سرسام‌آور گرفت. آنچه درباره کردها که بیش از دیگران زیر ستم و تبعیض قرار داشتند، خطر نابود شدن و استحاله در جمعیت‌های دیگر بود. کُردهای خراسان، برخی از نام‌های سرزمین‌هایی را که خاستگاه آن‌ها در شرق ترکیه یا جای‌های دیگر بوده است، بر آبادی‌ها و کوه‌ها و دره‌های سرزمین خراسان نهاده‌اند. در کردستان ترکیه، دره‌ای به نام دره‌ی قره‌مان (حرف ه خوانده نمی‌شود) است که کُردهای قره مان (قهرمان)از آنجا کوچ داده شده‌اند. در اینجا من هم از اتوموبیل پیاده شدم. اتوبوس ناله‌کنان از من دور شد و جاده با گرد و خاکش اتوبوس را بدرقه کرد. لختی ایستادم. هنوز نمی‌دانستم به کدام سو بروم، تنها این را می‌دانستم که باید به‌سوی کوه‌های بلند زادگاهم بروم، به‌سوی دامنه‌های زیبای کوهِ شاه جهان، همان‌جایی که زلال کودکی‌ام را جاگذاشته بودم. آهسته گام برداشتم و لختی را بر سرچشمه آب ایستادم. هوای لطیف بامداد بهاری تنم را نرم‌نرم نوازش می‌کرد. آب زلالی از تاریکی زمین به روشنایی کوچکِ جویباری روان بود. سنگ‌ریزه‌های زیبای زرد و مرمری بستر چشمه را پوشانده بود. دسته‌های ماهی‌های کوچک در درون شادیِ آب چشمه به این سو آن سو شنا می‌کردند. امواج ریز آب پیوسته پونه‌های وحشی پیرامون چشمه را نوازش می‌کردند. خورشید تازه از خواب بیدار شده بود. ابری نازک تن خودش را به روی چهره مهربانِ خورشید انداخته بود و گونه‌هایش را سرخ کرده بود. نور طلایی و گاه سرخ رنگ خورشید بر روی آب چشمه شناور بود و امواج، این رنگ سرخ خورشید را در درون آب جان می‌دادند. میانِ خورشید و آب ایستاد م. زلالی و پاکی آب و چهره شرمسار خورشید مرا به درون این انجمن زیبا فرامی‌خواند. ناگهان خودم را در درون آب یافتم و همچون ماهی در درون آب می‌غلتیدم و سرمای سحری آب چشمه ذره‌ذره به درون پوستم رخنه می‌کرد. پوست تنم از سرما، گزگز دلپذیری می‌کرد. احساس می‌کردم بخشی از این جهان جادوئی شده‌ام. لختی در درون آب، اندام راست کردم و رو در روی خورشید که اکنون از پوشش ابر برهنه شده بود ایستادم. دست‌هایم را بالا بردم تا آب به‌آسانی و نرم‌نرم از دستانم و بدنم به چشمه بازگردد که شاید تن و روانم از آنچه آلوده است، شسته شود. دریغم آمد که جامه‌هایم را بچلانم و خشکشان کنم. می‌خواستم این خوشی جادویی را همچنان با آب بر رویِ تنم مزه‌مزه کنم. با همان تن‌پوش‌ها و

تن خیس، رو به خورشید در دشت روان شدم. می‌دانستم که اگر از پس آن کوه‌های بلند بگذرم به "اولنگ خون" در پای آن کوه پر شکوه شاه جهان رسیده‌ام. آنجا، آن سرزمین خوبم؛ سرزمین مردمم و نیاکانم. آهسته‌آهسته به‌سوی کوه گام برداشتم. از بیراهه‌ها می‌رفتم. از جاده بیزار بودم. نمی‌خواستم همان راهی را بروم که همه می‌روند، اگرچه آسان بود و نیز نمی‌خواستم با آدم هائی روبه رو شوم که شاید مرا بشناسند. می‌خواستم تنها و تنها باشم تا شاید او را پیدا کنم. آنجا من بودم و سرزمینِ خوبم. همه جا را پر از شادی می‌دیدم، آن احساسِ خفگی دیگر رفته بود، انگار از زندانِ شهر فرار کرده بودم، یا نه، دیوانه‌ای بودم که از دیوانه‌خانه بزرگ شهر فرار کرده و در جستجوی دوستی گمشده سر به کوه و بیابان گذاشته بودم. اینجا همه چیز جان داشت، همه چیز آشنا بود. همه با من سخن می‌گفتند. ولی در شهر همه چیز سنگی بودند، درختان، ساختمان‌ها و آدم‌ها همه سنگی بود ند. همه با من بیگانه بودند. در آنجا انگار هیچ ارتباطی میان من و جهان پیرامونم نبود. پرستوها دسته دسته به این سو و آن سو پرواز می‌کردند و مژده این آزادی را می‌دادند. تک درخت جوانِ بید مجنونی در دور دست‌ها همچون بانوی باده زده با آهنگ باد به این سو و آن سو تلو تلو می‌خورد. چمن زارها و گندم زارها و شقایق‌ها با زمزمه باد می‌رقصیدند، و گوئی زمین همچون اقیانوس بیکرانی موج موج به رقص در آمده بود،. خنکای نسیم بامدادی با آب چشمه به تن خیسم می‌چسبید. چهره‌ام از نوازش باد، مستی باده را گرفته بود. من از بوی بهار، بوی زندگی و بوی پاکی، بوی زلالی، بوی آزادی سرشار شده بودم. من شور دیدار دوست را داشتم. همچنان از میان دشت‌ها می‌گذشتم. از جویبارهای کوچک که باران بهاری درست کرده بودند جست می‌زدم. از تپه‌ها بالا و پائین می‌رفتم. همچون کودکان سرخوش و شوریده، این سو آن سو می‌دویدم. پس از ساعتی راه رفتن لختی درنگ کردم، احساس کردم که او مرا دنبال می‌کند. بدون اینکه نگاهش کنم شناختمش.

آه! چه شوری داشتم که دوبا ره پیدایش کردم. سخنی نگفتم تا مگر بیازارمش و دوباره ناپدید شود. دیگر روانم آسوده بود که او در اینجاها ست. او کم‌کم به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. من بدون اینکه پشت سرم را نگاه کنم همچنان راه می‌رفتم و از شور دیدار با او گام‌هایم تند تر و تند تر می‌شد. انگار می‌خواستم بی درنگ به همان جایی برسم که او با من یکی بشود. سرانجام به کوهی در کنارِ یکی‌از دهکده‌های ایل بنام سوگوتلی رسیدم. اکنون بیش از سه ساعت از برآمدن خورشید می‌گذشت. آفتاب آهسته‌آهسته بالا می‌آمد. من و او همگام با آفتاب از سینه کوه بالا

می‌رفتیم. اکنون به نوک کوه رسیده بودیم. گله گوسفندان را در پای کوه مقل کرده بودند. (خوابانده بودند). در درازایِ دشت، درختان بید و سپیدارها که در کنار بستر رودخانه همچنان ایستاده بودند با وزشِ نرم باد سر برگردانده و ما را از دور تماشا می‌کردند. زنان ایل با پیراهن‌های رنگارنگ و با دیگ‌های بزرگ بر سر به طرف گله می‌رفتند تا شیر گوسفندان را بدوشند. مه سترگی کم‌کم از پائین دره آغاز به بالا آمدن کرد و من همچنان بر نوکِ کوه به دور دست‌ها چشم دوخته بودم. مه آهسته‌آهسته به بالا می‌خزید تا اینکه به من رسید و مرا مهربانانه در آغوشش کشید. در میان مه اندام کشیدم تا جهان را به تماشا بایستم. همه جا سفید بود. همه جا را مه پوشانده بود. تنها سرم از از آن ابر زمینی بیرون بود. هیچ چیزی حتی پاهایم را در پائین نمی‌دیدم. همه دشت‌ها و همه جهان گوئی از غبار سفید جادوئی پوشیده شده بود. ناگهان چشمم به سینی آتش در آن سوی جهان، در افق افتاد، بی‌اختیار گفتم آه، آتش آتش، آتش آتش. وه که چه زیبا بود آن آتش. من و خورشید هر دو در یک راستا ایستاده به هم‌چشم دوخته بودیم. چشم در چشم خورشید داشتم. احساس می‌کردم در آسمان بیکران پرتاب شده‌ام و زمین در زیر پاهایم ناپدید شده است. حس کردم خورشید همچون فرشته‌ای دارد مرا به‌سوی خودش می‌خواند. از شور یکی شدن مالامال بودم. گرمای دلپذیر و مستی بخشِ آن آتش جادوئی به درونِ تنم آهسته‌آهسته می‌خزید. من، سرمست از این همه زیبائی جادوئی چنان شور و شوقی داشتم که چون می‌زده بر روی زمین در غلطیدم و لختی از خود بیخود شدم. نمی‌دانم تا چه اندازه زمان گذشت که با فریادهای بی‌گناهانه بره‌ها که مادرانشان را فرا می‌خواندند، به خود آمدم. چشم باز گشودم. مه رفته بود، باد رفته بود، آتش رفته بود. در پائین تپه، زنان کرد گوسفندان را دوشیده بودند و آن‌ها هم رفته بودند. چوپانان، گله بره‌ها را در میان گله گوسفندها درهم کرده بودند تا بره‌ها ته مانده شیر مادرانشان را بنوشند. دیگر بار من با "خود"م یکی شده بودم. انگار خورشید در درون سینه‌ام خانه کرده بود. آن گرمی دلپذیر در سرتاسرِ تنم همچنان روان بود. دیگر پاک شده بودم. آتش خورشید همه ناپالودگی‌ها را سوزانده بود. آن بار سنگین را بر زمین گذاشته بودم. اکنون می‌بایست می‌رفتم. رسالتم پایان یافته بود. این بار پیمان بسته بودیم که هیچ‌گاه از هم جدا نشویم. از کوه پائین آمدم. راه را همچنان ادامه دادم. از چشمه‌ها، پیوسته آب می‌نوشیدم. بوی پونه‌های وحشی مرا تشنه‌تر می‌کرد. من که دیرزمانی بود خودم را گم کرده بودم اکنون دوباره "خود" را بازیافته بودم. من، این "خود" را در میان دشت‌ها و کوه‌ها جا گذاشته بودم اما اکنون دوباره پیدایش کرده بودم. از بالا و

کنار روستای کواکی گذر کردم. تا سرانجام به چمن زار بزرگی رسیدم که به زبان کردی کرمانجی[19] "اولنگ خون" نام دارد[20] .سال‌های کودکیم را در اینجا گذرانده بودم. بر سر چشمه‌ای نشستم و دمی را آنجا با یاد کودکیم و یادبودهای زیبای دوران پالودگی‌ام گذراندم. آن زمانی‌که با همسالانم بر پشت اسبان لخت کوه‌ها را در می‌نوردیدیم وجهان را همیشه بلورین می‌دیدیم. بازی کردن‌های کودکانه، رقصیدن‌ها و آواز خواندن‌ها، دویدن از پی اسبان، وه چه دنیای زلال و زیبایی بود. اینجا در بلندای کوه‌ها دشت کوچکی هست که همه جایش پر از چشمه‌های سرد است. پیرامونش را کوه‌های بلند تری فرا گرفته‌اند. در اینجا تنها یک روستا به نام چورک خانه قرار دارد که دو تن از پسرعموهایِ پدرم با دو خواهر پدرم زندگی‌می‌کنند. تابستان‌ها چادر نشینهای ایل برای گوسفندان و دام‌هایشان به اینجا می‌آیند. نام یکی‌از خواهرها شهر بانو دختر ولیخان بود[21] . زنی دلیر با اندامی بلند که هنگامی که سوار بر مادیان وحشیش

---

[19] کردهای خراسان به جای واژه کرد خود را کرمانج صدا می‌زنند که برمی‌گردد به خاستگاه کردهای خراسان از کردهای کرمانج ترکیه.

[20] اولنگ به زبان کردی کرمانجی یعنی‌چمن زار. در داستان‌ها آمده است که اولنگ خون بر می‌گردد به رویداد غم انگیزی که برای فرزند یکی‌از سرداران کرد قهرمان لؤ رخ داده بود. جشن بزرگی برای عروس و داماد براه می‌افتاد، همه آیل در روز جشن گرد می‌آیند. جوانان دختر و پسر ۷ شبا نه‌روز به رقص و شادی می‌پردازند. عروس از راه دور سوار بر اسب به جشن آورده می‌شود . در آین هنگام پدر, فر زند دامادش را به پیشواز عروس می‌فرستد. داماد پیش از آنکه به عروس برسدمیبایست با اسبش در دشت‌ها اندکی بتازد. ولی‌از بخت بد جوان در چمن زار بزرگی (اولنگ) از اسب به زمین می‌افتاد و کشته می‌شود. پدر برای اینکه جشن به هم نریزد و مردمش غمگین نشوند به برادر کوچک‌تر فرمان می‌دهد تا به جای برادر بر اسب نشیند وبه پیشواز عروس برود. جشن در میان سوک پنهانی پدر و مادر ادامه پیدا می‌کند. جوانان همچنان می‌رقصند. شب هنگام برادر راز را بر عروس باز می‌گوید. پدر پس از پایان عروسی می‌میرد و در کنار گور پسر به خاک سپرده می‌شود.

از آن زمان تا سال‌ها هر سال عروس با مادر داماد از دست رفته بر سر مزار پدر و پسر به زاری و سوکواری می‌پردازد

[21] بین سال‌های ۱۳۳۲ و ۱۳۴۳، یکی از کردها بنام سید رشید بدنبال دعوای خانوادگی و دخالت کردن جاندارمها با کشتن چند ژاندارم و بدست گرفتن تفنگ‌های آن‌ها سر به شورش بر علیه دولت گذاشت. سید به روستاها می‌رفت و اسب‌های تند رو و اسلحه روستاییان را می‌گرفت. دولت پس از ۱۳ سال تعقیب و جنگ و گریز سر انجام با نیرنگ تأمین با وساطت شاهپور علیرضا او را دستگیر کرد و کشت. در یک غروب تابستان ۱۳۳۶ سید رشید با همراهان مسلحش برای گرفتن تفنگ و مادیان تند رو شهربانو وارد آبادی چورک خانه در دامنه کوه شاه جهان می‌شود . شوهر شهربانو در ده نبود. او با شتاب مردان آیل را مسلح می‌کند و بر کوه مشرف به ده سنگر می‌گیرد.، تیر اندازی شدید تا

می‌شد و برای آرام کردن مادیان سرکشش می‌بایست در جلوی دیگر سواران زن و مرد می‌رفت تا مادیانش آرام گیرد. نرم نرمک دستم را در درونِ آب خنک چشمه فرو بردم، مشتی آب به چهره زدم و مشتی را نوشیدم. آفتاب همچون پرندهایی از زمین پریده بود. شب آرام آرام می‌آمد. نمی‌خواستم به خانه عمه جان شهربانو بروم زیرا که با هیچ بهانه‌ای نمی‌توانستم فردا دوباره برگردم. از کنار ده گذشتم. به ده تبریان که در دامنه کوه قرار داشت وارد شدم و شب را در خانه‌ی یکی از مردان ایل گذراندم. با میزبانم کمی درباره سیاست وضعیت زندگی سخت کردها صحبت کردم. او با شیفتگی به حرف‌هایم گوش می‌داد. بامدادان پیش از بر آمدن آفتاب دوباره راه را در پیش گرفتم. پیرعلی میزبان دیشب، مرا در راه بدرقه کرد و از من خواست که دوباره همدیگر را ببینیم. او به‌تازگی از سربازی برگشته بود. با هم پیمان بستیم که گفتگو را در دیدار دیگری ادامه دهم. کف پاهایم در نخستین دمادم راهپیمایی‌ام گزگز می‌کرد. گوئی از بسیاریِ راه رفتن دیروز پوست و ماهیچه‌های پایم آزرده شده بودند. راه را بی هیچ درنگی پیمودم. همچون آهوئی از کوه و کمر بالا و پایین می‌رفتم. دیگر نیازی نبود از بیراهه بروم . این راه برایم بسیار آشنا بود. هر ساله چندین بار از این راه رفت و آمد می‌کردم. هر سنگی و هر گوشه این راه داستانی داشت. به یاد دارم در کودکی آنگاه که در پشت ترک پدرم سوار بر اسب بودم برای هر سنگی داستان مردان کرد را می‌گفت. ژاندارم‌ها اینجا نیرو را کشتند، آنجا محمود را کشتند، اینجا میرآب را کشتند.[۲۲]

نزیک بامداد ادامه پیدا می‌کند. سر انجام سید رشید از جنگ دست بر می‌دارد و روستا را برای همیشه ترک می‌کند. سال‌ها بعد شهربانو در حالی‌که بار دار بود به دنبال خون ریزی زیاد در راه رسیدن به دکتر بر روی مادیانش جان سپرد.

[۲۲] آنچه را که در دوران کودکی از زبان پدر شنیدم، در بزرگ سالی به چشم دیدم. سرگرد نواب صفوی، فرمانده یژندارمری قوچان، هر از گاه نمایشی دروغین از شاهکارها و دلاوری‌های شاهانه‌اش به شهر عرضه می‌داشت. موضوع ایننمایشنامه ها، کُرد های خلاف کاری بودند که از ترس ژاندارم‌ها و برای رهایی از جور و ستم دولتی‌ها، خانه و کاشانه‌شان راوامی گذاشتند و به کوه می‌زدند. سرگرد نواب صفوی، کُردی را که خلاف اش در حد جنحه بود و نه جنایت، با نیرنگ و قول بخشودگی، به تسلیم وامی داشت. اما به وعده وفا نمی‌کرد و درجا او را می‌کشت. بعد بهانه‌ها می‌آورد و داستان‌ها می‌بافت. بنا به دستور او جسد "تبهکار" را بر خودروی ارتش در خیابان‌های شهر می‌چرخاندند تا درس عبرتی برای دیگران شود. قساوت او تا آنجا بود که از نبش قبر مردگان نیز فرونمی گذاشت. تاریخ نگار کرد، آقای کلیم‌الله توحدی به موردتکان دهنده‌ی قربان پهلوان پرداخته است و شکافتن گور او و شلیك چندین گلوله به جسد بی جانش که موجبات ترفیع درجه‌ی نواب صفوی را از سرگردی به سرهنگی فراهم آورد. نگاه کنید به سند شماره؟ در بخش اسناد ۲

از روستاهای کلاته شاهمیر و ریزه که بمانند هفت باغ شهرافسانه‌ای بابل می‌ماند و روستای کواکی که پدر و عموهایم و من در آنجا به دنیا آمده‌ایم و پایگاه ولیخان سردار کرد یکی‌یکی گذشتم. بی اختیار در راه گل‌های وحشی را می‌چیدم. دستانم پر از گل‌های سرخ وحشی و لاله‌ها و گل دخترون شده بود. مانند کودکان جست و خیز می‌زدم و احساسی پر از شادی و آرامش داشتم. با خودم گفتم همه چیز را از نوآغاز می‌کنم حتی عشق را و جلوی آن‌ها می‌ایستم. دیگر «خود»م را یافته بودم. من، اکنون در دژ سنگی "خود"م سنگر گرفته بودم و روانم آرام گرفته بود. پیوسته با خودم باز گو می‌کردم که جلوی آن‌ها می‌ایستم، جلوی آن‌ها می‌ایستم. این بار نخواهم گذاشت که مرا از خودم جدا کنند.

نزدیک‌های ظهر بود که در کنار چشمه ای نشستم. دمی را آرام گرفتم. دیگر شتاب نداشتم. آنگاه به روی سینه دراز کشیدم و بسان اسبان از چشمه، آب نوشیدم. ناگهان چشمم به یک حلقه طلائی در بستر چشمه افتاد. حلقه ای برنجی که نگینی به شکل يك قلب بر روی آن نشسته بود، در لابه لای ریگ‌های ته چشمه، همچون پری زیبایی به ناز خوابیده بود، انگار به امید مردی بود تا روزی بیدارش کند. بی‌گمان انگشتر دختر کردی است که در هنگام پر کردن کوزه آب از انگشتانش افتاده است. یا که دخترک انگشتر را همچون گلی به آب داده است تا روزی مردی پیدایش کند. آن را به فال نیک گرفتم. ذوق زده آن زیبا را به نرمی از آب گرفتمش و در جیبم نهادم تا هنگامی که به تهران رفتم آن را به " سیمین" بدهم. دوباره به راه افتادم. ولی حس گنگی داشتم. حس می‌کردم چیزی شوم در حال روئیدن است. امیدوارم از او استفاده نا بجا و بد نکنند. در همان مرز شغلیش استفاده کنند. اشتباه کردم که تسلیم سازمان شدم و او را به آن‌ها معرفی کردم. همچنان که این افکار در سرم می‌آمد، انگشتر برنجی را آهسته در انگشت کوچکم جای دادم. دسته گل‌های وحشی را در دست نگه داشته بودم. روستاهای کرد نشین را یکی پس از دیگری پشتِ سر گذاشتم. این بار تا شاهراه تهران- مشهد راه را ادامه دادم. پس از اندک زمانی اتوبوسی آمد و سوار بر آن به شهر بازگشتم. گل‌ها را در درون آلبومم گذاشتم، ولی‌انگشتر را هنوز در انگشت کوچکم داشتم. احساس می‌کردم نیروگرفته ام. گام‌هایم استوار و پولادین بود. تنها آمده بودم ولی اکنون با «خود»م بر گشته بودم. اکنون "خودم" بودم.[۲۳]

---

[۲۳] نگاه کنید به پیوست شماره‌ی ۳ :دیالکتیک فردیت یا خویشتن شناسی

بازگشت به تهران

پایان خرداد ۱۳۵۱

دانشکده پایان یافته بود. خودم را به تهران رساندم. هدفم این بود که "سیمین" را آگاه کنم و دست کم نگذارم بدون آگاهی لازم به همکاری با سازمان ادامه دهد. به تهران که رسیدم با شور زیاد یک‌راست به بیمارستان رفتم. ولی از رفتار سیمین شگفت‌زده شدم.

سلام و احوال پرسی کردم. بسیار سرد با من برخورد کرد. انگار که بیگانه‌ای بودم که برای کار اداری به دیدار او رفته بودم. ایستادم تا کارش تمام شود. با هم به‌سوی خانه رفتیم. احوالش را پرسیدم. بسیار خسته بود و کمی افسرده می‌نمود. میانمان گفتگو آسان پیش نمی‌رفت حرف‌ها بریده بریده بود. بیشتر خموشی بود. به خانه رسیدیم. پرسید:

- خیلی خسته‌ای؟

- کارم زیاد است، کشیک‌های شب کشنده است.

وقتی به خانه رسیدیم، انگشتر را به او دادم.

- این چیه؟

داستان کوه را برایش تعریف کردم. نخست برایش جالب آمد، انگشتر را در انگشت کرد. پنداشتم که آغاز خوبی است. ولی باز خموشی. از رو در رو نگریستن پرهیز می‌کرد. پیوسته به دور دست‌ها خیره می‌شد. گویی از اکنون و از خودش گریزان بود. رفتاری پریشان و دوگانه داشت. همزمان که مرا در آغوش می‌کشید پیوسته می‌گفت:

- برو، برو، دیگه به خانه برنگرد!

نمی‌دانستم چه شده است. دلم به حالش می‌سوخت. آن شب را هذیان می‌گفت و نیز شبهای دیگر. گاه هراسان از خواب بیدار می‌شد و بیدار می‌ماند. خواب درستی نداشت. میان خواب و بیداری در جنگ بود.

تمام روز را می‌اندیشیدم. کوشش داشتم که دریابم چه بر سر سیمین رفته است که این چنین پریشان حال شده است. کمی خوراکی برای شام خریدم تا با هم غذا بخوریم. به انتظارش نشستم. شب دیر آمد.

- غذا می‌خوری؟

- نه، در بیمارستان شام خوردم.

آشکار بود که او در کشمکش است و از جدالی درونی رنج می‌برد با چه کس یا با چه چیز؟ بر من آشکار نبود. از رنج او رنج می‌بردم. خودم را با خوردن کباب مشغول کردم. و او دوشی گرفت و برای خوابیدن به بستر رفت. حس کردم نمی‌خواست حرف بزند. لحاف را بر سرش کشید. نمی‌دانستم چه کار کنم. من هم در گوشه دیگر تختخواب دراز کشیدم. به نرمی و با مهربانی در آغوشش گرفتم و پرسیدم: چه شده، به من بگو، چه شده؟ پاسخ همان بود."برو، برو، دیگر به این خانه بر نگرد، نمی دونام چرا برگشته‌ای؟"

نمی‌دانستم که چه کسی یا چه چیزی مایه این پریشان حالی و جنگ درونی "سیمین" شده است، چه کسی به او گفته است که من برنمی‌گردم. نخست سخنش را جدی نمی‌گرفتم. گمانم این بود که شاید از خستگی است. یک‌بار که سرانجام موفق شدم به گفتگو وادارمش، به من گفت:

– سازمان می‌گوید تو ترسویی، تو بریده‌ای، تو یک آدم پفیوزی شدی، تو گذاشتی و رفتی.

این واژه‌ها را بی هیچ حسّ و حالی می‌گفت، با نگاهی بی فروغ، با چهره‌ای بی رنگ و بی جان، با حالتی مات.

– نمی‌دانم چرا تو برگشته ای؟ دیگر به این خانه بر نگرد.

من گیج شده بودم که چه شده است. می‌دانستم این سخن‌ها ، سخنان او نیست ولی چه کسی پشت سر من شخصیت‌کُشی می‌کند؟ باور داشتم این شخص "مسعود" نیست زیرا «سیمین» او را خوب می‌شناخت. او با من درباره شخصیت "مسعود" هم باور بود که او پسری شرور و کله پوکی است. به من گفت پس از ماجرای کوه دیگر مسعود را نمی‌بیند و کس دیگری را دیدار می‌کند. او ماجرای کوه رفتن با مسعود را چنین تعریف کرد که یک‌بار با "مسعود" برای ورزش‌های بدنی به کوه رفته بود. افسر ساواک آن‌ها را پیدا می‌کند و حتی هدف تجاوز به او را داشته است. که سرانجام با دادن قول از چنگ مأمور ساواک در می‌رود. مسعود ناپدید می‌شود. او مجبور می‌شود برای پدرش داستانی سر هم کند و شبانه با کمک پدرش اسناد را می‌سوزانند و تفنگ‌ها را هم که در خانه جا سازی شده بود در چاه می‌اندازند.

پس این مسعود نیست که با او ارتباط دارد. از آن گذشته در تلفن به من گفت که دیگر او را نمی‌بیند. نکند "بیتل" است که پشت سر من توطئه چینی می‌کند؟ نه امکان ندارد. باورم نمی‌شد.

ولی‌همچنان بر این باور بودم که "بیتل" سرش بسیار شلوغ است، به دور میدانم فرصت دیدن "سیمین" و یا توطئه چینی پشت سر من را داشته باشد، از آن گذشته من که کاری با او نکرده‌ام

بنابراین چه نیازی دارد که پست سر من نقشه کشی کند. او چه سودی از این کار خواهد برد؟ آن شب را هم با هذیان و کابوس به صبح کرد. بامداد مانند روز پیش لباس پوشید و به بیمارستان رفت.

شب سوم شد. این بار برخلاف دو شب پیشین، چهره‌ای آرام داشت. با هم شام مختصری خردیم. پس از شام با حالتی جدی از من خواست که دیگر به این خانه نیایم.

– چرا، چی شده؟

– تو رفتی، تو همه را ول کردی و رفتی. تو می‌بایست می‌ماندی. بیتل می‌گوید تو برای سازمان مسئله‌ساز شده‌ای. حتی "رضارضائی" هم درباره تو حرف‌هایی زده.[٢٤]

– چی گفته؟

– نمیدونم، به من نگفت چه و چرا درباره تو حرف زدند، ولی کلاً فکر اونا رو هم مشغول کرده‌ای.

– اولاً من چه گونه در سازمانی که اصلاً اعتقاد و اعتمادی ندارم به مانم، در ثانی این چه ارتباطی به رابطه ما داره، من از سازمان بریده‌ام ولی از تو که نبریده‌ام برای همین هم برگشته‌ام.

کمی ساکت شد. انگار نمی‌خواست بگوید. من منتظرانه به چهره‌اش نگاه می‌کردم. سرش را از من برگردا ند، با صدای لرزان گفت:

– بیتل می گه تو مرا دوست نداری، تو برای سکس برگشتی.

شرمم آمد. سرخ شدم. هنوز نمی‌دانستم بیتل چرا و بر پایه چه دلیلی این حرف را زده است،.

– اصلاً او به چه حقی این حرف را میزنه، ما زن و شوهر هستیم، رابطه زناشویی ما به او چه ربط داره. تو چی فکر می‌کنی، چی به او جواب دادی؟

– بهش گفتم نمی دونم. شاید شما درست میگین.

– همین؟ فقط این رو گفتی؟ تو هم باور کردی؟

---

[٢٤] در آینده دریافتم که دل مشغولی رضا رضایی و بهرام آرام در باره من بخاطر سازمان نبوده است بلکه برای تمایلات شخصی خودشان بوده است. می‌خواسته‌اند بدانند که من چه خواهم کرد تا آن‌ها نقشه خود را بر طبق واکنش من به اجرا در آورند. در باره نیت رهبران مجاهدین نگاه کنید به گفتار دیالکتیک فردیت یا خویشتن شناسی, پیوست شماره ٣

– نمی دونم، شاید او بهتر می‌دونه.

سرم را برگرداندم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

– کافر همه را به کیش خود پندارد.

سرم راپایین انداختم. گیج شده بودم. نمی‌توانستم اوضاع را خوب حلاجی کنم. دخالت و قضاوتی ناجوانمردانه بود. بدم آمد، از خود گفتگو بدم آمد. آن‌ها تا کجا پیش رفته‌اند. سازمان تا توی رختخواب من هم آمده است. آخر چرا؟[۲۵]

– چه برداشت کثیفی، انگار او به جز رابطه جنسی میان زن و مرد رابطه دیگری را نمی‌شناسد.

– سیمین چیزی نگفت. پس از لحظه‌ای دو باره تکرار کرد:

– فردا از اینجا برو.

دیگر گفتگو سودی نداشت. شب را بر روی زمین خوابیدم. فردا صبح زود بیدار شد و رفت. انگشتر برنجی که از کوه آورده بودم روی میز بود.

کلید خانه را در کنار انگشتر برنجی بر روی میز گذاشتم. از خانه با افسردگی و رنجیدگی بیرون زدم.

با ساکی در دست به خانه "عباس اقبال" دوست قدیمی و هم اتاقی دوران دانشکده‌ام رفتم. عباس با شگفتی پرسید: «اینجا چه می‌کنی؟ شنیده‌ام ازدواج کرده‌ایی.» از آنجا که به دلایل امنیتی همواره مسئله ازدواج را کوشش کرده بودم چندان آشکار نکنم در پاسخ به او گفتم شایعه بوده است و عباس هم دیگر چیزی در این رابطه از من نپرسید. فردای آن روز در کلینیکی که وابسته به

[۲۵] این که به ریز کاری‌های زندگی خصوصی اعضا بپردازند و و از آن اطلاعات برای منافع خودشان برداشت‌های فرویدی بکنند غیر عادی نبود. مسولین وارد جزئیات شخصی افراد می‌شدند و عضو را مانند یک گناهکار وادار به اعتراف می‌کردند. تا در آینده اگر چنانچه آن عضو بر خلاف میل رهبری یا مسیر جاری سازمان حرفی زد از آن اطلاعات برای خراب کردن شخصیت آن فرد ناراضی سؤ استفاده کنند. در سالهای ۱۳۵۴–۱۳۵۵ نمونه این وضع را من در بند دو و سه زندان قصر مشاهده کردم.. آقای" (ط) برای نشان دادن صداقتش برای ورود به سازمان تمام زندگی کودکیش را بنا به خواست مسئولش گفته بود. اما وقتی آن شخص به حرکت سازمان اعتراض کرد، تمام اطلاعات زندگی خصوصی او را میان اعضا پخش کردند. آن زندانی تا مدت‌ها افسرده، شرمگین و گوشه نشین شده بود.

بیمارستان تجریش بود و در آینده بیمارستان "ولیعهد" نامگذاری شد، آغاز به کار کردم، تا اینکه زمان خدمت سربازیم در فصل پاییز فرا برسد.

دیدار با حمید

در یکی از روزهای تیر ماه، "سیمین" که می‌دانست در کلینیک بیمارستان تجریش کار می‌کنم به من زنگ زد و گفت دوستی که من در مشهد داشتم اکنون می‌خواهد مرا ببیند. او زمان و جای دیدار را به من داد. از تلفنش شگفت‌زده شدم. صدایش معمولی بود. انگار هیچی میان ما روی نداده بود. این دوست زمانی که در مشهد بودم مسئول من بود. خودم را سر ساعت به جای قرار که پیرامون میدان خراسان بود رساندم. جای دقیق آن را اکنون به یاد نمی‌آورم اما زمان قرارنزدیکی‌های غروب آفتاب بود. چراکه می‌بایست از درمانگاه تجریش بیرون می‌آمدم و سپس او را در آنجا می‌دیدم.. دیرزمانی بود که دوستم حمید را ندیده بودم. همدیگر را در آغوش کشیدیم. کمی از این در و آن در حرف زادیم. پرسیدم:

- از بچه‌های مشهد چه خبر؟ از محمد؟ همه سالم‌اند؟ کسی دستگیر نشده[۲۶]

- همه سالم‌اند، محمد (نام سازمانی معرفم) هم بی‌گمان پنهان شده است، چون مدتی است از او خبر ندارد.

سپس "حمید" از رابطه من با سازمان پرسید.

- دیگر نمی‌توانم با این سازمان کار کنم. راستش را بخواهی من باورم را به این سازمان از دست داده‌ام. سپس فشرده آنچه را که بر من گذشته بود برایش گفتم. البته گوشه‌هائی از گفته‌هایم را پیش از این در دیداری در مشهد برایش گفته بودم ولی اینبار مو به مو درباره همه چیز با او درد دل کردم.

–راستش حتی نامه‌ای را درباره دیدگاهایم نسبت به سازمان نوشتم و به مسعود دادم تا به بالائی‌ها بدهد، ولی نمی‌دانم که آیا نامه به رهبری رسیده است یا نه؟ از نامه خبر داری؟

او شانه‌هایش را بالا انداخت:

- اگر نامه‌ای نوشته‌ای حتماً به مقصدش رسیده است، حتماً کسانی نامه تو را خوانده‌اند اما سازمان مشکلات زیادی داره، احتمالاً به همین دلیله که فرصت پاسخ به تو را نداشته‌اند.

با مهربانی گفتم:

---

[۲۶] محمد بود که نخستین بار مرا به سازمان معرفی‌کرد، درآینده دانستم که این شخص دیر زمانی است که سازمان را ترک کرده و زندگی معمولی‌اش را می‌گذراند. حمید به نادرستی گمان می‌کرد او پنهان شده است.

– حمید جان این سازمان چگونه توقع دارد که من مخفی بشوم و هرکاری که دلش خواست با من بکند اما در عین حال من برایش آن اندازه ارزش ندارم که به پرسش‌هایم پاسخ بده!؟
با حالتی سرزنش آمیز گفت:
– از تو چه پنهان حتی رهبری هم ذهنش نسبت به تو مشغول شده است.
تلخ خندی زدم:
– خوب معذرت می‌خواهم که وقت رهبری را گرفته‌ام. ولی فکر می‌کنم سازمان یک تشکیلات ماوراطبیعی نیست. بلکه سازمان از افراد درست شده است. از انسان‌هائی درست شده است که زنده هستند، جان دارند، زندگی می‌کنند و حس دارند. سازمان باید نسبت به این افراد مسئول و پاسخگو باشه نه اینکه از آن‌ها به علت پرسش عصبانی بشه و گله کنه و بقولی آن‌ها را نقوزن بدونه. این به نظر من نوعی از زیر مسئولیت شانه خالی‌کردنه. حمید توی حرفم دوید:
– من نگفتم سازمان نباید پاسخ بده، گفتم اکنون زمانش نیست، تشکیلات مسائل بزرگی در پیش داره.
بی‌توجه به گفتار اعتراض آمیزش سخنم را ادامه دادم:
– همیشه در شرایط دشوار است که پرسش‌ها پیش میایند و گرنه اگر همه چیز آنجوری می‌خواهیم باشه که پرسشی پیش نمیاد، از آن گذشته یک سازمان ورزیده باید بتواند در هر شرایطی به پرسش‌ها پاسخ دهد. و این پرسش‌ها برای من بسیار بنیادی است. بگذار یک چیزی را به تو بگم، ببخشید هدفم پایین آوردن سازمان نیست ولی تو همیشه به من می‌گفتی که سازمان از افراد کارکشته ورزیده تشکیل شده، اما حالا که به پشت سرم نگاه می‌کنم و همه چیز را از نو بررسی می‌کنم در دوران این چند ماهی‌که دو نفر از سر شاخه و رهبری را از نزدیک دیده‌ام و کارکردهای سازمان را از نزدیک و در عمل دیده‌ام، برداشت من چیز دیگری است. راستش اینکه یک کلمه از دهان هیچ کدام از دوستان سازمانی نشنیده‌ام که نشون از برنامه مشخصی برای عمل باشه. اما دایم از عمل حرف زده میشه، طوری که عمل بر همه چیز سایه انداخته است، اما از عمل هم خبری نیست. فقط حرفشو می‌زنیم. اونهم پس از گذراندن آموزش‌های اولیه همان طور که بهت گفتم همه نیمه کاره ماندند. این هم از عمل که این‌همه حرف‌شو می‌زنند. خودت که می‌بینی‌هر زمان سازمان پیام می‌فرسته که باید برای عمل یعنی‌بمب‌سازی و انفجار هر چه زودتر آماده شد.آنچه که اکنون برای سازمان در میان است، انفجار، انفجار. انگار این انفجاره که

می‌تواند دشواری‌های سازمان و مبارزه را گره گشایی کنه و حال آنکه من حس می‌کنم این عمل‌زدگی و یا انفجارزدگی بر عکس دشواری‌ها را بیشتر می می‌کند.

حمید خواست دوباره چیزی بگوید با ادامه دادنم ساکت شد.

- برای نمونه تو هیچ می‌دانی که من چند ین بار از سازمان خواسته‌ام که بگه این استراتژی جنگ چریک شهری چیه و با چه تحلیلی ما قرار است این رژیم را سرنگون کنیم؟ اما تا این زمان هیچ‌کس به من پاسخی نداده است.

- برای ما این جنگ یک نبرد حسینی است و ما باید بجنگیم.

حرف اش را قطع کردم و گفتم:

- همین‌جا دست نگهدار دوست عزیز. تو تمام این سال‌ها به من می‌گفتی که سازمان ساخت و کارش بر مبنای شناخت دیالکتیکی است و با منطق دیالکتیکی به شناخت پدیده‌ها می‌رود و حتی جزوه شناخت سازمان که بر مبنای همین شناخت علمی است برای آموزش در دسترس اعضا گذاشته شده است و اگر فراموش نکرده باشم حتی گفتی که "ممد" (محمد حنیف نژاد) گفته است هرکجا که مذهب سد راه شناخت و تکامل ما بشود باید آن را کنار زد و به پیش رفت و حال چگونه است وقتی سخن از استراتژی جنگ چریک شهری می‌کنم از مذهب و امام حسین کمک می‌گیری!؟ به من بگو که آیا این سازمان یک سازمان با خط و مشی دیالکتیکی و علمی است یا یک سازمان مذهبی که قراره با آیه‌های قرآن و حدیث و شور حسینی کارش را پیش ببره!؟ اگر بر مبنای دومی است دیگه جان من چرا دیالکتیک می‌خوانیم. خوب برویم قمه برداریم و یا حسین بگیم و به رژیم حمله کنیم.

"حمید" با شتاب توی سخنم پرید:

- من نگفتم که منطق دیالکتیک را کنار بگذاریم اما در این شرایط سخت کنونی دیگر فرصت نوشتن استراتژی نیست.

- اولاً شرایط سخت نباید مانع از نوشتن تحلیل درست و استراتژی منطبق از آن تحلیل درست بشود. این یک اصل مهم است که ما چگونه می‌خواهیم این رژیم را سرنگون کنیم. دوم آیا به دلیل آنکه این شرایط سخت است باید به مذهب روی آورد و از آن برای استراتژی سرنگونی رژیم کمک گرفت؟ من نمی‌دانم، ولی شتر سواری که دولادولا نمی‌شود! سازمان هر جا که دشواری ندارد با منطق پیش می‌رود ولی هر جا که گیر می‌کند از آیات قرآن و روایات کمک می‌گیرد.

"حمید" کمی رو ترش کرد و گفت:

– تو به سازمان و به توان سازمان شک کرده ای و فکر می‌کنی مشتی بچه آخوند دارن سازمان را می‌گردانند. این طوری نیست. این سازمان شش سال است که روی این مسائل کار کرده تا به اینجا رسیده است. در این لحظه "حمید" کمی صدایش را بلند کرد و گفت "ایرج" آن‌ها بچه نیستند. من سخت جا خوردم که او نام واقعی مرا از کجا می‌داند! برایم روشن شد که سازمان نام مرا علنی کرده و به همه داده است. معمولا‌ن این کار را درباره کادرهای سوخته می‌کنند.

"حمید" ادامه داد که آن‌ها آدم‌های توانمندی هستند و استخوان در این راه خرد کرده‌اند.

من توی حرفش پریدم:

– این آدم‌هایی که من در این دوران چند ماه دیده‌ام با آن تصویری که از بچه‌ها داشتم بسیار فرق دارند. آن‌ها دنبال انقلابیون یعنی آدم‌های صادق و فداکاری بودند که قدرت تحلیل و اعمال سنجیده داشته باشند، ولی این‌ها دنبال سرباز می‌گردند. می‌دانی چیه؟ این‌ها می‌خواهند من هم یکی از همین سربازها باشم که اطاعت کور کورانه می‌کنند، سربازی باشم که مسئول سربازِ دیگری باشه و سازمان هم یک سرباز خانه باشد. من هنگامی که به خودم نگاه می‌کنم می‌بینم چگونه می‌توانم مسئول یکی دیگر باشم در حالی که خودم پر از پرسش و نکات تاریک در ذهن هستم! این‌ها می‌خواهند اعضای شهرستان به تهران بیایند و جای بنیان‌گذاران و اعضا بالای دستگیر شده و از دست رفته را پر کنند. اما من نمی‌دانم با چه معیاری کسی می‌تواند مسئول کس دیگری باشد بدون اینکه بررسی شود آیا او توانایی انجام چنین کاری را دارد یا نه! من درباره خودم حرف می‌زنم و نمی‌خواهم به کسی توهین کرده باشم.

– درسته، ولی افراد در جریان مبارزه تکامل پیدا می‌کنند.

– حق با توست اما این یک شعار کلی است. افراد پیش از هر چیز باید دارای شایستگیِ اخلاقی و توانائی اندیشیدن و کارآمد باشند. زندگی مخفی داشتن برای مسئول شدن کافی نیست. دانش، شخصیت برازنده و کاردانی هم لازم است.

آیا چون جا خالی است باید به هر حال و هر شکلی و با هرکسی پرش کرد!؟ مگر اینجا اداره است!؟ همین باعث می‌شود که ضایعات جبران ناپذیری بر بدنه سازمان وارد شود. نمونه‌اش همین مسئول خودم که گوشه ای از کارکردها و دیدگاه‌هاش را برایت گفتم.

پس از سکوتی کوتاه از من پرسید:

- من شنیده‌ام که تو با یکی‌از مسئولان سازمان صحبتی داشتی.
- شخصاً یکی‌از مسئولان که من نامش را " بیتل" گذاشته‌ام را دیده‌ام.
- با هاش حرف زدی؟
- آره، بار دوم وقتی او را دیدم بسیار عصبانی بود.
- چرا؟

راستش رو بخواهی خودم هم نمی‌دونم، انگار که از من دلخوری شخصی داشت. او به پرسش‌هایم با بی‌میلی گوش می‌داد و تنها گفت مشکلاتت را با خودش یعنی مسئولم در میان بگذار و باید با او حرف بزنی.

به چهره‌اش نگاه کردم و گفتم:

- ببین حمید، حتی در یک سازمان اداری- نظامی هم اینچنین برخوردی در برابر شکایت یک عضو نمی‌کنند. گیرم که "مسعود" صادقانه همه چیز را درباره من به "بیتل" نگفته و پشت سر من به اصطلاح بدگوئی کرده. اما چرا حالا که من مشکلاتم را با "بیتل" صادقانه و رودررو در میان می‌گذارم چیزی نمیگه!؟ چرا وقتی که پرسش‌هایم را با او مطرح کردم به جای آنکه به سخنانم دل بسپاره و به آن‌ها بیندیشه و پاسخ درست و حسابی بده دوباره مرا به همان مسئولی رجوع می‌دهد که باعث و بانی کل مشکلات بوده است.

در اینجا به دکان نانوایی سنگکی رسیدیم، بوی نان داغ به توی خیابان هم می‌آمد. حمید گفت بیا یک نون بخریم تا وانمود کنیم که از کار به خانه می‌رویم. وارد نا نوایی شدیم. یک نفر جلوتر از ما منتظر نان تازه بود. فروشنده گفت اگه نان تازه می‌خواهید باید صبر کنید. این خانوم، در حالی که به زن جوانی اشاره می‌کرد، از شما جلوتر است. حمید گفت اشکالی ندارد وامی‌ایستیم آقا.

نانوا پرسید:

- ممبری میخواین یا دو آتشه؟
- حمید گفت:
- کمی خشکش کن!

دکان دار که مردی حدود ۴۰ ساله می‌نمود با صورتی کمی آردی، به شاطر گفت برای آقا دو آتشه کن، رو کرد به حمید.

-"چند تا میخواین؟

- یکی.
شاطر که روبروی تنور با چوب نانوایی ایستاده بود و گاهی با پیشبندش عر ق پیشانیش را خشک می‌کرد، نان را از توی تنور در می‌آورد و با مهارت به روی چوبی بر دیوار که میخ‌های تیزش منتظر نان بودند پرتاب می‌کرد. پس از خانوم نوبت ما رسید. دکان دار که پول نان را از پیش گرفته بود، نان را به دست حمید داد و ما دوباره براه افتادیم. با راهنمائی حمید وارد کوچه ای شدیم. پیدا بود که او اینجاها را مانند کف دستش می‌شناسد. پسرک ده دوازده ساله‌ای که دست خواهر کوچکش را گرفته بود از ته کوچه به‌سوی ما می‌آمد. پسرک شلواری کتانی خاکستری رنگ دبستانی بپا و پیرهنی سفید چرک‌مُرده بر تن داشت. سر زانوی راستش پینه‌ای گنده پارگی را پوشانده بود. خواهرش که شش هفت ساله می‌نمود با پاهای کوچکش تندتند گام برمی‌داشت تا از برادرش که دستش را گرفته بود عقب نماند. دخترک موهای کوتاه که کمی روی پیشانیش را پوشانده بود داشت. کفش‌هایش مانند کفش‌های برادرش گیلاسی رنگ و بند بندی بود فقط یک گل در جلوی کفشش افزون داشت. یکی از بندهای کفش برادرش کنده شده بود ولی جایش را با نخی بسته بود. دست چپ دخترک محکم مشت شده بود، انگاری يك یا دو ریال پول را توی مشتش محکم پنهان کرده بود، شاید برادرش او را به مغازه می‌برد تا شکلاتی یا چیزی بخرد. هنگامی که به ما رسیدند، پسرک به حمید سلام کرد، نمی‌دانم سلام از روی ادب بود یا که حمید در اینجاها زندگی می‌کند و پسرک او را شناخته بود. بوی خوش نان تازه مرا به یاد دوران دبستانیم می‌انداخت. هرروز بامداد یکی از پسرها می‌بایست به نانوایی می‌رفتیم و نان تازه برای خانواده می‌خریدیم. پایان هر تابستان، پدرم هنگامی که خرمن‌های گندم را گرد آوری می‌کرد اندکی از آن را به نانوایی محل می‌داد و ما هر بار که به نانوایی می‌رفتیم نانوا یک خطی با چاقو به روی چوب خط می‌کشید. پول دست مردم چندان زیاد نبود و این تبادل کالائی موضوع خرید نان را آسان می‌کرد. خوب یادم است در راه برگشت به خانه بخشی از نان را کم‌کم می‌خوردم و گاهگاهی هم تکه‌ای به سگ گرسنه ولگردی که به دنبالم می‌آمد می‌دادم. از این رو من همیشه یک نان زیادی می‌خریدم.
در اینجا حمید سخن را ادامه داد.
- ایرج من خیلی به حرف‌هایت فکر کردم، میدانی چیه؟
سرم را برگرداندم در حالی که لقمه نان را قورت می‌دادم پرسیدم:

- چیه؟

- ایرج تو ایمانت را به سازمان از دست داده‌ای. کمی درنگ کردم تا لقمه نان کاملاً از گلویم فرو برود، سپس به او نگاه کردم:

- اولاً اصلاً چرا باید ایمان داشته باشم؟ وقتی از ایمان حرف می‌زنی، مرا می‌ترسانی.

- چرا چرت و پرت میگی؟ برای انجام هر کاری باید ایمان داشت تا با قاطعیت انجامش داد.

- ناراحت نشو دوست عزیز داریم حرف می‌زنیم، دعوا که نداریم.

- ببخش، راست میگی، ولی حرفت مرا از کوره به در کرد، دست خودم نبود.

چیزی نگفتم و ادامه دادم:

ببین وقتی ایمان آغاز می‌شود آگاهی پایان می‌یابد و دیگر نمی‌شود به سازمان یا فرد انتقاد کرد، همه چیز مقدس می‌شود. دیگر نمی‌شود گفت بالای چشمات ابروست. انتقاد کفر می‌شود.

- ایمان اراده آگاهی به عمل است. ما برای به زمین زدن دشمن باید به آنچه که میگوییم و می‌کنیم ایمان داشته باشیم.

- پس تکلیف آگاهی چه می‌شود؟ من فکر می‌کنم به آنچه که می‌کنیم باید تا آنجا که ممکن است شناخت داشت نه ایمان. ما برای آگاه شدن، تا جایی که در توان داریم کوشش می‌کنیم، مطالعه می‌کنیم، تحقیق می‌کنیم و غیره . وقتی به آگاهی که همان شناخت است، دست پیدا می‌کنیم، شك و شبهه کنار می‌رود و ما به یك یقین نسبی می‌رسیم، نه ایمان .ایمان وقتی مطرح می‌شود که ما منطق چیز را نمی‌دانیم ولی امید قاطع داریم که در آینده به سود آنچه که ایمان داریم ندانسته‌هایمان روشن می‌شود. ولی اگر آنچه که فکر می‌کنیم نشد چه؟ اشتباه اجتماعی را که نمی‌شود برگرداند.

- خب آن دیگر دست ما نیست ما کوششمان را برای آگاهی تا آنجا که در توانمان است می‌کنیم. باید امید و ایمان داشته باشیم که هدف درستی داریم.

من همچنان به سخنان حمید گوش می‌دادم، راستش موضوع ایمان مدت‌هاست که توی ذهن من رفت و آمد می‌کرد و ذهنم را به خود مشغول می‌کرد.

احساس می‌کردم ایمان با نگرش علمی به مسائل سازگاری ندارد و نمی‌توان با این مفهوم تا ته خط شناخت پیش رفت. اما هنوز همه‌ی جوانب موضوع برایم روشن نبود. حمید پس از سکوتی

کوتاه، دستی به شانه من زد و به طعنه گفت، حالا چرا از ایمان می‌ترسی آقای روشنفکر؟ چون پای عمل در کار است این را می‌گویی؟

- شماها هر وقت حرفی می‌زنم که مورد قبولتان نیست مرا ترسو یا روشنفکر خطاب می‌کنید. یعنی هیچ‌گاه پرسشی نباید کرد؟

- نگفتی چرا از ایمان می‌ترسی.

- میدانی چرا؟

با نگاه پرسش آمیزش به من خیره شد.

- برای اینکه در درون هر مؤمنی یک آدم کش نهفته است.

- حمید کمی سرخ شد و با شتاب گفت:

- حالا ما را قاتل هم کردی، بابا دستت درد نکند، ما که داریم برای مردم زندان و شکنجه را به جان می‌خریم و زندگی و حتی جانمان را برای مردم گذاشتیم حالا قاتل هم شدیم؟ ایرج فکر نمی‌کنی این حرفهای رژیم است که از دهانت بیرون می‌آید؟

- من نگفتم شما قاتلید، می‌گویم اگر بجای اعتماد ناشی از آگاهی، ایمان را جانشین کنیم، درِ آگاهی را بسته‌ایم و خطر اشتباهات را زیاد کرده‌ایم. بله ممکن است برای ایمانمان جان آدم‌ها را هم بگیریم. مگر بیشترین کشتارها به دست مؤمنین انجام نشده است؟ منظورم تنها مؤمنین به دین نیست، به تاریخ نگاه کن، جنگ‌های صلیبی که بین مسیحیان و مسلمان‌ها بود. برای چه سربازان با قاطعیت یکدیگر را می‌کشتند؟ یا مؤمنین کمونیست درون سازمان "چکا" که بدستور لنین بنیان نهاده شد در نخستین سالهای انقلاب اکتبر با ایمان به حزب و به لنین بین صد تا پانصد هزار روس را کشتند. آن‌ها همه به آنچه می‌کردند ایمان کامل داشتند. خوب این‌ها همه در تاریخ بوده است. خودم هم نمی‌دانم، فقط می‌دانم که با آمدن ایمان آگاهی پایان می‌یابد.

- بودایی‌ها چطور، آن‌ها که جنگ نکردند و بسیار صلحدوست هستند.

- نمی‌دانم آن‌ها جنگ کرده‌اند یا نه، ولی می‌دانم آن‌ها خودشان را می‌سوزانند. از دیدگاه من خودسوزی هم یک جوری آدم کشی است.

در حالی که آخرین تکه نان را در دهانم می‌گذاشتم آستین پیراهن حمید را گرفتم و گفتم:

بیا از این بحث بگذریم، به هیچ جا نخواهیم رسید.

به سر کوچه دیگری رسیدیم، با اشاره حمید به دست راست پیچیدیم.، دیگر چیزی از نان سنگگ نمانده بود. حمید با خنده گفت:

– شاممان را هم خوردیم. راستی نمی‌دانم در کجا بودیم که این حرف‌ها پیش آمد.

– آها، یادم آمد تو گفتی من به سازمان ایمان ندارم!

– آره درست است.

– کاملاً حق باتوست و من دیگر هیچ اعتمادی به این سازمان ندارم. حالا من از تو یک سؤال دارم؟

بدون اینکه منتظرش شوم ادامه دادم:

– در حالی که من به این سازمان اعتمادی یا به گفته تو ایمانی ندارم سازمان چطور از من انتظار داره که همه چیز را ول کنم و در یک گوشه ای پنهان بشوم!؟

از آن گذشته واقعاً اگر سازمان با من صادقانه برخورد کند و از خودش کارکشتگی و درایت نشان دهد باید بداند که من به عنوان یک پزشک که آموزش‌های سیاسی و نظامی را دیده بهتر می‌تونم برای سازمان مفید باشم تا به صورت یک عضو پنهان مسئله دار. سازمان باید مرا وقتی مخفی کند که از نظر امنیتی سوخته باشم.

ولی باید به شما بگویم من تا یک دید روشن از سازمان نداشته باشم هرگز آماده نخواهم بود که در رابطه با آن کوچک‌ترین حرکتی را انجام بدهم. تا حالا سازمان هرچه از من خواسته است انجام داده‌ام، به خواست تو جزوه کمک‌های اولیه را برای سازمان نوشتم، از من خواستی به تهران بیام تا آموزش ببینم، این کار را مدت چهار، پنج ماه میان مشهد و تهران رفت و آمد کردم به امید اینکه چیزی یاد بگیرم، خلاصه هر کاری خواستید من انجام دادم. ولی دیگه اطاعت کورکورانه بسه. دیگه به صورت یک عضو بله قربان نخواهم بود. و در ضمن این را هم باید بگویم که رهبری هم خودش را در مقابل اعضا باید مسئول بداند. اینکه آن‌ها از زندگی معمولی دست کشیدن جواز عبور از همه چیز را به آن‌ها نمی‌دهد. انگار اعضا پول تو جیبی سازمان است و مسولین می‌توانند آن‌ها را هر طور و هر گاه خواستند خرجش کنند. آن‌ها می‌خواهند اعضا آماده باشند تا همچون امام حسین کشته شوند و بروند و هیچ‌کس مسئول اعمال خودش نباشد. من نمی‌دانم چه کسی این برگ عبور را به آن‌ها داده است؟

سپس ادامه دادم:

- راستی‌حمید از تو یک پرسشی دارم؟ حالا من نمی‌دانم در میان این همه بلبشو ندانم کاری‌ها چرا سازمان دربه در به دنبال ساختن بمب و انفجار می‌گردد و شما از من هم می‌خواهید که به دنبال ساختن بمب باشم، انگار استراتژی سازمان این است: مخفی بشو بمب بساز؟

- بمب ساختن تنها یک مسئله چریکی نیست. ولی خود ساختن بمب یک نوع جسارت به انسان می‌دهد و در پرورش روحیه و استحکام فرد و ریختن ترس نقشی‌مهم دارد، در ثانی قدرت رژیم را زیر سؤال می‌برد.

- ببین حمید، سخن من بر سر ضرورت عملیات مسلحانه و انفجاری نیست سخن من چیز دیگری است. مسائل دیگری هست که پیش از پرداختن به انفجار و ساختن بمب باید رسیدگی بشود. بگذار رک و پست کنده با تو حرف بزنم، ببین حمید جان من یک پزشک هستم. وقتی شما به دنبال من آمدید می‌دانستید که من دانشجوی پزشکی هستم. اگر شما به دنبال بمب ساز می‌گشتید چرا دنبال من آمدید!؟

"حمید" با بردباری به سخنانم گوش می‌داد. او انسان نجیبی بود و در آن لحظات چهره صادقانه‌اش در اندیشه و شاید در غم فرو رفته بود. من نزدیکِ به دو سه سالی می‌شد که با او کار می‌کردم. "حمید" انسانی آراسته، آرام و اندیشمند بود. اما احساس کردم که او و امثال او یا در داخل این سازمان حل شده‌اند، و یا در جاهای کلیدی این سازمان قرار ندارند. او را از شهرستان به تهران خواسته بودند که مانند من پنهان شود و زندگی زیرزمینی داشته باشد و جاهای خالی را پر کند.

هنگامی که حرفهایم پایان یافت "حمید" در حالی که به من نگاه می‌کرد گفت:

- این را در چهره تو دیده بودم. تومدتی‌ست که وقتی از سازمان نام می‌بری می‌گوئی شما و هیچوقت نمی گوئی ما.

گمان نمی‌کردم او تا این اندازه در رفتار و گفتارم دقیق شده باشد، سرم را پایین انداختم:

- درست است. مدتی‌ست که دیگر خودم را جدا از سازمان می‌دانم. راستش را بخواهی من دیگر نمی‌توانم توی این تشکیلات باشم.

نمی‌دانم چه شد، گوئی "حمید" را از ته چاه بیرون کشیده بودم. برای لحظه‌ای احساس کردم به خود آمد و گفت:

- «چه خواهد شد؟»

– بر من یا سازمان؟

– منظورم سازمانه.

– سازمان به‌زودی مجموعه‌ای از سربازانی با بازوهای کلفت ولی مغزهای کوچک خواهد شد و رهبری از امکانات سازمان استفاده خواهد کرد و تمام فرصت‌ها و امکانات را در اختیار خود خواهد گرفت و سازمان به دو بخش سربازان و اشرافیت مرکزی تبدیل خواهد شد و این مرکزیت هر کاری را بخواهد به توسط این سربازان انجام خواهد داد.

در اینجا "حمید" گفت:

– تو خیلی بدبینی و در یک جریان فکری بدبینانه‌ای افتاده‌ای. سازمان پایه‌های قوی و بالنده‌ای دارد، اگرچه اعضای اصلیش همه دستگیر شده یا از بین رفته‌اند. ولی سازمان چنان پایه گذاری شده است که امکان ندارد از قضیه و هدف اصلی خود منحرف شود. راه سر راستی نخواهد بود ولی بالاخره سازمان خودش را بازسازی خواهد کرد. سازمان دارای کیفیت برازنده‌ای است و این کیفیت، کمیت را و کمیت، کیفیت خود را درست می‌کند. من برخلاف تو به آینده سازمان خوشبینم.

– امیدوارم که تو درست بگوئی. ولی دوست عزیز قبول دارم که کیفیت، کمیت را درست می‌کند و کمیت کیفیت را، ولی نه هر کیفیتی منجر به انبار کمیت‌ها و نه هر انباشت کمیت‌ها منجر به پرورش انسان‌های برازنده خواهد شد. اگر کیفیت به راه خطا برود کمیت‌ها را هم نابود خواهد کرد. به نظر من سازمان یک کارخانه آدم سازی است. بسته به مدیریت و برنامه‌اش می‌تواند آدم‌های برازنده و کاردان که بهشان افتخار کرد بسازد، یا با مدیریت و برنامه غلط آدم‌های بی لایق و ناتوانی به بیرون بدهد که نه بلکه چیزی را نمی‌توانند درست کنند بلکه همه چیز را خراب می‌کنند.

از آن گذشته سازمان یک تشکیلات فرا انسانی نیست، بلکه مجموعه‌ای از روابط انسانی است که با یکدیگر کار مهم انقلاب یعنی سرنگونی رژیم را پیش می‌برند و رهبران از عناصر مهم این مجموعه انسانی هستند. سازمان یک دستگاه زنده جدا از اعضا و رهبران نیست که به‌طور خودگردان و به فرمان ژن که از گذشتگان به ارث برده است امر انقلاب را پیش ببرد، بلکه این عناصر انسانی به‌ویژه رهبران کنونی هستند که این ماشین را به حرکت در می‌آورند و به آن جهت

می‌دهند. بنابراین اگر رهبران کنونی سازمان از کفایت و لیاقت بالایی برخودار نباشند گذشته سازمان نمی‌تواند تضمینی برای جلوگیری از در غلتیدن آن به بیراهه باشد.

در این هنگام پیکان سبز رنگی به درون کوچه پیچید و به‌سوی ما آمد، خاموش بر جای ماندیم. در یک لحظه آماده فرار شدیم، اما به‌زودی موهای بلند سر راننده که از شیشه باز پنجره اتومبیل به بیرون ریخته شده بود آراممان کرد. وقتی به ما نزدیک شد دیدیم راننده زن میان سالی است که به همراه پسرک جوانی احتمالاً به‌سوی خانه‌شان می‌رفتند.

دو باره به راه افتادیم .در اینجا هردو خاموش شدیم، سخن‌ها زده شده بود، دیگر چیزی نمانده بود که بگوییم. شاید هم از گفتگوی تلخ پرهیز می‌کردیم. ولی سرانجام سکوت را شکستم و گفتم:

– حمید می‌خواهم از تو پرسشی بکنم. با لهجه اصفهانی‌اش گفت:

– بله بگو!

– ببین تو از من خواستی که با هم دیداری داشته باشیم اما راستش را بخواهی من هنوز دلیل اصلی این ملاقات را نمی‌دانم و اصلاً هم نمی‌دانم سازمان دقیقاً از من چه می‌خواهد؟ نام مرا که علنی کرده است و این بدان معنی‌ست که مرا یک کادر سوخته می‌داند. اما پس چرا مرا ول نمی‌کند؟ انگار رهبری مرا هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد.

"حمید" گفت:

– من خودم علاقه داشتم که بدانم چه شده است، ما مدت‌ها با هم کار کردیم. من به عنوان یک مسئول سابق تو، دوست داشتم بدانم بین تو سازمان چه گذشته است. فکر می‌کردم شاید بتوانم مشکل تو با سازمان را حل کنم و تو هم مثل اکثر کادرها مخفی شوی. اما می‌بینم که اختلاف تو با سازمان بسیار عمیق است. از همه مهم‌تر این سازمان دیگر اعتباری پیش تو نداره و این خیلی مهمه.

– کاملاً درست میگی.

هر دو خسته بودیم یا شاید میلی به گفتگو کردن نداشتیم. آماده بودیم که از همدیگر جدا شویم . ولی درست در لحظه‌ای که می‌خواستیم خدا حافظی کنیم از من پرسید:

– آیا برای جدایی از "همسرت" اقدامی‌کرده‌ای؟

این پرسشِ او مرا بد گمان کرد، با خود اندیشیدم نکند برای همین آمده است، ولی‌آخر چرا؟ برای چه؟

با خونسردی گفتم:
– ببین خود این مسئله هم نشان می‌دهد سازمان واقعاً از یک پختگی لازمی برخوردار نیست. مگر رابطه بین دو انسان رابطه زردک است که من به‌آسانی آن را از زمین بکنم و بیندازم دور؟ و به‌ویژه الان که من به همه چیز مشکوکم و هیچ ایمانی و اعتمادی ندارم تو از من می‌خواهی که این کار را بکنم؟ من درباره‌ی این مسئله خیلی باید بیاندیشم و بدور میدانم که دست به چنین کاری بزنم. نمی‌دانم چه جای شتابی است، از آن گذشته سازمان اینهمه مسئله دارد نمی‌فهمم چرا به این یکی چسبیده است.
هوا داشت تاریک‌تر می‌شد. من ناگهان دریافتم دوباره به خیابان اصلی رسیده‌ایم، در اینجا "حمید" گفت بهتر است برویم. خیلی با هم حرف زدیم و ممکن است از نظر امنیتی شک ایجاد بکند. همدیگر را در آغوش کشیدیم و برای یکدیگر آرزوی موفقیت کردیم. من از "حمید" جدا شدم اما همچنان این اندیشه‌ها در مغزم بود که واقعاً در پشت سر من چه می‌گذردا!؟ چرا با وجود آنکه من از سازمان جدا شده‌ام و سازمان هم مرا ول کرده است اما کماکان می‌خواهد این رابطه را به روشی بیمارگونه با من نگهداردا!؟ هنوز نمی‌دانستم که چه کسی کارگردان این بازی‌ست که من ناخودآگاه در تله‌اش افتاده‌ام و یا یکی از بازیگرانش شده‌ام. با وجودیکه من با سازمان مسئله پیدا کرده‌ام و سازمان هم با من مسئله دار شده است با این حال هنوز سخن از پنهان شدن من در میان است و اینکه باید زندگی زیرزمینی برگزینم. و این از دو حال خارج نیست، یا می‌خواهند من در گوشه‌ای به انتظار مرگ بنشینم و از شر من رها شوند، یا اینکه با مخفی شدن و از دنیا بریدن رفته رفته در دنیای آن‌ها حل شوم و مانند دیگران به اطاعت کور کورانه ادامه دهم. ولی آخر چرا؟

جدایی

شب‌ها را در خانه دوستم عباس اقبال که در پیرامون میدان فوزیه در خیابان گرامی بود می‌گذراندم و روزها را هم در بیمارستان "رضا پهلوی" کار می‌کردم. دوسه هفته بعد،" سیمین" به درمانگاه زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا فردا در خانه‌ام ببیند. من آدرس خانه‌ام را به او از پیش داده بودم و در پای تلفن هم چگونگیِ رسیدنِ به خانه را گفتم. گفت فردا عصر اندکی پس از ساعت چهار به خانه‌ام می‌آید. چیزی برای این آمدن نگفت. نمی‌دانستم برای چه می‌خواهد مرا ببیند. به یاد دارم فردا پنجشنبه بود و کلینیک زودتر بسته می‌شد.

نزدیکی‌های ساعت چهار و نیم پس از ظهر بود که زنگِ در به صدا در آمد. در را باز کردم، سیمین را در پشت در یافتم. چهره‌اش مصمم ولی‌اندوهگین بود. به‌راستی سیمایی دو گانه داشت، پیدا بود که سیمین دیگری در درونش دارد شکل می‌گیرد، من این دوگانگی را در چهره‌اش می‌دیدم. آن سیمین مهربان اکنون داشت در زیر چنگال سیمین بی‌دل، دست و پا می‌زد.

– آمده‌ام که طلاق بگیرم.

از شنیدن این خبر به‌سختی جا خوردم. گرچه خودم را برای چنین روزی آماده کرده بودم اما به هیچ وجه انتظار شنیدن چنین سخنی را از او نداشتم. گویا سازمان یا آن دست مرموز پس از اینکه دریافت به پیشنهادش تن در نمی‌دهم و از سیمین جدا نمی‌شوم، اکنون از او خواسته است که پیش قدم طلاق شود.

– «آیا تو مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی!؟» با لحنی قاطعانه و چهره‌ای ناشاد و نا خرسند:

– «آری؛ تصمیم خودم را گرفته‌ام.»

دانستم که دیگر به پایان رسیده‌ایم. آن‌ها پیروز شده‌اند. از خانه بیرون زدم. در آن هنگام هر دو غمگین بودیم. به او گفتم:

– اگر این تصمیم توست من چاره‌ای به جز پذیرش ندارم.

سوار ماشینش شدم و به دفتر ازدواج– طلاقی که در همان نزدیکی قرار داشت رفتیم. مانند گیج‌ها بودیم و نمی‌دانستیم داریم چه می‌کنیم. همچون عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی شده بودیم ولی‌دست بازیگرِ پشت صحنه پنهان بود.

گیج و مات به دنبال اوارد محضر شدم. در صندلی سمت دیگر دفتردار که یک آخوند بود نشستم.

" سیمین" موضوع را به میان آورد و پس از مقدمات قانونی و گفتن سخنانی بی ربط که من چیزی را نمی‌شنیدم و چیزی هم به خاطرم نیست، آغاز به خواندن جملاتی کرد که یعنی ما از هم طلاق گرفته‌ایم. هنگامی که دفتردار سخن می‌گفت ناگهان " سیمین" آغاز به گریستن کرد. دلم برایش خیلی سوخت ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم. سرم را پائین انداخته بودم و اندیشناک. دفتردار به سخنانش پایان داد و کاغذی را با دست نوشت و در پای کاغذ مهری زد،. آنگاه یک نسخه به دست هر کدام از ما داد و گفت از این پس شما دیگر زن و شوهر نیستید. صدایم خفه شده بود. با پایان یافتن نمایش طلاق از جای برخاستیم و شتابان از محضر بیرون زدیم. " سیمین" سوار بر ماشینش شد و بی آنکه سر برگرداند با شتاب به راه افتاد.

من همچنان ایستاده بودم تا او در کوچه‌ای ناپدید شد. پیاده به‌سوی خانه به راه افتادم نمی‌دانستم چه شد! رویدادها آن‌چنان با شتاب و پشت سر هم رخ می‌داد که زمانی برای بررسی کردن و درک آن‌ها را نمی‌یافتم. همه چیز مثل یک فیلم بود. به‌سوی خانه دوستم روان شدم و فردای آن روز دوباره به سر کار در درمانگاه تجریش رفتم.

یکی دو هفته گذشت، هرروز به سر کار می‌رفتم. زندگی عادی از سر گرفته بود. تنها نگران سیمین بودم و اندیشناک از آنچه در کمینش نشسته است. تا اینکه در غروب یک روز او سرزده در خانه دوستم به دیدنم آمد. نمی‌دانستم اینبار برای چه آمده است!؟ دیگر به همه چیز و همه کس بد گمان بودم. حال و روزش خوب بود. شاد می‌نمود روسری سر کرده بود. " با رویی خندان گفت:

– اگر وقتش را داری سوار ماشین شو گشتی بزنیم. دلم می‌خواهد کمی با هم حرف بزنیم. هنوز با هم رفیق که هستیم نه!؟

پیشنهادش را پذیرفتم و سوار ماشین شدم. کمی که گذشت گفت:

– آمده‌ام که شاید دوباره بتوانیم با هم ازدواج کنیم.

جا خوردم:

– «تو که دیگر تمام کرده بودی، دوباره چه شد که برگشتی!؟ با شتاب آمدی و با شتاب هم طلاق گرفتی و دوباره می‌خواهی با من ازدواج کنی!؟ بهتر نیست که یک کم بیشتر فکر کنی و بعد تصمیمت را بگیری که بالاخره چه می‌خواهی بکنی! می‌دانم چیزهایی درپنهان می‌گذرد که من الان بی خبرم و سر در نمی‌آورم. اما به نظر می‌رسد تو هم خیلی آگاه نیستی!»

– نه، فکر کنم اشتباه کردم.

سر در نیاوردم که این حرف دلش بود یا سازمان، هر چه بود آن اراده و تصمیم روز جدائی را در سیمایش ندیدم. این دیگر چه بازیست. اصلاً نفهمیدم که چرا آمد و پیشنهاد ازدواج دوباره داد. آن دیدار بسیار کوتاه و بیشتر گفتگویی معمولی در درون ماشین بود، از قبیل اینکه من روزها چه کار می‌کنم. پس از چرخی کوتاه در سکوتی سرشار از شک و گمان دوباره مرا دم در خانه دوستم پیاده کرد و رفت.

می‌دانستم این او نیست که تصمیم می‌گیرد. ولی آخر برای چه آمده بود؟ آیا برای پاس دوستی‌مان آمده بود؟ من که از سازمان رفته‌ام، آیا آن‌ها می‌خواهند واکنش مرا بدانند؟ آیا سازمان از چیزی هراس دارد؟ آیا به‌راستی در اندیشه بازسازی رابطه‌مان بود؟ با ازدواج؟ آیا خودش به این نتیجه رسیده بود یا که به او گفته بودند که به سراغم بیاید و در رابطه را باز نگهدارد؟

برنامه کشتن من

روزها گذشت من دیگر خبری از سازمان نداشتم. کسی هم با من تماس نمی‌گرفت، گمان بردم که دیگر دست از سرم برداشته‌اند. در همان درمانگاه تجریش سر در کار خود داشتم. ولی حدود چهار هفته پس از آخرین دیدار "سیمین" به من زنگ زد و گفت که می‌خواهد مرا ببیند و درباره موضوع مهمی‌صحبت کند. برخلاف گذشته که درجلوی خانه‌ام مرا می‌دید این بار از من خواست تا در خیابان پهلوی روبروی پارک ساعی در جلوی یک گیشه تلفن یکدیگر را دیدار کنیم. ساعت چهار بعدازظهر.

کمی‌زودتر از ساعت چهار خودم را به جای قرار رساندم. حسّ و حال غریبی داشتم. بنظرم قرار مشکوک می‌رسید. آیا کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود؟ کمی‌دور و بر را پاییدم. چیز مشکوکی ندیدم. کمی از ساعت چهار گذشته بود که ماشین سیمین پیدا شد. در گوشه‌ای پارک کرد. برخلاف گذشته مانند یک آدم سنگی با چهره‌ای بکلی بی‌حالت بسویم آمد. نه سلامی نه لبخندی نه نگاهی از سر آشنائی. لب به سخن گشود. نمی‌فهمیدم چه می‌گوید همین را به یاد دارم که واژه‌ها خشک و زمخت بودند. حرکات دست‌ها و حالاتش تهی از جان و روان بود. در محدوده‌ای که به او داده بودند سخن گفت:

– سازمان می‌خواهد بداند آیا تو به سازمان برمی‌گردی یا نه؟

من به‌خوبی نقش یک فرمان‌آور را در چهره و رفتارش تشخیص دادم. قاصدی را که حکم دادگاه غیابی مرا با خود آورده بود و اینک اتمام حجت می‌کرد.

– در حال حاضر نمی‌توانم با سازمان همکاری کنم. اصولاً سازمان هم نباید از کسی که در یک چنین وضعیت سخت روانی گرفتار است بخواهد که به آن بپیوندد.

برای اطمینان بیشتر گفت:

– یعنی قصدت این است که بگوئی دیگر نمی‌خواهی بیائی و همکاری کنی؟

و من هم قاطعانه پاسخ دادم:

– نه! نمی‌خواهم!

سکوت بود که در پی جمله من آمد و این سکوت ادامه یافت. خشکمان زده بود. این که از آنجا تکان نمی‌خورد این فکر را در من به وجود آورد که نکند چشم به راه تلفنی باشد. به‌راستی او داشت زمان کشی می‌کرد.

ناگهان زنگ تلفن سکوت بی دلیل و بیهوده سنگین ما را شکست و خودش را با شتاب به تلفن رساند و گوشی را برداشت. نمی‌دانستم با که سخن می‌گوید. ولی شنیدم که گفت:

– می‌گوید نه!

دوباره سکوت. سپس شنیدم که نشانی خانه‌ام که در خیابان گرامی بود و محل کارم را به شخص ناشناس می‌دهد. در اینجا بود که به‌سوی او دویدم. با صدایی بلند و پرخاشگونه پرسیدم:

– چرا آدرس مرا دادی؟[۲۷]

در صدایم نگرانی نهفته بود که او در جا پی برد. رنگش پرید و با بهت زدگی گفت:

– نه! نه! این غیر ممکن است!»

پرخاش کردم:

– بله؛ ممکن است. دقیقاً همین است! هرچه زودتر باید از هم جدا شویم.

واژه کشتن بر زبان نیامده بود. ولی بر هیچ‌کداممان نهفته نبود که سازمان برنامه کشتن مرا در دستور گذاشته است. در آنجا بود دریافتم که چرا سیمین برای بار دوم به در خانه دوستم به دیدار من آمده بود. مأموریت داشت تا رهبری را از واکنش من و به‌طور کلی از زندگی من با خبر سازد.

شتابان خودم را به یک تاکسی رساندم تا از آن آنجا دور شوم. ترسم از این بود که آن‌ها ممکن است در همان اطراف باشند یا هر آن سر برسند. بی اختیار به راننده تاکسی گفتم تجریش. گیج بودم، آشفته و پریشان احوال مغزم درست کار نمی‌کرد و اصلاً نمی‌دانستم باید چه کاری انجام بدهم یا به کجا و به چه سویی فرار کنم. جلوی بیمارستانِ از تاکسی پیاده شدم. بی‌هدف به‌سوی دربند گام برداشتم.

در همین حالت سردرگمی و گیجی بودم که رفته رفته بار بزرگی ازپرسش‌ها و چراها به مغزم هجوم آوردند.«آه، راستی‌که این چه روزگاری است،! آیا سیمین هم با آن‌هاست؟ راستی چرا می‌خواهند مرا بکشند؟ چگونه می‌خواهند مرا بکشند؟ با گلوله یا دشنه؟ اگر با گلوله باشد، به

---

[۲۷] در روز ۲۲ مرداد ۱۳۹۲ با کمک آقای بهمن با زرگانی با اسکایپ و تلفن دستی با مسعود که هر دو در ایران زندگی می‌کنند گفتگوی کوتاهی کردم. از او پرسیدم چه کسی در پشت تلفن بود، او اظهار بی اطلاعی از تلفن کرد. بنابر این شخص آن طرف خط می‌بایست بیتل باشد زیرا با سیمین تنها این دو تن تماس داشتند.

کجای تنم یأ سرم؟ در بیداری یأ در خواب؟ اگر با چاقو قصد کشتن مرا دارند آیا شاهرگ گردنم را خواهند برید یا بر قلبم دشنه را فرو خواهند کرد!؟ نه آن‌ها مرا با گلوله می‌کشند. اما نه؛ گلوله سروصدا به پا خواهد کرد و امکان فرار از کشتارگاه دشوار خواهد شد. به دور میدانم با گلوله مرا بکشند. با چاقو یا روشی بی سر وصدا انجام خواهند داد. اما در کجا!؟ در خانه؟ در خیابان!؟ راستی چه کسی می‌خواهد این مأموریت را انجام دهد!؟ مسعود؟ بیتل؟ شاید هم هردو باهم! یا کس دیگری! عضو چاقو کش؟»[۲۸]

سیمین قبلاً در تلفن به من گفته بود که پس از ماجرای کوه، دیگر مسعود را نمی‌بیند. پس کسی که با تلفن با او حرف می‌زده است باید بیتل باشد. سیمین به جز این دو نفر با فرد دیگری رابطه نداشت. ولی آیا رضا رضایی هم می‌داند؟ چگونه می‌شود او از چنین نقشه‌ای بی‌خبر باشد. به همه چیز و همه کس بد گمان بودم، همه آدم‌ها را با دقت نگاه می‌کردم. ازآدم‌هائی که طرح چهره‌شان به "بیتل" و "مسعود" می‌ماند دوری می‌کردم. به‌راستی که چه اندازه سخت است پس از آن همه بود و باش به دست دوست کشته شدن! آن هم به این آسانی. چگونه می‌شود پرونده زندگی یک انسان را به این سادگی بست. شاید هم آن‌ها می‌توانند و برایش توجیهی دارند! چرا که آن‌ها برای مردم می‌جنگند بنابراین، این حق را به خود می‌دهند هر کاری که می‌خواهند انجام دهند. آن‌ها جانشان را به خطر انداخته‌اند پس مجازند که هر کاری را برای پیشبرد اهداف خودشان انجام دهند و در این راه اگر لازم باشد حتی جان انسان دیگری را هم به‌آسانی بگیرند. از خود می‌پرسیدم نکند برداشت من از مبارزه سیاسی اشتباه است. نکند سیاست از انسانیت جداست! نمی‌دانم، شاید در جهانِ سیاست می‌شود انسانی را بدون مسولیت کشت و زندگی را به‌آسانی نابود ساخت بدون هیچ پاسخگویی. احساس می‌کردم برای سازمان آدم‌ها تا هنگامی ارزش دارند که کاربرد عملی دارند، که فرمان بردارند، که نغمه مخالف نمی‌زنند، ورنه از یک شپش هم کمترند و به‌آسانی پا بر رویش می‌گذراند و لهش می‌کنند! برداشت سازمان از انسان‌ها و

---

[۲۸] البته این تنها موردی نبود که سازمان نا جوانمردانه از همسران یا دوستان برای جاسوسی و رد یا بی اعضا بهره می‌جست. در آینده دریافتم هنگامی که آن‌ها نقشه ترور "شریف واقفی" را در سال ۱۳۵۴ کشیدند, از همسرش به عنوان جاسوس علیه او سود بردند. همسرش صادقانه همه رفتار و کارهای شریف واقفی را را ریزه ریزه به سازمان گزارش می‌داد تا سر انجام " او " را سر قرار سازمانی کشتند.

پدیده‌ها حقیقت مطلق است و جای شک و شبهه ندارد. آنچه که در مغز آن‌ها می‌گذارد حقیقت مطلق و دانش مطلق است. بنابراین باید فریاد زد:

«همه چیز برای سازمان! همه چیز برای انقلاب.»

پرسش‌ها یکی پس از دیگری همچنان به مغزم هجوم می‌آوردند و ذهن مرا در هم می‌ریختند؛ بیش از همه این پرسش که «پشتِ این توطئه چه کسی است و چرا سازمان می‌خواهد مرا از میان بردارد؟» ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. مگر من کیستم؟ من که قصد انشعاب ندارم و اگر هم داشته باشم حق من است. شاید آن‌ها به این نتیجه رسیده‌اند که سازمان را به‌زودی لو خواهم داد و یا می‌خواهم به آن‌ها خیانت کنم، ولی در کدام دادگاه و با کدام قاضی به این حکم دهشتناک رسیده‌اند و کیفر مرگ را برایم بریده‌اند؟ نمی‌دانستم چه پاسخ‌هائی باید به پرسش‌هایم بدهم. با خود می‌اندیشیدم پس فرق یک آدم کش حرفه‌ای با یک آدم کش سیاسی چیست!؟ فقط انگیزه‌ها فرق می‌کند؟ چه‌گونه آدمی می‌تواند رفیقش را از میان بردارد؟ فرق میان انقلابیون با تبهکاران چیست؟ درست است که انگیزه‌های این دو یکی نیست ولی چیست؟ درست است که انگیزه‌های این دو یکی نیست ولی تفاوت ماهوی میان این دو در کجاست؟ در اخلاق؟ اگر بنیاد اخلاقی یکی شود، هر نوع تفاوتی رنگ می‌بازد و انقلابی، تبهکار می‌شود. پاسخی به این پرسش‌ها نداشتم و به این خاطر سر در گم و گیج بودم.

یعنی پاسخ آن‌ها برای دشواری‌هایِ سازمان، کشتن آدم‌های مخالف نظراتشان است؟ نمی‌فهمیدم چگونه کسی می‌تواند یار و رفیقش را سربه‌نیست کند. چگونه می‌توان روی احساسات پا گذشت و به خاطر یک برداشت، آنهم برداشتی ذهنی آدمی را کشت. چه‌گونه می‌توان هم کیش و همراه دیروز را امروز از میان برداشت؟ آیا این‌گونه کشتن‌ها مرز میان یک انقلابی و یک آدم کش حرفه‌ای را مخدوش نمی‌کند؟ راست است انگیزه‌های این دو یکسان نیست. هر دو اما در یک چیز مشترک‌اند. عدم پایبندی به هیچ قانون و قراردادی، به هیچ اخلاق و نظام ارزشی و به انسان و حرمت انسان. شاید همین پایبندی یا عدم پایبندی است که اهل خطر را به دو گروه تقسیم می‌کند. کسانی که از انسانیت نمی‌گذرند و دلاوری می‌کنند و آن‌ها که بنام بهروزی انسان به خود اجازه می‌دهند هر عمل غیرانسانی را مجاز بشمارند

شاید آن‌ها می‌اندیشند شجاع هستند، دلیرند و می‌توانند. اما آدم هائی که دیگران را می‌کشند نمی‌توانند دلاور باشند. آن‌ها فقط جسارت دارند. انسان دلاور کسی است که جان خودش را به

خطر می‌اندازد تا جان دیگری را پاسداری کند. اما انسان جسور و ماجراجو به خود اجازه نابود کردن و گرفتن جان دیگران را هم می‌دهد. برای انسان جسور دیگران ارزشی ندارند و در هنگام نیاز به‌آسانی از روی آن‌ها می‌گذارد. در دلاوری خرد است در جسوری بی خردی، در دلاوری از خود گذشتگی است، در جسوری خودخواهی. در درون انسانِ جسور، ترس و ناکامی‌های روانی و چه بسا حقیر نهفته است که می‌خواهد آن‌ها را با نمایش دروغین قدرت بپوشاند. رفیق کشی آنهم با نیرنگ و دروغ، نشانی از دلاوری نیست، از خواری و زبونی است. او رو در رو نمی‌شود، در کمین می‌نشیند. در کمین رفیق .جسور چندان به نتیجه کار نمی‌پردازد بلکه او از کشاکش و اعمال قدرتش لذت می‌برد و برای پاسخ به این نمایش قدرت از دیگران مایه می‌گذارد. هم از این رو است که او پیش از هر چیز تشنه قدرت است. انسان جسور خطر می‌کند اما در کل قوانین خودش را پیاده می‌کند. این او است که شرایط را می‌سازد. این اوست که قانون را می‌سازد. این اوست که معیار خوبی و بدی را تعیین می‌کند.

عنکبوت

به نزدیکی‌های دربند رسیده بودم و مغزم از شدت اندیشیدن و فشارپرسش ها داغ شده بود. جلوی یک قهوه خانه بر روی نیمکتی که مردی در حدود چهل ساله در آن سویش نشسته بود جا گرفتم. من غرق در اندیشه‌هایم بودم و همچنان روند آشنائی خودم با سازمان و رویدادهای پیش آمده را در ذهنم مرور می‌کردم تا بتوانم راز ترور خودم را دریابم. در این میان مردی که در آن سوی نیمکت نشسته بود مهربانانه رو به من کرد و گفت:

- «کاکو خیلی توفکری!»

نگاهش کردم. چهره سوخته استخوانی داشت با چروک‌هایی که نه از سر پیری بلکه در اثر تابش زیاد نور آفتاب به وجود آمده بود. بدن لاغرش را پیراهنی کهنه با شلواری پینه زده و نخ‌نما پوشانده بود. روی پیراهن شیری رنگش لکه‌های رنگ پاشیده شده بود. تیشه‌ایی کوچک هم بر کمرش آویزان بود. پیدا بود کارگری می‌کند:

- «کاکو چه شده؟ خیلی تو خودت فرو رفتی؟»

چه باید می‌گفتم؟ کمی درنگ کردم و آهی کشیدم و گفتم:

- «رفیقم بیمار است.»

- «چه شده؟ به‌تازگی چیزی برایش پیش آمده؟ اگر هم پیش آمده خب درمان می‌کنند. غصه نخور.»

- «نه! رفیقم سرطان گرفته و دیگر خوب بشو نیست.» مرد غمناک شد و برای زمانی سکوت کرد. دلم برایش سوخت که غمگینش کردم.

- رفیقت چند سالشه؟

- بیست و شش سالشه.

- چند وقته که او را می‌شناسی؟

- چهار سال.

- حالا مطمئنی که خوب نمی شه؟

- آره.

در این هنگام پیدا بود که مرد می‌خواست رشته سخن را عوض کند. پرسید:

- تو هم اینجا غریبی؟

- بله، منهم غریبم اینجا.
- اهل کجائی؟
- اهل قوچان. یکی از شهرای خراسان.
- ولی‌کاکو لهجه خراسونی نداری.
- من کردم، از کردای خراسان. زبان اصلیم کردیست، فارسی را از فارس‌های خراسان یاد گرفتم
- فکر می‌کردم کردا فقط توی کردستان‌اند.
- نه، خراسان هم کرد دارد، کم هم نیستند.
- مثل اونا حرف میزنین؟
- نه، زبان کردی ما فرق داره، مثل کردای ترکیه و سوریه حرف می‌زنیم

در این بین قهوه‌چی یک چای جلویش گذاشت و رفت، سرش شلوغ بود به من هیچ نگاهی نکرد.

- من هم غریبم کاکو. من از جهرم به اینجا آمده‌ام. زندگی در آنجا آسان نبود. یک سالی در شیراز کار کردم ولی اونجا پول نبود، بعد آمدم اینجا کار کنم و پولی بسازم. دوباره برمی‌گردم به جهرم.
- فکر کردم شیرازی هستی.
- نه، میدونم چرا فکر کردی. تو شیراز آن‌قدر به من گفتند کاکو که منهم به همه میگم کاکو. آسون‌تره. جهرمی‌ها یه چیز دیگه میگن.
- بنا هستی؟
- نه؛ همه کاری می‌کنم.
- تیشه بنّایی به کمرت داری برای همین فکر کردم بنا هستی.
- بنایی هم می‌کنم. اما این تیشه را بیشتر برای این با خودم حمل می‌کنم که همه بدانند اهل کار هستم و بیخودی راه نمی‌روم تا ساده‌تر کار پیدا کنم. البته این تیشه ابزار کارم هم هست. اما همینطور که گفتم همه کاری می‌کنم. رنگ می‌زنم، باغبانی و بنائی هم می‌کنم. هرکاری باشد می‌کنم. راستش را بخواهی صبح که از خانه بیرون می‌روم خودم هم نمی‌دانم چکاره‌ام! امروز صبح خانه یک پیرزن را رنگ زدم. مردم این محل می‌دانند که پاتوق من اینجاست.»

او حرف می‌زد و جرعه‌های چایی را سر می‌کشید. این بار قهوه چی به سمت من آمد. پرسید که چه می‌خواهم؟

- دوتا استکان کوچک چای یکیش برای این آقا.
مرد نگاه مهربانی به من انداخت و گفت :
- دستت درد نکند جوون. نومم "علی" است. "اوستا علی"، راستی اینجا چه می‌کنی؟
- برای سربازی آمده‌ام.
- پس درست را تمام کردی؟
- آره اوستا.
- چه خوندی؟
نمی‌خواستم بگویم که پزشک هستم زیرا می‌ترسیدم بین من و او فاصله ایجاد شود برای همین گفتم:
- شیمی خوندم.
- پسر من هم لیسانس شیمی گرفته. نمی‌دانم این شیمی چیه و به چه دردی می خوره؟ راستش را بخواهی او در رشته پزشکی قبول شده بود و خیلی دلش می‌خواست دکتر بشه اما پول نداشتم. هزینه‌اش زیاد بود. امان از بی پولی.
پسرم رفت پیش رئیس دانشکده. همان دانشکده‌ای که در شهر مشهد در استان خراسان است. رئیس دانشکده آقای دکتر شهیدی بود. هرچه تلاش کرد که بتواند تخفیف بگیرد نشد. آقای دکتر شهیدی به پسرم گفت دانشکده پزشکی مالِ پولداراست. اگر پول نداری شهریه بدی برو یک دانشکده دیگر. دلیلش هم که پیشش رفتیم این بود که گفتند او یکی از خادم‌های امام رضاست. هیچی، دیگه نشد. پسرم هم برگشت و رفت به اصفهان و در رشته شیمی که شهریه‌اش کمتر بود مشغول درس خواندن شد. کمی هم حسابداری میدونست و خودش کار می‌کرد.
"اوستا علی" همچنان داستان زندگی‌اش را باز می‌گفت و من استکان‌های چای را یکی پس از دیگری سر می‌کشیدم و غرق دراندیشه‌های خود بودم. گاهی سری تکان می‌دادم که وانمود می‌کردم به سخنان او گوش می‌دهم. در این میان عنکبوت زهری بزرگ سیاه رنگی از جوی آب بالا می‌آمد و در یک آن به روی میز جست زد. خودم را کنار کشیدم و به اوستا علی گفتم:
- اوستا مواظب باش؛ زهری یه.
نگاهی به عنکبوت کرد سپس کمی خودش را جلو کشید، روی نیمکت چوبی خمّ شد. دستش را در جلوی عنکبوت باز کرد:

- بیا، بیا نامرد! بیا بزن! اگر می‌تونی دست مرا بزن.

پوست کف دستش از شدت کار زیاد مانند لایه کلفتی از چرم شده بود. عنکبوت آرام آرام به روی دستش خزید و او همچنان می‌گفت:

- اگر می‌تونی بکَن! بکَنش نامرد، بیا جلو، بیا. من از این دست آ نقدری کار کشیده‌ام که دیگر مثل چکش شده.

عنکبوت سیاه آرام آرام به میان دست او رسید، ناگهان اوستا علی دستش را محکم بست و به آن چند تکان داد و عنکبوت سیاه درون دستش له شد. سپس دستش را باز کرد و لاشه‌اش را به بیرون انداخت. سر پا ایستاد دمی به لاشه عنکبوت خیره شد:

- این دست را هیچکس نمی‌تواند بکند! این دست چکش منه، این بیل منه ، سندون منه»

سپس آهسته دستش را در کنار آب شست و دوباره به روی نیمکت نشست. هوا در حال تاریک شدن بود. "اوستا علی" به دوردست‌ها نگاه می‌کرد و خاموش شده بود. شاید هم غرق رویاهایش بود. شاید به همسرش، به دیارش، به شهرش و به بچه‌هایش می‌اندیشید. آهسته‌آهسته زیر لب زمزم‌هایی را سر داد. آهنگ دشستانی محل خودشان بود. واژه‌ها را نمی‌فهمیدم و تنها آوای آهنگ را می‌شنیدم.

شب فرا می‌رسید. می‌بایست جایی را برای خوابیدن پیدا می‌کردم. ناگهان "اوستا علی" از زمزمه باز ایستاد.

- غریبی درد بدی است. هوای تهران به من نمی‌سازه. آدم را مریض می‌کنه. میگن هوای اینجا کثیفه، پر از دوده.

- آره استا. من هم اینجا را دوست ندارم، مجبور شدم اینجا بیام، هوای اینجا به من هم نمیسازه.

سپس در حالی که بلند می‌شدم دستی‌به شانه‌اش زدم و ادامه دادم:

- ولی‌اوستا من حالا باید برم. هوا داره تاریک میشه، راهم دوره.

پول چائی‌ها را پرداختم و از هم د یگر خداحافظی کردیم. دو گام دورتر نشده بودم که صدایم زد:

- اگر وقت کردی باز هم به اینجا سری بزن. من بعدازظهرها در این قهوه خانه هستم. شاید یک دیزی هم با هم خوریم!

- ممنون اوستا؛ اگر تا آنوقت سربازی نرفته باشم حتماً به شما سری خواهم زد.

نمی‌توانستم به هتل بروم. سازمان به اعضا گفته بود که ساواک هتل‌ها را مجبور کرده‌اند که نام مسافران مشکوک را گزارش بدهند. از آن گذشته، هتل می‌توانست بهترین دامگاه برای کشتن من باشد. از آنجا که سازمان آدرس خانه دوستم را از سیمین گرفته بود رفتن به آنجا هم بی خطر نبود ناگهان یادم افتاد که چندی پیش در درمانگاه با یکی از کردهای قوچان که برای درمان آمده بود، آشنا شده بودم. او نشانی محل کارش را به من داده بود و گفته بود که نزدیک به هفتاد نفر کارگر هستند و برای کار تابستانی به تهران آمده‌اند تا اندکی پول فراهم کنند و برگردند. محل کارشان یک مجتمع مسکونی در دست ساخت در تجریش بود. گام زنان خود را به آن محل رساندم. ساعت نزدیکی‌های هفت شب بود. وارد ساختمان نیمه ساز شدم. انبوه مردان کارگر گروه گروه دور هم جمع بودند. برخی‌ها چای می‌نوشیدند و شماری هم بساط نان و پنیرشان را پهن کرده بودند. بیمار من که نامش "افراسیاب" بود مرا شناخت و جلو آمد و مرا در آغوش کشید. خیلی خوشحال شده بود که در این دیار بیگانه آشنائی پیدا شده و به دیدنش آمده است. همه کارگرها را صدا زد که بیایند و به کردی گفت:

– ژه کرمانج مه یه، دوختو ره (او از کرمانج های خودمان است، دکتر است)

همه دور من حلقه زده بودند.

کمی که گذشت به افراسیاب گفتم یه مشکلی برایم پیش آمده است و ناگزیرم امشب اینجا بخوابم. آیا آمکانش هست و جایی پیدا می‌شود؟

مزاحمتان نیستم؟

در شگفت شد:

– اینجا؟ له سر جاوان (به روی چشمانم). همه چیز داریم. چه شده است؟

– تعدادی از لات و لوت‌های تجریش می‌خواهند مرا با چاقو بزنند.

افراسیاب با شنیدن تهدید شدنم توسط چاقو کشها رگ گردنش برآمده شد. ناگهان صدا زد:

– اسفندیار!

مرد جوان قوی هیکلی که بعداً دریافتم برادر کوچکش بود جلو آمد. افراسیاب به او گفت:

– ژ کرمانجانه قرمانانه او دوختر ه av dokhtera، (از کردهای قهرمانلو است، او دکتر است)

و برایش گفت که چند تا لات می‌خواهند مرا با چاقو بزنند. اسفندیار لحظه‌ای ناپدید شد و بعد با یک گزلیک gazlik (دشنه) که زیر بالشش مخفی کرده بود بازگشت:

– تا حالا هیچ کردی از فارس نخورده است کرمانج جان، نگران نباش.
شب، هنگامی‌که به رویِ پتو در ساختمانِ بی‌درو دیوار دراز کشیده بودم آنچه که آن روز رخ داده بود مانند پرده سینما در جلوی چشمم به نمایش می‌آمدند. داستان ترور، سیمین، دیدن اوستا علی و آ ن عنکبوت سیاه مرا رها نمی‌کردند سرانجام با این افکار به خواب رفتم. خواب دیدم که در خانه دوستم عباس هستم اما انگار اتاق بام نداشت و دیوارها خراب شده بودند. روی تخت در کنار دیواری دراز کشیده بودم و کوچه‌ها را نگاه می‌کردم. می‌گفتند در شهر عنکبوت‌هایی پیدا شده‌اند که آدم‌ها را می‌خورند. دود سیاهی هوای شهر تهران را فرا گرفته بود. برای اینکه از شرّ عنکبوت‌ها رها یابند شهر را به آتش کشیده بودند. مردم هراسان از شهر می‌گریختند. برخی نیمی از پوست صورتشان را از دست داده بودند و برخی هم با دست‌هایِ واکنده شده و برخی دیگر با پاهایِ زخمی و خونین لنگ‌لنگان به جای دوری می‌گریختند. ساختمان‌ها در شعله‌های آتش می‌سوختند. دیوارها یکی یکی فرو می‌ریختند. اسباب و اثاثه مردم در توی خیابان‌ها ولو بودند. جیغ و داد کودکان و زنان فضای شهر را پر کرده بود. سگ‌ها زوزه کنان که برخی در آتش می‌سوختند و گربه‌ها بی هدف این سو و آن سو فرار می‌کردند. ناگهان دوستم عباس را دیدم که هراسان با کیفی در دست فرار می‌کرد و با حالتی خواهشانه فریاد می‌زد:
– ایرج فرار کن. فرار کن. عنکبوت‌ها دارن می‌آیند؛ فرار کن.
من همچنان از روی تختخواب جنب نمی‌خوردم. گوئی دست و پایم فلج شده بودند. از دور عنکبوت سیاه بزرگی را دیدم که به‌سوی من می‌آمد. هیکل درشت سیاهش همه خیابان را پر کرده بود. به دنبالش بچه عنکبوت‌ها مدام این سو آن سو می‌جهیدند. سر چهار راهی نه چندان دور "اسفندیار" پشت به دیوار نشسته بود و یک پایش را دراز کرده بود. دشنه‌اش را با سنگ چخماقی تیز می‌کرد و گاهی هم آن را به تنه درخت روبرویش می‌زد تا تیزی آن را آزمایش کند. او انگار هیچ چیز را نمی‌دید و هیچ صدایی را نمی‌شنید. من همچنان عنکبوت بزرگ را می‌دیدم که از دوردست‌ها به‌سوی من می‌آمد. توانائی آن را نداشتم که به اندامم تکانی بدهم. کوشش برای فرار سودی نداشت. مردم همچنان با چهره‌هایی هراسان و خونین به هر سو فرار می‌کردند. من پیوسته نام اسفندیار را فریاد می‌زدم تا به کمکم بیاید اما او انگار چیزی نمی‌شنید و همچنان دشنه‌اش را تیز می‌کرد. عنکبوت بزرگ سیاه اکنون در آستانه تخت من ایستاده بود. آرام آرام پاهایش را در دو سویِ تختم گذاشت. من شکم برآمده و پر از لاشه‌های خورده شده آدم‌ها را بر رویِ تنم می‌دیدم.

موهای دراز و سوزنی شکل سیاهش همه هیکلش را پوشانده بود. بوی گند مردار از همه جای هیکل زشتش به مشام می‌رسید. هنگامی که جلوتر آمد دیدم سرش نمائی انسانی دارد. بینی کمانی‌اش برایم اشنا آمد. دو فک درشت تمام چهره‌اش را پر کرده بود. از درون دهانش دو دندان گرازی شکل که روی چانه‌اش آویزان شده بود به چشم می‌خوردند. اکنون آن اندازه به من نزدیک شده بود که می‌توانستم صدای قرچ قرچ دندان‌هایش را بشنوم. از دهانش خون آدم‌هایی که خورده بود بروی من می‌چکید. هرچه کوشش می‌کردم فرار کنم نمی‌توانستم. نام اسفندیار را پی در پی فریاد می‌زدم اما او همچنان در کار تیز کردن دشنه‌اش بود. ترس سرتا سر وجودم را فرا گرفته بود. ناگهان نعره ای کشید و گفت:

–خائن پفیوز پست فطرت. می‌خواهی فرار کنی؟ ای ترسو، فکر می‌کنی می‌توانی از دستِ ما در بروی؟ ما همه جا هستیم!

واژه "ما "را می‌کشید تا زورمندیش را به رخم کشد. پی‌در پی خواهش می‌کردم که مرا گاز نگیرد. سرانجا دهانش را گشود تا مرا بدرد و تکه تکه اعضای تنم را بجود. به یکباره با تمام توان فریاد بر آوردم:

– اسفندیار اسفندیار. اسفندیار!

ناگهان چشم باز کردم و متوجه شدم روی تشکم که از یک پتو درست شده بود نشسته‌ام و تنم خیس عرق است. اسفندیار و افراسیاب در حالی که شانه‌هایم را نگه داشته بودند در دو سویم ایستاده بودند. افراسیاب به کردی گفت:

– ببخشید دکترجان، جای خوابت خیلی ناراحت است. چیز بهتری نداشتیم. مثل‌اینکه قره پخشت کرده. داشتی توی خواب داد می‌زدی.

از هر دوی آن‌ها پوزش خواستم. ساعت نزدیکی‌های پنج بامداد بود. کارگران می‌بایست کم‌کم آماده می‌شدند و به سر کار می‌رفتند. بلند شدم و لباس‌هایم را پوشیدم. کمی درنگ کردم تا ساعت حدود شش بامداد شد. سپس اسفندیار دشنه‌اش را از زیر کتش به کمرش بست و مرا تا درمانگاه همراهی کرد. نگهبان درمانگاه که خودش هم از بزن بهادرهای تجریش بود جلو آمد و اسفندیار او را از ماجرای تهدید شدن من توسط عده ای لات باخبر کرد.

مش رجب گفت:

– بی خیال آقای دکتر! من خودم حسابشان را می‌رسم.

من هم مشخصات "بیتل" و "مسعود" را به او دادم و گفتم:
- اگر کسی با این ویژگی‌ها به اینجا آمد، مرا خبر کند. از آنجا به اتاق پزشکان رفتم. دوش گرفتم و ساعت هشت بامداد کارم را مانند همیشه آغاز کردم. از آن پس من شب‌ها را در میان کارگران ساختمانی می‌گذراندم و هر بامداد اسفندیار مرا تا درمانگاه همراهی می‌کرد و دوباره، عصرها به دنبالم می‌آمد و با هم به ساختمان بر می‌گشتیم. حکایت عجیبی بود. من می‌بایست هم از چنگ ساواک بگریزم و هم از سازمان رفیق‌کش. کسانی که قرار بود برای آرمان‌های انسان‌دوستانه بجنگند اکنون به صورت یک دار و دسته مافیایی در آمده بودند. نمی‌دانم که آن‌ها به سراغ من آمده بودند یا نه، ولی مش رجب می‌گفت که یکی دو تا ماشین مشکوک در مقابل درمانگاه دیده که ظاهراً منتظر کسی بودند اما مطمئن نبوده است که متعلق به چاقوکش‌ها بود یا نه.
من پس از سه هفته به خانه دوستم بازگشتم. راستش می‌خواستم بدانم چه خبر است. در آن هنگام می‌اندیشیدم که سازمان هیچ کاری را به آخر پیش نبرده است، بنابراین اکنون دیگر به دنبال من نخواهند آمد.
عباس پرسید:
- کجا رفته بودی، هیچ خبری از تو نشنیدم؟
- مجبور بودم در بیمارستان شب و روز بمانم. دکترها به مرخصی رفته بودند، از من خواسته شد جایشان را پر کنند. پول خوب می‌دادند، احتیاج داشتم، پذیرفتم. تو هم در خانه تلفن نداری، نتونستم به تو خبر بدهم.
- کسی به سراغ من آمد؟
- نه، چطو مگر؟
- به فامیل در قوچان آدرس داده بودم تا بسته‌ای را برایم بفرستند.
- نه، تنها در اوایل که غیبت زده بود یکی دوبار زنگ در خانه را زدند ولی وقتی در را باز کردم کسی نبود، فکر کردم بچه‌های شیطون کوچه بودند.

سربازی

دیدار با مسعود

پاییز سال ۱۳۵۱ به سربازی رفتم. در پادگان عشرت آباد سرگرم آمو زش نظامی در "سپاه بهداشت" شدم. روزها و شب‌ها در پادگان بودم و پایان هفته به خانه عباس می‌رفتم. در یکی‌از پنجشنبه‌ها هنگامی‌که به خانه برگشتم، دوستم عباس به من گفت:

- چند شب پیش کسی سراغ تو را می‌گرفت به او گفتم امروز می‌آیی.

- حتماً از دکترهای کلینیک تجریشه که پیش از رفتن سربازی آدرس داده بودم تا همدیگر را جمعه‌ها ببینیم.

عصر حدود ساعت شش بود که زنگ در به صدا در آمد، در را باز کردم با شگفتی مسعود را دیدم، در حالی که زورکی لبخندی به لب داشت گفت:

- سلام ایرج!

بدون اینک جواب سلامش را بدهم بی‌درنگ گفتم چه می‌خواهی، آمدی مرا بکشی؟ و در را با شتاب بستم، پشت در ایستادم نمی‌دانستم چکار کنم، نه او بلکهِ هیچکس از بچه‌های سازمان را نمی‌خواستم ببینم. از سوی دیگر نمی‌خواستم دوستم عباس او را ببیند و بدگمان شود. از پشتِ در صدا زد:

- ایرج نترس در را باز کن، با تو کار مهمی‌دارم!

- باور نمی‌کنم.

- باور کن کار دارم، همه چیز سؤ تفاهم بود. در را باز کن خواهش می‌کنم!

نگران بودم که عباس ما را در این وضع ببیند و مشکوک شود، ولی از سوی دیگر او هم ول کن نبود و پی در پی‌نامم را می‌برد.

با خودم اندیشیدم بهتر است با او به گفتگو بنشینم و چه‌بسا از این رهگذر بتوانم به نیت آن‌ها پی ببرم. حسّ کنجکاویم مرا واداشت تا در را دوباره باز کنم. با آهنگی پرخاشگرانه پرسیدم:

- دیگه چی می‌خاین، چرا دست از سرم بر نمیدارین؟

- نترس، کاری با تو ندارم.

به پیرامون خانه در کوچه نگاه کردم تا مطمئن باشم او تنهاست سپس از خانه بیرون رفتم تا دوستم او را نبیند. با هم کمی راه رفتیم، بهش نگاه می‌کردم، باورم نمی‌شد که این که زمانی‌دوستِ من بود می‌خواست مرا بکشد.

– چه شده که دو باره به سراغِ من آمدی؟

– بتو نیاز داریم.

– تو؟ یا سازمان؟

– سازمان.

–چرا من؟

با خنده ادامه دادم:

– عجیب است، قاتل از قربانیش کمک می‌خواهد، میخوای چکار کنم؟ سرم را بیشتر خم کنم تا تبرت بهتر رویِ گردنم بیشیند؟ یا میخوای تبرت را هم من پیدا کنم؟ هی، راستی میتونیم با هم دوباره به آن مغازه بریم، این بار میدونیم چه بخریم. این جملات را با نیشخند گفتم.

سرش را پایین انداخت:

– شوخی‌نکن، ما نمی‌خواستیم تو را بکشیم، فقط می‌خواستیم تنبیهت کنیم.

پس خندی زدم:

– بچه گول می‌زنی؟ چه تنبیهی؟ تنبیه برای اعضا است نه برایِ کسی که از سازمان بیرون رفته، آره اگر با شما بودم میتونیستین مسئولیت‌ها را از من بگیرید، یا مرا به کارخانه برای کار کارگری بفرستین تا مثلاً اشتباهاتم درست بشود، به اصطلاح خصلت‌های خرده بورژوزی از من بیرون بریزد آقایان پرولتاریا، نه اینکه آدرسِ خانه و کارم را بگیرین. چرا به من حقیقت را نمیگین؟ ولی تیرتون به سنگ خورد. فکر نمی‌کردین دستتونو بخونم. حق داشتید، تا مدت‌ها هرچه می‌خواستید مثل یک بره باور می‌کردم و انجام می‌دادم، لابد فکر گردید من خنگم، نمی‌فهمم نه؟ شما اشتباه کردید، خنگ نبودم به رفاقت‌هاتون باور داشتم.

– نه نه اشتباه می‌کنی ایرج. بد فکر می‌کنی.

سرم را بر گرداندم به چهره‌اش نگاه کردم.

– آره، بد فکر می‌کردم. فکر می‌کردم با آدم‌های ارزشمند، فکور، دلسوز مردم، از همه بالاتر با رفیقانم طرف هستم. ولی همش اشتباه بود. راست میگی، بد فکر می‌کردم ولی حالا درست فکر می‌کنم.

با نرمی یقه‌اش را گرفتم:

– آخه، ای بی انصاف‌ها من به شما چکار کرده بودم که می‌خواستید مرا بکشید؟

دستم را از یقه‌اش جدا کرد، تکانی به شانه‌هایش داد و با دست یقه‌اش را صاف کرد.

–ایرج تو اشتباه می‌کنی. اینجوری که فکر می‌کنی نبود. ول کن. حواسم رو پرت کردی، اصلاً فراموش کردم برای چه اومدم.

– راستشو بخوای منهم نمی‌دونم برای چه اومدی. خیلی چیزا رو که اتفاق افتاده هنوز هم نمی‌دونم.

– حالا آروم بگیر. کمی از خره شیطون بیا پایین، بیا یک کمی راه بریم!

گفتگومان خوب پیش نمی‌رفت، او شرمنده بود و من خشمگین و رنجیده. گفتگو با خموشی‌های دراز بریده می‌شد. ولی چیزی مجبورمان می‌کرد که آن را از سر بگیریم، من می‌خواستم بدانم چه کسی پشت این ماجراها است، و چرا قصدِ ترورِ مرا داشتند و او هم چیزی از من می‌خواست که هنوز بر من دانسته نبود:

– گرسنه هستی؟ میخوای چیزی بخوریم؟

– آره بد نیست. به میدان فوزیه رسیدیم، واردِ جیگرکی شدیم. در گوشه‌ای دور میز کهنه کوچکی نشستیم. چهار صندلی رنگ و رو رفتهِ قدیمی قهوه‌ای رنگ چوبی دور میز قرار داشتند. هر کدام رویِ یک صندلی نشستیم. از آنجا بخوبی می‌توانستم درب وردی را برای گشتی‌های ساواک و گروه ترور سازمان بپایم. شاگرد قهوه‌چی پس از اندک زمانی به میزِ ما آمد و پرسید:

– فقط دو نفر هستین؟

– بله، فقط ما دو تا هستیم.

دو استکان چای با نعلبکی را که با مهارت در یک دست داشت، بدون اینکه خواسته باشیم جلومان گذاشت، سپس صندلی‌های زیادی را بر داشت و دور میز دیگر چید. جوانی لاغر و باریک اندام بود. گمانم پسر صاحب کافه که داشت جیگر به سیخ می‌کشید بود. چهره‌اش

خیلی شبیه او بود. در جلوی دکان، کافه‌چی دل و جیگرها را به سیخ می‌کشید تا بر روی آتش بگذارد.
منقل یک جعبه آهنی رو باز پایه داری بود که کفش را با گِل پوشانده بود. میز رنگ و رو رفته‌ای منقل را همچون دوستی قدیمی بر پشتش داشت. چند سینی با نان هم در انتظار دل و جیگرها دور منقل نشسته بودند. زغال‌ها کف منقل را پوشانده بودند. نیمی از زغال‌ها در آتش می‌سوختند و جرق و جرق می‌کردند و نیمی دیگر را با دسته باد بزن آهسته‌آهسته به درون زغال‌های آتش گرفته هل می‌داد.
مگس‌ها روی جیگرهای به سیخ کشیده در کنار منقل نشسته بودند و او گاه‌گاه با بادبزنش آن‌ها را فراری می‌داد. آدم‌های جور واجوری با چهره‌های خسته دور میزها نشسته بودند و با هم بلند بلند حرف می‌زدند. هوای کافه از دود سیگار و دل و جیگرها دودی بود. میز روبه‌روی ما دو تا راننده تاکسی نشسته بودند چای می‌خوردند و درد دل می‌کردند. یکی ناله می‌کرد که اگر مسافری هم به تورش می‌خورد بی پول است و باید مجانی یا با پول کمی سوارش کند، داستان زنی را می‌گفت که از میدون شوش به نظام‌آباد آورده ولی تنها نصف پولش را داده. دومی می‌گفت من هیچوقت آن جاها نمیرم، بیشتر تو جاده قدیم شمرون به تجریش کار می‌کنم، اونا پول خوب میدن. انعام هم می‌گیرم.
برای اینکه سرِ سخن را با مسعود باز کرده باشم یا بهتر بگویم سکوت را شکسته باشم، پرسیدم:
- راستی هنوز نگفتی چی‌میخوای از من؟
مسعود کمی‌خودش را توی صندلی جابجا کرد انگار آسوده شد که از سخنان نیشدارِ من دور شده، بی‌درنگ جواب داد:
- اولاً، سازمان می‌خواهد بداند چرا بعضی افراد سازمان را ترک می‌کنند، دوما، ما نیاز به آدم داریم، من میدانم تو آدم‌های زیادی را می‌شناسی، می‌خواستم آدم به ما معرفی‌کنی.
گفتم:
- بچه گول می‌زنی؟ ببین مسعود تو سازمان خوب میدونین که من چرا رفتم. این حرفی که می‌زنی برای رد گم کنی‌است، لُب مطلب را بگو.
لبخندی زد :
- راستش را بخوای سازمان آدم می‌خواد.

از این حرفش جا خوردم، کمی‌به چهره‌اش نگاه کردم. میدانم شگفتی را در چشمانم به آشکارا می‌دید. سرانجام لب گشودم:

آخر به من بگو تو چطور از کسی که هیچ اعتمادی به شما ندارد می‌خواهید به شما آدم معرفی‌کند؟ آنهم از کسی که می‌خواستید جانش را بگیرید؟

با خونسردی پاسخ داد:

– ولی این عقیده توست، هستند افرادی که می‌خواهند به سازمان بپیوندند ولی‌امکانِ ارتباط را ندارند، تو آن‌ها را به ما بده.

با نگاه خواهشانه ادامه داد:

– ایرج، خواهش می‌کنم در این باره فکر کن، نمیخوام حالاجواب بدی، ولی‌درباره‌اش فکر کن، بدجوری به نفر احتیاج داریم.

نگاهی به چهره‌اش انداختم، دلم برایشان سوخت. نفرتم از رژیم بیشتر از خشمم به این ره گم‌کردگان بود.

به نرمی گفتم:

– باید درباره این موضوع فکر کنم.

به او و سازمان اعتماد نداشتم. او هم حرفش را زده بود. در ذهنش چه می‌گذشت؟ نمی‌دانستم، ولی می‌دانستم که کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. می‌ترسیدم شاید اینهم یک تله باشد. گهگاه دور و برم را می‌پاییدم. به ظاهرهر دو خودمان را با خوردن مشغول نشان می‌دادیم. تکه‌های جگر را به آهستگی لایِ لقمه نان می‌گذشتیم و چه‌بسا در دستمان گاهی بیهوده می‌ماند. سرانجام نقبی هم به شرایط سیاسی کشور زدیم. ولی باز خموشی آمد بود. من اگرچه از دستشان خشمگین و دل چرکین بودم ولی از وضعیتی که در آن قرار گرفته بودند خشنود نبودم.

دلم هم به حالشان می‌سوخت. نوعی ترحم. بیچاره‌ها آن اندازه تنها شده‌اند که از آدمی که روزی در شکارم بودند کمک می‌خواهند. مسعود دیگر آن مسعودی که پیشین‌ها دیده بودمش نبود. کمی‌لاغر تر شده بود از سروضع‌اش فلاکت و بیچارگی می‌بارید. معلوم بود که پول برای غذا ندارد.

نمی‌دانم چه اندازه آنجا بودیم، نان و جیگرها را خورده بودیم و دیگر می‌بایست می‌رفتیم هر دو برخاستیم و قرار گذاشتیم که هفته دیگر همدیگر را ببینیم. هنگام جدا شدن هر چه پول در جیبم داشتم آهسته به درون جیبش لغزاندم. با لبخندی شرمسارانه:

- خیلی ممنون.

پنجشنبهِ بعد، هفته پایانی مهر ماه ۱۳۵۱، ساعتِ پنج پس از ظهر، مسعود را با قرارِ پیشین در سرِ کوچه نزدیک خانه دیدم. دوباره با پسخند، هم به شوخی و هم به جدی گفتم:

- مسعود سرانجام به من نگفتی چطوری میخواستین مرا بکشید؟ تنهایی؟ با بیتل؟ یا کس دیگری این کار را می‌بایست می‌کرد؟ ببینم نکند سازمان آدم کش حرفه‌ای دارد؟

- فراموش کن ایرج، بهت گفتم که جدی نبود.

- چطور میخوای فراموش کنم که سر مرا می‌خواستید ببرید؟ اگر خودت باشی فراموش می‌کنی؟ به همین سادگی؟

چیزی نگفت. او دروغ می‌گفت. به یقین آن‌ها از سیمین شنیده بودند که دست آن‌ها را خوانده‌ام. برای همین هم منکر نمی‌شد که قصد داشتند مرا بکشند. اکنون گیر کرده بود، پاسخ درستی نداشت که بدهد. خاموشیش به همین دلیل بود. کوشش می‌کرد به من نگاه نکند و سرو ته گفتگو را هرچه زودتر هم بیاورد.

از این رو انگار واژه‌ها به هوا پرتاب می‌شوند. کسی دریافتشان نمی‌کند.

- راستی ببینم تو تا حالا آدم کشته‌ای؟ یا سرِ گوسفند، خروس، کبوتری را بریده‌ای؟ جواب بده، بگو ببینم چطوری می‌خواستید مرا بکشید. خیلی‌دلم می‌خواهد بدانم چطوری می‌خواستید این کار را بکنید؟ با گلوله، تبر، چاقو؟

سرش را پایین انداخته بود و سخنی نمی‌گفت.

- می‌بینی؟ واقعاً مرزها چه آسون می‌تونن مخدوش بشن؟ ببین؟ یک انقلابی چگونه به یک آدمکش تبدیل می‌شه؟ یک گروه انقلابی به یک باندِ مافیایی؟ آهی کشیدم و ادامه دادم:

- آن روز که به سازمان پیوستم هیچ فکر نمی‌کردم روزی فرا برسد که درباره کشتن خودم با یارانم وارد گفتگو شوم. به‌راستی که دردناک است.

ناگهان مانند بمبی ترکید و پرخاشگرانه با صدای فریادگونه گفت:

- ایرج خواهش می‌کنم بس کن، تو توی دورِ غلطی افتاده‌ای، و ل کن معامله هم نیستی.

– میتو نم یک سؤال بکنم؟

با تلخی‌جواب داد:

– ولی‌خواهش می‌کنم بس کن، آن داستان را فراموش کن.

– ببین مسعود از آن روز به بعد من دائم درباره سازمان فکر کرده‌ام. درباره تو، بیتل، آدم‌هایِ دیگری که دیده‌ام. گاهی برای من سخت می‌شه که بفهمم تو یا شماها برایِ آزادیِ مردم می‌جنگید یا برایِ نمایش آزادیِ خودتون و نشون دادنِ قدرت خودتون که از هر قانونی آزاد هستین. شما هر کار دلتون بخواهد میتو نین به کنین.

– منظورت چیه؟

– ببین تو میتونی الان مرا بزنی و در بری، میتونی اون ماشین را سوار بشی و گم بشی، هیچکس هم تو را نخواهد شناخت، قانون مال آدم‌هایی است که توی این جامعه زندگی می‌کنند. آدم‌های مثل تو در اینجا نیستید. شما در یک جهان آفریده شده به دست خودتان زندگی‌می‌کنید. نه به کسی پاسخ گوی هستین و نه به قانونی پای بندید. آدم‌های مثل تو قانون و قاعده‌های خاص خودتون را دارید که هم مطلق‌اند، سیاه، سفید، رنگ دیگری را نمیشناسین و هم از ما بهتر. جهانی برتر از همه جهان‌هاست. دیگران تا جایی برایتان ارزش دارند که جهان شما را قبول داشته باشند و برای جهان شما به این در و اون در بزنند. در یک کلام، وسیله‌ای برای تحقق هدف‌هایتان. و البته برای همه این‌ها یک توجیه انقلابی دارید. می‌بینی مسعود شما از هفت دولت آزادید. آزادی مطلق. هر کدامتان یک خدای کوچک هستید. کیف داره خدائی، نه؟

مسعود در حالی که دورو برش را نگاه می‌کرد انگشتش را به روی لب‌هایش گذاشت:

– ششش، یواش حرف بزن مردم می‌شنون.

مسعود می‌خواست این بخش گفتگو هر چه زودتر تمام بشود. شاید برای خودش استدلالی داشت ولی چیزی به زبان نمی‌آورد. سر در گریبان داشت. این پا و آن پا می‌کرد که زودتر برود. مدام به ساعتش نگاه می‌کرد. من دیگر چیزی نگفتم. دلم از دستشان پر بود. حالا دیگر به خیابان گرگان رسیده بودیم.

آستینش را گرفتم و پرسیدم:

– قرار داری یا می‌خواهی از دست من در بروی؟

- آره قرار دارم، زیاد وقت ندارم، خواهش می‌کنم بگو کسی را داری؟ میدونم داری، ما احتیاج داریم.
کمی‌درنگ کردم، به چهره‌اش نگاه کردم، می‌خواستم به چشمهایم نگاه کند که او می‌خواست آن‌ها را خاموش کند، ولی‌نگاهش را از من می‌ربود. ولی از همه این‌ها گذشته دلم به حالش می‌سوخت. از آخرین باری که دیده بودمش لاغرتر شده بود. آن صلابت و قدرت را دیگر در رخسارش نمی‌دیدم. تکیده بود. لباس‌هایش بسیار کهنه بودند و بر هیکلش می‌گریستند. نگرانی را در سیمایش می‌شد آشکارا دید. دانشکده را رها کرده بود از زندگی مرفه چشم پوشیده بود و برای آرمانش جانش را به خطر انداخته بود. حالا سرگردان توی خیابان‌ها پرسه می‌زد و مبادا که به چنگِ شکنجه گران ساواک بیفتد یا در یک درگیری با پلیس کشته بشود. احساس خفگی می‌کردم. داغ بودم، دمِ یک دکه ایستادم و دو تا دوغِ آبعلی گرفتم، در حالی که دوغ‌ها را سر می‌کشیدیم و قدم می‌زدیم گفتم:
- راستش را بخواهی من چند نفری را می‌شناسم که دلشان می‌خواهند با سازمان رابطه بگیرن، نه یکی بلکه چند تا.
ذوق زده با قیافه‌ای باز به من نگاه کرد و منتظر ادامه سخنان من بود.
- ولی‌یک شرط دارد.
شگفت‌زده و پرسش گرانه پرسید:
- چه شرطی؟
- اگر به پرسشِ من پاسخ بدی منهم کسی را به تو معرفی می‌کنم، به شرطی که راست جواب بدی!
کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:
- چیه؟ چه میخوای؟
نگاه داشتمش و در حالی که به چشمانش نگاه می‌کردم گفتم:
- فقط به من بگو این نقشهِ تو بود که مرا می‌خواستی بکشی یا سازمان؟ پس از کمی‌درنگ، گفت:
- معلومه که سازمان.
- بیتل؟

ساکت ماند، حسّ کردم نمی‌خواهد اسرارِ درونیِ سازمان را بگوید. ولی من پاسخم را گرفته بودم، دانستم که نقشهِ ترورِ من را سازمان کشیده است و سازمان هم در آن روزها یعنی بیتل. ولی‌حسّ می‌کردم که چیزهایِ دیگری هم هست که من نمی‌دانم. برای پی‌بردن به این راز پشت پرده به او نیاز داشتم. و مطمئن هم بودم که همه چیز را نمی‌داند. او تنها یک سرباز است. بازویش را با مهربانی گرفتم:

– خدای کوچک، فردا جمعه ساعتِ یازده بامداد، دمِ در ورودیِ فروشگاه بزرگ با کسی تو را می‌بینم.

او با خوشحا لی سپاس‌گذاری کرد و پس از خدا حافظی با شتاب در پیچِ خیابان نا پدید شد. دوستی داشتم که همیشه آرزو داشت به سازمان بپیوندد، او دوست نزدیکِ معرفِ من نیز بود. دوره دانشکده علوم مشهد را به پایان رسانده بود و بتازگی در کمپانیِ داروگر در تهران کار گرفته بود و ما گهگاهی همدیگر را می‌دیدیم. نامش یزدانی بود. به راه افتادم به سمتی که نمی‌دانستم به کجا منتهی می‌شود. با سری سنگین و پرسش‌های سخت و دشوار. حالا دیگر شک و شبهه‌ای نداشتم که سازمانی که مظهر انسان دوستی می‌شناختمش می‌خواست انسانی را که دوستش بود از سر راه بردارد و سر به نیستش کند. گیرم برای تضمین بقای دیگر اعضا سازمان و پیشگیری از نفوذ پلیس. این توجیه ولی تغییری در صورت مسئله نمی‌داد. صورت مسئله این است که سلاح زور تنها علیه دشمن بکار گرفته نمی‌شود، برای دوستان نق زن، یا از نظر آنان ترسو، متزلزل یا هر بهانه دیگر که من هنوز نمی‌دانم هم به کار می‌آید. کشف و شهود این واقعیت سرم را به دوران انداخته بود، چه می‌بایست بکنم؟ آیا مجاز بودم که با چنین سازمانی دوستی را ادامه دهم؟ و یاریش کنم؟ مهم‌تر، مجاز بودم آیا دوستی را به آن‌ها معرفی کنم؟ توازن فکریم به هم ریخته بود و گم گشته راه می‌پیمودم. نه ممکن نیست یزدانی را به سازمان معرفی کنم. نه باعث ویرانی کس دیگری نخواهم شد. دور از شخصیت من است که با دوست چنین کنم. دوستم اما بچه که نیست از من هم بزرگ‌تر است، آگاه است. فارغ التحصیل دانشگاه است. کارمند مهم‌ترین شرکت داروئی ایران است، همیشه آرزو داشته است که به سازمان به پیوندد، خودش شعور دارد. مطمئناً او هم مثل من پس از مدتی واقعیت را در خواهد یافت. تازه از کجا معلوم که سازمان واقعیت شومی را که در یکی از اندام‌هایش رشد کرده جراحی نکند و از بین نبرد؟ از کجا معلوم که آنچه با من کرده‌اند آخرین تجربه از این دست نباشد؟ اگر رهبری بازسازی شود و افراد واقعاً انقلابی در

مرکزیت قرار گیرند و روند انحطاطی سازمان چه‌بسا تغییر کند. در کش و قوس این کلنجار منطق و احساس بودم که خود را دم در خانه یزدانی یافتم. با دودلی زنگ خانه را فشردم و با تزلزلی که کمتر در خود سراغ داشتم به گفتگو با او نشستم. ولی به او گفتم که من دیگر هیچ گونه پیوندی با این گروه ندارم. اگر می‌خواهد می‌توانم او را به آن‌ها پیوند دهم. او با خوشحالی آمادگی‌اش را اعلان کرد. فردا، همان‌گونه که بنا گذشته بودیم او را در جلویِ در ورودیِ فروشگاه بزرگ با مسعود آشنا کردم و بی‌درنگ از آن‌ها جدا شدم.

یک هفته نگذشته بود که او را در خانه عباس دیدم. بنا نداشتم درباره آنچه میان او و مسعود گذشته کنجکاوی به خرج دهم ولی او بی‌درنگ گفت که چیزی نمانده بود که به دامن پلیس بیفتم. از این سخنش جا خوردم. با شتاب پرسیدم:

- چی؟

مسعود از من خواست تا از فروشگاهِ فردوسی یا فروشگاه بزرگ، چیزی را بلند کنم. فردای آن روز به فروشگاه بزرگ رفتم و یک دانه عینک دودی را برداشتم و به آهستگی در جیبم گذاشتم. گمان کردم هیچکس مرا ندیده ولی ناگهان نگهبانان در موقع بیرون رفتن از فروشگاه مرا دستگیر کردند. فهمیدم که آن‌ها مرا در دوربین دیده بودند. مرا به دفتر نگهبانی بردند و صورت جلسه‌ای نوشتند. از شرمندگی نمی‌دانستم چه بگویم. خیس عرق شده بودم. دست و پایم را گم کرده بودم. چیزی نمانده بود که مرا به پلیس بدهند. بالاخره با دادن نشانی کارم و خواهش‌های زیاد آن‌ها را متقاعد کردم که اشتباه شده، من قصد خرید و پرداختن پول آن را داشتم، سرانجام سرپرست امنیت فروشگاه دلش سوخت و با نوشتن اشتباه نامه‌ای مرا آزاد کرد.

وانمود کردم که آنچه به سر او آمده برایم تازگی دارد و از اینکه از او خواسته شده تا دست به دزدی بزند از خود شگفتی نشان دادم.

- به‌راستی خوب شد که پای پلیس به میان نیامد وگرنه ممکن بود کار به جاهای باریک بکشد.

سپس مسیر گفتگو را تغییر دادم و از کاری که تازه گرفته بود با هم سخن راندیم.

گمانم ده روزی پس از آن ماجرا گذشته بود که مسعود به پیش من آمد و از دوستم خبر می‌خواست، گفتم نمی‌دانم چی شده، با ناراحتی گفتم نکند ساواک دستگیرش کرده است.

مسعود از من خواست تا ته توی قضیه را در بیاورم و در دیدار آینده به او خبر دهم. من خودم هم می‌خواستم از سرنوشت یزدانی آگاهی یابم. برایش نگران بودم. ما سال‌ها با هم دوست بودیم و از همه بالا تر از یک ایل بودیم.

روز شنبه به دفتر کارش در کمپانی داروگر زنگ زدم. مردی گوشی را برداشت و در برابر پرسشِ من گفت آقای یزدانی چند روز است در سر کارش نیست و گوشی را با شتاب گذاشت. در شامگاه پنجشنبه مسعود را دوباره سر قرار دیدار کردم.

اکنون دیگر برای هردوی ما روشن بود که ساواک او را دستگیر کرده است، ولی این دستگیری نباید از سوی ما باشد، زیرا که هردوِی ما آزاد هستیم. او شاید در دورانِ دانشجویی اعلامیه‌ای به کسی داده اکنون ساواک سرِ نخ را گرفته و به او رسیده است. مسعود پیشنهاد کرد که ما هر هفته سر یک قرار همدیگر را ببینیم تا پرونده گم شدن یزدانی روشن بشود. من هر هفته مسعود را می‌دیدم. ۴۵ روز گذشت و از یزدانی خبری نشد.

نخستین دستگیری و بازداشت



روز شنبه هفدهم آذرماه ۱۳۵۱ بود. من در سالن همگانی پادگان عشرت آباد تهران بر روی صندلی‌ام نشسته بودم. دوران آموزشی مقدماتی دوماهه سپاه بهداشت را می‌گذراندم. در خود فرو رفته بودم و چندان متوجه پیرامونم نبودم که به ناگهان نام مرا از بلندگو خواندند و رشته اندیشه‌هایم پاره شد. از جای خود برخواستم و به دفتر سرهنگ میرفخرایی که مسئول آموزش پزشکان در حین خدمت بود رفتم. او مردی پنجاه‌ساله بود و چهره‌ای مهربان داشت. همان‌گونه که در پشت میزش نشسته بود رو به من کرد و پرسید:

تو قهرمانلو هستی؟

- بله جناب سرهنگ.

- پسرجان، کاری کردی؟

- چه کاری؟

- منظورم کارِ سیاسیه.

- نخیر.

نگرانی را در چهره مهربانش به‌خوبی حس می‌کردم. افسر ضد اطلاعات ارتش که به موازات من و چند گام به دور از من ایستاده بود و در حفظ ِ این فاصله نیز کوشا بود از سرهنگ اجازه خواست تا مرا بازرسی بدنیِ کند. او رو به من کرد و با حالتی جدی از دور گفت:

- جیب‌هایت را خالی کن!

من هم جیب‌هایم را پشت و رو کردم تا نشان دهم چیزی همراه ندارم. افسر با حالتی آماده‌باش با ریزبینی هر تکان مرا زیرچشم داشت. آماده شلیک هم بود. گمان کنم انتظار داشت تا نارجکی را در هوا پرتاب کنم. سرهنگ همچنان با نگرانی تماشاگر این ماجرا بود. از برخوردِ افسر ضد اطلاعات دریافتم که این یک بازرسی ساده نیست، این‌گونه بازرسی معمولاً برای دستگیریِ یک فرد مسلح یا چریک بکار گرفته می‌شود. بنابراین، خواستن من به اینجا برای یک بازجویی ساده

نمی‌توانست باشد. افسر ضد اطلاعات پس از پایان بازرسی بدنی با اجازه سرهنگ مرا از اتاق بیرون برد. یک جیپ ارتشی در جلوی در پارک شده بود. افسر به من چنان نزدیک شده بود که انگار با چسب به من چسبانده بودند.

دو نفر دیگر هم در درون ماشین نشسته بودند. چهره‌هایشان بی‌روح و نگاه‌ها بدگمانانه بود. مرا میان آن دو گروهبان نشاندنم. افسر که سرپرست گروه بود در جلو نشست. حسی نا آشنا و ناخوشایندی به من دست داد. با خود گفتم "دستگیر شدم". ناگهان احساس کردم دیگر من فرمانروای خودم نیستم. انگار با ریسمانی نامرئی به جایی بسته شده بودم. حس کردم که آزادیم ربوده شده است. اگرچه هنوز در هوای آزاد و در میان مردم بودم، ولی آن کمند نادیدنی را دور گردنم حس می‌کردم. سخت بود باور کنم که به این سادگی در بند شده‌ام.

هنوز با احترام با من رفتار می‌کردند. سرانجام به پادگانی دوردست که نمی‌دانم کجا بود رسیدیم. درِ دروازه را سربازی باز کرد، مرا به نخستین ساختمان در سوی چپ پادگان بردند. دریافتم که در زندان ضّد اطلاعات ارتش هستم. در شگفت شدم که چرا مرا به ساواک نبرده‌اند. نکند تنها یک بازجویی ساده است، ولی‌چگونگی دستگیری نشان از رخ دادی بزرگ‌تر می‌میداد. پس از اینکه نامم را در دفتر زندان ثبت کردند مرا به درون اتاقی بردند که حدود دوازده متر مربع بود. هنگامی‌که سرباز در را بست ناگهان احساس خفگی به من دست داد. انگار هوائی در اتاق نبود. سرم را به درز میان در و چارچوب آن گذاشتم تا کمی هوا تنفس کنم. دلهره زیاد همراه با احساس خفگی به دلیل بودن در جای بسته به من دست داده بود. با خود گفتم اگر ماندن در این سلول را تاب نیارم چگونه می‌توانم در برابر شکنجه‌های سختِ بدنی پایداری کنم؟ کوشش کردم بر خودم مسلط شوم و بر دلهره و نگرانیم چیره گردم. روی تخت دراز کشیدم چشمانم را بستم و پتوی سربازی را روی سرم کشیدم تا حس خفگی فضای تنگ و بسته داخل سلول را از خود به دور کنم.

به‌سوی مشهد

فردای آن روز مرا به همراه دو نفر ساواکی با لباس شخصی سوار بر یک ماشین لندرور کردند. در بخش بار بند پشتی اتومبیل، دو صندلی تا شو در دو سوی و رو بروی همدیگر بود. این صندلی‌ها برای نشستن طولانی ساخته نشده بودند. آن‌ها بدون فنر و برای نشستن بسیار زمخت بودند. مرا در صندلی سمت راننده نشاندند و دستم را به میله نیمکت ردیف دوم قفل کردند و سپس به راه افتادیم. نخست گمان می‌بردم که مرا به زندان دیگری مانند اوین یا کمیته مشترکِ ضد خرابکاری خواهند برد.[29]

ولی هنگامی که ماشین از شهر بیرون رفت و به‌سوی خاور تهران حرکت کرد، پی‌بردم که از جاده کناره به‌سوی استان خراسان به شهر مشهد می‌رویم. چرا مشهد؟ در همه‌ی طول راه به این ماجرا می‌اندیشیدم تا کلیدی برای این معما پیدا کنم. آیا یزدانی را به مشهد برده‌اند؟ اگر چنین است دستگیری او و هیچ ربطی به مسعود ندارد. زیرا اگر در رابطه با مسعود بوده باشد مرا یک راست به کمیته می‌بردند. از آن گذشته مسعود دستگیر نشده است، پس دلیلی ندارد رابطه من با مسعود و سازمان لو رفته باشد. دستگیری یزدانی بی‌گمان به دوران دانشجویی او و در دانشگاه مشهد برمی‌گردد. شاید او کتابی یا اعلامیه‌ای به کسی داده است و حالا ساواک سر نخ را گرفته و می‌خواهد بداند به کجا منتهی می‌شود. طبیعی است که سراغ همه دوستان یزدانی ازجمله من هم بیایند. با این افکار خودم را دلداری می‌دادم تا بر نگرانیم چیره گردم. به دلیل دراز بودن راه، شب را در زندان ساواک گنبد به بامداد رسانیدیم. من با افسر نگهبان در اتاق معمولی خوابیدم. بامداد شد. از خوردن صبحانه گذشتم. فکر می‌کردم باید گرسنگی بکشم تا اگر شکنجه دادند از بی‌نایی زود بی‌هوش شوم.

فردای آن روز دوباره به راه افتادیم. مرا بر سر همان صندلی نشاندند ولی این بار دست‌های مرا دستبند نزدند .در راه جزوه بازجوی و شگردهای آن را که رضا رضایی پس از فرار از زندان ساواک نوشته بود در حافظه‌ام مرور می‌کردم. افسر نگهبان چند بار سؤال کرد که کاری کرده‌ام، پاسخم در

---

[29] شاه در سال ۱۳۵۰ برای متمرکز کردنِ و بالا بردن توانِ سرکوبی دستگاه پلیسیش و از بین بردن رقابت بین دستگاه‌هایِ پلیس، ارتش و ساواک, شکنجه‌گاهِ دهشتناک تازه‌ی درست کرد که کمیتهِ مشترکِ ضدِّ خرابکاری نامیده می‌شد. این شکنجه‌گاه بیشتر ویژه چریک‌های فدای و مجاهد بود.

همه موارد این بود که نه، نمی‌دانم برای چه گرفته‌اند. او هم می‌گفت پس چیزی نیست، حتماً گزارشی رسیده است و تو را برای شهادت خواسته‌اند. زود آزادت می‌کنند.
روزها رو به کوتاه شدن نهاده بود. هوا بسیار سرد بود. هنوز روز بود اما بارش برف به اندازه‌ای بود که هوا را تاریک‌تر می‌نمود. نزدیکی‌های ساعت چهار پس از ظهر به گردنه بد رانلو در پیرامونی شهر بجنورد رسیدیم. زمین بسیار لغزنده بود و راننده کنترل اتومبیل را از دست داد و اتومبیل به‌سوی پرتگاه نزدیک شد و در حالی که چرخ‌های جلویش از لبه پرتگاه آویزان بود در همانجا باز ایستاد. افسر ضد اطلاعات و به دنبال او راننده با شتاب از ترس، خودشان را از درب مسافر به بیرون پرتاب کردند. از جایی که نشسته بودم نمی‌شد چرخ‌های ماشین را دید ولی می‌توانستم دره تاریک و ژرف را از سمت چپ ببینم. چنین به نظر می‌رسید که چرخ جلو سمت مسافر در لبه پرتگاه قرار گرفته و چرخ سمت راننده در هوا آویزان بود. افسر و راننده پس از پیاده شدن، به‌سوی در پشتی ماشین آمدند و آن را باز کردند. کنجکاوانه به آن‌ها می‌نگریستم و از خود می‌پرسیدم، می‌خواهند با من چه کنند. یک لحظه گمان بردم که بنا دارند مرا از اتومبیل به بیرون ببرند. اما در یک آ ن دریافتم که حتی در چنین وضعیت هولناکی هم به فکر جان من نیستند. ابتدا دستم را به میله صندلی ردیف دوم اتومبیل قفل کردند. سپس پوتین‌هایم را از پاهایم بیرون آوردند. پرخاش کنان فریاد بر آوردم:
– ماشین دارد توی دره پرتاب می‌شود ای بی‌انصاف‌ها! چرا مرا با دست‌های بسته اینجا زندانی کرده‌اید؟
افسر سرپرست رو به من کرد و گفت:
– زندانی مرده بهتر از زندانی فراری است.
در اتومبیل را محکم بست و از بیرون قفل کرد. در اثر کوبش محکم در، لندرور تکانی خورد و کمی بیشتر به جلو لغزید. به پهلو نگاه کردم. تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود. ته دره دیده نمی‌شد. این سوی دره سنگی بود. کوه با یک برش عمودی در تاریکی دره گم می‌شد. برف یک‌ریز می‌بارید و چهره مرگ را در یک گامی خود می‌دیدم. کوشش کردم تا آنجا که ممکن است خودم را به عقب اتومبیل بکشانم. تا شاید با هماهنگی وزن بدنم توازن برقرار شود، عرق سرد مرگ بر پیشانیم نشسته بود. دستم که به میله قفل شده بود وضعیت مرا هولناک‌تر می‌کرد. با خود می‌اندیشیدم اگر لندرور به ژرفای دره پرتاب شود حتماً آتش خواهد گرفت و اگر در جا نمیرم زنده

زنده خواهم سوخت. به‌راستی که مرگ وحشتناکی بود و حتی تصورش هم بدنم را می‌لرزاند. از ترس، آهسته و کوتاه نفس می‌کشیدم تا تکان قفسه سینه‌ام لرزشی به اتومبیل ندهد. گذر ماشین‌ها به اندازه کافی باعث لرزیدن لندرور می‌شد. با خود گفتم؛

– آیا همسفرانم به این موقعیت هولناک و توازن شکننده می‌اندیشند؟

دو کارمند ساواک همچنان بی‌اعتنا در کنار جاده ایستاده بودند. پس از اندک زمانی راننده لندرور قوطی سیگاری از جیبش بیرون آورد و دو عدد سیگار از آن بیرون کشید. یکی را در پناه دستانش روشن و سیگار دوم را با آتش سیگار اول آماده گرداند.

یکی را به افسر ضد اطلاعات داد و دیگری را خودش بر گوشه لب گذاشت. سپس هردو بر روی تخته سنگی نشستند و سیگار دود می‌کردند. ساواکی‌ها اما چشمشان به جاده بود. سرانجام دو کامیون را نگاه داشتند. هر کدام با یکی از راننده‌ها سر گرم صحبت شدند. از حرکات دست می‌شد فهمید که صحبت بر سر زنجیر است. که گویا هیچکدامشان نداشتند. کامیون‌ها که راه افتادند، دو باره به درون دره تاریک نگاهی انداختم. می‌خواستم بفهمم چه اندازه به مرگ نزدیک شده‌ام. سرانجام تانکر بزرگی سر رسید. و راننده‌ی ما، با تکان دست او را نگه داشت. تانکر در کنار جاده ایستاد. از درونش مردی با شکم گنده که کلاه پوستی به سر داشت بیرون آمد. گفتگو آغاز شد. پس از اندک زمانی راننده پشت فرمان نشست و تانکر را در پهنای جاده پارک کرد به گون‌هایی که دنباله‌اش به‌سوی لندرور ساواک قرار بگیرد. آنگاه پیاده شد، از پشت تانکر زنجیر کلفت و بلندی را بیرون آورد و به‌سوی لندرور راه افتاد. سپس راننده تانکر بی آنکه به بودن من در درون لندرور پی ببرد، زنجیر را که قلابی در ته‌اش داشت به پشت لندرور وصل کرد. سپس پشت فرمان نشست و به سمت جاده حرکت کرد. من با دشواری زیاد صورتم را به شیشه پشتی لندرور چسباندم.

نفس در سینه‌ام زندانی شده بود و هیچ تکانی نمی‌خوردم. سرانجام لندرور آرام آرام به جاده باز گشت. نفس راحتی کشیدم و به اتومبیل‌ها که در دو سوی جاده صاف بسته بودند لبخند زدم. تازه در این لحظه بود که راننده تانکر متوجه من شد درست در حالی که زنجیر را از پشت لندرور باز می‌کرد چشمش به چهره من که در درون لندرور و پشت شیشه نشسته بودم افتاد. تلاقی نگاهمان آمیزه‌ای بود از شگفت زدگی و خوشنودی. او رفت. ساواکی‌ها با شتاب سوار لندرور شدند و دوباره به راه افتادیم. به نشان بی‌اعتنایی سرم را از آن‌ها برگرداندم. این بار با شتاب بیشتری به‌سوی

مشهد حرکت کردیم. برف همچنان می‌بارید. و جاده به‌خوبی پیدا نبود. افسر ساواک پی در پی به راننده می‌گفت:

– هر چی میتونی تند تر برو!

گوئی می‌خواستند زمان از دست رفته را جبران کنند.

ساواک مشهد

" جلاد من جلاد من، بر زن بر این پاهای من
تا پر کشد خوش جان من از لاشه نا کار من "

نزدیکی‌های ساعت هفت شب به اداره ساواک مشهد رسیدیم، که در خیابان کوه سنگی بود. از درون لندرور سربازی را دیدم که در پشت بام نگهبانی می‌داد. افسر ساواک شتابان خودش را به پشت در رساند و چیزی گفت. در، بی‌درنگ باز شد و ما را به درون راهنمائی کردند. در درون ساختمان افسر نگهبان زندان با مردی که پس از چندی دانستم نامش "ناهیدی"[۳۰] است چشم به راه من بودند. افسر نگهبان مردی نزدیک به پنجاه‌ساله بود. کمی‌از موهای شقیقه‌اش سفید شده بود و . چهره‌ای بی‌تفاوت داشت. پیدا بود که مانند یک کارمند تنها کارش را می‌کند و به حال و روز دستگیر شدگان کاری نداشت. انگار سالهای زیادی اینجا کار کرده است و دیگر احساس آدم بودنش را از دست داده بود. مانند این که بسته‌ای را از افسر ساواک بایدتحویل بگیرد از پشت میز جلو آمد تا لباس‌ها و به‌ویژه ساعت مرا بستاند و جامه زندان را بر تنم کند.
ناهیدی که دست‌هایش را خوشحالانه به هم می‌مالید و از شکار آسانی که به دست آورده بود شادمانی می‌کرد، با اشاره به من از افسر ساواک پرسید:
- توی را ه این مرد به تو چیزی گفت؟
- میگه کاری نکرده، اشتباهی گرفتنش.
ناهیدی دوباره پوزخند زنان نگاهی به من انداخت. آشکارا از نگاه شرربارش در می‌یافتم آنچه در ذهنش می‌گذشت:
- حالا خواهی دید.

---

[۳۰] حسین ناهیدی، بازجوی ساواک مشهد، در تاریخ ۱۴ بهمن ۱۳۵۴، به دست چریک‌های فدای خلق ترور شد . در اعلامیه‌ی توضیحی این سازمان درباره‌ی ترور او آمده است "ناهیدی به اصطلاح از افراد با استعداد سازمان امنیت بود ...او با مهارت، مبارزین جوان و کم تجربه را مورد بازجویی و شکنجه قرار می‌داد و با استفاده از تعالیم منحرفی که به او داده .« بودند، حتا سعی می‌کرد با مبارزین بحث کند و به اصطلاح غلط بودن کار آن‌ها را ثابت کند.

پس از درنگی کوتاه گفت:

- ایرج، گرسنه هستی؟

با سر جواب دادم:

- آری

- مشکلی نیست، الان دستور می‌دهم برایت چلوکباب بیاورند.

در چشم به هم زدنی فهمیدم که منظور از چلوکباب اذیت و آزار من است. چنان شتاب زده بودند که ناهیدی افسر نگهبان را از نوشتن نام من در دفتر زندان باز داشت و کارهایِ اداری را به بعد واگذاشت. پس از آن هولم می‌دادند و به جلو می‌راندندم.

به سالن سرپوشیده بزرگی که شبیه یک میدان بسکتبال بود قدم گذاشتم. در، با دوپله پایین به این سالن سیمانی باز می‌شد. دو ردیفِ ده تایی سلول سیمانی انفرادی پشت به پشتِ در میانه سالن قرار داشت. به‌خوبی پیدا بود نوساز است. از کنار سلول‌ها گذشتیم و به دری رسیدیم که در ته سالن بود. در را که گشودند اتاق بزرگ حدوداً ده در بیست متری را دیدم که آنهم از جنس سیمان بود. باز از دوپله پائین رفتیم. در آنجا دو نفر ناشکیبانه چشم به راهم بودند. به سمت میز تحریر بسیار بزرگ مزینی برده شدم. در بالای سر مرد پنجاه‌ساله با اندامی متوسط که پشت میز نشسته بود قاب عکس بزرگی از شاه در لباس نظامی خودنمایی می‌کرد. در چهره سیاه‌چرده آن مرد جز بیزاری و پلشتی چیز دیگری نمی‌دیدم. چشمهای فرو رفته‌اش به گونه‌ای بود که گوئی از ته چاهی ژرف به من می‌نگریست. در آینده دانستم که نامش «دبیری» و سرپرست بازجوها است. آن سوی میز، مردی بلند اندام با گونه‌هایی سرخ و سفید همچون لبو ایستاده بود، نامش "مسعودی" یا "بابائی" بود. همه اثاث و اشخاص این اتاق پر جبروت در انتظار ورود من لحظه شماری می‌کردند. به‌ویژه صندلی چوبی دسته‌دار روبه‌روی میز ریاست که از همان آغاز نظر مرا به خود گرفت و رابطه‌ای عجیب با من برقرار ساخت. صندلی‌ای چوبی که دسته‌ی چوبی در دو طرفش مرا می‌پائید تا فرار نکنم. ناهیدی مرا بر روی آن صندلی روبه‌روی دبیری فرو نشاند. دبیری دفتری بدون جلد را پیش رویم گذاشت با یک خودکار. بر آن پرسشی چنین نوشته شده بود:

«هویت شما بر ما محرز است. سایر فعالیت‌های سیاسی خود را از ابتدا شرح دهید.»

من نگاهی به چهره آن‌ها و سپس نگاهی بر دفتر بازجویی انداختم. دوباره سر را بالا آوردم و به چهره یکایک آن اشخاص نگریستم. آن‌ها نیز حرکات مرا زیر چشم داشتند. سکوتی نزدیک به سی ثانیه میان من و آن‌ها گذشت. رو به "دبیری" گفتم:

– شما که همه چیز را می‌دانید دیگر چرا از من سؤال می‌کنید؟ خودتان هر آنچه می‌دانید بنویسید و من هم زیر آن را امضا می‌کنم. هنوز پاسخم به پایان نرسیده بود که "دبیری" از جای خود جهید و دفتر را از روی میز برداشت و محکم بر سر و روی من کوبید:

– ما می‌خواستیم تو خودت بنویسی.

– آن‌ها بیش از این زمان را از دست ندادند. مسعودی و ناهیدی یکی از سمت چپ و دیگری از سمت راست مرا از صندلی بلند کردند.

– "بلند شو، بلند شو، به تو نباید رحم کرد ".

با شتاب مرا به‌سوی دری که در سمت چپ اتاق قرار داشت هل دادند.

رجز خوانی شروع شد:

– حالا خواهی فهمید، چنان خدمتی بهت برسیم که کاغذ کاغذ پر کنی، پا شو پا شو!

هدف این بود که تا حد ممکن مرا بترسانند. پیش از این درباره شکنجه زیاد شنیده و خوانده بودم. اما خواندن کجا و تجربه کردن کجا. در را گشودند. باز باید پایین می‌رفتم. تو گویی هر دری که باز می‌شد بیشتر به درون تاریکی‌ها می‌رفتم. این بار چهار پله را در برابر خود دیدم. اتاقی سیمانی و بی‌روح. چراغی کم نور فضای سیمانی اتاق را دلهره آورتر می‌کرد. دیگر تردید نداشتم که شکنجه در پیش است و کابل. مشت و لگد، دشنام و همه گونه بی‌حرمتی. تا کجا می‌توانم تحمل کنم؟ تا کجا می‌توانم مقاومت کنم. اصلاً می‌توانم؟ رهنمودهای رضا رضایی درباره شگردها و ترفندهای بازجویی از برابر دیدگانم می‌گذشت. ولی اینک من بودم در محک تجربه‌ی شکنجه‌گاه. من بودم و شکنجه، من بودم و شکنجه‌گران. من از این آزمون چه‌گونه بیرون خواهم آمد؟ چه گونه با آن دست بگریبان خواهم شد؟ چگونه با این تن برهنه تاب آن کابل‌ها را خواهم آورد؟ چه گونه؟ برای من همه چیز این دنیای ترسناک ناشناخته بود. هیچ‌گاه تجربه ای این چنین نداشتم. همواره خودم را در برابر این پرسش بنیادی قرار می‌دادم که آیا به‌راستی می‌شود سخن نگفت؟

دیوارها و کف اتاق همچون سایر اتاق‌ها سیمانی بودند. تختی تنها و تک افتاده در گوشه‌ای از اتاق مرا چشم‌براه بود. درست در برابر آخرین پله، مغاکی سرباز کرده بود. که گمان بردم شستنگاه خونی است که از بدن شکنجه شده جاری می‌شود. مرا همچون بره‌ای به مسلخ می‌بردند. التماس‌کنان گفتم:

– مرا به کجا می‌برید؟ با من چکار دارید؟ با من چه می‌خواهید بکنید؟ من که کاری نکردم؟

– مادر قحبه خفه شو. حالا می‌بینی که تو را به کجا می‌بریم. تو حرف نمی‌زنی!؟ به تو نشان خواهیم داد. خیلی‌ها فکر می‌کردند می‌تونن حرف نزنن، اما سرانجام به حرف آمدند. تو که کسی نیستی.

مرا به پشت بر روی تخت خواباندند. تخت شکنجه، قابی فلزی داشت. ساخت کارخانه "ارج" بود. قاب آهنی به آن‌ها امکان می‌داد تا اسیر را به هر کجای تخت که می‌خواهند طناب پیچ کنند. دست‌هایم را به دو سوی تخت بستند. صلیب وار. و پاهایم را که کمی از تخت بیرون افتاده بود به انتهای تخت بستند. یکی از شکنجه گرها در سوی چپ و دیگری در سوی راستم ایستاد. ناهیدی چشم بندی به چشمانم بست. دنیا در سیاهی و تاریکی فرو رفت. دیگر هیچ نمی‌دیدم.

"دبیری" که سربازجو بود خودش کابل شکنجه را به دست گرفت و آغاز به زدن من کرد. ولی پیش از اینکه تازیانه بر کف پایم بنشیند، صدای شکافته شدن هوا و بند آمدن نفسم را بگوش می‌شنیدم. ناگهان نخستین کوبش کابل را بر کف پاهایم احساس کردم.

– آخ...

– مادر قحبه حرف نمی‌زنی؟

صدای زشت دبیری بود. درد تا مغز استخوانم رخنه کرد. بی‌اختیار فریادم برآمد. دردی نفس‌گیر، پیوسته و جانکاه بود.

کابل‌ها[۳۱] یکی پس از دیگری بر روی پاهایم فرود می‌آمدند. فریاد می‌کشیدم:

– نزنید؛ چرا می‌زنید!؟ چرا؟ آخه چرا میزنین؟ مگه من چکار کردم؟

او پیوسته می‌زد و من مانندِ یک سگ زوزه می‌کشیدم. درد، درون بدنم تیر می‌کشید. توگویی پوست پاهایم را می‌کندند و بعد سمباده‌ایی شیشه‌ایی بر روی آن می‌سابیدند و سپس زخم‌ها را

---

[۳۱] نگاه کنید به پیوست شماره‌ی ۴ :تاریخچه‌ی کابل یا شلاق

می‌کوبیدند. این درد با درد دندان یا درد سر خیلی فرق دارد. این درد به غایتِ طاقت فرسا را با همه وجودم حس می‌کردم. می‌گویند نود درصد شکنجه شده‌ها در همین چهار ضربه نخستین همه چیز را می‌گویند، به‌راستی سخن درستی است.

من در کنار درد دهشتناک کوبش‌های کابل، احساس می‌کردم به شدت مورد توهین قرار گرفته‌ام و شخصیتم خرد شده است. در اینجا قربانی آهسته‌آهسته احساس می‌کند که دیگر از جایگاه آدم بودنش به‌زیر افتاده است و تبدیل به جانوری بی‌ارزش شده است.

این دقیقاً همان ست که بازجو می‌خواهد. و از آنجا که دژخیم نیز بر این واقعیت آگاه است از ضربه چهار به بعد بیشتر فحاشی می‌شود و این دشنام و کابل، پای پاره و شخصیت خورد شده، درد جسم و روان، آهسته‌آهسته آدمی را از شخصیتش تهی می‌کند و از جایگاه انسانیش به زیر می‌افکند و به حیوانی پست تبدیل می‌کند.

با خود گفتم «ایرج نمی‌توانی. اصلاً کابل، آن هم کابل سیمی با گوشت سازگاری ندارد. باید گفت و رها شد». ده ضربه به کف پاهایم زد ه بودند که "مسعودی" گفت:

– «دست نگه دار، حرف‌هایش را می زند.»

با شتاب طناب‌ها را باز کردند و مرا از تخت شکنجه پایین کشیدند و کشان کشان به‌سوی اتاق بازجویی بردند. آن صندلی چوبی دسته دار چشم براهم بود. جا عوض کرده بود. از روبه‌روی میز رییس به سمت راست رانده شده بود، چه مشمئزکننده می‌نمود. باید بر آن می‌نشستم و اعتراف می‌کردم. دستگاه تبدیل درد به حرف و اطلاعت، به آدم فروشی! بر روی صندلی اعتراف نشاندند و خودکار را. آه دوباره خودکار، دوباره دفتر بازجویی و دوباره:

–«بنویس، بنویس، بنویس... هویت شما بر ما محرز است. سایر فعالیت‌های سیاسی خود را از ابتدا بگوئید.»

آخ که چقدر از این واژه "بنویس" بیزار بودم. غوغایی در درونم برپا بود. سرم سرسام، پر از صدا: «بگو...نمی تو نی ایرج... نمی‌شود نگفت ...بگو.. بگو.. امکان ندارد بتونی این وحشیگری را تحمل کنی، وا بده، مقاومت بی‌فایده است. چی بگم؟ کی رو لو بدم؟ مگه میشه؟ آخه برای چی؟ چطور می‌تونم یک انسان دیگه را بکشونم توی این جنایت‌خانه؟ توی این دخمه درد و زجر؟»

فشار شدید درد به من می‌گفت که بگو اما فشار بزرگ روانی ناشی از خیانت، بی شرفی و ننگ داشت مرا از درون له می‌کرد.

احساس می‌کردم که دارم خرد می‌شوم. جنگ بزرگی میان شرف و تنم درگرفته بود. در برابر دو راهی بزرگ قرار داشتم.

ای کاش این خودکار یک دشنه بود تا بر دلم فرو می‌کردم و آسوده می‌شدم. نمی‌دانستم چه کنم. خودکار را به دست گرفتم. کوشیدم آن را خوب در دست بگیرم و انگشتانم را محکم بر آن بفشارم. نشد. کمی با آن ور رفتم. انگشت‌ها خودکار را به یکدیگر پس می‌دادند. در دستم ماند و به روی برگه دفتر نلغزید.

یکی‌یکی‌فریاد زدند:

– بنویس بنویس بنویس.

سر بالا گرفتم:

– چه بنویسم؟

دبیری پس گردنی محکمی به من زد.از صندلی چوبی دسته دار به روی زمین پرتاب شدم:

– مادر قحبه مارا فیلم می‌کنی!

یقه کت سربازیم را گرفت و دوباره مرا کشان کشان به‌سوی شکنجه‌گاه برد. هراس از درد و اعتراف جانم را آهسته‌آهسته می‌خورد. احساس بی کسی و بی پناهی بزرگی می‌کردم. نگرانی‌ام افزون و افزون تر می‌شد . فریادرسی نبود. چهره مادر و پدرم را می‌دیدم. دلم می‌خواست اینجا بودند و شاید می‌توانستند جلوی شلاق را بگیرند.

احساس می‌کردم که این‌ها می‌توانند هر بلای به سرم بیاورند. در واقع آن‌ها صاحب جان و بدن من شده بودند و تنها روانم همچنان در اختیار من بود.

درد، یک واکنش طبیعی هر آفرینش جان داری است به آسیب‌های فیزیکی. اما اکنون به سود شکنجه‌گر کار می‌کرد، بر ضّد ارزش‌های انسانی شکنجه شده. هیچ شده بودم. از یک سوسک هم کمتر. ارزشِ من هم وزن اطلاعاتی بود که به آن‌ها می‌دادم. در نزد آن‌ها من از یک حیوان هم کمتر بودم. من مشتی اطلاعات بودم که بازجوها می‌بایست به هر روش ممکن از نهان‌خانه سینه‌ام بیرون بکشند. دلم به شدت شور می‌زد. می‌ترسیدم همه را لو بدهم.

دوباره مرا بر تخت بستند. کابل‌ها یکی پس از دیگری بر کف پاهای آزرده‌ام فرود می‌آمدند. این بار درد شلاق بسیار بیشتر و جانکاه‌تر از بار پیشین بود. به خودم می‌پیچیدم.

– چرا هیچ فریادرسی نیست؟ چرا اینجا هیچ‌کسی نیست؟

می‌دانی که نیست اما این پرسش کودکانه را پیوسته از خود می‌کنی. چراکه روا نمی‌دانی چنین رفتاری با انسان و به شأن آدمی بشود. با هر ضربه کابل بی اختیار ناله سر می‌کردم. ناگهان داد زد.

– خفه شو، صداتو ببر مادر قحبه.

صدای دبیری بود. جلاد ناگهان ضربه محکمی به شکمم زد. نفسم برید. گیج شدم، بی‌هوش می‌شدم در میان هوشیاری و بی هوشی، تنها صدای مسعودی را شنیدم که رو به دبیری گفت:

– دست نگهدار؛ بد جایی زدی. داره بی‌هوش میشه.

گفته مسعودی از سر دلسوزی و رحم نبود. اسیر بیهوش ارزشی برای بازجوها ندارد. اسیر باید با آگاهی و بیداری کامل درد را بکشد تا ناگزیر به سخن گفتن باشد.

آب سردی به روی چهره‌ام پاشیدند. بازبه خود آمدم. باز کابل بود که بر تنم فرود می‌آمد. نمی‌دانم چند ضربه کابل خوردم. دیگر ناله نمی‌کردم التماس می‌کردم که بس کنید. دوباره "مسعودی" رو به دبیری کرد:

– دست نگهدار، بس است، این بار حرف‌هایش را میزنند.

طناب‌ها را از دست و پایم باز کردند. کشان کشان مرا به‌سوی اتاق بازجویی بردند. در صندلی اعتراف نشاندند. فاصله میان تخت شکنجه و صندلی اعتراف می‌بایست در کمترین زمان پیموده شود تا درد از شدت نیفتد. آه که چه سفر سخت و طولانی بود از تخت شکنجه به صندلی اعتراف. آه که چه رنج آور بود این سفر و چه دراز می‌نمود این راه کوتاه ... در این رهگذر فشاری چند تُنی بر روانم سنگینی می‌کرد.

«چه گونه می‌توانم خودم را از این جنگ روانیو فیزیکی و از این چه باید بکنم رهایی دهم؟ چگونه می‌توانم به این جنگ درونی میان مسولیت و شرفم و درد طاقت فرسا ی جسمانیم پایان دهم؟ آیا به‌راستی راهی وجود دارد؟ آیا واقعاً می‌شود در زیر شکنجه سخنی نگفت؟» شنیده بودم انگشت شماراند آدم‌هایی که درزیر شکنجه لب به سخن نگشودند.

این اندیشه بر من آمد که در دوردست‌ها جایی هست که اگر بتوانم از پیچ و خم‌ها گذر کنم و بدان فرود آیم دیگر شکنجه کارساز نخواهد بود. اما آن‌جا، کجاست؟ تا آن‌جا چه اندازه راه

است؟ آیا به‌راستی چنین جایی وجود دارد؟ این‌گونه پرسش‌ها و چه‌بسا وهم‌ها در راه میان تخت شکنجه تا صندلی اعتراف و از صندلی اعتراف تا تخت شکنجه به مغزم هجوم می‌آوردند و آزارم می‌دادند.

مرا بر صندلی اعتراف که همچنان غضبناک می‌نمود نشاندند. با احتیاط و بی‌زاری خود را جابجا کردم.

"دبیری" با فشار سرم را روی کاغذ خماند. گوئی از من می‌خواست تا نام‌ها و اطلاعات و همه آن چیزهایی را که می‌دانم بی اختیار بر روی کاغذ استفراغ کنم. "دبیری" با حالتی که بیزاری و خشم کاملاً در آن موج می‌زد فریاد زد:

– مادر قحبه بنویس؛ اسم آدم‌ها را بنویس؛ ما همه چیز را می‌دانیم بنویس، بنویس و خودت را راحت کن. بنویس، ای احمقِ مادر قحبه ما همه چیز را میدانیم. خر نشو بدبخت، همه چیز لو رفته، بی‌خودی کتک نخور!

عجیب اینکه ندایی از درون هم آواز با بازجو بانک بر می‌آورد که:

– ایرج بنویس. چرا نام آن‌ها را که قصد جانت را کرده بودند نمی‌گوئی!؟ چرا از دادن نام کسانی که می‌خواستند تو را بکشند سر باز می‌زنی!؟

ولی می‌دانستم این خیال‌ها و تصورها تنها از آن جهت است که مرا از درد جانکاهی که همه وجودم را فرا گرفته بود رهایم بخشد و بر وجدان و ندای درونیم غلبه کنم و لب به سخن بگشایم. با این وجود بارها به سرم زد که دست کم نام مسعود را به زبان آورم. اما نتوانستم نام کسی یا جای را به آن‌ها بگویم.

باز گفتم:

– شما که همه چیز را می دانید پس چرا مرا کتک می‌زنید!؟ شما خودتان بنویسید و من هم امضا می‌کنم آقای دبیری.

اما "دبیری" سرم را محکم به روی کاغذ کوباند طوری که خودکار از دستم پرت شد. "ناهیدی" جلو آمد و گفت:

– ایرج، فایده نداره باور کن همه چیز لو رفته.

در یک لحظه تردید بر من چیره شد با خود گفتم شاید کسی را دستگیر کرده‌اند؟ شاید " سیمین" یا "مسعود" و یا حتی نکند همه بچه‌های سازمان را گرفته‌اند. شاید به‌راستی همه چیز را می‌دانند،

شاید یزدانی مسعود را لو داده و مسعود هم "سیمین "را و از راه تعقیب او به دیگر افراد سازمان رسیده‌اند.

در این افکار غوطه ور بودم که "ناهیدی" جلو آمد و عکس "مسعود" را به من نشان داد. پیدا بود که عکس در دوران دانشجویی مسعود گرفته شده است.

و اگر او را دستگیر کرده باشند دست کم می‌بایست عکس امروز او یا خود او را نشانم دهند و نه تصویری از دوران دانشجوئیش را! از کجا معلوم که آن‌ها عکس این مرد را به هر کسی که دستگیر می‌شود نشان نمی‌دهند؟ به همین دلیل من نباید گول ترفند آن‌ها را می‌خوردم. ولی از سوی دیگر خودِ نشان دادن عکس، نمودار خستگی بازجویان و دادن اطلاعات به من نیز هست.

پس باید بیشتر پایداری کنم تا شاید آن‌ها دستشان را بیشتر رو کنند، ولی‌تا کی؟

– من این فرد را نمی‌شناسم.

بازجوها به یکدیگر نگاهی انداختند و دیگر پرسشی نکردند. دوباره مرا به تخت شکنجه بستند. اینبار شمار ضربه‌های شلاق را زیادتر کردند و سپس با شتاب هرچه بیشتر مرا به اتاق بازجوئی برگرداندند و در کنار دیوار سرپا نگه داشتند. ناگهان بازجوها به حالت خبردار ایستادند. در باز شد و مردی که شاید نزدیک به یک مترو نیم بیشتر قد نداشت و سرش در تنش فرو رفته بود وارد اتاق شد. چون موشی در لباس انسان. گمان بردم سرهنگ شیخان رئیس اداره ساواک استان خراسان است. شیخان جلو آمد، روبروی من ایستاد. سرش را از تن بیرون آورد.

سپس رو به قاب عکس شاه که بالای سر دبیری شکنجه گر بود کرد:

– به جقه اعلیحضرت من امشب تو را خواهم کشت اگر حرف نزنی!

من که در جلوی دیوار سیمانی اتاق ایستاده بودم بی اختیار سخن او را تکرار کردم:

– به جقه اعلیحضرت قسم من هیچ چیز نمی‌دانم.

عصبانی شد. حق هم داشت شاید من هم ناخواسته او را به تمسخر گرفته بودم. شاید به خاطر رفتار مسخره‌اش که حقارت شخصیتش را در نظرم دو چندان ساخته بود.

مرگ هدیه‌ی گران بهاییست که اسیر هر دم بر روی تخت شکنجه آرزویش را می‌کند.

– سرباز!

صدای سرهنگ بود. دو سرباز با اسلحه وارد اتاق شدند. بازجوها مرا به کنار دیوار هل دادند. با پاهای ورم کرده و کبود و دردناک د ر روبروی دیوار ایستادم. سرهنگ فریاد کشید:

- به صف، به زانو، هدف.

سربازها زانو زدند و تفنگ‌هایشان را به‌سوی من نشانه گرفتند. نیک می‌دانستم که از مردن من سودی نخواهند برد. اسیر مرده به هیچ کار نمی‌آید. با مردنم اطلاعات و آنچه می‌دانستم نیز با من خواهند مرد. اما با این حال لحظه‌ای گمان کردم که شاید هم از من ناامید شده‌اند و برای درس‌گیری دیگران می‌خواهند مرا بکشند. شاید هم واقعاً "مسعود" دستگیر شده و همه چیز را اعتراف کرده ودیگر نیازی به زنده من نیست. من مات و مبهوت به صحنه نمایش نگاه می‌کردم. هنوز برایم روشن نبود آیا این یک بازی مسخره است یا جدی. "مسعودی" و "ناهیدی" وارد صحنه شدند. معلوم بود که نقش بازی می‌کنند. اول مسعودی بود که به سخن در آمد:

- جناب سرهنگ او حرف‌هایش را خواهد زد؛ اجازه بدهید از کشتنش صرف نظر کنیم؛ حرف میزند.

در پی او ناهیدی و دبیری پا پیش گذاشتند:

- بله جناب سرهنگ به او لطف کنید. کمی وقت بدید. همه چیز را خواهد گفت.

سرهنگ شیخان ظاهراً متقاعد شد و پیش از اینکه با گامهای بلند اتاق را ترک کند به گفتن این جمله بسنده کرد:

- اگر این مرد به سرسختی خودش ادامه داد خبرم کنید تا کار را یک سره کنم.

در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت در سرم گذشت که آمدن ریاست ساواک به اتاق بازجوئی نشان دهنده اهمیت پرونده من است. من می‌بایست حرف می‌زدم. حرف‌هایم می‌بایست راه را برای بازداشت کسانی دیگر باز کند. شنیده بودم که ساواک مشهد پیوسته در زیر انتقادات شدید ساواک مرکز قرار داشت. چرا که تقریباً تمامی کادرهای مرکزی سازمان فدائیان خلق پیش از آنکه به تهران بروند در مشهد و در زیر دماغ آن‌ها فعالیت می‌کردند و اکنون من ابزاری در دست آنان بودم تا خودی در برابر ساواک مرکز نشان دهند. مسعودی به‌سویم آمد با چهره‌ای بظاهر مهربان و یاری‌رسان. آستین پیراهن سربازیم را در دست گرفت و آرام مرا به‌سوی صندلی اعتراف برد. صندلی چوبی رو ترش کرده بود. انگار او هم با سرزنش به من می‌گفت که کوتاه بیا، دست از خریت بردار، راه بیا. نشستم. همچنان مات و مبهوت.

- چه در آستین دارند؟ حالا چکار می‌خواهند بکنند؟

دبیری رئیس شکنجه‌گرها آغاز به سخن کرد:

– ایرج ببین با خودت چه کرده‌ایی؟ تو بعد از هفت سال تلاش و زحمت دکتر شدی و آرزوی خانواده‌ات را برآوردی اما حالا همه چیز را داری به خاطر کله شقی و سرسختی بی‌معنی‌ات با دست خودت بر باد می‌دی! یک دقیقه فکر کن، منطقی باش، خیر سرت، دکتری! تو می‌تونی بهترین زندگی را داشته باشی، می‌تونی خانه، پست، مقام، پول و هر چه بخواهی را در اختیار داشته باشی. بگو، حقیقت رو بگو. نیکخواه را ببین! این‌قدر هوش داشت که بفهمه، ما به او همه چیز دادیم. این کارها بی‌فایده است. دانش و سطح معلوماتش هم خیلی از تو بیشتر بود ما هم همه چیز به او دادیم. پسر جان، کار سیاسی را به سیاسی‌ها وا گذار. تو پزشکی به کار پزشکیت بپرداز. تو را به خارج می‌فرستیم.[۳۲] به هر جا دوست داشته باشی. برو هر تخصصی که می‌خواهی بگیر، بعد بیا به مملکتت خدمت کن. این آقای "ولیان" را ببین! ما خودمان "ولیانش" کردیم.[۳۳]

---

[۳۲] پرویز نیکخواه (۱۳۵۷–۱۳۱۸) او یکی از رهبران کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان) اتحادیه‌ی ملی)بود و چهره‌ی برجسته‌ی جریانی که دیرتر، سازمان انقلابی حزب توده‌ی ایران نام گرفت. پس از پایان تحصیل و اخذ دیپلم مهندسی، به ایران بازگشت و به تدریس در دانشگاه پرداخت. در فروردین ۱۳۴۴ که شاه هدف گلوله‌ی رضا شمس آبادی قرار گرفت، نیکخواه و یارانش را بازداشت کردند. دادگاه او در مهر و آبان ۱۳۴۴، سر و صدای زیادی به پا کرد؛ هم به خاطر دفاع جانانه‌ی نیکخواه که در روزنامه‌ها بازتاب یافت و هم به خاطر کارزار گسترده‌ی کنفدراسیون در سطح اروپا و آمریکا. نیکخواه در دادگاه تجدید نظر، به ده سال حبس محکوم شد. اما در سال ۱۳۴۹، از اندیشه‌های انقلابی خود دست کشید و در یك مصاحبه‌ی مطبوعاتی، به دفاع از انقلاب سفید شاه پرداخت. او تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷، یکی از بالاترین مقام‌ها را در مهم‌ترین دستگاه تبلیغاتی شاه، یعنی تلویزیون ملی ایران عهده دار بود. دادگاه انقلاب اسلامی، در اسفند او را محکوم به اعدام کرد و این حکم در ۲۲ اسفند همان اسفند به اجرا گذاشته شد.

[۳۳] عبدالعظیم ولیان ۱۳۷۳–(۱۳۰۳) پس از تحصیل در مدرسه‌ی نظام و دانشکده‌ی افسری، افسر شد و در رشتهٔ حقوق نیز به تحصیل پرداخت. او مدت‌ها، آجودان لشکر لرستان و فارس بود و مدتی نیز در دادگاه‌های نظامی، به وکالت اشتغال داشت. در همین دوره با ساواک در ارتباط قرار گرفت. در سال ۱۳۴۶، با تأسیس وزارت اصلاحات ارضی، وزیر این وزارتخانه شد. سپس در رأس وزارت تعاون و امور روستاها قرار گرفت تا سال ۱۳۵۳ که به "نیابت تولیت آستان قدس رضوی" و استاندار خراسان انتخاب شد. در زمان نخست وزیری غلامرضا ازهاری، مدتی او را بازداشت کردند. سپس به آمریکا رفت و همانجا درگذشت.

از یک نظامی ساده به ریاست اداره اصلاحات ارضی رساندیمش. توی شهر خودتان نگاه کن "بهادری‌ها [34] به کجا رسیده‌اند! ما آن‌ها را وکیل مجلس کردیم و شهردار شهر خودتان کردیم. ایرج به جوانیت و به زحمات بیست و چند ساله‌ات رحم کن، به خانواده‌ات رحم کن. تو هنوز ...

دبیری همچنان حرف می‌زد و حرف می‌زد. اما من دیگر هرفهایش را نمی‌شنیدم. فکر و ذکرم این بود چگونه باید دور تازه‌ای از شلاق و درد را تحمل کنم، می‌توانستم؟ بنیه‌اش را داشتم؟ کف پاهایم ورم داشت، و درد از سرم بر نمی‌داشت، چه باید بکنم؟
ناگهان "مسعودی" رو به من کرد و گفت:
– قهرمانلو، من جد آباد تو را می‌شناسم. تو کی هستی که به خیال خودت می‌خواهی با شاه بجنگی؟ نکند می‌خواهی ادای پدربزرگت را در بیاوری!؟ خودت خوب میدونی که عاقبتش چه شد. کمی گردن کشی کرد و رضاشاه هم او را کشت و جسدش را هم گم و گور کرد. حالا تو یک وجب بچه با چار تا بچه دیگه مثل خودت می‌خواهی با این دولت بجنگی؟[35]
اولین بار بود که ته لهجه قوچانیش را رو می‌کرد. عجب!! پس او همه ایل و تبار مرا می‌شناسد. باید از همان ناحیه شمال خراسان بوده باشد. اما دلم نیامد که به هم ولایتی بودن دل ببندم در این

---

[34] غلامرضا بهادری (-۱۳۱۲) فرزند تاج محمد خان، از ملاکان بزرگ قوچان، در سال ۱۳۴۲ دوره‌ی بیست و یکم قانون گذاری و نیز درسال ۱۳۵۰ (دوره‌ی بیست و سوم قانون گذاری (از قوچان به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد. در قوچان یکی‌از کسان خانواده فرهادی‌ها از آیل توپکانلو به نام منصور فرهادی از کارکنان بلند پایهِ ساواکِ مشهد بود. اگر یادتان باشد در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ دو تن از فرزندانِ نزدیکان شاه بنام بهمن حجت کاشانی (فرزند تیمسار حجت) با همسرش کاترین عدل (دختر پروفسور عدل, یار میزِ پوکر شاه) و علی‌پهلوی (پسر علیرضا پهلوی برادر شاه) بر شاه شوریدند. و سر انجام, بهمن و کاترین در یک برخورد مسلحانه در دوم اردیبهشت همان سال کشته شدند و علی‌پهلوی نیز دستگیر شد و دورانی را در زندان اوین گذراند.. آقای دکتر مسعود فرهادی روانپزشک برادر آقای منصور فرهادی که در بستون کار می‌کنند گواهینامه دروغینی بر خلاف وجدان و سوگند پزشکیش به ساواک داد تا نشان دهد آقای بهمن حجت پرونده روانی دارد.

[35] ماجرای کشته شدن ولی خان قهرمانلو، در فصل ولی خان در آغاز کتاب آمده است. در پیوست شماره‌ی ۱، درباره‌ی کُردهای قهرما نلو و کُردهای خراسان اطلاعاتی به دست داده شده است.

میان "ناهیدی" هر سیگارش را غافل گیرانه و بی‌رحمانه بر پشت دست‌هایم در پیش هر بند انگشت خاموش می‌کرد.

بوی سوختن چربی بدنم بینی‌ام را پر کرده بود. بارهای اولی که سیگار به پوست دستهایم چسباند از جا جهیدم و به اعتراض گفتم:

- چه می‌کنی؟ چرا چنین می‌کنی؟

- چرا چنین می‌کنم؟ حرف بزن مادر قحبه، حرف بزن، حقیقت را بگو.

- حقیقت را از من می‌خواستین!

رها کردم، گذاشتم سیگارهایش را روی دستانم خاموش کند. انگار نه انگار. درد سوزاندن پوست تنم با سیگار در برابر درد کابل هیچ بود. هیچ. مانده بودم که این وحشیگری از کجای ما انسان‌نماها جاری است! اما بعد تخت شکنجه، دیوارهای سیمانی، کابل در پس کابل بود که پیش چشمانم پدیدار شد.

- شما که خودتون می‌دونین من یک پزشکم. من هم دلم می‌خواهد یک پزشک باقی بمانم و کارم را انجام بدم. من کاری نکرده‌ام که با من اینجوری رفتار می‌کنید. خوب اگر واقعاً چیزی می‌دانید دیگر چرا از من می‌خواهید؟ شما هرچه می‌خواهید بنویسید و من هم امضا می‌کنم. من سرم در کار خودم بوده، درسم را خواندم. اهل هیچ کار دیگری هم نبوده‌ام. برایم پرونده ساخته‌اند آقا. اگر واقعاً کار خلافی کرده‌ام که خودم از آن بی خبرم، خب بگین آقا، بنویسین، گفتم که امضا می‌کنم.

درد، دردی جانکاه در وجودم خلید. از پا بود. پای زخمیم که دبیری با بی رحمی با پا تمام وزنش را بر پای زخمیم گذاشت و فشار داد.

- آخ...

بی‌اختیار نعره‌ای کشیدم. و چشم دوختم بر تاول‌های ترکیده و خونی که از کف پا از میان انگشتانم جاری شد. خونی که دیده نمی‌شد، دردی که فهمیده نمی‌شد. خون و درد و تن لهیدهم را به‌سوی شکنجه گاه کشیدند. باز بر تخت بستند باز طناب‌پیچم کردند.

دبیری باز به فحاشی و در غضب صدا سر داد:

- مادر قحبه به تو رحم نیامده. یا حرف می‌زنی یا می‌کشیمت، تصمیمت را بگیر!

ضربه‌های خونین کابل در پی کابل فرود آمدند. درد چون خنجری به سینه پاهایم فرو می‌رفت. آه چه سنگین بود، و چه جانکاه با هرضربه شلاقی که به پاهایم می‌خورد مسعودی در گوشم

می‌گفت «بگو، بگو، بگو...» وظیفه "ناهیدی" هم چپاندن گلوله‌های کاغذی در دهانم بود. هدف این کار این بود که فریاد کشیدن‌هایم، ذهنم را از درد دور نکند. دیگر نمی‌توانستم بیش از این تاب بیاورم.

انگار به پایانِ راه رسیده بودم، دژ مقاومت دروغ و پنداری بیش نیست. دیگر نمی‌توانستم ایستادگی کنم و باید لب می‌گشودم. به خودم گفتم:

«این را همه می‌دانند که در زیر شکنجه هر کسی سرانجام به سخن خواهد آمد. در جزوه درون تشکیلاتی با الهام از تجارب چریک‌های تو پامارو "کارلوس ماریگلا"، چریک آمریکای لاتین آمده بود که اعتراف پس از چهار ساعت رواست و دیگر نامردی و سستی نامیده نمی‌شود. شکنجه‌شونده می‌تواند پس از گذشت چهار ساعت دانسته‌هایش را در اختیار پلیس بگذارد. و در این چهار ساعت عضوی که قرار بوده است سر قرار بیاید می‌بایست فرار و خانه تیمی را تخلیه کند. به همین دلیل بچه‌ها قرارهای مهم را چهارساعته می‌گذاشتند. اما من خیلی بیش از چهار ساعت است که ضربات سهمگین شلاق را تاب آورده‌ام و چیزی نگفته‌ام. اگر حالا حرف به زنم دیگر گناهی به گردنم نخواهد بود.»

این اندیشه که «بگو خودت را از این درد جانکاه» رها کن پیوسته در گوشم طنین انداز بود. شکنجه گران پاهای اسیر را تر و تازه می‌خواهند و پوست باید همواره حس داشته باشد هم از این رو بازجوها پس از زدن شمار مشخصی شلاق، به اسیر تنفسی می‌دهند تا خون مرده‌ها جذب بدن شود و پوست دوباره حس خودش را به دست بیاورد. سرانجام دست و پای مرا از تخت باز کردند و به‌سوی مغاک دم در ورودی شکنجه گاه انداختند دبیری رو به من کرد:

– فکرهایت را بکن و هر وقت حاضر به حرف زدن شدی ما را خبر کن.

از شدت تورم، پاهایم دو برابر شده بود. کف پاهایم کبود شده بود. خون مرده میان انگشتان پاها لخته شده بود. درد چون خیشی تنم را شخم می‌زد. سخت بی‌رمق بودم و حتی نای تکان خوردن را هم نداشتم. نزدیک به دو روز بود که غذا نخورده بودم. چه اشتباهی. خیال می‌کردم اگر غذا نخورم با اولین ضربه کابل بی‌هوش می‌شوم و درد را حس نمی‌کنم. برعکس می‌بایست خوب غذا می‌خوردم تا انرژی کافی برای تحمل درد را داشته باشم.

در توی مغاک، من در یک بی‌کسی و تنهائی مطلق فرو رفته بودم. کاش فریادرسی داشتم می‌توانستم با او درد دل را بگویم، راه چاره بجویم. اما اینجا بی‌کس بودم، تک و تنها با بدنی رنجور و زخمی و اندامی آسیب دیده. پس با همان‌ها به واگویی و درد دل نشستم.
تنها من بودم و این بدن. بخش اخلاقی مغزم به من نهیب می‌زد که باید ایستادگی کنم و بر سر پیمان‌های انسانی و اخلاقی استوار بمانم و پاس رفاقت‌ها را نگاه دارم. بخش منطقی مغزم با پاهای زخمی و خونینم همدردی می‌کرد و می‌کوشید تا مرا قانع کند تا به اعترافی هرچند کوچک دست بزنم. پاهایم غمگینانه ناله سر می‌دادند که وظیفه ما راه رفتن است. قرار نبوده شلاق بخوریم و این قدر درد بکشیم. اما قلب، فقط نگران رفیقانم بود. زبان که باز می‌کرد، می‌فهمیدم که نمی‌توان خود را راضی کنم انسانی را با دست خود ویران کنم و به زیر شلاق و شکنجه و اعتراف بکشانم! بخشِ منطقی مغزم با جدیت به استدلال پرداخت:
«این سازمان همه چیز را از تو گرفت حتی می‌خواست تو را بکشد. آن‌ها تو را به این روز انداختند. حق داری حرف بزنی و نام نارفیقان را بگویی. مماشت تا کی؟ ایرج خودت را رها کن. اما وجدان با تمام قدرت پا به میان گذاشت. می‌خواهی آدم بفروشی؟ می‌خواهی لو بدی؟ می‌خواهی شرافتت را به زمین بگذاری؟ مگر نمی‌گفتی شکنجه بد است و غیرانسانی؟ حالا می‌خواهی به حرف‌های دیروزت پشت کنی؟ و آدم‌ها را به زیر شلاق و شکنجه بکشانی؟ دوستات که نیستند که نباشند، آدم که هستند؟ حرمت آدمی را نگهدار. آدم باش.
آره راست میگویی، می‌خواهم آدم باشم اما بمن بگو با این بازجوها با این سگ‌های هار چه کنم؟ چه گونه سرشان را شیره بمالم؟ اگر دو باره ادامه بدهند چه می‌شود؟ آخر آدمم، از پوست و گوشت درست شدم، فولاد که نیستم! اگر مثل امروز بزنن ممکن است بشکنم و تمام و کامل بشکنم. بعد یک ماشین آدم می‌آیند اینجا، بعد من چطوری زندگی کنم؟ بگو ببینم راهی جز خودکشی هست؟ ولی الان وسیله خودکشی هم ندارم. تجربه میگه انگار باید اسم یکی دو نفر را بهشون بدم، یکی دو نفر که شکننده نباشند وضعیت موجهی داشته باشند.
کمی فکر کردم. الف، او زیاد سیاسی نیست تنها یک سمپات ساده است، افراد زیاد یا مهمی را هم نمی‌شناسد و به همین دلیل کتک زیادی هم نخواهد خورد و در صورت اعتراف آسیب چندانی به کسی وارد نخواهد شد. چهره‌اش در پیش چشمانم مجسم شد، پاک و بی گناه. احساس شرم کردم. دلم نیامد. نه نمیشه. نمیتونم. اونو ولش کن. راستی جیم چطوره؟ آدم خشن

ومحکمیه، قویه، وامیسته. ولی اون زن و بچه داره. پس تکلیف اونا چی میشه؟ نمی‌دانم چه شد که سیمین پیش چشمم ظاهر شد. به‌راستی اگر او لو برود تکلیف من چه میشه؟ تکلیف عشق و عاشقی، دوستی، نگاه‌های عاشقانه و گرم و جان شیفته. آتش به جانم ریخت. او با پاهای برهنه بر روی فرش هم نمی‌توانست راه برود. اگر او را بگیرند بر او چه می‌شود؟

یقین داشتم نخواهد توانست در زیر این شکنجه‌های وحشتناک دوام بیاورد و سرانجام خواهد شکست. او با بچه‌های رده بالای تشکیلات ارتباط داشت، شکستن او می‌توانست ضربات بسیار نابود کننده‌ای نه‌تنها بر بدنه سازمان بلکه بر کمیته مرکزی وارد کند که می‌تواند به دنبالش نابودی سازمان را به دنبال داشته باشد، نه او آن خانه مشترکمان با آن تخت خوابش باید بماند. سالم و محفوظ. ساواک نباید بفهمد که من با او رابطه‌ای داشته‌ام و با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم. باید همه حواسم را جمع کنم که هیچ ردی به سیمین ختم نشود. پس چاره‌ای ندارم جز ایستادگی. اما تا کی؟

به پاهای خونینم نگاه کردم، انگشتان پاهایم از شدت ورم به هم چسبیده بودند و پایم شکل یک توده خمیری را پیدا کرده بود. جا، جایش رنگ‌های سرخ و کبود دیده می‌شد. در گوشه و کنارش لخته‌های کهنه و قطرات تازه خون که از دلِ پاهایم و زیر انگشتان می‌چکید دیده می‌شدند. با این‌همه ساکت و خاموش بود و دیگر ادعایی نداشت. بدن کوبیده و زخمیم پنداری می‌گفت این نیز بگذرد. قلبم لبخند می‌زد. وجدان آسوده بود که می‌خواست بر سر پیمان‌ها وفادار بمانم. بخش استدلالی مغز اما اینک سخت در اندیشه بود. معلوم بود که به دنبال چاره تازه‌ایست. اما قلب هنوز نگران بود. سرانجام این اندیشه به مغزم آمد که پنج تا پنج تا کابل‌ها را بشمارم تا در تجربه در یابم آستانه تحملم تا به چه حد است و تا کجا می‌توانم پیش روم.

همانطور که با اندیشه‌های پریشانم دست و پنجه نرم می‌کردم ناگهان در باز شد و "ناهیدی" بود که فریاد زد:

– جاکش مادرقحبه، داری فکر می‌کنی تا برای ما دروغ سرهم کنی!؟

بالای پله‌ها و میان در ایستاده بود.

یک یک از پله‌ها پایین آمدند و حمله‌کنان مرا از جا کندند، با مشت و لگد به‌سوی تخت شکنجه بردند. در یک چشم‌زدن، باز دست و پا و چشمهایم را بستند و کابل را بر کفِ پایم کوبیدند. شمردن کابل‌ها و اینکه ببینم تا کجا پیش خواهم رفت تنها راه حلی بود که به مغزم رسیده بود. و

کابل‌ها از نو یکی پس از دیگری فرود آمدند و من هم می‌شمردم: «یک، دو، سه، چهار، پنج ...» از اینکه سرانجام راه‌گشایی هرچند کوچک و ساده برای رویاروئی و برون رفت با این دشواری پیدا کرده بودم احساس خوبی داشتم. پنج ضربه اول خیلی دردناک بود. یعنی دردش با درد کابل‌های پیشین متفاوت بود. اما خودم را زود جم و جور کردم و شمارش‌ها را ادامه دادم. درد تحمل‌پذیرتر شد. شاید به این خاطر که تمرکز بر شمارش بود و گوشه‌ای از ذهنم را به این کار وا داشته بودم. شاید هم به این دلیل که راه حلی پیدا کرده بودم که باعث قوت دلم شده بود. دوباره می‌شمردم: «شش، هفت... ده، پونزده...». پی در پی با خودم می‌گفتم: «ایرج برو، برو، تو می‌تونی...» هنگامی‌که به بیست رسید، با خود گفتم حالا بهتر است ده تا ده تا بشمارم. پس آغاز کردم «بیست، سی، چهل ...» هنگامی‌که به چهل رسیدم گفتم:«ایرج برو، بیشتر برو ...» به شصت که رسیدم قرار تازه‌ای گذاشتم، از این پس بیست تا بیست تا می‌شمارم. همچنان خود را دلداری می‌دادم. شاید شکنجه‌گران نوبت عوض می‌کردند، نمی‌دانم. من در دنیای خودم و شمارش کابل‌ها بودم، باید همچنان این نبرد را ادامه می‌دادم. همواره به خودم می‌گفتم:

«ایرج برو، برو تو می‌توانی!»

صدای ضربه‌های کابل و تکانی که به من می‌داد از یک سو و صدای بازجو که یک روند می‌گفت: «بگو بگو بگو بگو خودت را نجات بده» در فضای سیمانی اتاق طنین‌انداز بود. همچنان سرگرم شمارش شلاق‌هایی که یک‌روند بر من فرود می‌آمدند بودم. ناگهان دریافتم که دیگر دردی احساس نمی‌کنم. عجیب بود، واقعاً دردی احساس نمی‌کردم. درد را نمی‌فهمیدم. درد رخت بسته بود؟ یعنی به ناکجا رسیده بودم؟ به آن دوردست‌ها؟ جایکه دیگر شکنجه بر آدمی کارا و کار ساز نیست؟ از پیچ و خم‌ها و گردنه‌های دشوار گذر کرده بودم. چه حسّ عجیبی، چه سبکبال شده بودم. باری گران بر زمین گذشته بودم و خود به پرواز در آمده بودم. به چشم خود در رؤیا دیدم روانم جسمم را بر تخت جا گذاشت و به آسمان پر کشید. آخ چه شور و شوقی، چه سماعی، چه غرور سربلندانه‌ای، چه شادی بزرگی. با چشمی بسته در دنیایی میان رؤیا- واقعیت سیر می‌کردم و در درونم می‌گفتم و می‌سرودم که:

«رسیدم، سرانجام رسیدم، به شهر مقاومت رسیدم، دژه مقاومت را گشودم، یاران مژده دهید شهر مقاومت پندار نیست، پیروز شدیم.»

من که می‌رفتم تا به ژرفای دره شرم و ننگ پرتاب شوم ناگهان همچون عقابی اوج گرفتم و از دنیای تاریکی‌ها به‌سوی خورشید پرواز کردم. من لاشه‌ام را برایِ این لاشخورها بر روی تخت شکنجه گذاشتم. دیگر از چنگِ آن‌ها بسیار به دور بودم. در جایی بالاتر از روی زمین همچون پرنده‌ای ایستاده بودم و جهان را با شور و شادی تماشا می‌کردم. سرمست از نوشیدن شرابی جادوئی با ضربه‌های پی در پی کابل‌ها بر طبل پاهایم حلّاج‌وار می‌رقصیدم.

– آه بزن، بزن ای طبال من، ای طبال من، بگذار آن صدای جرینگ و جرینگ خلخال‌های پاهای برهنه رقصان آن کولی دیوانه را بشنوم و باز بشنوم. بزنید، بزنید بر این بدنی که تا پیش از این همچون سگ ولگردی زوزه می‌کشید. آه بزنید، بزنید تا انتقام خفت و خواری‌ای را که بر روانم سنگینی کرده بود تا به خاطرش اعتراف کنم از لاشه‌ام بگیرم.

من، آهسته، آهسته، سنگر به سنگر، کابل به کابل، دروازه‌های دژ مقاومت را یکی پس از دیگری گشوده بودم. و اینک سرخوش و سرمست از پیروزی در میان رویاهایم شادمانه می‌رقصیدم .ناگهان ندائی مرا خواند که:

–ایرج، به تاریخ پیوستی. دیگر از سقوط به درهِ خیانت و پستی رستی.

با چشمان بسته دیدم که همهِ قهرمانان اسطوره‌ایی تاریخ برایم زنده شده‌اند و بر سر هر کوه سیاهی یکی از اسطوره‌های پایداری نشسته است. من چهره مزدک، حلاج، اسپارتاکوس وارتان که هیچ‌گاه سخن نگفت را می‌دیدم. من سرمست در آسمان میان رؤیا و واقعیت پرواز می‌کردم. به‌راستی که چه حال خوشی داشتم. ناگهان صف رفیقانم را دیدم که مانند تک عکس‌هایی از دوردست‌های تاریک جلو می‌آمدند. تنها چهرهایشان پیدا بود. چهره‌های خورشیدوار آن‌ها با لبخندی دردناک از رنج من در رویاهایم جان می‌گرفتند. همه خوشنود بودند و خوشحال که چیزی نگفته‌ام ولی از زجری که می‌کشیدم آن‌ها هم در رنج بودند. یکی یکی در آغوش می‌فشردمشان و پی در پی فریاد می‌زدم:

– نگفتم، نگفتم،. ایرج سخن نگفت. لب باز نکرد.

– داره مقاومت میکنه، داره مقاومت می‌کنه، نه، داره م ق ا و مت می ک ن ه[۳۶]

---

[۳۶]نگاه کنید به پیوست شماره‌ی ۵ .مقاومت در برابر شکنجه

مسعودی بود که نعره می‌کشید، گوئی ایستادگی سرسختانه من چونان خنجری در دلش فرو رفته بود که او را همچون گراز وحشی به فریاد آورده بود. کم‌کم صدا از نعره به ناله‌هایی ملتمسانه تبدیل شد. "دبیری" هم از کابل زدن دست برداشت.

خودش را به روی سینه‌ام انداخت. چشم بند را از روی چشمانم برداشت. یقه‌ام را محکم گرفت و فریاد کشید:

- مادرقحبه حرف بزن، حرف بزن.

او مانند جانور درنده‌ایی به چشمانم زل زده بود. آشکارا شکست را در چهره نفرت‌انگیزش می‌دیدم. عرق از سر و صورتش می‌چکید. کراوات سیاه و پیراهن سفیدش از قطرات خون پاهایم به سرخی می‌زد و بوی عرق آمیخته با خون فضای سیمانی اتاق را گندناک کرده بود. من به‌آرامی چهره‌ام را به‌سوی دیگری چرخاندم و سخنی نگفتم. دبیری همچنان یقه مرا می‌فشرد و فریاد می‌زد:

- مادرقحبه حرف بزن؛ من تو را امشب به حرف خواهم آورد. هیچکس از این اتاق بی‌اعتراف بیرون نرفته است، هیچکس، فهمیدی، هیچکس!

دوباره کابل را به دست گرفت و آغاز به زدن کرد. دیوانه وار می‌زد، بی حساب و کتاب می‌زد پشت پا، قوزک پا، انگشت‌ها.

اما من از جای خود تکان نمی‌خوردم. در خموشی شادمانه و مستانه‌ای سیر می‌کردم. بی اعتنا به دنیا و مافی‌ها، بی اعتنا به آنچه در پیرامونم می‌گذشت. چه مدت در این خلسه بودم؟ تنها می‌دانم وقتی به خود آمدم، کسی در شکنجه گاه نبود. جلّادان واداده بودند و مرا رها کرده بودند. حالا من بودم و تخت شکنجه، اتاق سیمانی و خیال:

- خب یک پیچ را گذراندم. پیچ بزرگ. حالا چه می‌خواهند با من چه بکنند؟ اکنون دیگر چه در آستین دارند؟ آیا از کابل هم چیزی شدیدتر و دردناک تر وجود دارد؟

شنیده بودم که پشت "علی اصغر بد یع زادگان" عضو کمیته مرکزی سازمان را با اتوی داغ سوزانده بودند. بدن سوخته‌اش را با کمری فلج به جوخه اعدام سپرده بودند. شاید رفته‌اند تا اتو را داغ کنند؟ شاید آمریکای‌ها و اسرائیلی‌ها دستگاه‌های تازه‌ای به ساواک داده‌اند که در مواردی مثل من کاربرد دارد. اما اندیشیدن درباره بدیع زادگان و انواع دیگر شکنجه‌ها به جز کابل زمان چندانی مرا به خود مشغول نداشت. تمرکز کافی بررسی درست چنین مساله‌ای را نداشتم. افکارم از این شاخ

به آن شاخ می‌پرید. گویی ذهنم می‌خواست از این دخمه پا بکشد و فرار کند. اما واقعیت دو باره آن را به درون این اتاق تاریک باز می‌گرد آ ند.

نمی‌دانم چرا یکباره از خود پرسیدم:

«ایرج اینجا چه می‌کنی؟ تو تا چند روز پیش انسان آزادی بودی، اما حالا در این جهنم که هیچ روزنه‌یی به بیرون ندارد تنها و بی‌کس مانده یی و بر روی تخت آهنی انتظار دور تازه شکنجه را می‌کشی. به‌راستی من چرا اینجا باید باشم؟ این شاه چه می‌خواهد؟ از جان من و امثال من چه می‌خواهد؟ چرا سگ‌های هارش را به جان من انداخته؟ چرا باید انسان را تکه پاره کنند تا قدرت خدایگانیش مورد پرسش قرار نگیرد؟ مگر او کیست که به خودش اجازه می‌دهد با یک ایرانی آزادیخواه هر چه می‌خواهد انجام دهد؟» پرسش‌های ساده و کودکانه من پایانی نداشت.

اصلاً چرا این اتاق جای شکنجه و اعتراف باشد؟ چرا از این تخت برای عذاب دادن یک انسان بهره می‌جویند؟ چرا به فقیری نمی‌دهند تا شب‌ها را بر روی آن به صبح برساند؟ چرا کابل برق انتقال دهنده درد باشد تا برق؟ چرا آدم‌های آنورِ دیوار مرا نمی‌بینند؟ چرا فریادها و ناله‌های مرا کسی نمی‌شنود؟ چرا کسی به کمک من نمی‌آید؟ اصلاً جرم من چیست؟ قانون کجاست؟ کاربردش چیست؟ اصلاً چرا قانون می‌نویسند وقتی ارزشی برای آن قائل نیستند؟

– دکتر بیا.

مسعودی بود. نخستین بار بود که مرا دکتر صدا می‌زد. تا همین چند لحظه پیش نام من مادر قحبه، خراب کار، جاکش، وطن فروش بود.

حالا یک‌باره تغییر شخصیت دادم و دکتر شدم. نشانه شکستشان بود؟ منطقاً می‌بایست تاکتیک دیگری در پیش گرفته باشند.

من گرایشی به رفتن نداشتم. من شهر مقاومت را کابل به کابل، ذره به ذره تسخیر کرده بودم و اینک به هیچ روی نمی‌خواستم این دژ را رها کنم. هنوز از شوق پیروزی سرمست بودم. نمی‌خواستم بروم. منکه همه این زمان چشم به راه این دم بودم و با گوشت و پوست و خون خودم این دژ را به چنگ آورده بودم اکنون نمی‌خواستم به هیچ بهایی آن را از دست بدهم واگذارش کنم. دلم می‌خواست برگردند و آنقدر مرا بزنند تا این نبرد به فرجام برسد. یا خواهم مرد و یا اینکه برای همیشه دست از سرم بر خواهند داشت. دوباره در باز شد و "مسعودی" با صدای آرامی مرا صدا زد:

– دکتر نمی شه آنجا نشست. باید بیائی!

دانستم که دیگر نمی‌شود در شکنجه گاه جا خوش کرد. پاهایم هنوز به تخت شکنجه بسته بودند، خودم را تکانی دادم و بر تخت نشستم. طناب را که به درون گوشت متورم و کبود فرو رفته بود از پاهایم باز کردم. بوسه‌ای بر زانوان آزرده‌ام زدم و پاهایم را با دلسوزی همچون کودکان زخمی شده در آغوش گرفتم و به‌آرامی به پائین تخت آویزانشان کردم. رویم را برگرداندم و دستی بر روی تخت شکنجه کشاندم. گوئی مهربانانه دستم را بر شانه دوستی می‌فشردم. هر دو از هم خشنود بودیم. همه چیز برای من جان گرفته بود. تخت شکنجه، پاها، دیوارهای سیمانی، کابل‌های خسته افتاده بر زمین، همه و همه با من سخن می‌گفتند. نگاهی دوباره به تخت‌شکنجه انداختم. آن هم از اینکه لب به سخن نگشودم از من خرسند به نظر می‌رسید. دیوارهای سیمانی هم جلوه دیگر داشتند. حس می‌کردم که این شکنجه گاه کم نور و دلهره آور، اینک آتشدانی می‌ماند که سیاوش‌وار از آن بر گذشته بودم و روئین تن و سر فراز بیرون آمده بودم. اینجا کوره آزمایشگاه سرشت و جوهر من بود. من دیگر بار خودم را باز یافته بودم، منی که می‌رفتم تا دسته گلی به آب دهم، گل‌ها را در صندوق خانه سینه‌ام پنهان داشتم و نگذاشتم تا دست ناپاکان و دیوسیرتان به آن‌ها برسد. درنگی کردم، لختی بر روی لبه تخت نشستم. تو گویی سرداری جنگی با تنی خونین، بی نیزه و سپر در میدان نبرد، استوارانه ایستاده است و با پیکرِ خونین همچنان مبارز می‌جوید. سرانجام به روی پاها ایستادم. اما ناگاه حس کردم که از روی زمین کنده شده‌ام. بی هیچ تکیه گاهی در هوا ایستاده بودم.[۳۷]

برای لختی اندیشیدم نکند در اثر فشارهای روانی و جسمی زیاد، عقل و خردم را از دست داده‌ام. نگران به خود و پیرامون خود نگریستم! به تنم دست زدم، اعضای بدنم را یک به یک جستجو بازرسی کردم. همه چیز در سر جایش بود. دست‌ها، بازوها، سر، تن، پاهایم ... همه بودند اما من زمین را حس نمی‌کردم. روی زمین نبودم و از آن به دور. دوباره با دقت بیشتری موشکافانه به پاهایم نگاهی انداختم. برزمین استوار بودند. اما پاها زمین را حس نمی‌کردند! رفته رفته دریافتم که از زانو به پائین بی حس شده‌ام و به همین دلیل هم دیگر درد را نمی‌فهمیدم. مغز برای رهایی از ننگِ شکست و لو دادن، سرانجام راه گذر درد به مغز را بسته بود و دیگر هیچ حسی از پا به مغز

---

[۳۷] نگاه کنید به پیوست شماره ۶

نمی‌رسید، یا اگر می‌رسید، بازخوانی نمی‌شد. پاهایم چونان وزنه‌یی سنگین به زنوانم آویزان بودند. می‌بایست که این وزنه رابا خودم می‌کشاندم.

باید گام بر می‌داشتم. گرچه راه رفتن با پاهای بی‌حس و فلج کار ساده‌ای نبود. البته می‌شد بر زمین بنشینم، فشار بر لگن متمرکز کنم و خودم را بر روی زمین کشان کشان به پله‌ها برسانم. ولی نمی‌خواستم چهره استوار و پایداری که از خود نشان داده بودم بدین ترتیب خرابش کنم. به هر گونه بود باید ایستاده می‌رفتم. در این هنگام از چشمانم کمک گرفتم تا فاصله گام‌ها را اندازه‌گیری کنم و برای حرکت پاهایم بیشتر از ماهیچه‌های لگن کمک بگیرم. آغاز به گام برداشتن کردم. حرکت بدن درهنگام راه رفتن مانند حرکات یک روبات شده بود. سرانجام خودم را به پله‌ها رساندم. بالا رفتن از پله‌ها با پاهای فلج کار بسیار دشواری بود.

اما اراده کرده بودم که سرپا بایستم. برای بالا رفتن از پله‌ها تنم را به جلو خم کردم تا اگر افتادم به جلو بیفتم. سپس با دست‌هایم پاهای زخمی و خونینم را یک به یک بر روی پله‌ها گذاشتم و با خیز برداشتن، از یک پله به پله دیگری بالا رفتم. تا در، تنها دو پله مانده بود. در دو لنگه داشت که یکی از آن دو بسته بود و دستگیرهایی رو به درون داشت. با یک خیز بلند، تنم را از زمین کنده به‌سوی در پرتاب کردم. دستم را به دستگیره رساندم و خودم را بدینگونه به بالا کشاندم. اکنون در آستانه در قرار داشتم. هر سه بازجو را دیدم که به صف ایستاده بودند و انتظار مرا می‌کشیدند. سرم را برگرداندم و به صندلی اعتراف که اینبار در کنار میز چشم به راه من بود نگاهی انداختم. صندلی دسته‌دار این بار با خوشحالی بازوانش را گشوده بود و مرا به‌سوی خود فرا می‌خواند. آهسته‌آهسته ولی‌استوار گام برداشتم و در دو گام پایانی تنم را به درون صندلی پرتاب کردم. رویش راست نشستم و خودم را درون آن جابه جا کردم. اینبار من همچون سلطانی بودم که بر تخت سلطنت تکیه زده است. آن‌ها صفشان را به هم زدند. همچون سگ‌های زهر خورده بی هدف در پیرامون اتاق این سو و آن سو می‌رفتند.

گفتم:

– آب می‌خواهم.

با شتاب لیوانی لبریز از آب خنک به دستم دادند. نوشیدم و پس از درنگی:

– گرسنه‌ام.

آن‌ها به یکدیگر نگاهی انداختند. "مسعودی" رو به من کرد و گفت:

- ساعت چهار صبح است و همه جا بسته است.
به دنبال او "ناهیدی" گفت:
- سینما دیاموند روبه‌روی ساختمان دانشگاه بازه و ساندویچ فروشی آن هم همیشه کار می‌کنه.
سپس سربازی را صدا زد و دستور غذا و آدرس آن جا را به او داد.
شاید بیشتر از نیم ساعت به درازا نکشید که ساندویچ بزرگی را با نوشابه بر روی میز در برابرم گذاشتند. من هم بی‌درنگ آغاز به خوردن ساندویچ کردم. وه، چه اندازه خوشمزه می‌آمد. ساندویچ را که خوردم، در باز شد. مرد تاشده، در هم شکسته، خرد شده، به هم ریخته از پله‌ها پائین آمد و با دستور بازجو در کنار دیوار ایستاد. سرش در درون تنش فرو رفته بود و گردنش به دشواری پیدا بود. انگاری کله‌اش را به‌زور در درون تنش چپانده بودند. دست‌هایش وامانده از دو سوی بدنش آویزان بود و جامه‌هایش هم به تنش زار می‌زدند. در چهره مات‌زده‌اش نه اندوه دیده می‌شد و نه شادی. لام تا کام نمی‌گفت. تکان هم نمی‌خورد. فقط منتظر فرمان بود. در یک نگاه او را شناختم. " یزدانی" بود.
همان دوست قدیمی‌ام که ماهِ پیش به مسعود معرفی‌اش کرده بودم. بسیار روشن بود که روان و شخصیت او را له کرده بودند. از دیدنش اندوهگین شدم. دلم برایش سوخت. از کوه بلندِ ارزش‌ها به زمین پرتاب شده بود و بی ارزش شده بود. سرم را پائین انداختم. ناهیدی از او پرسید:
-این شخص را می‌شناسی؟
به او نگاه کردم. یزدانی دست‌های بی رمقش را آهسته به‌سوی من نشانه گرفت:
- بله، ایرج.
مرا با دست نشان داده بود تا که صداقت گفتارش را نشان دهد. ناهیدی دوباره از او پرسید:
- چه کسی تو را به مسعود معرفی کرد؟
دوباره مرا با دست نشان داد و به‌آرامی گفت:
- ایرج.
- چه زمانی؟
- ماه پیش.
- کجا؟
- در جلوی فروشگاه بزرگ.

باز جوها رو به من کردند. با نگاه‌هایشان به من می‌فهماندند که:

«ما گفته بودیم همه چیز را می دانیم، می‌گفتی، بیخودی این همه شکنجه نمی‌شدی»

– می‌تونم یک چیز به ایرج بگم؟ یزدانی بود که رو به بازجویان می‌گفت پاسخش را دبیری داد:

– بگو!

" یزدانی " رو به من کرد:

– ایرج حرف‌ها تو بزن، اگر حالا نزنی بعداً می‌زنی!

و منظورش چه بود؟ هرچه بود، پس گردنی و اردنگی بود که نثارش کردند و با خفت و خواری از اتاق بیرونش کردند.

این رویارویی با ساواک این خوبی را داشت که بفهمم میزان اطلاعات ساواک از من تا چه حدود است. حالا می‌توانستم با دادن اطلاعات سوخته، اسرار را پنهان نگه دارم. این را هم فهمیدم که سیمین هنوز دستگیر نشده است، اما آیا او می‌دانست که من دستگیر شدم؟ پرسش‌های بی پاسخ پشت سر هم و پرشتاب به ذهنم هجوم می‌آوردند. ظاهر امر نشان می‌داد که توجه ساواک بر مسعود است. به این نتیجه رسیدم که رابطه خودم را با مسعود طوری جلوه دهم که انگار بیش از دو یا سه بار او را ندیده‌ام.

روی‌هم‌رفته کوشش کردم از خودم آدمی روستایی درست کنم که درگیر دانشکده و درس خواندن بوده است و گرایش چندانی به کارهای سیاسی نشان نمی‌داده است. آن‌ها می‌دانستند که من با رتبهٔ دوم در کنکور دانشکده پزشکی مشهد پذیرفته شده بوده‌ام و در کلاس‌ها هم همیشه حاضر و نمراتم هم خوب و جزو شاگردهای درس خوان کلاس به شمار می‌آمده‌ام. بنابراین من نمی‌توانسته‌ام در کار سیاسی چندان پر کار باشم. ساواک این اطلاعات را از پرونده دانشگاهی من در آورده بود و برای اینکه مرا به این باور برساند که همه چیز را درباره من می‌داند پیوسته این اطلاعات را به رخ من می‌کشید حتی روش لباس پوشیدن مرا. همان‌گونه که پیش‌تر گفتم همه نگرانی من از لو رفتن "سیمین" بود و آن خانه‌یی که با هم داشتیم. آن‌ها چند بار از محل اقامتم در تهران پرسیدند. و من خانه عباس را آدرس می‌دادم. و برای روزهائی که در خانه عباس نبودم مثل تمام مدتی که به تهران می‌رفتم یا سه روزی را که پس از برگشت از مشهد به تهران در خانه مشترکمان می‌رفتم، نام خانه مسعود را می‌دادم. اما آدرس خانه را نمی‌دانستم. برایشان گفتم که هر بار چه گونه به آنجا برده می‌شدم. اما برای لحظه‌ای اندیشیدم شاید تاکنون به دنبال او هم

رفته باشند. اگر "سیمین" را دنبال کنند همه سازمان به دست پلیس خواهد افتاد. بنابراین به هر راهی که شده، باید نام و نشان او را پنهان کنم. من با "سیمین" دو گونه رابطه داشتم. یکی رابطه سازمانی و دیگری رابطه شخصی و هیچ کس حتی " یزدانی " هم از رابطه سازمانی من با او خبر نداشت.

من نیز استراتژی خودم را بر این پایه گذاشتم که رابطه خود را با مسعود بسیار کوتاه نشان بدهم. معرف من هم بنا بر گفته حمید فراری است. اما یزدانی او را خوب می‌شناخت و من در خانه یزدانی با او آشنا شد ه بودم. آن‌ها شاید با هم کار سیاسی هم در گذشته می‌کردند.

بنابراین آن‌ها می‌دانستند حدوداً کی به سازمان معرفی شده‌ام. اما این زمان سه- چهار سال را باید چنان بی اهمیت و تا آنجایی که ممکن است کوتاه وانمود می‌کردم که اندازه انتظارات آن‌ها نسبت به من پائین بیاید. گفته شناخته شده‌ای در میان دست‌اندرکاران سیاسی هست که می‌گوید:

«اطلاعات تو همچون یک دشنه تیز است که در زیر چانه تو جای گرفته و هرچه بیشتر"آری" بگوئی این دشنه بیشتر به درون چانه‌ات فرو می‌رود و هر چه بیشتر "نه" بگوئی سر خودت را از نوک تیز این دشنه دورتر کرده‌ایی.» این بدان معناست که اگر هرچه بیشتر اطلاعات بدهی اهمیت خودت را بیشتر نشان خواهی داد و در نتیجه انتظارات بازجوها هم نسبت به تو افزایش و میزان شکنجه بیشتر خواهد یافت.

در سوی راست میز چهارگوش بازجوئی نشسته بودم. بازجوها هم هرکدام در دو سوی دیگر آن نشسته بودند. دفتر، خودکار در روی میز به من نگاه می‌کردند. هرگز در زندگی‌ام گمان نمی‌کردم تا این اندازه از خود کار، از دفتر و بالاتر از همه از نوشتن بیزار باشم. در اینجا هر واژه‌ای می‌تواند به شلاقی تبدیل شود و پوست بدن انسانی را به درد و به خون بکشد، یا تبدیل به سیگاری بشود و بدن کسی را بسوزاند. در اینجا واژه‌ها هم می‌توانند ابزار شکنجه بشوند. هرگز گمان نمی‌کردم به این آسانی یک واژه حتی به زندگی‌کسی پایان دهد. بازجویان بازجویی را آغاز کردند. "دبیری" اولین پرسش را بر روی کاغذ نوشت و به جلوی من انداخت:

- آخرین بار مسعود را در کجا و چه زمانی دیدی؟

به محض اینکه پاسخ این پرسش را نوشتم "مسعودی" پرسش دیگری را در جلویم گذاشت:

- چه سالی وارد دانشکده شدی؟

هنوز پاسخ این پرسش را کامل ننوشته بودم که "دبیری"پرسش دیگری در رابطه با فعالیت سیاسی‌ام پرسید و هنگامی که پا سخش را نوشتم "ناهیدی پرسید:

– چه زمانی با یزدانی آشنا شدی؟

پرسش‌ها پیاپی بر سرم باریدند تا فرصت برای اندیشیدن نداشته باشم. کوشش آن‌ها از به میان آوردن برخی پرسش‌های بیهوده و پراکنده این بود که یک پارچگی و کار آیی مغز مرا به هم بریزند و توان اندیشیدن را از من بگیرند تا بدین گونه نتوانم دروغ‌پردازی و داستان‌سازی کنم. من نیز به‌خوبی این ترفند آن‌ها را دریافته بودم و همه کوشش خود را بر روی کوچک کردن داستان پیوندهای خودم با سازمان گذاشته بودم. هنگامی که پرسش‌های بازجوها پایان یافت "ناهیدی" شلاق را برداشت:

– مادرقحبه تو همه حرفاتو نزدی.

– مادر قحبه هم خودت هستی و شلاق را از دستش گرفتم و به‌سوی دیگر اتاق پرتاب کردم، در این میان مسعودی و دبیری هم به ظاهر پادرمیانی کر دند:

– بسه بسه. برای اینبار کافیه. دیگه احتیاجی‌به زدن نیست.

این شگرد بازجوهای ساواک و بخشی از پروتکل شکنجه علمی بود. هنگامی که بازجویی زندانی پایان می‌یابد سپس شکنجه آخر که شکنجه پاکسازی نامیده می‌شود، آغاز خواهد شد. در واقع این شکنجه به‌گونه‌ای خانه تکانی به شمار می‌آید تا اگر زندانی چیزی را پنهان کرده با این شکنجه‌ی پایانی آن خرده اطلاعات به جا مانده را هم بیرون بریزد.

پس از ساعت‌ها نبرد اینک نزدیک سپیده دم بود و بازجوها خیلی خسته شده بودند. آن‌ها همه درازای شب را بیدار مانده بودند از این رو، بسیار خسته و کلافه شده بودند. پیوسته خمیازه می‌کشیدند و دیگر بیش از این نمی‌توانستند ادامه دهند. شکنجه گران خود از پا افتاده بودند.

و من سر خوش از نگفتن همچنان استوار در برابرشان نشسته بودم.

– امروز تو را به تهران و سر قرار خواهیم برد. تو باید مسعود را به ما بدی.

این دبیری بود که گفت. دستش را به زیر چانه‌اش گذشته بود و مدام خمیازه می‌کشید.

– دیگه قرار ما سوخته. او نمیاد.

من در هنگام بازجویی قرار دروغی با "مسعود" ساخته بودم. مکان آن را هم جایی گفته بودم که پیش از این یکی از فعالین سیاسی را در آنجا دستگیر کرده بودند و جزو جاهای سوخته به شمار

می‌آمد. به‌خوبی می‌دانستم که هر دو گروه مجاهدین و فدائیان می‌دانند که آن‌جا منطق‌هایی امنیتی است و کسی در آنجا قرار نمی‌گذارد. قرار دروغین را ساعت یازده بامداد روز چهارشنبه در خیابانی که به میدان فوزیه پایان میافت گذاشته بودم. (شاید نامش دماوند بود). شگفت این که آن‌ها هرگز پی نبردند من که در سرباز خانه بودم چگونه می‌توانستم ساعتِ ده یا یازده بامداد سر قرار باشم،. آن‌ها هر کدام این جمله را پیوسته بازگومی‌کردند:

– درست است قرار سوخته اما اگر تو بخوای، او را به ما میدی.

البته حق با آن‌ها بود. ولی من هرگزچنین هدفی را نداشتم. اگر می‌خواستم نه‌تنها "مسعود" بلکه همه تشکیلات را می‌توانستم در اختیار آن‌ها قرار دهم. ولی از آنجا که بیزاریِ من از این رژیم شکنجه، بدا ن اندازه زیاد بود که نمی‌خواستم برای رهایی خودم از درد و شکنجه، حتی یک نفر را به دست این دژخیمان بسپارم.

گمانم ساعت نزدیک شش صبح بود. می‌توانستم هوای روشن را از پشت پنجره‌های کوچک بالای اتاق بازجویی ببینم.

مرا با خودکار و دفتری به همراه سرباز نگهبانی به سلولم فرستادند. آن‌ها از من خواستند تا همه فعالیت‌های تشکیلاتی و سازمانی خود را مو به مو از آغاز تا کنون و به گونه‌ای سازمان یافته بنویسم.

یکی از شگردهای بازجوها پیدا کردن ناهمگونی و دوگانگی هرچند کوچک در بازجویی‌های تکراری است تا به درستی و نادرستیِ آنچه که در بازجویی‌ها گفته شده پی‌ببرند و از همین رو باید بسیار کوشید تا همان سخنانی که نخستین بار از دهان بیرون می‌رود، همان‌ها را هر بار تکرار کرد نه یک کلمه کم نه یک کلمه بیش. اگر نیاز به تغییر کوچکی وجود دارد باید برای آن دلیل بازجو پسندی داشت. من هم همه‌ی ذهن خسته‌ام را متمرکز کردم تا از لابه لای بازجوئی‌های پراکنده، یک داستان هماهنگ درست کنم و به روی کاغذ بیاورم.

پرواز به تهران

نزدیک ساعت هفت بامداد مرا از سلولم بیرون آورد ند و آماده‌ام کردند تا با نخستین پرواز به تهران برویم و آن‌ها را بر سر قرار ببرم. پاهایم به شدت متورم شده بودند و پر از لخته‌های خون. توی پوتین سربازی جای نمی‌گرفتند. یک جفت پوتین که چند شماره بزرگ‌تر از اندازه پایم بود از پادگان برایم آوردند. درد به من بازگشته بود اما چاره‌ای نداشتم و می‌بایست بر روی پاهای زخمیم گام بر می‌داشتم. پالتوی سربازی‌ام را پوشیدم و با لندرور ساواک به فرودگاه مشهد، سپس یک‌راست بدون بازرسی به درون هواپیما برده شدم. هواپیما بر روی باند فرودگاه آماده پرواز بود. یکی از ماموران ساواک هم شانه به شانه با من می‌آمد. هواپیما پر از مسافر بود. ما آخرین نفری بودیم که وارد شدیم. در را بستند. نخستین باری بود که سوار هواپیما می‌شدم. مرا در ردیف سوم کنار پنجره نشاندند. مأمور ساواک در سمت چپم جای گرفت. برایم بسیار شگفت‌انگیز بود. انگار همه چیز یک رؤیا بود. تمام شب گذشته را درون سلولی تاریک و بر روی تخت شکنجه و در زیر ضربات سهمگین شلاق گذرانده بودم و حسرت لحظه‌ای تنفس در هوای آزاد را داشتم. اکنون با اینکه از آن دخمه هولناک بیرون آمده بودم و به میان مردم باز گشته بودم، همچنان احساس اسارت رهایم نمی‌کرد. به مسافران نگاه کردم با خود اندیشیدم که چرا از حال من خبردار نیستند؟ چرا نمی‌خواهند بدانند که بر من چه گذشته است؟ مرا به کجا می‌برند!؟ چرا این مردم هیچ نمی‌دانند؟ چطور است که خبر ندارند شب گذشته را شکنجه شده‌ام؟ چه شب هولناکی! برای آن‌ها امروز هم یک روز عادی مانند همیشه است و من هم مسافری همچون سایر مسافران این هواپیما. آن‌ها سرگرم گفتگو با هم و بازرسی سوغاتی‌هایشان بودند. شاید تنها کسی بودم که نه باری به همراه داشتم و نه هدیه‌ای. در مقصد، عزیزان آن‌ها چشم براهشان بودند و برای من جلادان شاه در انتظار من نشسته بودند. به یاد دارم در ردیف چپم حاج آقائی با سری تراشیده و ته ریشی نشسته بود. نزدیک به شصت سالش بود. بر روی پیشانی‌اش جای مهر نماز نقش بسته بود. مدام تسبیه می‌چرخاند و دعا می‌خواند تا تندرست به تهران برسد. من اما با خود می‌گفتم کاش این هواپیما سوراخی داشت که می‌توانستم به درون آن بخزم و خودم را به بیرون پرتاب کنم. نمی‌خواستم به دست جلادانی که در تهران انتظارم را می‌کشیدند بیفتم. همه چیز برای من تازگی داشت ... اما چیزی که بیش ازهمه ذهنم را به خود مشغول کرده بود دوگانگی وضعیت من با سایر مسافرین بود. دلم می‌خواست از جایم برخیزم و فریاد بزنم که چه بر من گذشته تا شاید رهایم

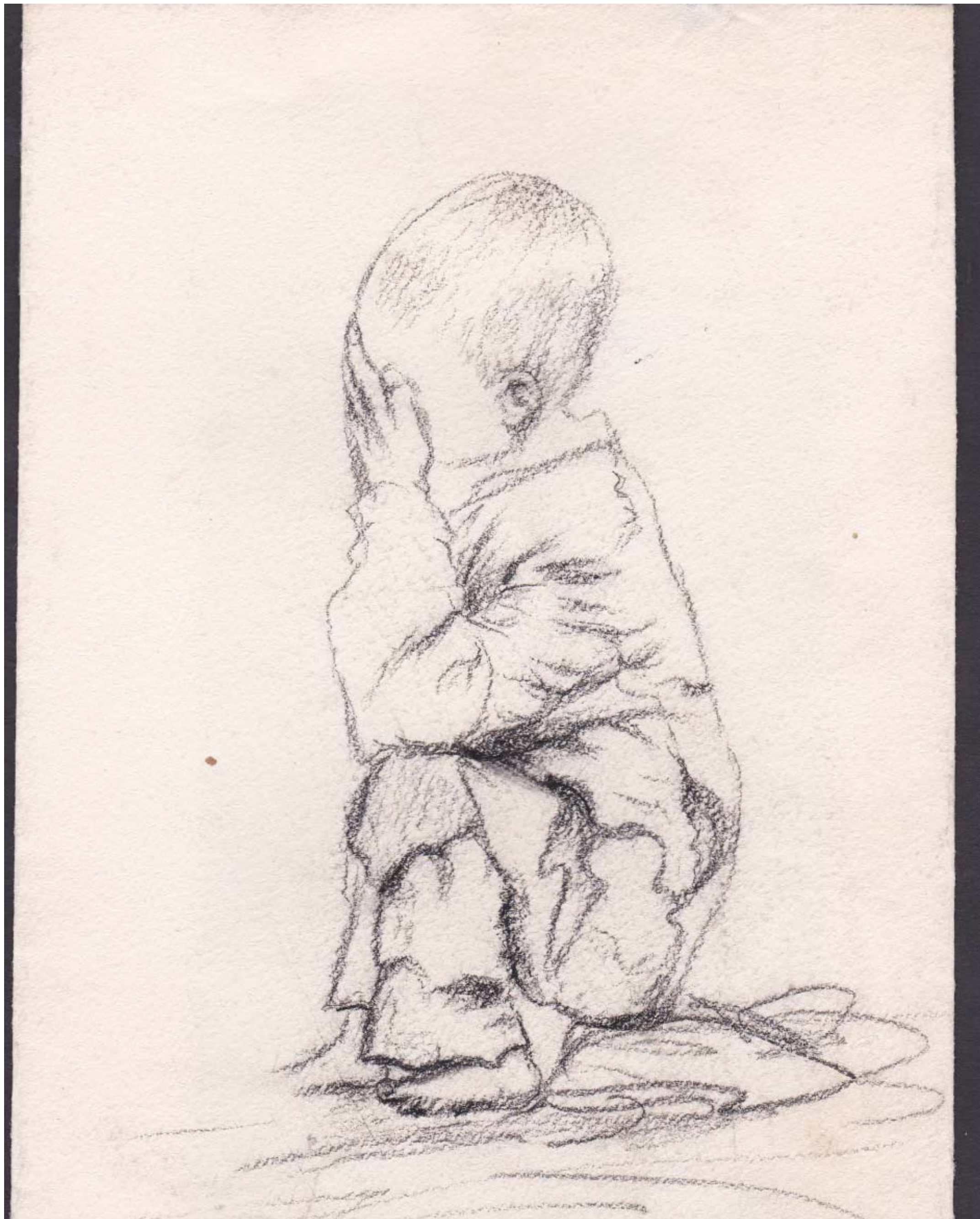
دهند. ولی‌میدانستم این کاری است بیهوده. کسی کاری نخواهد کرد و نمی‌توانند هم بکنند. افزون بر این، بار مرا بیشتر سنگین خواهد کرد. همچنان باید نقشِ یک عضوِ ساده و بریده را بازی می‌کردم تا بتوانم اطلاعاتم را پنهان کنم. دو ردیف جلوتر از من، زنی با دختری در آغوش که نزدیک به یکسال داشت نشسته بود. مادر سرگرم مرتب کردن سوغاتی‌ها و ساک دستیش بود. دختر بچه رویش به پشت سر مادرش بود و دور و بر را کنجکاوانه نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای نگاه کودک با نگاهم برخورد کرد و به من لبخندی زد. من هم با لبخند پاسخش دادم. پیراهن زیبای گلداری بر تن داشت. موهایش با سنجاق سری که پروانه‌ای صورتی رنگ بر آن نشسته بود آراسته شده بود. دخترک همچنان که نگاهش به نگاه من دوخته بود به روی پاهای مادرش جست و خیز می‌کرد و لبخند می‌زد و دستان کوچکش را از فاصله چند متری به سمت من دراز کرده بود و مرا به بازی با خود فرا می‌خواند. حس می‌کردم که شاید او با پاکی درون و بیگناهی کودکانه‌اش درد را در چهره من دیده است. دردی که دیگر مسافران به هیچ وجه متوجه آن نشده بودند. من و کودک با نگاه با هم گفتگو می‌کردیم و مادرش غافل از این ارتباط انسانی، سرگرم بررسی و مرتب کردن بسته‌های خریدش بود. کودک همچنان روی پاهای کوچولویش جست و خیز می‌کرد. یک لحظه از ذهنم گذشت: آیا روزی این پاها هم شلاق خواهند خورد؟ آیا او هم گذرش به سیاه چال‌ها خواهد افتاد؟ آیا دیکتاتور تا روزی که این کودک به زنی جا افتاده تبدیل شود باقی خواهد ماند؟

در این میان نگهبان ساواک ناگهان متوجه نگاه‌های من شد، هراسان از جا برخواست و به بررسی پیرامون پرداخت. سوی نگاه مرا دنبال می‌کرد و من هم سخن نمی‌گفتم و همچنان به برقراری ارتباط با کودک به‌وسیله لبخند ادامه می‌دادم. سرانجام مأمور ساواک دریافت آن سوی نگاه من به رخسارِ کودکی پایان می‌یابد که دارد به من لبخند میزند. ترس و هراس نگهبان از بین رفت و با آرامش بر روی صندلیش در کنار من نشست. هواپیما همچون عقابی خشمگین نعره کشید و به آسمان پرواز کرد. نگاهم همچنان بر کودک بود. گل‌های روی پیراهنش مرا به گذشته‌ها و دشت‌های زادگاهم برد. به روزهای آفتابی و پر از شادی و به روزهای سبز و سرخ دوران کودکی و نوجوانی‌ام. به سرزمینی که تا چشم کار می‌کند پر از گل‌های گل دخترون و گل‌های آبی گل گندم و گل‌های زرد گل قالی است. آنجا که میناهای وحشی همه دشت‌ها را پوشانده‌اند. همان جا که شیههِ اسبانش از کوه و کمر می‌گذرد و صدای جرینگ و جرینگ پولک‌ها و زنگوله‌های دستار

دخترانِ جوان کرد به هنگامِ راه رفتن غرور آمیزشان شکوه زیبای زندگی را با هر ضربه گامی به نمایش می‌گذارند. بدنم به شدت خسته بود. دو شبانه روز بود که نخوابیده بودم. زمان پرواز دو ساعت بود. به‌خوبی می‌دانستم که در این دو ساعت و در درون این پرنده آهنین و در میان آسمان دست هیچ دژخیمی به من نخواهد رسید. با خود گفتم:

«ایرج بخواب تا برای نبردی دیگر آماده باشی!»

پرنده آهنین همچون گهواره‌ای مرا به خواب ژرفی فرو برد.



زمستان ۱۳۴۷. یک طرح ساده با سیاه قلم (۱)

زندان قزل قلعه

با تکان هواپیما که بر اثر نشستن بر روی زمین ایجاد شده بود از خواب بیدار شدم. نگهبان گفت باید زود آماده شویم. آنگاه با سر اشاره کرد که بلند شو. وسایلی به همراه نداشتم. ما در ردیف اول نشسته بودیم. درِ هواپیما باز شد. نخست من سپس نگهبان از پله‌های هواپیما پائین آمدیم. در پائین پله‌ها دو مرد با لباس شخصی منتظر ما بودند. آن‌ها مرا به داخل لندروری بردند و به‌سوی شهر راه افتادیم. به دست‌هایم دوباره دستبند زدند و آن را به میله‌ای در درون ماشین قفل کردند. هنوز نمی‌دانستم با من چه خواهند کرد یا به کجا می‌برند. می‌اندیشیدم که شاید کسی را دستگیر کرده‌اند و می‌خواهند مرا با او روبه‌رو کنند. یا شاید هم همه دستگیرشدگان گروه مجاهدین و فدائیان را برای بازجوئی به تهران می‌برند.

از خیابان‌ها گذشتیم. تهران مثل همیشه شلوغ بود و همه به کار خود مشغول بودند. مانند همیشه ماشین‌ها پی در پی بوق می‌زدند و مردم در خیابان‌ها و پیاده روها همچون لشکر مورچگان رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌کس حال مرا نمی‌دانست. چه قدر از مردم به د ور بودم. خیابان شهیاد و میدان فرودسی را پشت سر گذاشتیم و پس از گذر از خیابان عباس‌آباد وارد ناحیه‌ای به نام پادگانِ عشرت آباد شدیم. ماشین در مقابل ساختمانی که دیوارهای گلی بسیار بلندی داشت ایستاد. چند نفر جلوی در نگهبانی می‌دادند. در آینده دانستم که اینجا زندان قزل قلعه است.[۳۸] در باز شد، وارد محوطه‌ی بازی شدیم که دیوارهای بلند و گلیش دور تا دور ساختمان زندان را در برگرفته بود. مرا به دفتر زندان که استوار "ساقی" مسئول آنجا بود بردند.

"ساقی" از بازجویان کهنه کار و از مسئولین سابقه‌دار زندان بود. او از نخستین روزهای کودتای ۲۸ مرداد، سرپرستی زندان قزل قلعه را بردوش داشت. کسی صدا زد «زندانی‌ای از مشهد رسیده است.» کارمندی جوان نام و نشان مرا در دفتری یادداشت کرد، آنگاه یک پتوی سربازی به دستم

---

[۳۸]زندان قزل قلعه، قلعه‌ی سرخ در میانه‌ی سلطنت قاجاریه، انبار مهمات بود. پس از کودتایِ ۲۸ مرداد، سرلشکر تیموربختیار، فرماندار نظامی تهران، آن را به زندان مبدل ساخت. رژیمِ کودتا، از این زندان برای نگه داری و شکنجه‌ی زندانیانتوده ای، به ویژه افسرانِ حزب توده استفاده کرد. تا دیرزمانی، قزل قلعه تنها زندان برای زندانیانِ سیاسی ایران بود. پس ازتأسیس زندان اوین در سال ۱۳۴۹، زندانیان سیاسی را که پرونده‌های سنگین داشتند و برای حکومت پراهمیت به حسابمی آمدند، در قزل قلعه حبس می‌کردند. این زندان در سال ۱۳۵۲ تعطیل شد و در سال ۱۳۶۰، به میدان میوه و تره بار تبدیل شد

دادند و دوباره از در خارج شدم. دور ساختمان را نیمه دوری زدم و نگهبان که یک سرباز ساده بود مرا از در دیگری به درون ساختمان و سپس به درون نخستین سلول در سمت چپ راهنمایی‌ام کرد.

زندان قزل‌قلعه به سبک زندان‌های قرون وسطایی ساخته شده بود. همه چیز این زندان از خشت و گل بود. درب سلول‌های آن چوبی بود و سوراخی به اندازه ده در ده سانتی متر داشت که با یک درب کوچک می‌شد سوراخ را بست. این دریچهِ کوچک برای کنترل کردن و مشاهده زندانی کاربرد داشت. بام سلول ساخته شده از گل و آجر و حالتی گنبدی شکل داشت. در یک سوی دیوار پنجره‌ای کوچک به اندازه دو وجب در دو وجب با چند میله آهنی وجود داشت که به بیرون نگاه می‌کرد و روزها نور از این پنجره شیشه‌ای به درون سلول می‌آمد. چراغی کم سو همیشه روشن از سقف سلول آویزان بود. در زیر پنجره سکویی به بلندی یک متر و به درازای یک و نیم متر از جنس گل درست شده بود و تشکی چرکین را که شاید به کهنگی عمر همان زندان بود برای خواب زندانی بر روی این سکوی گلی قرار داده بودند. هنگامی‌که به تشک دست زدم خاک زیادی به هوا پخش شد. دریافتم قابل استفاده نیست و باید انگل‌ها و میکروب‌های گوناگون بیماری‌های واگیری را در خود داشته باشد. روی زمین نشستم و اندیشیدم که اینجا دیگر کجاست!؟ در آن هنگام هنوز نمی‌دانستم که اینجا زندان قزل قلعه است. سرانجام پس از گذشت ساعتی دوباره مرا به دفتر زندان بردند. بازجو بدون اینکه با من سخنی بگوید مرا یک‌راست به اتاق شکنجه برد و در حدود بیست یا سی ضربه کابل به کف پای من زد و سپس دوباره مرا به اتاق بازجوئی برگرداند. بازجو مرد جوانی به نام "محمدی" با روحیه‌ای عصبی و ناراحت بود، که البته این خصوصیت مشترک همه بازجویان و شکنجه‌گران است.

در شکنجه‌گاه‌هایِ شاه دو گروه بازجو وجود داشتند. یک گروه به سرپرستی فردی به نام "تهرانی" (بهمن نادری پور) بود. او یکی از معاونین ساواک و نیز، سرپرست گروهی از بازجویان زندان بود. دیگری گروهی به سرپرستی "رسولی" که در بازجوئی از زندانیان کمونیست نقش فعالی داشت. گروه "رسولی" شگرد کارشان تا حدودی با گروه "تهرانی" فرق داشت. گروه "رسولی" بیشتر گروه‌های چپ و مارکسیستی را بازجوئی می‌کرد و گروه "تهرانی" تخصصش بیشتر در زمینه زندانیان وابسته به تشکیلات مذهبی و به‌ویژه مجاهدین و کنفدراسیون دانشجویان خارج کشور بود. گروه "رسولی" (ناصر نوذری) ابتدا می‌زدند و بعد اقدام به بازجوئی می‌کردند.

اما گروه "تهرانی" نخست از زندانی پرسش‌هایی می‌کردند و بر مبنای پاسخ‌های زندانی او را به تختِ شکنجه می‌بستند. بازجو "محمدی" جزو گروه "تهرانی" بود اما شگردش در بازجوئی و شکنجه بیشتر شبیه به گروه "رسولی" بود.

"محمدی" کاغذی جلوی من گذاشت تا فعالیت‌هایم را باز گو کنم. می‌دانستم که او از همه چیز پرونده من آگاه است اما می‌خواهد بداند در گفته‌های کنونی من با بازجویی در ساواک مشهد ناهمخوانی خواهد یافت یا نه. دوباره کوشش کردم تا آنجا که در توان داشتم همان اطلاعات را دوباره باز گو کنم. محمدی بهانه مرا برای محل اقامتم در تهران به سادگی نپذیرفت. او پافشاری می‌کرد که من به جا یا جاهای دیگری هم برای اقامتم در تهران می‌رفته‌ام. به آن‌ها گفته بودم مسعود را بیش از دو یا سه بار ندیده‌ام، بنابراین نمی‌توانستم بگویم تمام یک ماه را در خانه مسعود بوده‌ام. در آن زمان من هنوز نمی‌دانستم عباس در تهران است. تنها در تابستان بود که عباس را در تهران دیدم. می‌توانستند از عباس این موضوع را بپرسند. تنها راهش این بود که بگویم به ده رفته بودم. امید داشتم که از خانواده به‌ویژه برادرم هوشنگ که در اتاق سابق من در مشهد زندگی می‌کرد نپرسیده باشند. کلافه بودم. باید آن خانه را به هر راهی شده است پنهان کنم. آن را گذاشتم تا بازجو رو کند. البته با تحمل شکنجه زیاد. سرانجام با خوردن کابل‌های زیاد به او قبولاندم که در هیچ جای دیگری به جز خانه عباس و مسعود نمی‌خوابیدم.

دل مشغولی همه بازجوها بر این بود که هر چه زودتر مسعود را زنده بگیرند و از او به دیگران برسند. بدین جهت به موضوع قرار من با مسعود پرداخت. من نیز جزئیات قرار را که همه‌اش ساختگی بود برایش شرح دادم. با خشم گفت:

– امروز سه شنبه است و تو باید "مسعود" را فردا به ما تحویل بدهی وگرنه آش و لاشت می‌کنیم.

– او در اختیار من نیست. قرار ما هفته پیش بوده است. او دیوانه نیست که بیاید، ولی من شما را سر قرار خواهم برد.

نگاه خشم آلودش را از من برداشت و دستور داد مرا به سلولم بر گردانند. در طول این زمان همواره نگران بودم که بار دیگر چه کسانی برای بازجوئی به سراغم خواهند آمد.



زمستان ۱۳۴۷. یک طرح ساده با سیاه قلم (۲)

قرار دروغین

فردای آن روز نزدیکی‌های ساعت ده بامداد مرا به دفتر زندان بردند و از آنجا سوار بر یک لندرور کردند و به خیابان میکده رفتیم. لندرور وارد گاراژ خانه‌ای شد. مرا به درون گاراژ ساختمان بردند. در گاراژ بسته شد. مرا سوار تاکسی کردند. فرمانده عملیات سرگرد شهربانی بود که نامش را اکنون به یاد ندارم. به من هشدار داد که دو نفر در پشت سرم خواهند بود و اگر کوچک‌ترین تکان مشکوکی بکنم با یوزی (مسلسل‌های ساخته اسرائیل) به رگبارم می‌بندند.

تاکسی آغاز به رفتن کرد. دو نفر مسلح با لباس شخصی در دو سوی من نشسته بودند و نفر مسلح سوم در جلو در کنار راننده جا گرفته بود. قرار در جایی در پیرامون میدان فوزیه بود.

قرار ساختگی من با "مسعود" در خیابان شاهرضا از سر کوچه‌ای که نامش اکنون به یادم نیست آغاز و در میدان فوزیه پایان می‌یافت و "مسعود" می‌بایست در اینجا مرا در حالی که قدم می‌زدم پیدا می‌کرد. از تاکسی پیاده‌ام کردند. دو نفر که هر کدام مسلسلی در زیر پالتو به همراه داشتند در پشت سرم راه می‌رفتند. هوای پائیزی تهران رو به سردی می‌رفت و زمستان سر می‌رسید.

زمین شدیداً یخ زده و لغزنده بود. من با لباس سربازی به تن و پوتین‌های ته لاستیکی به پا آهسته راه می‌رفتم. گام به گام یک پلیس مخفی ایستاده و همه چشم‌ها بر روی من دوخته شده بود. ترسم از این بود که ناگهان یک دوستی به صورت اتفاقی در اینجا سر برسد و غافل از همه چیز با من حال و احوالی بکند و در نتیجه سر و کارش به دست این جلادان بیفتد. آن راه را چند بار رفتم و آمدم تا اینکه رئیس پلیس اشاره کرد که سوار تاکسی شوم.

پس از بازگشت به زندان، آن‌ها مرا با دلخوری به سلولم برگرداندند. پس از ظهر همان روز "محمدی" مرا خواست و با فحش و لگد که تو به ما دروغ گفته‌ای، به جانم افتاد. می‌گفت تا وقتی مسعود را به من نه دهی همین آش و همین کاسه است. من دست از سرت بر نمی‌دارم. مرا به تخت بست و خودش آغاز به شلاق زدن کرد و پس از یک ساعت لت و پار کردن و خالی نمودن عقده‌هایش مرا به سلولم بازگرداند. به‌راستی کلافه بودم و نمی‌دانستم با این‌ها چه باید بکنم. هراسم از دستگیری یکی از اعضا و لو رفتن هویت واقعی‌ام بود. می‌ترسیدم به دنبال "سیمین" بروند. امیدوار بودم که او تا این هنگام از دستگیری من آگاه شده باشد و همه روابطش را با سازمان بریده باشد. یک هفته با خودم کلنجار می‌رفتم. روزی چند بار همه بازجوئی‌ام را با خودم

بازخوانی می‌کردم تا از یادم نرود. در یکی از این شب‌ها مردی از جلوی سلولم گذشت. ناگهان خودش را به سوراخ در سلولم رساند و گفت: «مقاومت کن و حرف‌هایت را عوض نکن.»
من تنها دهان و بخشی از ریش بزیش را دیدم. گفت که خبرنگار است و به جرم خبرنگاری دستگیرش کرده‌اند. اگر کاری دارم به او بگویم. سپس چند شکلات به درون سلولم پرتاب کرد. من روی شکلات‌های نرم با یک تکه کاه که از دیوار کنده شده بود نوشتم: مرا در ارتباط با مجاهدین خلق دستگیر کرده‌اند. لطفاً به خانواده‌ام خبر بدهید. تلفن برادرم را هم نوشتم.
من اینجا مجبورم این نکته را روشن کنم که در جزوه درون سازمانی آمده بود که هرگز به زندانی دیگری اطلاعات ندهید. واین به دو دلیل بزرگ بود. دلیل نخست به جهت آنکه ممکن است این زندانی بریده باشد و بخواهد با پلیس همکاری کند و یا خودش پلیسی در نقش یک زندانی باشد. دوم اینکه بار زندانی را با اطلاعات خودتان سنگین نکنید. چه‌بسا او را زیر شکنجه ببرند و از او درباره زندانی دیگر که با او حرف زده است یا هم سلول بوده است پرسش‌های بکنند و او نیز مجبور شود اعتراف کند. از این رو من نیز هیچگونه اطلاعاتی به او ندادم. در واقع نه‌تنها به او بلکه به هیچ زندانی دیگری چیزی نگفتم.
فردای آن روز دوباره همان سناریوی روز پیش تکرار شد. آن‌ها مرا برای بار دوم به سر قرار با "مسعود" در همان مکان سوخته بردند و مرا بدون نتیجه به سلولم باز گرداندند. همه خشمگین بودند و من هم منتظر شلاق بودم. از یک سو نمی‌خواستند وجود مرا از دست بدهند و از سوی دیگر نمی‌دانستند با من چه باید بکنند.
شب گویا تظاهراتی در دانشگاه برپا شده و سلول همگانی که جدا از سلول‌های تکی بود بسیار شلوغ بود. بعدها از یکی از نگهبانان دریافتم که دانشگاه به خاطر شانزده آذر شلوغ شده و شماری از دانشجویان را د ستگیر کرده‌اند. برخی شعار می‌دادند و برخی را هم می‌زدند. شب دیگر، نگهبان زندان در سلول مرا باز کرد و گفت زندانی سلول بغلی می‌خواهد با تو حرف بزند. این را هم گفته باشم که نگهبانان زندان قزل قلعه عموماً از سربازان وظیفه بودند و برخی از آن‌ها با زندانی‌های سیاسی احساس همدردی می‌کردند. من از درخواست دیدار آن کس بسیار در شگفت شدم. به سلول بغلی رفتم. دیدم در آن باز است و همان آقای خبرنگار در آنجا ایستاده است. او مردی نزدیک به چهل سال نشان می‌داد، تا اندازه‌ای چهارشانه بود. ریش بزی و موهای پُرپشت و آراسته قهوه‌ای رنگی داشت. با من کمی حال و احوال کرد و گفت او را آزاد کرده‌اند. اگر

پیامی برای کسی دارم بگویم و همچنین پرسید که چرا دستگیرم کرده‌اند. من فشرده‌ایی از بازجوئی‌ام را به او گفتم و افزودم که من بی گناهم و نگران خانواده‌ام هستم که از من بی‌خبرند و از او خواستم که لطف کند و به آن‌ها اطلاع بدهد. این کلمه "خانواده" را همیشه تکرار می‌کردم تا این ذهنیت ایجاد شود که من کلاً انسان سیاسی‌ای نیستم و خانواده برای من بسیار اهمیت دارد. همچنین به این خبرنگار گفتم که بازجوها چندین بار مرا به جای قراری که اکنون دو هفته از آن گذشته و سوخته است می‌برند و انتظار دارند که آن کس سر قرار بیاید. خبرنگار به من گفت که نگران نباش و مقاومت کن. گفتم من چیزی ندارم که مقاومت کنم. کاری هم نکرده‌ام. در این زمان نگهبان آمد که بس است و مرا به سلول خودم باز گرداند. در آینده دریافتم که این کس نامش "منوچهری" و یکی از سربازجوهای مشهور و خطرناک ساواک بوده است. پس از آن دیگر مرا سر قرار نبردند.

بازگشت به زندان ساواک مشهد

روزها در انتظار می‌گذشت. رفته رفته نگرانیم از میان رفت. اکنون شک نداشتم که کسی به‌ویژه سیمین دستگیر نشده است و مرا تنها برای قرار دروغین مسعود آورده‌اند. دیگر نگران شکنجه و لو رفتن‌ها نبودم. خودم را با خواندن یادگاری‌ها و نوشته‌های روی دیوار سلول سرگرم می‌کردم. برخی نوشته‌ها پاک شده بودند و برخی به علت گذر زمان کمرنگ‌تر شده بودند. خط‌ها بیشتر با چوب کبریت یا ذغال درست شده از خاکستر سیگار نوشته شده بودند. تک و توکی هم اثر خودکار بر روی دیوار دیده می‌شد. گاه‌گاه باز جوها می‌خواستند که زندانی فعالیت‌های سیاسیش را در درون سلول بنویسد، از این‌جهت قلم و کاغذ می‌دادند. نوشته‌ها بیشتر نام بود و شعر. یکی از شعرها به نظر می‌رسید بر وزن شعر مولوی سروده شده بود. در خط زیرش تنها کلمه جلاد را می‌شد خواند و دیگر ادامه پیدا نکرده بود، شاید هم پاکش کرده بودند. من هم در زیرش با تکه استخوان مانده از غذا این شعر را در ادامه آن سرودم:

جلاد من جلاد من، بر زن بر این پاهای من

تا پر کشد خوش جان من از لاشه نا کار من

پس از چهل و پنج روز دوباره مرا فراخواندند. سوار همان لندرور همیشگی کردند و به‌سوی مشهد راه افتادیم. دیگر دلم آسوده شد که کسی دستگیر نشده است. هیچ هراسی از آینده نداشتم. برخلاف سفر اولم اینبار غذای درست و حسابی می‌خوردم. هنگامی که به شهر "شاهی" رسیدیم از فروشنده دوره گردی که بسته‌های بزرگ پرتقال را در سر راه می‌فروخت یک کیسه بزرگ پرتغال خریدم و با خود به مشهد آوردم. وارد همان سلول شماره بیست شدم. زندانیان سلول همگانی در حال هواخوری بودند. ناگهان کسی خودش را به سوراخ در سلول من رساند و گفت «داداش من از تو هیچ چیز نگفتم.» دریافتم که او برادر کوچک من هوشنگ است. در آن هنگام او نوزده سال داشت و تازه به دانشکده وارد شده بود. بسیار آزرده شدم که چرا او را گرفته‌اند. او بسیار جوان بود که به زندان کشیده شود. سه‌ماه پیش از قوچان تازه به مشهد آمده بود و در رشته مقدماتی دانشگاه مشهد برای ورود به دانشکده پزشکی درس می‌خواند. من به یاد نداشتم که با هم گفتگوی سیاسی داشته بودیم. در عین حال از روحیه بالایش خوشحال شدم. مقداری پرتغال از سوراخ سلولم برایش به بیرون پرتاب کردم. به‌زودی نگهبانان عوض شدند و همه زندانیان را به درون سلول بردند. دوباره سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. بامداد فردا درِ سلولم باز شد. من به

دیوار لم داده بودم و داشتم پرتغال پوست می‌کندم. این کار را می‌کردم تا ساواک بداند من هیچ اطلاعاتی ندارم و از این رو به خوردن مشغولم. در واقع ساواک حتی ظروف غذای زندانیان را هم چک می‌کرد. همیشه به زندانیانی که غذا نمی‌خوردند یا کم اشتها بودند مشکوک می‌شدند. گمانشان این بود که حتماً زندانی اطلاعاتی را نزد خود نگه داشته است و هراس از گفتن این اطلاعات باعث ایجاد دلهره و در نتیجه بی‌میلی به غذا می‌شود. از این رو کوشش می‌کردم همیشه ظرف‌های غذایم را خالی برگردانم. دبیری به همراه ناهیدی و مسعودی در آستانه در ظاهر شدند:

- دکتر چرا دست خالی برگشتی؟

با ژستی طلبکارانه پاسخ دادم:

- من که به شما گفتم قرار سوخته، او نخواهد آمد ولی شما مرا به آنجا فرستادید و بازجوهای تهرانی هم از من عصبانی شدند.

بیری خشمگینانه گفت:

- تو به ما ک ... ر زدی و من پوست از تنت می‌کنم.

-من ک... ر نزدم، خودت زدی!

در حالی که به دیوار لم داده بودم و پوست‌های پرتغال را یکی یکی به طرفش پرتاب می‌کردم گفتم:

- هرکاری که از دستت بر می‌آید بکن!

دبیری با خشم در سلول را محکم بست و درحالیکه فحش خواهر و مادر می‌داد دور شد.

زندان وکیل‌آباد، مشهد

مدت دو هفته دیگر در سلول ساواک ماندم تا اینکه مرا به زندان ارتش برای دادگاه بردند. سرانجام من به همراه برادر کوچکم هوشنگ و دوست جوان برادرم "مسلم خادملو" و پنج یا شش دانشجوی دیگر به اتهام عضویت در دسته و گروهی که ضدیت با مقام سلطنت دارند محاکمه شدیم. من هیچ کدام از کسان گروه را نمی‌شناختم و هیچ کار سیاسی با هیچ‌کدام نکرده بودم.
در آنجا بود که دریافتم چگونه ما را دستگیر کرده‌اند. دادگاه مرا به یکسال زندان محکوم کرد. کسی که جزوه سازمان را از یزدانی گرفته بود به شش ماه زندان محکوم شد و بقیه ازجمله هوشنگ برادرم که هیچ ارتباطی با پرونده نداشتند آزاد شدند اگرچه تا آن زمان شش ماه را در زندان سپری کرده بودند.
ساواک پرونده یزدانی را بعدها به دادگاه فرستاد و او به سه سال زندان محکوم شد. مدت سه یا چهار ماه در زندان ارتش بودم و به درخواست خودم مرا به زندان سیاسی در وکیل‌آباد مشهد بردند. ولی معرفم نیامد، گمانم نمی‌خواست با مجاهدین باشد یا فعالیت سیاسی کند. هدفم این بود که با اعضای قدیمی سازمان که به زندان مشهد منتقل شده بودند ارتباط بگیرم و آن‌ها را در جریان کارها و اتفاقاتی که در سازمان تا آنجائی که می‌توانستم و می‌دانستم بگذارم. زندان وکیل‌آباد، ساختمانی نوساز که تنها از آهن و سیمان درست شده بود. این یک مجموعه تازه از زندان‌های عادی و سیاسی بود که در بیابان‌های وکیل‌آباد برپا کرده بودند (شنیدم اکنون به خاطر هجوم مردم به شهرها زندان بخشی‌از شهر شده است). ساختمان بلند سرپوشیده که در درونش دو ردیف سلول دور تا دورش در سه طبقه ساخته شده بودند به گونه‌ای که همه زندانی‌ها در معرض دید بودند. این زندان شبیه زندان‌های آمریکا که در فیلم‌ها دیده بودم بود. بند یک ویژه زندانی‌های سیاسی بود که از سه طبقه درست شده بود.
در طبقه همکف زندانیان خارجی و پول‌دارها را جای داده بودند. دو طبقه بالا ویژه زندانی‌های سیاسی بود که سالن نداشت و زندانی‌ها به‌وسیله یک راهرو باریک که دور تا دور طبقه دوم بود رفت و آمد می‌کردند. بخش بیرونی این راهروی باریک را با نرده‌های آهنین که تا سقف بالا می‌رفت پوشانده بودند تا از افتادن زندانی‌ها جلوگیری کند و این نرده‌ها به نوبه خود به زندان سیمای یک قفس را می‌داد. سلول‌ها تنها سه دیوار داشتند و دیوار جلویی از یک نرده آهنین درست شده بود که به گونه کشویی باز و بسته می‌شد و نقش در را داشت.

همه دیوارهای نرده‌ای سلول‌ها به فرمان سرپرست زندان به طور اتوماتیک به هنگام نیاز باز و بسته می‌شدند. در درون هر سلول یک تخت دو طبقه بود که دو نفر می‌توانستند بخوابند. نگهبانان همیشه به نوبت با گذر کردن از راهروِی باریک جلوی سلول‌ها زندانیان را زیر نگاه می‌داشتند. ما با طبقه همکف ارتباط نداشتیم. زندان سیاسی یک حیاط بزرگ مستطیل شکلی داشت که دو میدان بستکتبال و والیبال را در خود جای داده بود. کفِ این حیاط را سیمانی کرده بودند و بر روی دیوارها هم سیم خاردار کشیده بودند. اگر خوب به یاد بیاورم در دو گوشه دیوار برج دیده‌بانی کار گذارده بودند. برنامه هواخوری از صبح تا غروب آفتاب بود. زندان یک سالن ملاقات مدرن داشت. میان این سالن یک دیوار سیمانی بود که از یک متر بالا تا سقف شیشه‌ای می‌شد. زندانی تنها بوسیله تلفن با ملاقاتی می‌توانست حرف بزند. صحبت‌ها همه کنترل می‌شدند و یک یا دو پاسبان هم آنجا پرسه می‌زدند تا حرکات و اشارات میان زندانی‌ها و ملاقتی‌ها را دیده‌بانی کنند. زندانی‌ها به سالن غذاخوری زندان دسترسی نداشتند. مسئولین زندان نمی‌خواستند ما با زندانی‌های عادی تماس بگیریم یا آن‌ها زیر تأثیر ما قرار بگیرند. دیگ‌های غذا را چند زندانی عادی به بخش زندان سیاسی می‌آوردند و کارگران نوبتی بند سیاسی آن‌ها را تقسیم می‌کردند. زندان یک فلاسک بزرگ چای داشت که روزی سه بار پر می‌شد. بند ما یک تلویزیون رنگی داشت که میان طبقه دو سه به نرده‌ها نصب شده بود. دسترسی به کتاب دشوار نبود ولی شاید یکی از ارزنده‌ترین منبع مطالعاتی برای من خواندن روزنامه‌های اطلاعات و کیهان سال‌های ۱۳۲۰ تا کودتای ۱۳۳۲ بود. با خواندن آن‌ها من خودم را شاهد رویدادهای روزانه سال‌های مهم و پر آشوب تاریخ ایران می‌دیدم. کارهای تمیز کردن بند و فراهم و کارگردانی کردن غذا خوردن مانند پخش غذا میان زندانی‌ها و شستن ظروف بوسیله کمون بزرگ انجام می‌شد. افراد کمون را عمدتاً زندانیان پیرو مشی چریکی فدائیان و مجاهدین تشکیل می‌دادند. چون لاجوردی، حیدری و عسگر اولادی بی‌دین‌ها را نجس می‌دانستند از این رو هرگز به کمون نپیوستند و این سه نفر با هم غذا می‌خوردند. پنهانی آن‌ها را اصحاب یا گروه ملاقه می‌نامیدند. زیرا که آن‌ها مقسم غذای خودشان را داشتند. (آقای نقی حمیدیان در خاطراتش نوشته است یک روز دیده که آقای حیدری مرغ پخته سهم خودشان را در زیر شیر سه بار آب کشید. بر بالهای بلند آرزو، نقی حمیدیان).

چون من مدت کوتاهی از زندانیم مانده بود بنابراین در جریان امور میان زندانی‌ها و سرپرست زندان قرار نمی‌گرفتم. ولی می‌دانم رضا شلتوکی که پیش از دستگیریش افسر شهربانی بود و نیز تجربه هجده سال زندان را به همراه دیگر افسران حزب توده در پشت سر داشت نقش بسیار کار آمدی در تنظیم رابطه زندانیان سیاسی با مسئولین زندان و نیز گرفتن امکانات رفاهی از قبیل لباس و خوراک و کتاب داشت. تا آنجا که به یاد دارم هیچ برخوردی میان زندانیان سیاسی و مسئولین زندان تا زمانی که من در آنجا بودم روی نداد مدت شش ماه در زندان وکیل‌آباد مشهد بودم و در آنجا با افراد قدیمی سازمان ارتباط گرفتم. اسامی همه آن‌ها به یادم نمانده است.

اما شماری از آن‌ها عبارت بودند از:

هواداران و اعضای سازمان مجاهدین خلق: مهدی فیروزیان، بهمن بازرگانی[۳۹]، سید محمد کاشانی، محمد حیاتی، حسینعلی طاهرزاده، احمد حنیف نژاد، احمد کروبی و محمد صادقِ (برادر کوچک ناصر صادقِ عضو کمیته مرکزی سازمان که توسط شاه اعدام شد). محمد علی الهی، ستار کیانی و علی رضا تشید که او هم پس از آزادی از زندان به دست دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی دستگیر و اعدام شدند، محمد سادات دربندی، ستار کیانی، علیرضا تشید، حسن راهی، حسین آلاد پوش، حسین مظلومی، مجد، محمد ادگی، مسلم خادملو، هوشنگ قهرمانلو (مسلم و برادرم پیش از اینکه من به آنجا برسم آزاد شده بودند)، نصرالله اسماعیل زاده، مهدی ابریشمچی، تقی واحدی، علی مستأجر، محمود احمدی. از نهضت آزادی محمد مفیدی، از گروه حزبِ ملل اسلامی: عباس مظاهری و حسن عزیزی.

---

[۳۹] بهمن بازرگانی چند روز پس از بنیاد نهادن سازمان در پانزده شهریور ۱۳۴۴ به گروه حنیف نژاد و سعید محسن پیوست. او تا پیش از دسگیری مسول شماری از رهبران و اعضای کمیته مرکزی سازمان همچون مسعود رجوی، محمود شامخی بوده است. آقای بازرگانی به هنگام دستگیری در شهریور ۱۳۳۵۰ مسئولیت کمیته سیاسی سازمان را بر دوش داشت. دادگاه او را به حبس ابد و برادر کوچکش محمد بازرگانی را که بهمراه ناصر صادق مسئول کمیته تدارکات بود به اعدام محکوم کرد. در سال ۵۰ او به دلیل گرایشات مارکسیستی از بر دوش گرفتن رهبری سازمان در زندان سر باز زد ولی موضوع میان آعضا پخش نشد. سر انجام وی در سال ۱۳۵۱ به همراه تنی چند از اعضا همچون حسن راهی, علیرضا تشید و ستار کیانی به نقد ایدئولوژی سازمان که آمیخته‌ای از اسلام و مارکسیسم بود پرداختند، و پس از آن آشکارا به مارکسیسم گرویدند. ولی عضویت او همچنان در درون سازمان پا بر جا ماند. بهمن بازرگانی در سال ۱۳۵۷ با سقوط رژیم شاهنشاهی از زندان آزاد شد. می‌توان گفت وی تنها عضو زنده از بنیان گزاران سازمان است.)

از افسران حزب توده: رضا شلتوکی، ابو تراب باقر زده، ذوالقدر، هاشم بنی طرفی (مترجم کتاب منشأ هیات اپارین). حمید فام نریمان، مرتضی باباخانی و رحیم سلیقه عراقی. زندانی دیگری هم بنام مهندس حسن پیروزی از حزب توده بود ولی با افسران توده اختلاف داشت و سر سفره کمون عمومی می‌نشست.

گروه چپ مارکسیست که وابسته به جنبش چریکی بودند و عمدتاً این طیف را اعضای گروه ستاره سرخ به همراه تنی چند از چریک‌های فدایی تشکیل می‌دادند. نامهای آن‌ها تا آنجا که به یاد دارم: هادی غبرایی، رضا غبرایی، رحیم کریمیان، نقی حمیدیان، احمد رضا شعاعی، هادی میر محمدی، ولی جعفریان، عبدالحسین پوریکتا، احمد میرمحمدی، عباس هوشمند، رضا پوریکتا، مرتضی رحمت‌الهی، علی سوادکوهی، جعفر نجفی، حسن مولا رضایی، جهان‌بخش پایداری، محسن فرزانیان، محمد احمدیان، رشید حسینی، رحیم انصاری، بیژن چهرازی، محمد روحی‌پور، زرار زاهدیان، محمدعلی شرف‌الدین. ژورا انورچیان. محمود یزدیان، حسین هاشمی، عماد رضوی، ابوالفضل خیر زاده، یوسف قانع خشک بیجاری، محمد امینی، ابراهیم خیری.

از گروه حزب طوفان: بابا پور سعادت، (آموزگار ورزش آموزش گاه‌های شهر بجنورد)

از گروه آرمان خلق: محمد دست‌پرورده از گروهی که دفتر هوپیمأی "العال "اسرائیل را منفجر کردند و معروف به گروه العال بودند دو نفر بودند که تنها نام اسدلله لاجوردی را به یاد دارم (از دژخیمان رژیم جمهوری اسلامی که ترور شد).

از گروه ترور حسنعلی منصور نخست وزیر شاه، نام عسگراولادی از تجار برنج بازار تهران و ابوالفضل حیدری را به یاد دارم. (رئیس بنیاد ۱۵ خرداد و یکی‌از سرکردگان رژیم خمینی پس از انقلاب).

در این هنگام یزدانی را هم دیدم[۴۰]. در نگاه نخست او را شاد می‌دیدمش و چنین می‌نمود که خود را بازسازی کرده است و پس از گذر از یک روند توانبخشی، او از شکستش استوارتر بیرون آماده بود. از دیدنش بسیار شاد شدم.

در زندان من بیشتر با "بهمن بازرگانی" هم سخن بودم و او را با رعایتِ مسائل امینیتی، اندکی در جریان پرونده‌ام گذاشتم. البته بسیار کم وهیچ‌گاه به جزئیات مسائل وارد نشدم و تا آنجا که به یاد

---

[۴۰] تا آنجا که می‌دانم یزدانی پس از زندان به همکاری با سازمان مجاهدین ادامه داد و تا چند سال پیش او در یکی‌از پایگاه‌های مجاهدین در یک کشور بیگانه دیده شده است.

دارم جزئیات مسئله ورود "سیمین" را به سازمان مخفی نگه داشتم. به درخواست خودم او استراتژی جنگ چریکی را در اختیارم قرار داد که به صورت زیرزمینی در زندان نوشته شده بود. این چیزی بود که من در همهٔ زمانی که در درون سازمان بودم به دنبالش می‌گشتم. در زمان خودش جزوه پخته‌ایی بود و در آن بیشتر پافشاری بر کار سیاسی شده بود تا به کار نظامی. در زندان گروه مجاهدین نمازِ جماعت می‌خواندند که این گردهمای مذهبی‌پیوندِ آن‌ها را محکم‌تر می‌کرد. منهم در نماز آن‌ها شرکت می‌کردم. نماز جماعت خودش یک کار سیاسی بود و رژیم خوشش نمی‌آمد.

رفته‌رفته متوجه شدم که برخی از بچه‌ها ازجمله بهمن بازرگانی، حسن راهی، حسینعلی طاهرزاده (معروف به فیروز گروهبان ارتش) و ستار کیانی چندان شوقی به نماز خواندن ندارند. روزی از بهمن پرسیدم:

– بهمن تو چگونه مارکسیسم را به مذهب پیوند می‌زنی؟

– برو از محمد حیاتی پرسش‌های ایدئولوژیک را بکن.

پس‌خندی زدم و گفتم:

– ای‌نا قلا تو هم اعتقاد نداری!

بهمن با ژستی نیمه شوخی‌گفت:

– برو پدر سوخته، این حرف را نزن!

یک روز از سر کنجکاوی به‌طور غیررسمی به نزد حیاتی رفتم و از او همان پرسش را کردم. حیاتی با وام گرفتن از فلاسفه‌های قدیم و همچنین اگر اشتباه نکرده باشم از ملاّ صدرا که وجود را نخست می‌داند سپس ماهیت، کوشش بر پیوند دادن خدا با مارکسیسم را داشت. کوشش‌های صادقانه او مانند این بود که با ریاضیاتِ عهدِ فیثاغورث بخواهی فیزیک نو اینشتن را نقد و یا به‌گونه‌ای رد کنی. من سخنی نگفتم و با سپاس او را ترک کردم. ولی به این دستاورد رسیدم که پیوند دادن دین با مارکسیسم هیچ بنیادی ندارد.

یکی‌از رویدادهای به یاد ماندنی این دوره از زندانیم برگزاری آیین سی تیر در زندان بود.[۴۱]

---

[۴۱] در بیست و پنج تیر ماه ۱۳۳۱ مصدق به دنبال رد درخواستش از شاه برای گرفتن پست وزارت جنگ, از نخست وزیری استعفا کرد و شاه قوام اسلتنه را به جایش گماشت. مردم به رهبری جبهه ملی در روز سی‌تیر بر علیه تصمیم شاه شورش کردند و شاه مجبور شد دوباره مصدق را با دادن پست وزارت جنگ به نخست وزیری برگرداند.

برای بزرگداشت آن روز گردهمایی کوچکی در یکی‌از سلول‌های زندانیان بر گزار شد. دو تن از زندانیان به نام (ر.غ) از پیروان چریک‌های فدای خلق و مهندس حسن پیروزی که پیش از دستگیری در آلمان بسر می‌برد، دست نوشته‌هایی داشتند که برای همه خواندند. همه می‌دانیم که در روز سی تیر مردم به پا خواستند و خواهان بازگشتِ مصدق که به دست شاه برای خشنودی انگلیس از کار برکنار شده بود شدند. به‌راستی سی تیر روز خروش مردم به رهبری جبهه ملی در برابر فرمان شاه بود. بنا بر برداشت رفیق (ر. غ) در روز سی تیر حزب توده ایران هم در راه‌اندازی شورش در برابر شاه نقش داشته است. پس از پایان آیین، دو تن از زندانیان بنام محمود احمدی از مجاهدین و رضا شلتوکی از سازمان افسران حزب توده به آقای (ر.غ) خرده گرفتند. به‌ویژه رضا شلتوکی گفت که من عضو حزب توده هستم، میدانم که ما در آن روز حضور نداشتیم. پاسخ رفیق (ر.غ) این بود که در آن دوران حزب توده نماینده طبقه کارگر و تنها حزب دارای بینش علمی بوده است و بنابراین از نظر علمی حزب توده می‌بایست در آن روز شرکت می‌کرده حالا اگر نکرده، این دیگر به من مربوط نیست. در نگاه نخست پاسخی خنده آور ولی در ژرفا غم‌انگیز است که چگونه برداشت‌های ذهنیمان را بر تاریخ یعنی واقعیت برتری می‌دهیم.

آزادی

سرانجام در روزهای پایانی آذر ماه سال ۱۳۵۲ من پس از یکسال از زندان آزاد شدم. هنگام آزادی، ساواک همه لباس‌ها وسایل شخصی مرا برای بازرسی گرفته بود و من با جامه‌هایی که برادرم برایم آورده بود از زندان آزاد شدم.

خوشحال شدم که جزوه‌ای با خودم نیاوردم وگرنه دوباره مرا به زندان برمی‌گرداندنم. پس از دید و بازدید آشنایان و خویشاوندان و نیز کمی آسایش کردن آغاز به نوشتن آنچه که در زندان آموخته بودم کردم. به‌ویژه تحلیل شرایط ایران و استراتژی جنگ چریک شهری نوشته رفیق بهمن بازرگانی. همه را مو به مو از حافظه‌ام به روی کاغذ آوردم. سپس آن‌ها را به همراه دیگر آموخته‌ها و تجارب بچه‌های زندان در دفترچه کوچکی نوشتم و در جای امنی جاسازی کردم تا سر فرصت به سازمان بدهم.

پس از اندک زمانی هم برای اینکه خیال ساواک از سوی من آسوده گردد، در بیمارستان شیرخورشید قوچان مشغول به کار شدم. روزهای نخست ساواک رفتار و رفت و آمد های مرا زیر چشم داشت اما از آنجا که مسئول شیرخورشید قوچان هم خودش ساواکی بود خیالشان آسوده شد. مطمئن شدند که من به زندگی عادی برگشته‌ام و به سیاست کاری ندارم. از رویدادهای شنیدنی این زمان این بود که روزی به من خبر دادند آقای یوسف کلاهدوز می‌خواهد مرا ببیند. من با یوسف در دوره دبستان و سیکل نخستِ دبیرستان همکلاسی بودم. می‌دانستم که اوپس از پایان دبیرستان به دانشکده افسری رفت. و سپس وارد گارد شاهنشاهی شده است (این یک گمان است، مطمئن نیستم). برای من که بتازگی‌از زندان در آمده بودم دیدارِ دوستی ارتشی از من پس از سال‌ها بسیار پرسش‌آمیز بود. معمولاً از ترس ساواک کسی به دیدن زندانی سیاسی نمی‌رفت. شب به خانهٔ پدر یوسف رفتم. او مرا به گرمی پذیرفت. در آن نشست او گفت که افسر تانک و فرمانده یکان زرهی است و افزود که می‌خواهد وارد سیاست بشود و دوست دارد کمی از تجربه من را بشنود. این طبیعی بود که من به این دیدار با دید مشکوکی بنگرم و کوشش داشتم چیزی ورای آنچه ساواک می‌داند نگویم. اتاقی که ما در آن بودیم به‌وسیله یک پارتیشن" از اطاق دیگر جدا می‌شد. در این میان یوسف همسرش را که آن سوی پارتیشن بود و من نمی‌دیدمش معرفی کرد. همسر یوسف لهجه غلیظ اصفهانی داشت و زنی با مطالعه می‌نمود و بیشتر از یوسف به سیاست بسیار علاقمندی نشان می‌داد. من چهره او را ندیدم، حسّ کردم بسیار مذهبی

است به همین جهت پشت پرده پنهان شده است و یا شاید به خاطره مسائل امنیتی نمی‌خو است چهره‌اش دیده شود. همان‌گونه که گفتم همه چیز پر از راز بود. با ورود همسرش به گفتگویِ ما و پنهان شدنش جوّ بیشتر پیچیده شده بود. به گمانم رسید هر دو داریم پروا می‌کنیم. آن شب سخن مهمی میان ما در نگذشت و قرار شد دوباره همدیگر را ببینیم. که این امر هرگز تا پس از انقلاب انجام نشد.

دیدار با سیمین

پس از چندی از طریق خواهرم "مرال" خبردار شدم که " سیمین " هنوز در بیمارستان جرجانی کار می‌کند و همه چیز عادیست. سرانجام پس از سه ماه کار کردن من می‌بایست به سربازی می‌رفتم. به همین هدف برای نام‌نویسی خودم را به تهران رساندم. حالا دیگر اواخر زمستان بود و هوا رو به بهار می‌رفت. از مرال خواستم به سیمین تلفن کند و ترتیب تماس ما را بر قرار سازد. دریافتم که او زندگی به ظاهر عادی دارد. سیمین پیام داده بود:

- می‌تواند به خانه تلفن کند.

انتظار داشتم که دست کم او از من بخواهد که به دیدنش بیایم و شاید ماجرای دستگیری مرا بخواهد بداند و از زبان خودم بشنود.

به او تلفن زدم.

- میدانی که من یک سالی زندان بودم.

بی هیچ احساسی:

-آره از مرال شنیدم.

بعد سکوت برقرار شد. برایم شگفت‌انگیز بود که کمترین علاقه‌ای به ادامه گفتگو نشان نداد. حال و روزم را جویا نشد. پس از چند لحظه گفتم:

- می‌خواهم ببینمت.

- چرا؟ چیز خاصی میخوای بگی؟ یا چیزی داری که به من بدی؟

-آره، باید حضوری بینمت.

-باشه، دم پارک ساعی همدیگر را می‌بینیم. فردا ساعت چهار بعدازظهر.

-خوبه. پس، تا فردا.

ده دقیقه پیش از ساعت چهار دم در پارک ساعی بودم. او پیش از من رسیده بود. روی نیمکت چوبی جلوی پارک نشسته بود. پیراهن بلندی بر تن داشت. به‌سختی توانستم او را بشناسم. جثه بسیار ضعیفی پیدا کرده بود وشدیداً لاغر. چهره‌اش شبیه به پیرزن‌ها می‌نمود. خستگی و بی‌خوابی در چهره‌اش به روشنی پیدا بود. هیجان زده و شادمانه به‌سویش رفتم و سلام کردم. از جا بر نه‌خواست و با نگاه بی‌تفاوتی جواب سلام را داد. روی نیمکت نشستم. و حالش را پرسیدم.

- بد نیستم. کار می‌کنم. زندگی معمولی.

- بچه‌ها چطورند؟

- همه خوب‌اند. مسئله خاصی پیش نیامده.

- چه خوب. می‌ترسیدم دستگیری من منجر به دستگیری بچه‌ها شده باشد. یکی از دلائلی که می‌خواستم بینمت این بود که ماجرای دستگیریم را برایت بگویم و به بچه‌ها بگی.

ماجرای بازداشت، شکنجه، و زندان را برایش باز گوکردم. در تمام مدتی که حرف می‌زدم به رو برو می‌نگریست. طوری نشسته بود که من بیشتر شانه‌ها و پشتش را می‌دیدم. از نیمرخ، حس و حالش را نمی‌فهمیدم. پرسشی هم پیش نکشید که دست کم بفهمم به چه می‌اندیشد. پس از این که ماجرا را به انتقال به زندان وکیل‌آباد رساندم. گفتم:

- در زندان با خیلی از بچه‌های قدیمی و کادرهای بالا توانستم حرف بزنم. بچه‌ها سلام رساندند و به درخواست من برداشت‌ها و جمع بندی خودشان را از سه سال جنگ چریک شهری با من در میان گذاشتند که به بچه‌ها منتقل کنم. به محض اینکه از زندان آزاد شدم جزوه استراتژی جنگ چریک شهری را نوشتم که فکر می‌کنم طبق نعل به نعل گفته‌های بچه‌ها باشد. مهم است بدانی که بچه‌ها تاکید داشتند در این مرحله وزنه کار سیاسی باید بر عملیات نظامی بچربد. آموزش سیاسی و ایدئولوژیک و ارتقای کیفیت مبارزاتی اعضا و خودسازی و تقویت خصوصیات انقلابی را گوشزد می‌کردند. بیهوده تلاش می‌کردم. نه کنجکاوی به خرج می‌داد و نه به هیچ کدام از موضوعاتی که پیش کشیدم واکنشی نشان می‌داد. فکر می‌کردم که از من خواهد خواست جزوه را که خوب جاسازی کرده بودم به دستش یا در کیفش بگذارم. اما نخواست و نگفت جزوه را بده. به زبان بی‌زبانی می‌گفت اگر حرف‌هایت تمام شده برو مرا به حال خود بگذار. سعی کردم گفتگو را مشخص کنم. راه نمی‌داد. گفته‌هاش گاه نا مفهوم می‌نمود. احساس کردم که ممکن است تمرکز لازم را نداشته باشد. مه غلیظی دور مغزش را گرفته بود. آنجا نبود. حاضرِ غایب. در برابر پرسش‌ها، تنها می‌گفت کی؟ چی؟ کجا؟ گیجی و منگیش کم‌کم حالت روحی خاصی در من پدید آورد. در یک لحظه به نظرم آمد که سیمین، سیمینی که من می‌شناختم مرده است. احساس می‌کردم که انسانی را کشته‌ام. از جا برخاستم تا با او بدرود گویم. اما در جا ماندم. پای رفتن نداشتم. پس از لختی او هم برخاست. شکمش بر آمده بود. خون در مغزم دوید. باردار بود. تکان دهنده بود. تکان خوردم. که این بار را در جسم او کاشته است؟ یکی از همان‌ها؟ که بنام انسانیت، انسان را نابود می‌کنند؟ بیتل؟ جز او کسی نمی‌تواند باشد. به یاد آخرین دیدارمان

افتادم. حالا فهمیدم که چرا سر به پایین داشت. چرا از نگاه کردن به من پرهیز داشت. چرا شتاب داشت که هر چه زودتر از هم جدا شویم و مسئله من با سازمان در سطح بالاتری مطرح نشود و تازه کشتن من. واقعیت تلخ هشیارم کرد. به هوشیاری رسیدم. توانستم گام به پیش بردارم و به پایین راه پیمودم. سیمین را ندیدم. نبود. سر برگرداندم عکس جهت من و به‌سوی بالا می‌رفت با گام‌هایی خسته و لرزان. اما، چرا او به این شکل در آمده بود. مثل مرده‌های بی‌جان و بی‌روح. انگار سیمین مرده بود. این که دیدم او نبود. ماشینی بود که نه احساس داشت و نه اندیشه. آن سیمین مرده بود. نه راستش، کشته شده بود. رفته رفته احساس بد و نا خوش آیندی به من دست داد. احساس شدید پشیمانی من که به امید ساختن انسان‌ها به سازمان روی آورده بودم اکنون حس می‌کردم که انسانی را نابود کرده‌ام. کشتن که تنها گرفتن جان آدمی نیست. حتماً نباید که کسی را خفه کنی یا خونش را بریزی تا قاتل شوی. گرفتن زندگی طبیعی از آدم‌ها و نابود کردن روح و روانشان نوعی قتل است. پشیمانی همه وجودم را گرفته بود بود. تسخیر شده بودم، همچنان که او تسخیر شده بود. همه ما تسخیر شده بودیم. تسخیر توهّم نسبت به خودمان و جهان پیرامون‌مان. چندوچون مبارزه را نمی‌دانستیم، طرح‌های نسنجیده می‌ریختیم، توطئه علیه هم می‌چیدیم، نقشه نارفیقانه، کثیف و غیرانسانی برای هم می‌ریختیم. به نام انسانیت برای هوس‌های شخصی، شخصیت‌کُشی و رفیق‌کشی می‌کردیم. در یک کلام انسان‌ها را نابود می‌کردیم. برای برپایی جهانی زیبا به مبارزه رو آوردیم، و حالا خود نا زیبا شده بودیم. در جنگ با حکومتی خونریز و شکنجه گر، بجایی رسیدیم که خون هم را می‌ریختیم. اکنون دست‌هایم را خونین می‌دیدم و در برابر دست‌ها و صورت بی‌خون سیمین دستخوش شرم و پشیمانی شدم. شرمنده بودم. حالا می‌بایست او را ترک می‌کردم و به حال خودش می‌گذاشتم.

پرواز بر فراز کوه

اوایل اردیبهشت ۱۳۵۳ بود، زمستان رفته بود اما آسمان از ابرهای سیاه پوشیده شده بود. همه چیز برایم غم‌انگیز می‌نمود. به یاد دارم تا شب هنگام در خیابان‌ها بی هدف گام می‌زدم. با خودم می‌اندیشیدم شاید بودن در تهران به من نمی‌سازد. شاید آدم‌هایش فرق دارند یا یک چیزی در درون این شهر لعنتی هست که هر زمان به اینجا می‌آیم بلایی به سرم می‌آید و مرا غمگین می‌کند. اکنون دیگر بر من آشکار بود که چیزی شوم درون تشکیلات زاده شده بود و با شتاب توان می‌گیرد. این به هیچ وجه پدیده زیبائی نبود. به شدت بوی گندِ توطئه، شانتاژ و دغل بازی می‌آمد. من به روشنی چهره لمپنیسم را در بخش رهبری می‌دیدم. احساس پشیمانی داشت مرا می‌کشت. با خود می‌گفتم که ای کاش هرگز "سیمین" را نمی‌دیدم و ای کاش همچنان در برابر طوفان شدید عاطفه‌اش پایداری می‌کردم و تسلیم خواست او نمی‌شدم و به او همچنان نه می‌گفتم تا امروز هم مجبور نباشم او را در میان این آتش هولناک ببینم و خودم هم به زیر چرخ‌های این نیروی ویرانگر که در درون سازمان دارد نیرو می‌گیرد نمی‌رفتم؛ احساس می‌کردم که کوشش‌هایم در راستای رهایی او از این گودال خطرناک ویرانگر دیگر به جایی نخواهد رسید. چه آرزوهایی داشتم و هم اینک چه خسران‌هائی که بر دلم مانده بود. سازمانی که می‌بایست پیام آور بهروزی انسان‌ها باشد اکنون تبدیل به تشکیلاتی شده بود که روز به روز از محتوای آغازینش دور می‌شد و رو به پوچی می‌گذاشت. من صدای ناقوس پوچی را می‌توانستم بشنوم. پس از آن روز حالم بدتر از گذشته شد و دیگر اندیشه‌ام به درستی کار نمی‌کرد. کارهای روزانه را بی‌برنامه انجام می‌دادم. کوشش داشتم همه چیز را فراموش کنم اما پیروز نمی‌شدم. چندی کوشیدم تا خودم را با دیدار دوستان قدیمی جای خالی زندگی‌ام را پر کنم اما تاثیری نداشت. ساعت‌ها در خیابان‌ها بی هدف پرسه می‌زدم. پیوسته ازخویشتن می‌پرسیدم «به‌راستی چه شد؟ پس آن همه احساسات عاشقانه و پاک چه شد، همه‌اش حرف بود؟ یاوه بود؟ چگونه می‌شود یک انسان به این سرعت تغییر کند؟ چگونه می‌توانند آدم‌ها را برای جاه‌طلبی‌های شخصی و امیال و هوس‌هایِ فردی به نابودی کشانند!؟» احساس می‌کردم به من خیانت کرده‌اند، به من دروغ گفتند حتی سیمین. مرتب از خود می‌پرسیدم که دیگر به چه کسی می‌شود اعتماد کرد؟ از سوی دیگر دست از سرزنش خود بر نمی‌داشتم. من که به امید ساختن جهانی بهتر و انسان‌های بهتر گام در راه مبارزه گذاشته بودم. من که در پی آن بودم تا راستی را به جای کژی بنشانم، تا بیداد را بردارم و داد را بیاورم، اینک

حس می‌کردم خود ناخواسته باعث نابودی انسانی شده‌ام و همین به شدت روان مرا آزار می‌داد. لحظاتی بود که خود را همچو آدم‌کشی می‌دیدم. اما از طرف دیگر می‌دیدم با دنیای آدمکشان بیگانه‌ام، از ترفندها و نیرنگ‌ها سر در نمی‌آوردم. لحظاتی بود که خود را همچو یک قربانی می‌دیدم، قربانی که همه چیزاش را گرفته‌اند. عصاره هستی‌اش را گرفته‌اند و تفاله‌اش بر جای مانده است. اما این احساس پایدار نبود. وقتی چشمم را می‌بستم و در خود فرو می‌رفتم می‌دیدم احساساتم. قلبم، روحم، وجودم برای مردم، بهروزی مردم، آزادی و داد سرشته شده است. اما این را هم می‌دیدم که قلبم، روحم، صداقتم و اعمال و آرزوهایم به بازی گرفته شده است. جهان پیرامونم را از دریچه قلب می‌نگریستم که برادر، برادر است و رفیق، رفیق و دوست، دوست. و آنکه حرمت دوستی را پاس نمی‌دارد و به عشق پایبند نباشد، چگونه می‌تواند پلشتی‌ها، دورویی‌ها، ناراستی‌ها را برتابد؟ باز شناختن پلشتی‌ها دشوار نبود. باز شناختن پلشتی دوست بود که از توانم خارج بود. همین بود که مرا پریشان احوال ساخته بود. دو گانگی، دو گانگی، آخ آن دو گانگی چون خوره روحم را از درون می‌خورد. هم قاتل بودم هم مقتول. هم بازیگر صحنه هم تماشاچی، هم دوست و هم دشمن در یک زمان. سرشار از نیروی زندگی بخش بودم اما از دستم خون می‌چکید. عقل در برابر دلم در جدلی دائم می‌فرسود. دیگر به انتهای خط رسیده بودم. بیش از این نمی‌توانستم این جنگ درونی را تاب آورم. سرگیجه و حالت تهوع رهایم نمی‌کرد. دائم می‌خواستم آب دهانم را تُف کنم. تف به این جهان پر نیرنگ. احساس خفگی داشتم. گویی هوایی برای تنفس نبود. چیزی بر روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. چیزی که مرا له و لورده کرده بود. همه چیز در ذهنم بهم ریخته و مغشوش می‌نمود. خوب را به‌سختی از بد تشخیص می‌دادم. از خود می‌پرسیدم درست چیست؟ نادرست کدام است؟ از کجا بدانم که این راست است و آن یکی نادرست؟ مسیر زندگی‌ام را بارها و بارها مرور کردم. دلم برای خودم سوخت. افکارم از تخت شکنجه‌ای که روی آن شلاق می‌خوردم و درد می‌کشیدم و تا پای جان ایستادگی کردم تا رفاقت‌ها را پاس دارم به روی تخت خوابی کشیده می‌شد که بیتل و سیمین در آن به خواب ناز فرو رفته بودند. همه چیز برایم رو به نیستی می‌رفت. زندگی، انسان‌ها، آرمان‌ها و همه رو به مرگ داشتند. همه چیز رو به تباهی می‌رفت. زیبایی‌ها مرده و سیاهی‌ها بر همه جا سایه افکنده بودند. دریغا که نمی‌توانستم با کسی درد دل کنم. مجبور بودم همه چیز را در درونم زندانی کنم. همچون زندانبانی بی‌رحم از درد و اندوهم پاسداری می‌کردم. نمی‌خواستم و نمی‌توانستم به آن‌ها اجازه

فرار دهم. و این در حالی بود که حس کردم تنم تاب آشوب درونم را ندارد. گیج و گنگ به دور خودم می‌چرخیدم. شهر در چشمانم دودی می‌نمود. آدم‌ها مرده‌های متحرکی بودند که بدنبال گورهای خود می‌گشتند و اتوموبیل‌ها چون جنازه کش‌هایی بودند که جنازه‌ها را سوار می‌کردند تا به گورستان بزرگ شهر ببرند. بوی گندابی از شهر می‌آمد که مشامم را می‌آزرد. می‌بایست از شهر بیرون بزنم. اما نمی‌دانستم به کجا. تنها می‌خواستم بروم. از این شهر لعنتی بروم. از این تهران نفرین شده دور شوم. اتوموبیلِ برادرم را گرفتم و بی‌هدف از شهر بیرون زدم و به‌سوی مازندران راندم. کجا، برایم مهم نبود و تنها می‌خواستم بروم. از ماندن می‌ترسیدم. احساس می‌کردم اگر بمانم قلبم هم خواهد ایستاد یا زندگی هم می‌ایستد. می‌اندیشیدم با شتاب رانندگی کردن می‌توانم زمان را به جلو برانم و از حال دور شوم. از "اکنون" بیزار بودم. شاید آینده بهتر باشد. آه که چه خوب می‌شد اگر در آینده می‌بودم. همچنان می راندم. نمی‌دانم تا کجا رفتم. همه چیز را می‌دیدم ولی مغزم نمی‌توانست آنچه را که چشم می‌دید دریافت یا درک کند. انگار دچار نوعی کورمغزی شده بودم. تمام جریانات زندگی تنها در مغزم دور می‌زدند و هستی بیرونی آن‌ها برایم نابود شده بودند. دیگر بسیار دیر شده بود. کوچک‌تر از آن بودم که بتوانم جلوی سقوط بزرگ را بگیرم. سازمان غول بزرگی بود که می‌رفت تا همه چیز را زیر پا له کند و من در برابر آن انسان کوچکی بودم که تنها می‌توانست تماشاچی این سقوط دردناک باشد. چه‌بسا که خودم هم نقش داشتم. تا کجا رفتم و شب را در کجا ما ندم هیچ به یاد ندارم.. اما راه برگشت را خوب به یاد دارم که هوا ابری بود و خورشید در پشت آن‌ها پنهان شده بود. ماشین‌ها از کنارم شتابان می‌گذشتند و اتوبوس‌ها در سربالائی‌ها زوزه می‌کشیدند. جاده بسان ماری به دور کمر کوه "هراز" حلقه زده بود و بالا می‌رفت. دوست داشتم با جاده همچنان بالا بروم. دوست داشتم به دور دست‌ها بروم، به سرزمینی رؤیایی به دور از این جهان پر از نیرنگ و ریا. به جایی بروم که نشانی از زمین نداشته باشد تا مرا به گذشته ببرد. تا شاید در آنجا این پشیمانی بزرگ گلویم را رها کند. ماشین همچنان سربالائی جاده را می‌پیمود. دلم می‌خواست فریاد بکشم. یادم افتاد کاست مورد علاقه‌ام، ترانه "پرنده" از "سیمین غانم" را در داشبورد ماشین گذاشته‌ام. ماشین را در کنار یک پیچ در دامنه کوه نگه داشتم. پیاده شدم. هوای خنک به چهره‌ام می‌خورد و حس زندگی را در من بیدار می‌کرد. در لب پرتگاه ایستادم. رودی کوچک در پائین دره روان بود و به جای دور از دیدرس من می‌رفت. جهان برایم همچون یک تابلوی آبستره نمایان بود. از دور شبح درختان را می‌دیدم و سبزینگی

شادابِ برگ‌های جوانشان را. کم‌کم مرز میان اجسام ناپدید شد. درختان برایم نامشخص بودند. تنهارنگ‌ها را می‌دیدم. فقط رنگ بود. در این دنیای پر از احساس، نیستی در من جان و نیرو می‌گرفت. همزمان، مزه‌ی بودن و نبودن را حس می‌کردم. پرنده‌ای مرموز هرچه بیشتر در درون من رخنه می‌کرد، بیشتر نیروی نیستی و نبودن را حس می‌کردم. مرگ، پرنده کوچک چابکی است که تنها در یک آن می‌شود آنرا گرفت و با دست. پرنده‌ای سخت پرواز که باید در کمینش بنشینی و در یک آن به چنگش بیاوری. احساس می‌کردم اینک آن پرنده چابک در نزدیکی من نشسته است و باید بگیرمش. به چنگش آوردم. نباید زمان را از دست داد. با شتاب به‌سوی ماشین برگشتم. با جاده به‌سوی تاج کوه دور گرفتم. آوازه‌خوان هم نغمه سر کرد:

- توی یک جنگل خیس کبود
- یه پرنده آشیونه ساخته بود
- خون داغ عشق خورشید تو پرش
- جنگل بزرگ خورشید رو سرش

موزیک، جاده، ابر، خورشید و کوه، مرا جادو کرده بود. می‌خواستم در طنین آوازِ آوازخوان خود را گم کنم .صدای موزیک را زیادتر کردم، صدا اوج گرفت و بالا و بالاتر رفت. انگار می‌خواستم کوه و دشت حتی آسمان‌ها فریادِ را هم بشنوند. این من بودم که می‌خواندم، نه، فریاد می‌کشیدم. قصهٔ زندگی‌ام را برای کوه، برای دشت، برای آسمان فریاد می‌کشیدم تا شاید آن‌ها هم این قصهِ درد را بشنوند:

- توی هوای آفتابی روی درختا می‌پرید
- تنشو به جنگل روشن خورشید می‌کشید
- تا یه روزی ابرای سنگین اومدن
- دنیای قشنگشو به هم زدن

او همچنان می‌خواند و موزیک بر تارهای وجودم زخمه می‌زد. مست و مسحور بودم. نگاهم تنها پیش رو بود و به ابرها. اتومبیل همچون اسب خسته‌ای به‌سوی بالا، به‌سوی آسمان نفس زنان راه می‌سپرد.

پا را تا آخر بر روی پدال گاز می فشردم. هراس داشتم که به عقب برگردم. شتاب داشتم، می‌خواستم هرچه زودتر به گریزگاه برسم. خون گریه‌ی باران از گونه‌های سیلی خرده‌ی ابرها بر روی کوه آرام آرام می‌چکید و خورشید همچنان در پشت ابرها گم شده بود.

- هرچه صبر کرد آسمون آبی نشد
- ابرا موندن، هوا آفتابی نشد
- بسکه خورشید شو تو زندون سرد ابرا دید"

وقتی خواننده صدایش را به پرواز در آورد و گفت:

- یه دفعه دیوونه شد
- از توی جنگل پر کش-----------------ی----------------------------د ....

نپیچیدم، دیگر نپیچیدم. به همراه پرنده پرواز کردم. دیگر پیچ و خمی نبود. راه نبود. کوه نبود. دشت نبود. پرواز بود و آواز. در درون ابرها غلت می‌زدم ضربه برخورد اتومبیل با زمین را حس نمی‌کردم. ناگهان غلت‌ها شتاب گرفتند. زیادتر و زیادتر شدند. بعد از پهلو غلت زدم. همه چیز در خواب و بیداری، در تاریکی و روشنای می‌گذشت که چهره مادرم را زجر کشیده پیش چشم دیدم.

- مادر مرا ببخش خیلی زجرت دادم. خداحافظ.

بعد خاموشی آمد. همه جا تاریک بود. گمان کردم که همه چیز پایان یافته و مرده‌ام. ولی شگفتا هنوز حس داشتم. مرده اما مغزم کار می‌کرد. تمام داستان‌هایی را که از زندگی پس از مرگ برایم در کودکی بازگو کرده بودند به یاد می‌آوردم. چیزی نمی‌دیدم. راست است که پس از مرگ زندگیست. مادرم زار می‌زد و شیون می‌کرد. به نظر می‌رسید که چند سالی است که مرده‌ام. پیوسته از خودم می‌پرسیدم چرا چیزی نمی‌بینم؟ چرا چراغی و روشنایی اینجا نیست؟ چرا همه جا سکوت است؟ چه قدر اینجا آرام است! پس چرا کسی به سراغم نمی‌آید؟ این فکر به مغزم آمد که باید گورم را ببینم. به خودم فشار آوردم تا گورم را ببینم. ناگهان تاریکی از میان رفت. روشنائی آمد. نگاهم به آسمان افتاد. سپس بخش‌های درون ماشین را دیدم. ماشین به ته دره سقوط کرده بود. وارونه شده بود و چرخ‌هایش رو به آسمان بود. بر روی کف ماشین افتاده بودم. حتماً همه جای بدنم خرد شده است. با احتیاط تکانی خوردم ولی هیچ دشواری نداشتم و به‌آسانی تکان

می‌خوردم! با خود گفتم حتماً دست‌هایم شکسته است. نگاهی به دستهایم کردم. همه چیز صحیح و سالم بود! بعد تکان سختی به خود دادم و از پنجره ماشین به بیرون جستم. درنگی کردم و خودم را دوباره وارسی کردم. همه چیز سر جایش بود. سرم کمی گیج می‌رفت ولی به‌زودی آن هم از میان رفت. صداهائی از دور بگوشم رسید. به بالا نگاه کردم. در دور دست‌ها، بالایِ کوه، در کنار جاده، صف درازی از آدم‌ها را دیدم به اندازه مورچه کنار اتوبوسی ایستاده بودند و پیاپی مرا فریاد می‌زنند:

– سالمی؟ زنده‌ای؟ تنهایی؟ یا کسی دیگه‌ای هم تو ماشینه؟ کسی دیگری هم هست؟

من نگاهی به آن‌ها انداختم.

– با دست تکان دادم.

– نه، خودم تنها هستم.

شگفت آور بود! همه جای کوه از سنگ بود اما اتومبیل درست در دامنه‌ی کوه فرود آماده بود که از شن نرم پوشیده شده بود. برف زمستان گذشته هنوز بر کف دره جا مانده بود و اتوموبیل بر روی بالشتکی از برف به پشت لمیده بود و چرخ‌ها بر هوا. ساک دستی‌ام به کناری افتاده بود. آنرا از زمین برداشتم و زیپش را باز کردم. جزوه‌ای که نوشته بودم لابلای پیراهنم نمودار بود. نگاهی به اتوموبیل انداختم. چرخ‌هایش رو به آسمان بود. سپس نگاهی به کوه، به دره و به ساکم که در دستم بود انداختم. احساس کردم که دیگر به آن نیازی ندارم. آن را بر زمین پرت کردم. به سینه کوه زدم و شتابان بالا آمدم. سوار اتوبوسی که در بالایِ کوه تماشاگر من بود شدم. در آنجا پاسخی نداشتم که به پرسش‌های کنجکاوانه مسافران درباره چگونگی این رویداد بدهم. از بالا به اتوموبیل سفید که به‌سختی دیده می‌شد، نگاهی انداختم. اتوموبیل همچون پرنده سفید تیر خورده با گلوله شکارچی سنگدلی در آن اعماق از نفس افتاده بود. اتوبوس به راه افتاد و من دیگر هرگز به پشت سر نگاه نکردم.



مادر

طرحِ ساده، سیاه قلم ۱۳۴۷

دومین سربازی، دومین دستگیری

شکنجه گاه کمیته مشترک ضدّ خرابکاری. باز هم شکنجه

چند روز دیگر خودم را به اداره نظام وظیفه معرفی کردم و با درجه سرباز صفری به کرمان تبعید شدم. شاه برایِ تنبیهِ دو گانه، زندانیان اندیشه را از زمره بیسوادان بشمار می‌آورد. به همین جهت از درجه‌ی افسری به سرباز صفری کاهش داده شده بودم. فرمانده پادگان و سرپرست بهداری دکتر ایران نژاد به درستی نمی‌دانستند با من چه باید بکنند. برای آن‌ها من نخستین پزشکی بودم که درجه‌ای نداشت و می‌بایست بسان یک سرباز شبانه روز با دیگر سربازان در پادگان می‌ماندم. ولی به هر سو پزشک بودم و به من نیاز داشتند و مجبور بودند از دانشم بهره جویند. از همین رو به طور غیر رسمی مرا آزاد گذاشته بودند. روزها در بهداری پادگان بیماران را می‌دیدم. پس از پایان کار به شهر می‌رفتم. پس از نزدیک به دو ماه، در روز پنجشنبه بیست و هشت مرداد ماه ۱۳۵۳، مرا به همراه یک سرباز تبعیدی دیگر به دفتر دژبانی و ضداطلاعات احضار کردند. شگفت اینکه ما به طورخود به خودی و بدون برنامه، در روز جمعه گذشته در کافه‌ای همدیگر را دیده بودیم و درباره پرونده‌هایمان با هم گفتگویی کرده بودیم. به همین دلیل در نگاه نخست گمان برده می‌شد ما را به بهانه آن ملاقات گرفته‌اند. ولی هیچ پرسشی از ما نکردند و یک‌راست به شهربانی شهر کرمان برده شدیم. در آنجا بی هیچ گفتگوئی ما را دستبند زدند و سوار اتوبوس کردند. در آنجا بود که فهمیدیم به‌سوی تهران می‌رویم. اتوبوس تی‌بی‌تی، پر از مسافران عادی بود. کمی که از شهر دور شدیم یکی از ماموران که درجه‌اش استوار و مسئول بردن ما بود از من پرسید کارم چیست، گفتم پزشک هستم. با شنیدن واژه پزشک، پیاپی تکبیر می‌فرستاد و زیر لب می‌گفت «لااله الا الله، چگونه می‌توان یک پزشک را دستگیر کرد و دستبند زد!؟» بی‌درنگ دستبندها را از دستان ما باز کرد.

من و دوستم همچنان در این اندیشه بودیم که انگیزه این دستگیری چیست وبناست به کجا برده شویم، سرانجام فردای آن روز نزدیکی‌های ساعت ده بامداد به تهران سپس به کمیته مشترک ضد خرابکاری برده شدیم. وارد دفتر زندان کمیته مشترک خرابکاری که شاه برای رو در رویی و سرکوب چریک‌ها سازمان داده بود شدم. چهره شناخته شده‌ای را دیدم که چشم به راه من در دفتر

پذیرش زندان ایستاده بود. او با صدای بلندی گفت: «ایرج آمده است. زود کارهایش را راست و ریست کنید. هر دوی آن‌ها را به سلول شماره ده بند دو در طبقه دوم ببرید..».
شخصی که نام مرا خواند منوچهری بود. این همان کسی است که در زندان قزل قلعه به دروغ خودش را به من ژورنالیست معرفی‌کرد و هدف گول زدن مرا داشت و می‌خواست از من اطلاعات بیرون بیاورد. هر دو یکدیگر را شناختیم ولی چیزی به زبان نیاوردیم. می‌دانم که در دلش می‌گفت «ایرج بار پیش چیزی نگفتی و ما را فیلم کردی ولی این بار حسابت را می‌رسم».
این زندان که پیش از این زندان موقت نامیده می‌شد برای زندانیان عادی درست شده بود. ساختمان چهارطبقه‌ای که بسان هشت پایی دور دایره‌ایی که بامی شیشه‌ای داشت، درست شده بود. هریک از پاهای این هشت پای را یک راهروی دراز در برگیرنده از شماری نزدیک به بیست تک سلول با یکی دو تا اتاق همگانی درست می‌کرد. همه راهروها به یک مرکز پایان می‌یافتند. اتاق شکنجه در طبقه چهارم بود و حمام‌های عمومی در طبقه اول قرار داشتند که هفته‌ای یک‌بار اجازه دوش گرفتن با آب سرد را داشتیم.
من و دوست همراهم به یک سلول برده شدیم. اندازه سلول نزدیک به یک و نیم در دو متر بود. لحظاتی با هم نشستیم. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چه چیزی رخ داده است که ما را دستگیر کرده‌اند. نخست می‌اندیشیدیم بی‌گمان در پیوند با یکدیگر دستگیر شده‌ایم اماهنگامیکه هردوی ما را به تهران آوردند دریافتیم که داستان باید چیز دیگری باشد. او وابسته به گروه فلسطین بود و در سال ۱۳۴۸ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شده بود[۴۲].
آن سال‌ها شکنجه و زندان به گونه دیگری بود. در آن روزگار هنوز شلاق یا کابل به روش تازه آفریده نشده بود. دوست من به گفته خودش هیچگونه فعالیتی پس از آزاد شدن از زندان نکرده

---

[۴۲] این گروه که چهره‌ی شاخص‌اش، شکراله پاکنژاد بود در سال ۱۳۴۸ به دام پلیس سیاسی افتاد و به هنگام محاکمه در دادگاه نظامی (دی ماه ۱۳۴۹) به اتهام "اقدام علیه استقلال و امنیت کشور"، گروه فلسطین نام گرفت، گروه از چند محفل روشنفکری و دانشجویی مارکسیست - لنینیست تشکیل می‌شد که بنا داشتند برای آموزش نظامی به فلسطین بروند و در بازگشت به ایران، علیه دیکتاتوری شاه دست به مبارزه‌ی چریکی بزنند. ساواک که در این شبکه‌ی انقلابیون جوان نفوذ کرده بود، به هنگام عبور این مبارزان از مرزهای جنوبی کشور، اکثریت آنان رادستگیر کرد. چهار تن از اعضای گروه، به حبس ابد و سایرین به حبس‌های سه تا ده سال محکوم شدند. شکر الله پاکنژاد، حسین ریاحی، ناصر کاخساز، هدایت الله سلطان زاده، محمدرضا شالگونی و ناصر رحیم خانی، برخی از اعضای این گروه بودند.

بود. از این رو بر این باور بود که به‌زودی او را از زندان آزاد خواهند کرد. او حتی تلفن بستگان مرا گرفت تا به محض اینکه آزاد شد به آن‌ها خبر دستگیری مرا بدهد. اما من که تازه از زندان آزاد شده بودم امیدی به آزادی زودهنگام خود نداشتم. می‌دانستم که باید رویداد بزرگی رخ داده باشد. به دوستم گفتم:

– رفیق من ماندنی هستم اما تو هم امید چندانی نداشته باش. اکنون اوضاع سیاسی جور دیگری است. خیلی با سال‌های قبل از پنجاه فرق می‌کند.

– نه، من همین امروز با بازجویم صحبت می‌کنم. آن‌ها مرا بی‌خود گرفته‌اند.

ساعت نزدیک چهار پس از نیمروز بود. او از جایش برخواست و به در سلول کوبید و با فریاد نگهبان را خواست. هنگامی که نگهبان به پشت در رسید، دوستم از درون سلول به او گفت می‌خواهد هر چه زودتر با بازجویش حرف بزند و افزود که او را بیخودی گرفته‌اند. نگهبان پاسخ داد امروز جمعه است و فردا می‌تواند بازجویش را بخواهد. اما رفیق من پافشاری کرد که او را بیگناه گرفته‌اند و باید هرچه زودتر تکلیفش روشن شود. سرانجام ساعتی دیگردر باز شد و نگهبان گفت:

– سهراب؟

– منم!

– بلوزت را بنداز رو سرت و با من بیا.

رفیق به امید آنکه آزاد می‌شود از من خداحافظی کرد و به همراه نگهبان رفت.

می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند

ساعت نزدیک هشت شب بود. در اندیشه‌هایم فرو رفته بودم. اندیشه ندانستن اینکه چرا مرا به اینجا آورده‌اند همچنان مشغولم می‌کرد. ولی دلم شور می‌زد. پیوسته کوشش می‌کردم تا شاید کلیدی برای این معما بیابم. می‌دانستم باید کسی دستگیر شده باشد. ولی او چه کسی می‌تواند باشد؟ گمان می‌بردم شاید مسعود دستگیر شده است و طبیعتاً مرا لو داده است. سازمان مدت‌هاست نام مرا آشکار کرده است و هرکسی می‌تواند مرا لو بدهد. از نظر سازمان من یک برگ سوخته یا به گفته‌ای دیگر یک انسان مرده بودم و ارزشی نداشتم. هرچه به سر من می‌آمد دیگر برای آن‌ها مهم نبود. برای سازمان من یک وسیله بودم که دیگر کاربردی نداشتم و می‌بایست به درون زباله‌دان انداخته می‌شدم.

هیچ چاره‌ای جز آماده شدن برای یک نبردِ دیگر با بازجوها نداشتم. بنابراین کوشش کردم دوباره همه بازجویی زندان نخستینم را دوره کنم تا اگر زیر بازجویی تازه رفتم که حتماً خواهم رفت همان گفته‌ها را باز گو کنم.، کار آسانی نبود ولی کوشش کردم تا آنجا که می‌توانستم به یاد بیاورم. اما اگر کسی لو رفته باشد چه؟ چگونه باید آن همه اطلاعات ناگفته را که اکنون لو رفته‌اند توجیه کنم!؟ به پاهایم نگاه کردم. گویا دوباره باید از آن‌ها کمک بگیرم. دوباره باید با پاها و بدن برهنه و دست‌های خالی از میان آتش جانسوز بگذرم. پاهایم را مالشی دادم و نوازششان کردم تا آن‌ها را برای شلاق خوردن آماده کنم. در میان این اندیشه‌ها شناور بودم که شام را آوردند. اینبار تا جایی که می‌توانستم غذا خوردم تا انرژی مورد نیاز برای تاب شکنجه را داشته باشم. می‌دانستم که نبرد این بار، نبردی دراز خواهد بود. اینبار نبرد برد و باخت، نبرد انتقام‌جوئی و کینه‌خواهی رژیم پلیسی شاهنشاهی خواهد بود. رژیم برخی از سران سرکوبش را از دست داده بود هم از این رو بسیار خشمگین بود.

زندانی در سلول ساعت ندارد، گمان کردم باید شب شده باشد که شام را آورده‌اند. جمعه‌ها معمولاً بازجویی نیست. بازجوها در این روز کار نمی‌کنند مگر اینکه چریکی یا کسی در رابطه با چریک به تازگی دستگیر شده باشد. همه جا را خاموشی مطلق فراگرفته بود. زمان دوباره برایم ایستاده بود. در آن هنگام تنها اندیشه‌هایم جاری بودند. آن ترس و آن دلهره خورنده دوباره به سراغم آمده بود. خودم را پیوسته دلداری می‌دادم و می‌گفتم اینبار هم می‌توانم، می‌توانم، می‌توانم. ...

ناگهان فریاد نخراشیده باز و بسته شدن در آهنی سالن بند از دور بلند شد و برای لختی هیچ آوایی نیامد. آنگاه آهسته‌آهسته صدای خش، خش، خش در داخل سالن بلند شد. آن صدای پا نبود. این چه صدایست دیگر؟ شرمنده هستم که آرزو می‌کردم این صدا به سلول من نزدیک نشود. شاید برای سلولِ دیگری است. در شکنجه‌گاه هیچ آوایی، هیچ جنبشی بی‌هدف نیست و همیشه ناخوشایند است. در شکنجه‌گاه همه چیز جان دارند و سخن میگویند. صدایِ درها، صدایِ پای نگهبان‌ها، صدایِ کشان‌کشان چیزی، همه نشان رویداد دردناکی است. همه خبر از درد و رنجی‌است که روی داده است یا در حال شدن است و قربانی نمی‌داند این صدایِ شوم برایِ چه کسی است. صدا آهسته‌آهسته نزدیک می‌شد تا اینکه در پشت در سلولم باز ایستاد. دوباره برای لختی خاموشی آمد. سپس صدای نخراشیدهِ دلهره‌آورِ باز شدن در آهنین سلولم بلند شد. خودم را به دیوار کنار در سلول چسبانیدم. دلم مانند دل‌گنجشک با شتاب می‌زد. نمی‌خواستم نگاه کنم چرا که می‌دانستم نمایش دلخراشی خواهد بود. دیدن بدن خونین زندانی دیگر هیچ‌گاه تاب‌آور نیست. برای چند ثانیه کسی وارد نشد. «چرا کسی به درون نمی‌آید!؟» نفس در سینه‌ام زندانی شده بود. قلبم به تپش افتاده بود. این زمان چند ثانیه‌ای برای من چند ساعت به درازا کشید.

ناگهان دو جسم به گونه افقی در هوا به دورن سلول وارد شدند. دیگر نمی‌توانستم نگاه نکنم. دو جسم که بسیار متورم و کبود رنگ بودند. آن اندازه ورم کرده بودند که نمی‌توانستم تمیز بدهم این‌ها چه بخشی از بدن انسان است! به‌سوی این دو عضو یا به عبارت دیگر این دو جسم نا آشنا پریدم. به‌زودی دریافتم که آن‌ها پاهای ورم کرده همسلولی‌ام هستند. او را که با لگن از روی زمین خش خش کنان به داخل سلول هل می‌دادند درآغوش گرفتم و به درون کشاندمش. درازش کردم. در نعره‌کنان بسته شد و از پشت دوباره قفل گردید. دوستم تنها این جمله را با ناله به زبان آورد:

–«می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند...»

سپس افزود:

– ایرج هرچه داری بگو، می‌زنند، می‌زنند، می‌زنند. بگو! هرچه داری بگو فایده ای‌ای نداره.

همان‌گونه در پیش گفتم او از زندانیان سیاسی پیش از سال پنجاه بود. در آن سال‌ها زدن با کابل هنوز بخشی‌از ابزار شکنجه نبود یا اگر هم بود رواج چندانی نداشت. من مزه پلید کابل را چشیده بودم بنابراین می‌دانستم که او چه می‌کشد. او را بیشتربه میان سلول کشاندم. پاهایش را آهسته‌آهسته مالش دادم تا ورم‌ها جذب شود. شاید اندکی از درد کاسته شود. داستان را برایم با

ناله گفت که گویا یکی از اعضای گروه فلسطین آغاز به فعالیت سیاسی کرده است و ساواک برایِ پیشگیری، دوباره همه اعضای گروه را، چه آن‌ها که آزاد شده بودند و چه آن‌ها که هنوز دوره‌ی حبسشان را می‌گذراندند به زیر بازجویی و شکنجه کشیده است از همین روی، او را بدون اینکه فعالیتی کرده باشد به اینجا آورده‌اند. این را نیز بگویم که دستگاه پلیسی رژیم شاه دریافته بود که نخواهد توانست گروه‌های چریکی را نابود کند ولی تصمیم گرفته بود به هر روشی که شده آن‌ها را کنترل و محدود نماید. او می‌دانست که بزرگ‌ترین آبشخور چریک‌ها، روشنفکران هستند. از همین روی تصمیم به خشکانیدن این چشمه گرفته بود و گردآوری روشنفکران را در برنامه کارش گذاشته بود. اصولاً از دید شاه اندیشیدن جرم بود. و آن را تهدیدی برای قدرتِ بی‌چون چرایِ خودش می‌دید. این طبیعی است که دیکتاتورها و زورگویان به خرافات و نادانی توده‌ها نیاز دارند تا بتوانند به حکومتشان ادامه دهند. آن‌ها همیشه از اندیشیدنِ مردم می‌ترسند. آن‌ها دشمنان طبیعی اندیشه و روشنفکران هستند.

دوست من نگران فردایش بود که چه به روزش خواهد آمد و من هم بیش از پیش نگران و اندیشناک بودم که چه رخ داده است که من دوباره اینجا هستم!؟ همیشه برای زندانی اندیشه فردا هولناک تر از اندیشه کنونی اوست. آنچه که نمی‌دانی بیشتر تو را رنج می‌دهد تا آنچه که می‌دانی. نمی‌دانم آن شب چگونه گذشت. تنها این را می‌دانم سرانجام دوستم از خستگی و بی‌نایی بسیار، به خواب رفت.

فردای آن روز نگهبان در سلول را باز کرد و به هم سلولی من گفت که وسایلش را جمع کند. ما از یکدیگر خداحافظی کردیم و او پتو پیراهنش را برداشت و به جای بی‌سرنوشتی رفت.

زمان زندانی

از آن پس من تنها ماندم. دانستم که ماندنی هستم. یک هفته از آن روز گذشت و کسی به سراغم نیامد. این هم بخشی از نقشه بازجوها بود. آن‌ها زندانی را در نگرانی رها می‌کنند تا این دلهره او را آهسته‌آهسته از درون بخورد. این دلهره با عنصر زمان در هم تنیده می‌شود و تا هنگامی‌که زندانی در زندان است این ترکیب دلهره و زمان بارزترین بخش جدا نشدنی زندگی زندانی می‌گردد.

زمان از نظر "کانت" فیلسوف آلمانی یک پندار یا " illusion " است. او بر این باور بود که زمان یک چیز یا رویداد بیرونی نیست بلکه آفریده ذهن انسان است. چرا که اگر انسان نباشد درک زمان هم از بین می‌رود. این دریافت زمان از نظر "کانت"می‌تواند برای زندانی درست و با معنا باشد. بنا بر تعریف کنونی، زمان از جنبش بیرونی‌اش با رفتن از نقطه‌ایی به نقطه دیگر به وجود می‌آید و مشروط به وجود بیرونی است. ولی برای زندانی این وجود بیرونی از بین می‌رود و زمان صرفاً درونی و ساخته و آفریده ذهن او می‌شود. برای زندانی زمان نیز زندانی می‌شود و از جنبش باز می‌ایستد.

زندانی همواره در ترس پدیده‌هایی که نیامده‌اند و بناست در آینده رخ بدهد زیست می‌کند. پدیده‌هائی که شاید هم هرگز روی ندهند. این پدیده‌ها برای زندانی، "کنونی" می‌شوند و در این "آن" جان می‌گیرند و جان زندانی را می لرزانند. اگر عنصر شتاب برای "اینشتن" به زمان مفهوم می‌دهد، اینجا هراس، درد و شکنجه برای زندانی به زمان ویژگی می‌بخشد و بخش جدا ناپذیر اصل زمان می‌شود.

همه می‌دانیم که درک زمان چیزی است نسبی. دریافت درازای زمان یک روز تابستان برای یک انسان پنجاه و پنج ساله کاملاً متفاوت با دریافت طول زمان یک انسان یازده ساله است. زمان برای یک انسان سالخورده بسیار زودتر از یک جوان می‌گذرد. از همین رو طولِ زمان برای انسان زندانی نسبت به شرایطی که او در آن لحظه می‌زید فرق می‌کند. زمان زندانی به تکه‌های قراردادی ثانیه، دقیقه، ساعت، روز و ماه و سال ویژگی پیدا نمی‌کند، بلکه زمان تبدیل به چیزی روان و بی‌پایان می‌گردد. در اینجا زندانی، خود،" زمان" می‌شود. زمان به حد فاصل بین شلاق‌ها و دردها تقسیم می‌شود. یک "آن" می‌تواند ساعت‌ها به درازا بکشد و ساعت‌ها، می‌تواند در زندان برای زندانی تنها یک "آن" باشد.

زمان برای زندانی زیر شکنجه یک پدیده بی‌ارزش، پوچ، بی جان و بدون ویژگی نیست. هر "آن" برای زندانی زیر شکنجه یک ویژگی منحصر به فرد دارد. برای او زمان همچون یک ساعت کوکی نیست که تنها در حال ثبت لحظات بی‌خاصیت باشد. بلکه زمان برای یک زندانی ثبت دردها و هراس‌هاست. ثبت ویران شدن "آهسته، آهسته" یک انسان است.

برای یک زندانی، زمان تداوم منطقی ندارد بلکه درهم ریخته است. زمان دیروز می‌تواند فردا شود و فردا می‌تواند تبدیل به دیروز شود. هنگامی که زندانی دوباره به زیر شکنجه می‌رود، همه چیز دوباره باز می‌گردد. تمامی حالات و دقایق دیروز در امروز حضور می‌یابند و زندانی دوباره به دیروز برمی‌گردد.

ساعت تقویمی و زمان زندانی دو پدیده کاملاً جدا هستند. زمان قربانی حجم و بعد دارد. کم و زیاد دارد. زمان یک اسیر در بند درد دارد، حس دارد، غم دارد.

زمان زندانی بنا بر مقدار و کیفیت درد و آزمون شکنجه و شکست و پایداری او شکل می‌گیرد و تعریف می‌شود. زمان یک زندانی یک رفت و آمد خالی نیست. یک کمیت ساده زمانی نیست. زمان زندانی یک دیدار بزرگ است. دیدار دمادم و پی‌در پی انسان با خویشتن و تجربه ژرف هر لحظه" بودن" است. زمان زندانی خرید میوه و تاریخ خوردن غذای دیروز نیست. زمان زندانی حضور لحظه به لحظه انسان با شرف وجدان خویشتن او است. زمان زندانی برخورد ارزش‌های او است با پیمان‌هایش با حیثیت انسانی‌اش.

زمان زندانی چیزی شبیه به اسطوره است. یک لحظه‌اش می‌تواند به درازای قرن‌ها باشد و سال‌هایش می‌تواند فقط یک لحظه به درازا بکشد. هنگامی که همه چیز تمام می‌شود و زندانی آزاد می‌شود برای او گوئی تمامی این سال‌های اسارت فقط دیروز بوده است. فقط یک لحظه بوده است.

گفته بودم زمان زندانی بیشتر یک کیفیت است. زمانی است که درد، شادی و پایداری، بگونه‌ای روح انسانی به "زمان "می‌بخشد و زمان را تبدیل به موجودی زنده می‌کند. زمان جان می‌گیرد و زندگی می‌کند. شاد می‌شود، غمگین می‌شود و حتی می‌تواند بمیرد که این رویداد تنها با مرگ اسیر زیر شکنجه شدنی است.

از سوی دیگر زمان می‌تواند همچنان همانند یک اسطوره تاریخی ادامه یابد. زندانی شب و روز ندارد. او با رویاهایش پرواز می‌کند. دیگر مکان و زمان ویژه‌ای ندارد. زمان‌ها و مکان‌های

گوناگون در هم آمیزند. زندانی به تاریخی بی‌آغاز و بی پایان تبدیل می‌شود. برای زندانی مکان‌ها هم اساطیری می‌شوند. او می‌تواند در رویاهایش پرواز کند و با آدم‌هائی که در گذشته‌های دور زندگی می‌کرده‌اند پیوند بزند.
همانطور که گفتم زمان زندانی بیشتر شامل اکنون و این "آنی" است که او در چنگ دارد. ما زمان کنونی را چیزی میان گذشته وآینده می‌دانیم اما برای یک زندانی گذشته و آینده در زمان کنونی جان می‌گیرد و تعریف می‌شود. به عبارتی دیگر زمانِ تقویمی با بودن گذشته و آینده تعریف می‌شود. اکنون اگر گذشته و آینده در زمان کنونی تنیده شوند دیگر زمان معنای خودش را از دست می‌دهد.
به‌راستی زمان کرونومتری برای زندانی پایان می‌یابد و می‌میرد. انگار دیروزی نیست و تو گذر زمان را در نمی‌یابی. نه روز را دریافت می‌کنی و نه شب را. تو تنها اکنون را داری. زمان برای زندانی از تکه‌ها و بریده‌های ثانیه‌ها، دقایق و ساعت‌ها جدا می‌شود. همان‌گونه که گفتم پدیده‌ای روان می‌گردد. برای او زمان دیگر تراکم نکته‌ها نیست بلکه یک خط بهم پیوسته ویک دستی است به‌سوی جهانی بی‌زمان و بی‌پایان.
گفتم زندانی زندگی بیرونی ندارد. او تنها در درونش زندگی می‌کند. کم‌کم زمان تقویمی به آهستگی برای او می‌میرد. زندانی دیگرچیزی تازه درست نمی‌کند بلکه خاطرات یا زندگی گذشته‌اش و یا آنچه که در آینده اتفاق خواهد افتاد همواره در درونش بازآوری می‌شود. زندانی ناخواسته دست به آفرینش زمانی با سرشتی دیگر میزند. از این پس زندانی خود را از نو می‌آفریند تا با این زمان نو برابری و همخوانی کند. او آفریدگار خویشتن می‌گردد. او اگر در این سفر آفرینش از بازسازی انسانی برتر باز ماند آنگاه در سراشیب غم‌انگیز شکست فرو می‌ریزد و اگر در این سفر ساختن و پرداختن که خود بگونه‌ای "هفتخان رستم" است پیروز شود از این پس او انسان –خدا می‌شود.

یک هفته گذشت. سرانجام نوبتِ من فرا رسید. بامداد پنجشنبه بود که در باز شد و نگهبان در آستانه در پیدا شد:
– پیراهنت را بینداز روی سرت و راه بیفت.

پیراهن زندان را به سرم کشیدم تا کسی را نبینم و دنبال نگهبان که تنها پاهایش را می‌دیدم به راه افتادم. از پله‌های خونین زندان کمیته پائین رفتم. رد خون پاهای شکنجه شده زندانی‌ها بر روی پله‌ها جاجا به چشم می‌خورد. برخی از آن‌ها تازه می‌نمود. هیچ‌گاه صدای زجه و زاری بریده نمی‌شد. به داخل اتاقی وارد شدم. مردی با صدای خشن و پرخاشگرایانه‌ایی تشر زد:

- بلوزت را بینداز پائین. پیراهن زندان را از سرم برداشتم. در پشت میز بزرگ چوبی زیبا و برّاقی، مردی را دیدم تنومند، کمی سیاه چرده و چهارشانه، پنجاه و اندی ساله نشسته بود. کت و شلواری اتو کشیده و خاکستری رنگِ راه راه بر تن داشت. با پیراهنی سفید و کراواتی کهنه سرخ و خاکستری رنگ. در جلویش پرونده‌ی نیمه باز روی میز قرار داشت.

دوباره با صدایی خشن فرمان داد که بنشینم. روی یک صندلی تنها که در جلوی میزش قرار داشت نشستم. صدای دو رگه‌اش کمی لهجه داشت. دریافتم از کردهای کردستان ایران است. چهره‌ای خشمگین داشت. نامش "کمالی" و از گروه "تهرانی- منوچهری" بود. نگاهی به پرونده روی میز انداخت و سپس رو به من کرد:

- میدانی تو چرا اینجا هستی؟

-نه.

عینکش را کمی روی بینیش پایین لغزاند تا از بالای آن بهتر بتواند مرا ببیند. در من خیره شد:

- همسر سابق تو در یک جریان انفجار و در حال فرار و مسلح دستگیر شده و با اسلحه به طرف یکی از ماموران هم تیراندازی کرده است.

وبا کمی درنگ افزود :

- یک چشمش را هم در این انفجار از دست داده.[۴۳]

---

[۴۳] فشرده داستان از این قرار است. روز ۲۷ مرداد ، ۱۳۵۳، تیم میثمی و سیمین در خانه‌ای در خیابان شیخ هادی مشغول ساختن بمب بودند تا آن را فردای آن روز به مناسبت کودتای ۲۸ مرداد کار بگذارند. در اثر اشتباه، بمب در دست میثمی منفجر می‌شود. او شدیداً مجروح می‌شود و هر دو چشماش را از دست می‌دهد. در این جریان سیمین از یک چشم نابینا می‌شود. طبق دستور سازمانی، عضو مجروح را یا باید نجات داد یا کشت. سیمین دو اسلحه کمری را بر می‌دارد و می‌گوید برادر بکشمت؟ میثمی پاسخ می‌دهد نه نه نکش خواهر مرا به درون حوض بینداز. سیمین او را بدرون حوض می‌اندازد و از روی دیوار با اسلحه کمری فرار می‌کند ولی در خیابان توسط پلیس ساواک دستگیر می‌شود.

با شنیدن این سخنان احساس کردم خون از کله‌ام بیرون رفت. عرق سردی تمام بدنم را فرا گرفت. نیروی نشستن نداشتم. می‌خواستم فرار کنم و آنجا نباشم. یکباره از انرژی خالی‌شدم. حرف‌هایش را دیگر نمی‌شنیدم. فقط تجسم می‌کردم چگونه پاهای کوچکش تاب این شلاق‌ها را خواهد آورد. چگونه می‌تواند این همه توهین را در درون سلول تنگ و تاریک، با بی کسی تاب بیاورد. پیوسته می‌اندیشیدم آخر چرا این بی‌خردان او را به خانه‌های تیمی کشاندند؟ چرا این بی‌اندیشگان آدم‌ها را در جایی غیر از جایگاه اصلیشان و فقط به خاطر منافع کوتاه مدت استفاده می‌کنند؟

با فریاد بازجو به خود آمدم:

– مادر قحبه اگر همان بار اول حرف‌هایت را زده بودی اکنون نه تو اینجا بودی و نه او.

می‌دانستم که مجازات سیمین اعدام است. رژیم شاه کمر به نابودی نسل روشنفکران بسته بود. از خودم و همه چیز و همه کس خشمگین بودم. نمی‌دانستم چه خواهد شد. دیگر به خودم نمی‌اندیشیدم. دوباره اندیشه‌های پیشین به من هجوم آوردند. احساس کردم کسی را کشته‌ام. احساس می‌کردم "سیمین" را در میان آتش رهایش کرده و رفته بودم. نمی‌توانستم این بار بزرگ گناه را بر دوش بکشم. آیا من می‌بایست بار نخست او و کادر مرکزی را لو می‌دادم؟ همه این پرسش‌ها همچون باران سنگ بر سرم فرود می‌آمد. آیا من مسئول همه رفتارهای اعضای سازمان بودم؟ "سیمین" هم کسی مثل من بود و از نزدیک شاهد ناهنجاری‌های سازمان قرار داشت. او نباید تن به این کار می‌داد، اما او تجربه نداشت و من داشتم. من چند سال با سازمان کار کرده بودم. در آن لحظات نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. این من بودم که او را به سازمان معرفی کردم. اگرچه گفته بودم که از او برای کار پزشکی استفاده کنند و به همین هدف هم او رشته‌اش را تغییر داد اما سازمان ماشین آدم‌خواری بود که همه را می‌بلعید.

با صدای تشر "کمالی" به خود آمدم. خودکار را به سمت من دراز کرده بود که بنویسم. من چشمانم باز بود اما مغزم توان دیدن را از من گرفته بود.

– کوری؟ نمی‌بینی؟ بنویس!

بازجو کماکان تشر می‌زد. دیدم دوباره همان پرسش استاندارد و همیشگی که "هویت تو بر ما مشخص و محرز است، سایر فعالیت‌های خودت را از ابتدا بنویس"، روی کاغذ جلوی من قرار دارد.

کوشش داشتم همان چیزهایی را بنویسم که حدود دو سال پیش گفته بودم. "کمالی" خشمگینانه از من خواست:

– مادر قحبه بگو چگونه و کجا "سیمین " را دیده بودی و چگونه او را به سازمان معرفی کردی؟

به‌گونه‌ای فشرده چیزهایی بر روی کاغذ آوردم. می‌دانستم که از همه چیز خبر دارند. بازجو وقتش را چندان صرف آن قسمت نکرد. تکیه او بر این بود که من فعالیت‌های زیادی داشته‌ام و آدم‌های زیادی را می‌شناسم اما به آن‌ها نگفته‌ام. افزون بر آن پس از آزادی از زندان دوباره "مسعود" را دیده‌ام و با سازمان تماس گرفته‌ام. من چیزی درباره دیدار خودم با "سیمین" در دوران پس از زندان نخستینم نگفتم و آن را گذاشتم تا بازجو اعتراف کند.

بازجو "کمالی" معروف به "مرد دست سنگین" بود. او یک استوار ارتش و از شکنجه دهندگان افسران حزب توده ایران پس از کودتای ۲۸ مرداد بود. او را از اداره ضد اطلاعات ارتش به ساواک و از آنجا به کمیته منتقل کرده بودند. من پای بازجوئی نخستینم ایستادم. او بلند شد، میزش را دور زد و روبه رویم ایستاد. با چشمان درشت از کاسه در آمده‌اش به من خیره شد. ناگهان با همه نیرویش کشیده‌ای به در گوشم زد. حس کردم پرده گوشم پاره شد. گوشم بسیار درد می‌کرد. انگار در درون گوشم آتش افروخته بودند.

از روی صندلی پرت شدم. حالت سرگیجه و استفراغ به من دست داد. کوشش کردم خودم را جمع و جور کنم. برخواستم. اما او مجالم نداد و از خشم به جانم افتاد. فحش می‌داد و با مشت و لگد بر من می‌کوبید. ناگهان بازجوی دیگری که از آنجا می‌گذشت سر رسید و لگد محکمی به کمر من کوبید که پخش زمین شدم. این رسم کمیته بود که بازجوهای گذری هم زندانی را می‌زدند. "کمالی" با صدای خشنی نگهبان را صدا زد. مرد جوانی به داخل آمد. "کمالی" به او گفت:

–این را ببر به دست حسینی بسپار.

منظورش "حسینی شکنجه گر" بود. مرا از پله‌ها بالا بردند. جای پای خونین قربانی‌ها را یکی یکی می‌دیدم. هرچه به طبقه چهارم نزدیک می‌شدم صدای زجه و ناله بلندتر می‌شد. به طبقه چهارم رسیدم. هنوز پیراهن زندان روی سرم بود. نگهبان مرا پشت در اتاق شکنجه نگه داشت تا نوبتم بشود و پس از لحظاتی مرا به دست "حسینی" جلاد سپرد. او مردی قوی هیکل بود و قیافه‌ای شبیه به گوریل داشت. بینی پهن و بزرگش با نوک سربالا روی فک‌های درشتش نشسته بود. چشم بند

را به چشمانم زد و مرا به تخت شکنجه بست. با این‌گونه تخت آشنائی داشتم و می‌دانستم چه خواهد شد. شکنجه‌گران با زندانی تجربه‌دار به‌ویژه کسانی که بار نخست پایداری نشان داده باشند به گونه دیگری رفتار می‌کنند. آن‌ها منتظر دست بلند کردن به نشانه "می‌گویم" نیستند. این کشمکش مانند مسابقه مشت‌زنی است که هر دو هماورد باید دورهای زیادی را با یکدیگر دست و پنجه نرم کنند تا سرانجام یکی از آن دو پشت آن دیگری را بر خاک زند. من این بار هراسی نداشتم اما همچنان اندیشه سرنوشت "سیمین " مرا رها نمی‌کرد. هر شلاقی که می‌خوردم احساس او را داشتم که چگونه این همه درد را در زیر شکنجه تا ب خواهد آورد.

اندیشه‌هایم بین دردهای خودم و او نوسان می‌کرد. دیگر از من صدایی نمی‌آمد. درد روحی‌ام بیشتر از درد جسمانی‌ام بود. "حسینی" همچنان می‌کوبید اما من ترسی نداشتم. می‌دانستم این رخدادی بی‌فرجام نخواهد بود. دیگر به همه پیچ و خم‌های این راه آشنا بودم. او با استادی هر ضربه‌ی کابلی را در کنار کابل پیشین می‌نشاند. ضربات را از پنجه به پاشنه و از پاشنه به پنجه پشت سر هم می‌کوبید.

این شغل او بود. شب و روز کارش همین بود. احساس می‌کردم من می‌بایست شلاق‌ها را می‌خوردم. می‌بایست درد را می‌کشیدم تا شاید از بار گناهانم کاسته شود. سخنی نمی‌گفتم. نمی‌دانم چه شماره شلاق خوردم که "حسینی" ایستاد و بوسیله تلفن با "کمالی" گفتگو کرد. واژه‌هایی رمزی بین آن‌ها رد و بدل شد.

سرانجام "حسینی" از زدن ایستاد. مرا باز کرد و به دست نگهبان سپرد.

با پاهای زخمی ورم کرده به اتاق "کمالی" در طبقه نخست برگردانده شدم:

– من پوست از کله‌ات می‌کنم قهرمانلو.

در این میان آن خبرنگار دروغین "منوچهری" پیدایش شد و رو به رویم ایستاد. "کمالی" به من رو کرد:

– او را می‌شناسی؟

– نه.

– مادر قحبه خوب نگاه کن.

من نگاهش کردم وانمود کردم که نمی‌شناسم. نمی‌خواستم بگویم که من بار نخست به او دروغ گفته بودم. "کمالی" با لگد به پاهایم زد:

– حالا چطور؟ جاکش دروغگو، تو او را نمی‌شناسی!؟ زندان قزل قلعه یادت هست؟
– یادم هست، ولی چرا می‌زنی آقا؟
– حالا شناختی؟
– منظورت چیست!؟
"منوچهری" به "کمالی" گفت:
– خوب بدوششش. تا آخرین قطره اطلاعات را از این سگ دروغگو بیرون بکش، او به همه ما کلک زد.
به من نگاه کرد:
– ایرج! اینجا تا ابد نگه می‌داریمت تا بپوسی.
سپس از اتاق بیرون رفت. "کمالی" دوباره کاغذ را به من داد. من همان چیزها را نوشتم. دیگر برایش مهم نبود که من چه می‌نویسم. میز را ترک کرد. پس ازحدود بیست دقیقه برگشت و بدون هیچ حرفی مرا راونه سلولم کرد.
جمعه بی هیچ رخدادی گذشت . شب شنبه مرا دو بار به اتاق "کمالی" بردند:
– به خدا قسم تو را روی این تخت شکنجه خواهم کشت. هرشب تو را می‌زنم تا خودت به زبان بیایی.
به دستور او مرا به طبقه چهارم بردند. مدت یکساعت پشت در منتظر نشستم تا نوبت شکنجه‌ام فرا برسد. صدای زجه و ناله دختران و پسران از همه جا می‌آمد. عادت به شنیدن ناله دختران نداشتم. ناله آن‌ها بیش از هر چیزی رنجم می‌داد. شنیدن ناله‌ها و درد و رنج زندانی روی تخت شکنجه، همان تختی که انتظارت را می‌کشد، آهسته‌آهسته توان مقاومت زندانی را می‌ساید و پایه‌های پایداری را سست می‌کند. فریادها و صداهای مردان و زنان هر بار به گونه دیگری بگوش می‌رسید: خواهش می‌کنم آقا نزنید، میگم میگم. آقا به خدا نزنید، آقا رحم کنید، آخ، آخ، آقای حسینی من حرف‌هایم را گفتم دیگه چرا می‌زنیدم، و گاهی‌جیغ ممتد، و باز نزنید، نزنید آقا نزنید. این فریادها و ناله‌ها چشم هر جانداری را پر آب می‌کرد. در میان این فریادها، گاه‌گاه با هر ضربه تنها یک هوم م م، هوم م م می‌شنیدی که پیدا بود زندانی فریادش را می‌خورد تا دژخیم را شاد نکند. در لابلای این صداها و ناله‌ها، نعره آن دیو شکنجه‌گر حسینی با ناسزا دادن‌های

پلیدش بلند می‌شد تا قربانی بی‌پناه را بیشتر پست و ناچیز کند و بگونه دیگر او را تا مرز یک شپش خورد کند.

در کنار همهمه و داد و بیدادها، نعره‌های بازجوها که در اتاق‌های باز جوی قربانیان اندیشه را می‌زدند به این سمفونی شکنجه افزون می‌شد و جان زندانی ایستاده در نوبت پشت در شکنجه‌گاه را آرام آرام می‌خورد.

می‌خواستم خواهش کنم نخست مرا بزنند تا شاهد رنج دیگران نباشم. سرانجام نوبت من فرا رسید و حسینی شکنجه گر بدون اینکه سخنی با من بزند مرا به تخت شکنجه بست و شاید نزدیک به ده تا پانزده ضربه شلاق به پاهایم زد و دوباره مرا به سلول بازگرداند.

این برنامه را هفته‌ای چهار یا گاهی پنج شب ادامه می‌دادند. یعنی جیره شلاق شبانه داشتم. به‌راستی آن‌ها از من کینه‌جویی می‌کردند. برای بازجو هیچ چیزی بدتر از این نیست که اسیری بازجوئی پس بدهد و سپس آشکار شود که همه سخنانش را نزده است و بازجوی دیگری این موضوع را در یابد. بگفته "تهرانی" که می‌گفت نمی‌خواهم بازنده باشم. "منوچهری" به خاطر بازجوئی بار اول من سرزنش شده بود و نمی‌خواست برای بار دوم هم سرزنش شود.

هرشب نزدیکی‌های ساعت میان هفت تا نُه شب مرا به اتاق شکنجه می‌بردند. آن‌ها هدفمندانه مرا یکساعت پشت در نگه می‌داشتند تا با شنیدن آه و ناله قربانی‌ها از درون خورد شوم و به این ترتیب درد و هراس از شکنجه را برای من چند برابر کرده باشند. در همه این زمان من یک آن از اندیشه "سیمین" بیرون نمی‌آمدم. شاید به این شلاق‌ها نیاز داشتم. شاید شلاق‌ها و دردهای بدنی‌ام باز پرداخت گناه‌ام باشد و کمی‌از رنج وجدانم بکاهد. ولی تداوم شکنجه و شنیدن ناله‌های زندانیان به‌ویژه دختران و زنان برایم توان‌فرسا بود. گوئی مردان برای زجر کشیدن ساخته شده‌اند نه زنان. برخی شب‌ها مرا برای بردن به اتاق شکنجه هدفمندانه صدا نمی‌زدند. آن شب‌ها دلهره و انتظار برای شکنجه از خود شکنجه بدتر بود. شب‌های دیگر پس از شکنجه فرسوده می‌شدم. پس از مالش پاهایم و آماده کردنشان برای شب دیگر می‌خوابیدم. شب‌هائی که صدایم نمی‌زدند، درد انتظار شکنجه، مرا تا سحرگاه بیدار نگه می‌داشت. گوش‌هایم صدای باز شدن در بند را مرتب کنترل می‌کرد. گام‌های نگهبانان را به‌خوبی گوش می‌دادم که آیا به سلول من نزدیک می‌شوند؟ گام‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و من نمی‌توانستم بخوابم. دلهره و انتظار تا بامدادان با من بود تا اینکه بر اثر خستگی، نشسته و منتظر شکنجه به خواب می‌رفتم. حتی در خواب هم، خواب

شکنجه، درد و ناله مرا رها نمی‌کرد. گاهی هم به عمد روز می‌زدند تا فکر نکنم روزها خبری از کابل نیست. و گاهی هم تا پشت در می‌بردند و پس از مدتی به سلولم بر می‌گرداندند.

جای زدن نیست، ببریدش!

-جای زدن نیست ببریدش. باید بمونه زخم‌ها کمی بهتر بشن بعد بیاریدش!
صدای حسینی بود که به نگهبان زندان می‌گفت. نزدیک به دو ماه بود که حسینی مرا می‌زد. کم‌کم پوست پاهایم مردند و چرک کردند. عفونت آهسته‌آهسته از پای راستم بالا می‌آمد. شکنجه و شلاق پوست سالم می‌خواهد تا بر روی آن بکوبد و زندانی درد را بهتر حس کند. اکنون پوست پاهایم رفته بود. روز سوم تب شدیدی داشتم. من تماشاگر پیشرفت چرک در پاهایم بودم. می‌خواستم به همه چیز پایان دهم. دیگر از بردوش کشیدن این بار سنگین عذاب وجدان و تاب آوردن درد بدنی و روحی خسته شده بودم. چرک اکنون به بالای رانم رسیده بود. دچار "عفونت خونی" شده بودم. یعنی میکروب از پاهایم به تمام بدنم سرایت کرده بود.
در تب و لرز شدید می‌سوختم. شدیداً تشنه بودم و آب بدنم در اثر تب زیاد خشک شده بود. لب‌هایم از خشکی ترک برداشته بودند. این نبودِ آب داشت مرا به به‌سوی بیهوشی می‌برد. بر روی کف سلولم به پهلو دراز کشیده بودم. آهسته‌آهسته خود را به‌سوی درز میان در و چهار چوب در رساندم تا شاید کمی هوای نیمه تازه بیرونی به من جان دهد. موجودات عجیب و غریبی در جلوی چشمم پدیدار می‌شدند. با خودم بی‌اختیار حرف می‌زدم و هذیان می‌گفتم. یادم می‌آید که هنگامِ ناهار بود. نگهبان در را باز کرد تا غذا را توی سلول بگذارد. هنگامی که حال مرا دید فریاد زد:
– دارد می‌میرد. سلول ده دارد می‌میرد.
و از نگهبان دیگر کمک خواست. نگهبانان زندان بیشتر از سربازان ویژه بودند. درست است که آن‌ها را آموزش می‌دادند تا ما را دشمن میهن و مزدبگیران کشورهای بیگانه بدانند، ولی‌هرچه بود آن‌ها بازجو و کارمند دستگاه جهنمی دولت شکنجه گر رژیم شاه نبودند، آن‌ها هم خانواده داشتند و گاه‌گاه دلسوزی را در چهره آن‌ها می‌شد دید. با فریاد نگهبان، به‌زودی یکی از آن‌ها به‌سوی در بند دوید و من دیگر چیزی نفهمیدم. بیهوش شده بودم. هنگامی‌که چشم باز کردم خودم را در اتاقی که نزدیک به ده یا پانزده نفر بیمار روی تخت خوابیده بودند یافتم. اتاق بزرگی بود و برای هر دو یا سه نفر یکی نگهبانی می‌داد. پزشک جوانی روی تنم خم شده بود:
– حالت چطور است؟

نگاهی به پیرامون انداختم. نگهبان از من کمی دور بود. به دست راستم سرم وصل بود. آهسته گفتم:

- آقای دکتر من خودم پزشکم. مرا هرچه می‌توانی بیشتر نگه دار تا جان بگیرم. آن‌ها در کمیته منتظر من هستند.

دکتر جوان با سر اشاره کرد و خیلی آهسته زمزمه کرد:

- باشه سعی می‌کنم.

و شتابان با ترس از آنجا دور شد. پای راستم تا بالای رانم یکپارچه عفونت گرفته بود. از ساق پایم چرک بیرون می‌آمد. سُرمی روی پایه کنار تختم آویزان بود که هم آب نمک و هم آنتی‌بیوتیک را به بدنم می‌رساند. پس ازچهل و هشت ساعت ساعت عفونت کنترل شد. اکنون من کاملاً به هوش بودم. به پیرامونم نگاه کردم. زندانیان بستری شده در آنجا همه مرد بودند و جوان. سخن گفتن غدغن بود. بیشتر آن‌ها پاهای زخمی و پانسمان شده داشتند. دو تا از زندانی‌ها زخمی نبودند. از گفتگوی پرستارها دریافتم که کلیه آن‌ها به خاطر لّه شدنِ ماهیچه‌ها در اثرِ شکنجه شدید با کابل، از کار افتاده بود. چنین می‌آمد چریک هستند یا در رابطه مستقیم با چریک‌ها دستگیر شده بودند. روز سوم سُرم را از دستم کشیدند و مرا دوباره به سلولم باز گرداندند. آشکار بود که به پیشنهاد پزشک گوش نداده‌اند یا او از ترس و شاید هم کارمند ساواک بوده است و درخواست مرا به کمیته چی‌ها گزارش داده است.

مدت دو روز پانسمان پایم را خودم عوض می‌کردم. از آن پس دیگر به من گاز ندادند. چرکِ که از ساق پایم سر باز کرده بود کم شده بود ولی‌خونابه همچنان میامد و به این دلیل، دهانِ زخم تا زمان بسیاری بازماند. آن‌ها مرا چهار ماه در تک سلولی نگه داشتند. دو ماه آخرش برای این بود تا زخم و عفونت پایم بهتر شود سپس به زندان قصر منتقل کنند.

دو هفته پایانی ماندنم، مرا به سلول همگانی زندان کمیته بردند. با رفتن به سلول همگانی دریافتم که دیگر از من دست کشیده‌اند. در آنجا ماجرای " سیمین" را که در روزنامه‌ها نوشته شده بود از زندانی‌ها شنیدم و مطمئن شدم که بدبختانه همه چیز درست است و او را دستگیر کرده بودند. من همچنان می‌لنگیدم و هنوز از پشت پایم خونابه و گهگاهی چرک بیرون می‌آمد اما زخم داشت جوش می‌خورد. ولی زخم روانم بزرگ و بزرگ تر می‌شد.

از ماجراهای گفتنی در این زمان این بود که از زندانی‌ها شنیدم دکتر شریعتی هم در زندان است. در هنگام رفتن به دستشوی می‌توان او را دید، آن‌ها از صدای دم پایی ویژه‌اش، او را می‌شناختند که دارد می‌آید. من بارها دکتر شریعتی را در سخنرانی‌هایش در مشهد دیده بودم. در یکی‌از روزها بچه‌ها به من خبر دادند که دارد می‌آید، آن‌ها دست بلندی دادند و من از پنجره بالای در او را تماشا کردم. شریعتی‌در رُب‌دو شامبر ابریشمی سرخ جگری رنگ با نعلین‌های شیکی که درونش از پشم لطیفی پوشیده بود تا پای نازنین استاد سرما نخورد، خرامان خرامان راه می‌رفت. چند لاخ مویش شانه کرده و ریشش تراشیده بود، به نظر می‌رسید بس خوشنود است که با آن وضعیت اینجاست. زندانی‌ها می‌گفتند که درِ سلول شریعتی‌همیشه باز است و او همواره مشغول خواندن کتاب‌هایش است. وضع او را با سایر زندانی‌ها مقایسه می‌کردم و این شایعه را دامن می‌زد که ساواک او را دستگیر کرده است تا در بیرون از او قهرمانی در برابر مجاهدین بسازند.

سرانجام یک روز "تهرانی" سربازجوی بنام و یکی‌از معاونین ساواک در سلول را باز کرد و نام دو سه زندانی را خواند و گفت وسایلتان را جمع کنید و به زندان قصر بروید. سپس رو به من کرد:

– دکتر تو هم حاضر شو.

پیراهنم را برداشتم و مرا هم به دنبال زندانی‌ها به دفتر کمیته بردند. آنجا مرد جوانی را دیدم لاغر، با پاهای پانسمان شده که دست‌هایش می‌لرزید. او "سعید سلطان پور"، شاعر مبارز بود. لباس‌های پیش از دستگیری‌ام را در درون یک پلاستیک به دستم دادند و مرا به همراه سایر زندانیان سوار بر اتوبوس روانه زندان قصرکردنم.

زندان قصر

زندان قصر یک مجموعه بزرگ بود که شامل دو بخش "زندانیان سیاسی" و "غیر سیاسی یا عادی" بود و این دو بخش از هم جدا بودند. زندان قصر یکی از دستاوردهای رژیم خاندان پهلوی بود. به فرمان رضاشاه پس مانده‌های قصرهای قاجار را برای زندانیان سیاسی با دست کاری‌هایی تبدیل به زندان کردند و فرزندش محمد رضاشاه آن را گسترش داد. شایان گفتن است که تنها نامش قصر است وگرنه هیچ همانندی به قصر ندارد.[٤٤]

از بنام‌ترین زندانیان دوران رضاشاه، سال‌هایی را در این زندان سپری کردند. زندان قصر و قزل‌قلعه تا پیش از زندان کمیته و اوین تنها زندان‌های زندانیان سیاسی بودند. ناگفته نماند بخش زندانی‌های غیر سیاسی هم در کنارش ساخته شده است.

بخش سیاسی به چهار بخش تقسیم می‌شد و هر بخش دارای یک یا دو بند بود که زندانیان را بنا بر شمار سالهای زندانیشان در هر یک از بندها نگهداری می‌کردند. بندها به نام بندهای یک و دو سه و چهار و پنج و شش نامگذاری شده بودند. بندهای دو سه با هم و بندهای چهار و پنج باهمدیگر از یک چهار دیواری به طور مشترک برای هواخوری استفاده می‌کردند. سپس بند شش که بیشتر برای زندانیان با سالهای دراز بود. بند یک برای زندانیان تازه وارد و پیش از رفتن دادگاه یا به اصطلاح بند قرنطینه بود. نسیم خاکسار در کتاب خاطراتش نقشه زندان قصر را بخوبی با واژه‌ها ترسیم کرده است:

از دید یک معمار، ساختمان شماره یک زندان قصر شبیه یک هواپیماست. بند چهار بدنه‌ی هواپیما را می‌سازد. بند دو یک بال هواپیما را. بند سه روی بند دو سوار است. بند پنج و شش باحیاط‌های مربع، دم این هواپیمایند. بند چهار توی شکم این هواپیما به بند پنج راه دارد. چهار و پنجی‌ها حیاطشان یکی‌است (دیروزی‌ها ص ٣).

---

[٤٤] دکتر تقی ارانی (١٢٨٢–١٣١٨) و گروهی که به نام ۵٣ نفر معروف شد، به جرم داشتن مرام اشتراکی، در سال ١٣١۶ محکوم شدند و در زندان قصر دوران حبس خود را گذراندند .در همین زندان بود که دکتر ارانی را که سِمَت رهبری ١٨ نفررا داشت، به دستور سر پاسبان مختاری و به دست پزشك احمدی، در ١۴ بهمن ١٣١٨ به قتل رساندند.

رئیس زندان سرهنگ "زمانی" یک افسر نمونه پلیس سیاسی شاه بود. چنین می‌آمد او باید دوره‌های ویژه کنترل و رویاروئی با زندانیان سیاسی را دیده باشد. او یک برنامه و مأموریتِ ویژه داشت و آن ندادن یک دم آرامش به زندانی سیاسی حتی پس از تعیین محکومیتش. به دیگر سخن کوشش داشت همان شرایط پلیسی و شکنجه را که در زندان‌های ساواک پا برجا بود به شکلی دیگر در زندان قصر ادامه دهد. زندانی هنگامی که برای نخستین بار پا به درون زندان قصر می‌گذاشت، چند روزی را در یک اتاق قرنطینه می‌گذراند و سپس به بند همگانی برده می‌شد. زندانی حق راه رفتن با زندانی دیگر را نداشت. سرهنگ "زمانی" این راه رفتن دو نفره را نوعی توطئه یا فعالیت سیاسی می‌دید. ما زندانیان می‌بایست بهانه‌ای جور می‌کردیم و داستانی را می‌ساختیم تا اگر به ناگهان مورد بازجوئی قرار گرفتیم که با هم چه می‌گفتیم، نا همگونی میان سخن‌هایمان پیدا نشود. سرهنگ "زمانی" همچنین یک سیستم جاسوسی از زندانی‌های بریده در درون زندان برای خبر چینی درست کرده بود. هر از چندگاهی هم اتاق‌ها و گاهی بندها را عوض می‌کرد تا زندانی احساس خانه بودن را پیدا نکند. هدفش این بود که زندانی همیشه در حالت سرگردان میان بندها بماند. هر از چند گاهی هم به بهانه‌هائی زندانی را به زیر هشت می‌برد و شلاق می‌زد. زیر هشت اصطلاحی بود که برای دفتر زندان استفاه می‌شد. او هربار یکی از امکانات زندان را قدغن می‌کرد تا زندانیان در یک جنگ روانی دائم با دستگاه پلیس باشند و رنگ آسایش را نبینند و زمان پرداختن به کارها و گفتگوهای سیاسی با یکدیگر را پیدا نکنند. برای نمونه، یک هفته ورود زیرپیراهن را برای زندانیان بند توسط ملاقاتی‌هایشان قدغن می‌کرد و ما می‌بایست در برابر کار سرهنگ می‌ایستادیم و هفته دیگر زیر پیراهنی را آزاد ولی ملافه را قدغن می‌کرد. یعنی با ایجاد دشواری‌های ساختگی همواره کوشش داشت تا اندیشه زندانی را مشغول امور خوراک و پوشاک کند.

هنگامی‌که پا به درون بند دو سه زندان گذاشتم گوئی برخی از زندانیان می‌دانستند که من چه کسی هستم. خبرها معمولاً به‌وسیله هم سلولی‌ها که پیش‌تر به زندان قصر می‌رفتند می‌رسید. از گروه مسئولین مجاهدین "حمیدِ اسدیان" و "حمیدِ جلال زاده" به پیشم آمدند. این یک رویه همیشگی بود که به زندانی تازه رسیده به گونه پنهانی خوش آمد بگویند و کمی از درون مایه پرونده را از تازه وارد بشنوند و زندانی را نیز کمی از آنچه که در زندان و کمون می‌گذرد آگاه کنند. در زندان، همان‌گونه که گفتم با هم بودن یا گروه بودن قدغن بود و این جزو اتهامات سنگین به

شمار می‌آمد. ولی زندانیان به گونه‌ای زیرزمینی گردهمایی‌ها و گروه‌های خودشان را داشتند و به‌ویژه برای تمیز کردن زندان یک مدیریتی برقرار کرده بودند و کارهای پاکیزه کردن زندان و سفره انداختن و ظرف شستن را به نوبت بر دوش می‌گرفتند. به این کارگران که هرروز عوض می‌شدند "شهردار" می‌گفتند. این سیستمی بود که از سال‌ها پیش میان زندانی‌های سیاسی وجود داشت. گزینش افراد و سازمان دادن کارها توسط زندانیان پنهانی انجام می‌شد. به این‌گونه گروه که با هم زندگی‌میکردند کمون گفته می‌شد. در درون کمون همه چیز اشتراکی بود.

در دیدارم با آقای "حمیدِ اسدیان و حمیدِ جلال‌زاده" به آن‌ها گفتم که من چون در پیوند با مجاهدین دستگیر شده‌ام اکنون نیز بنا بر آن دارم در رابطه پنهانی شما در اینجا بمانم ولی در تصمیم‌گیری و کار و کوشش‌های سازمانی شما هیچگونه دخالتی نخواهم کرد و در درون سازمان شما به طور منفعل مانند یک مهمان حضور خواهم داشت و در گردهمایی‌های ایدئولوژیک و سیاسی شما شرکت نخواهم کرد و نیز از آن‌ها خواستم مرا تنها در جریان تصمیم نهائی گروه یا کمون قرار دهند. این پیمان نانوشته میان من و مجاهدینِ زندان تا هنگامی که در زندان قصر بودم بر قرار ماند. بار دوم آقای "حمیدِ اسدیان " به پیشم آمد تا برایش کمی از درونمایه پرونده‌ام بگویم و درباره سازمان با او گفتگو کنم. ایشان انسان با احساسی بود و کمی هم طبع نوشتن داشت. با مهربانی به او گفتم دشواری‌هایی که بر من گذشته از چارچوب موازین سیاسی به معنی متداولش بیرون است و در قوانین معمولی سیاسی نمی‌گنجد و چون این دشواری‌ها سیاسی نیستند و بنابراین دریافت و گوارش آن‌ها برای آدم‌های سیاسی دشوار خواهد بود و از همین رو من از بازگو کردن آنچه که برمن رفته است سرباز می‌زنم و با هیچ‌کس در این زمینه سخن نمی‌گویم. نمی‌خواستم او را کوچک کنم، حقیقت را گفتم و او هم مهربانانه احساس مرا درک کرد.

گمانم روز شنبه، هفته‌ی سوم دیماه ۱۳۵۳ بود که مرا با اتوبوس ویژه زندان و با دستبند به بازپرسی دادگاه ارتش واقع در چهار راه قصر بردند تا پرونده را برای دادگاه‌های فرمایشی شاه آماده کنند و بازداشت من نمایی قانونی به خود بگیرد. نمای بیرونی دادگاه بخوبی بیادم نمی‌آید، شاید به خاطر اینکه مرا از درون اتوموبیل پوشیده به درون ساختمان می‌بردند. تنها می‌دانم محوطه بزرگی بود و ساختمان چند طبقه داشت. هنگامی‌که وارد اتاقِ بازپرسی شدم دیدم بازپرسِ ارتش با یک سرگرد که به گمانم سرپرستِ اوست از ساواک شکایت می‌کند، می‌گفت:

– مثلاً این آقای دکتر را دوباره گرفته‌اند، ایشان یک‌بار به همین جرم دستگیر و محکوم شده است چگونه می‌شود شخص را دو بار به همان جرم محکوم کرد؟

من چنین برداشت کردم که در درون رژیم شاه هنوز کسانی هستند که با سیستم همدست نیستند. سرگرد هم در پذیرش سخنان بازپرس گفت:

– بله من هم قبول دارم، متأسفانه دوستان (منظورش ساواک بود) اشتباهاتی می‌کنند.

مهربانی را در چهره بازپرس می‌شد دید. گمانم نزدیک به سی و پنج سالش بود. بر روی شانه‌هایش سه ستاره داشت که نشان می‌داد او سروان است.

تا آنجا که به یاد دارم، او با حالتی پر از دلجویی و با شرمساری یک برگه بازجویی به من داد که سؤال این بود "آیا من پس از زندان فعالیتی داشته‌ام"، که من پاسخ دادم نه. بعدها در دادگاه وقتی پرونده را خواندم دیدم کمالی بازجو برای اینکه ساواک قانوناً بتواند مرا در زندان نگهدارد باید شواهدی از تکرار جرم در پرونده باشد. من هرگز اعتراف نکرده بودم که پس از زندان، سیمین را دیده بودم. اما کمالی بازجو در پرونده‌ای که برای دادگاه فرستاده بود نوشته بود متهم ایرج قهرمانلو پس از زندان ع. ج (مسعود) را دیده است چیزی که دروغ بود و من هرگز چنین چیزی را نگفته بودم. پس از آن باز پرسی کوتاه، مرا به زندان برگرداندند.

شاید نزدیک به اوایل ماه اسفند سال ۱۳۵۳ بود که با کمال شگفتی مرا دوباره به بازپرسی برای بار دوم خواستند. این یک پدیده نوی بود که زندانی دو بار به بازپرسی برده شود. زیرا که همه چیز از پیش به هم بافته شده بود و حدود محکومیت زندانی هم از سوی ساواک دیکته می‌شد دیگر نیازی به بازپرسیِ دوباره نبود. خود پیدا بود که دادگاه‌ها همواره فرمایشی بودند و از ساواک دستور می‌گرفتند. در آن روزگار جو حاکم بر حکومت بسیار خشن و پلیسی بود.

من با وجودی که از زندان خودشان به دادگاه آمده بودم ولی بازرسی کامل بدنی شدم و دو سرباز تفنگ به دست هم همواره در کنار من بودند. پیدا بود که دستگاه پلیسی- نظامی رژیم شاه دست به پاکسازی دادگاه‌ها زده بود و کسانی که با رژیم صددرصد همراه نبودند یا بازنشست یا از مراکز حساس کاری برکنار شده بودند. اینبار هنگامی که وارد اتاق بازپرسی شدم به جای بازپرس مهربان پیشین، افسری جوان نزدیک به سی ساله با درجه ستوان یکم در حالی که تپانچه‌ای بر کمرش بسته بود با بی‌ادبی و خشونت، بازپرسی را آغاز کرد. این‌گونه برخورد معمولان برای

کسانی که در درگیری‌های مسلحانه دستگیر و دادگاهی می‌شدند بکار برده می‌شد. هنگامی‌که پرسش‌های بازپرسی را خواندم دیدم ماده "عضویت" را از پرونده‌ام برداشته‌اند و بازپرس ماده "دخول در دسته اشرار با تکرار جرم" را برای من درخواست کرده است. دست کم مجازات این جرم حبس ابد بود، اما تکرار جرم می‌توانست حکم اعدام را تائید نماید. حالا دریافتم که با گماردن دو گارد مسلح به همراهِ من خواسته‌اند جو را بسیار پلیسی - نظامی وانمود کرده باشند تا مرا یک چریک خطرناکی نشان دهند. این برایِ آن بود تا با ماده دخول در دستهِ اشرار و نتیجتاً اشدّ مجازات که دادستان تازه درخواست کرده بود همخوانی داشته باشد. در این زمینه به آن‌ها اعتراض کردم:

- آقا یعنی چه، مگر من آدم کشته‌ام یا اسلحه داشته‌ام؟ آخه بگین طبق چه حسابی، چه قانونی ماده دخول در دسته اشرار برایم گرفتین؟ از بازپرس اولیتون بپرسین که گفت منو بی‌خود گرفتین.

- ساکت شو، شما همه تون خراب کارین، حرف زیادی نزن، زود جواب بده و برو.

- آقا چرا فحش میدین؟ شما که نباید با متهم اینجوری رفتار کنین!

- زود بنویس، وقت زیادی ندارم. جواب بده و برو. این حرفا رو تو دادگاه بزن. میدونی چیه؟ تو را اعدامت می‌کنیم! همتونو اعدام می‌کنیم. بنویس.

من چاره‌ایی ندیدم که به پرسش‌ها پاسخ بدهم.

سپس کاغذ باز پرسی را با خشم از دست من چنگ زد و رو کرد به سربازی که در گوشه اتاق ایستاده بود و گفت:

- ببریدش!

سربراز جلو آمد به دستهایم دستبند زد و مرا با اتوموبیل مخصوص زندان، به زندان قصر برگرداندند.

کشتار ۹ زندانی سیاسی در اوین

نمی‌خواهم بیش از این به مسائل زندان بپردازم که آن‌ها خود به تنهائی نیاز به کتابی جداگانه دارد، شاید در زمانی‌دیگر به آن‌ها بپردازم تنها به نکاتی چند بسنده می‌کنم.

از روی دادهای بارز و تکان دهنده در سال ۱۳۵۴ کشتن نُه زندانی نامدار زندان دوران شاه بود. روز سی و یک فروردین ماه بود. ما هرروز روزنامه‌های عصر را در سر ساعت دریافت می‌کردیم. آن روز روزنامه نیامد، می‌دانستیم رویداد بارزی رخ داده است که از دادن روزنامه خودداری شده است، تا اینکه شب شد و روزنامهِ کیهان و اطلاعات واردِ بند دو سه که من در آن جا زندانی بودم شد . زندان از آن خبرِ دهشتناک تکان خورد. هر دو روزنامه در صفحه نخست با حروف بسیار درشت نوشته بودند که نُه زندانی سیاسی در هنگام جا به جایی از زندان در حین فرار کشته شدند، نام‌های آن‌ها از این قرار بودند: محمد چوپان‌زاده، عزیز سرمدی، مشعوف کلانتری، عباس سورکی، حسن ضیاظریفی، احمد جلیل‌افشار و بیژن جزنی یکی از رهبران چریک‌های فدایی خلق و نیز دو تن از مجاهدین خلق به نام‌هایِ کاظم ذوالانوار و مصطفی جوان خوشدل.

همه می‌دانستیم که این فراری است ساختگی زیرا هیچ‌کس، آن هم به‌طور گروهی، نمی‌تواند از شکنجه گاهِ اوین فرار کند. سپس آشکار شد که رژیمِ شاه این دلاوران را در سحرگاه روز بیست و نه فروردین در پشت تپه‌های زندان اوین تیرباران کرده است. کشتن زندانی از دو سو برای زندانیان سنگین و غمگینانه بود. خود بخود هر زندانی نسبت به دردهای زندانیِ دیگر به‌گونه‌ای همدردی دارد. ما همه متعلق به یک خانواده بودیم، خانواده‌ی زندانی، بنا بر این نسبت به هر آنچه که بر یکی از ما می‌گذشت همه حساسیت نشان می‌دادیم. دیگر اینکه یک زندانی مانندِ یک اسیر، یک شکار یا همانندِ یک آهو در بند است و شکارچیِ بیرحم هر کاری دلش بخواهد می‌تواند با شکارش انجام بدهد. با شنیدن خبر، ناگهان در زندان همهمه شد، زندانی‌ها خشمگین شدند و یک حالت پرخاشگرانه‌ای هوای زندان را فرا گرفته بود. پلیس وارد زندان شد و از ترس واکنش زندانی‌ها روزنامه‌ها را گرد آوری کرد. سپس زندان در سوگ بزرگی فرو رفت و تا پنج روز دیگر کسی نای هیچ تکانی را نداشت. کارها همه باز مانده بود، خنده بر لبانمان خشکیده بود.

کسی حرفی نمی‌زد، اگر گفتگویی بود به گونه زمزمه بود. زندان در خموشی فرو رفته بود. خوب به یاد دارم در گوشه‌ای در اتاق شماره پنج بند سه کز کرده بودم که مردی با اندامی کشیده در

آستانه در آشکار شد و با ته لهجه شیرین شمالیش در حالی که لبخندی بر چهره پر از مهرش داشت گفت: "بچه‌ها! برخیزید پایان دهید این سوگواری را. زندگی امری است طبیعی، بلند شوید و زندان را تمیز کنید". نامش حسن حسام بود. ناگهان همه به جنب و جوش پرداختند و شهردارانی که نوبتشان بود آغاز به کار کردند.

ملاقات

در زندان خودم را برای مرگ آماده می‌کردم. تجربه ناآشنا و ناشناخته‌ایست، چشم به راه مرگ نشستن و روزها را به سر کردن. برای من همه چیز تازگی و پرسش‌برانگیز شده بود. جهان کوچک پیرامونم، سلول و گاهی تکه‌ای از آسمان کوچک زندان بود. از این رو، پرسش‌هایم از این بخش فراتر نمی‌رفت. می‌خواستم پاسخ همه چیز را در این زمان کم به دست بیاورم سوالها بسیار ساده و گاه کودکانه بودند:

«چگونه است که دو دیوار به یکدیگر می‌رسند و اتاق را درست می‌کنند. یا بادها برای چه می‌وزند!؟» کوشش می‌کردم کمتر بخوابم تا دنیا را هر چه بیشتر ببینم تا بیشتر دریابم. پرواز پرنده‌ها را که از آسمان زندان می‌گذشتند با شگفتی تماشا می‌کردم. مانند کودکی، همه چیز برایم تازگی داشت. خانواده‌ام، بچه‌های کوچک خواهر و برادرم که برخی را هرگز ندیده بودم هرروز در جلوی چشمانم در جهانی پنداری هر دم رفت و آمد می‌کردند. پیوسته از خود می‌پرسیدم آیا ممکن است یک‌بار دیگر آن‌ها را ببینم و در آغوش بفشارمشان؟ مادرم چه گونه دستگیری مرا تحمل می‌کند؟ بار اول زندانیم خیلی زجر کشید. می‌گفت «شب‌ها و روزها گریه می‌کردم. شاه را نفرین می‌کردم که بچه‌های مردم را زجر می‌دهد و می‌کشد.» اما حالا چه می‌کند؟ برادر کوچکم سعید و یا خواهرم نوشین که پانزده سال دارد، آیا می‌دانند برادرشان در زندان است؟ هر وقت به قوچان می‌رفتم برایشان چیزهای کوچک می‌گرفتم، چه قدر خوشحال می‌شدند. نمی‌خواستم به خانواده‌ام اطلاع دهم و آزرده‌شان کنم. آنها هنوز از وضعیت من خبر نداشتند و نمی‌دانستند که من کجا هستم. تا اینکه یک روز مرا به اتاق ملاقات بردند. اتاق ملاقات یک سالن دراز بود که در میان آن، دو ردیف نرده آهنی که تا سقف می‌رفت از یک سر سالن به ته آن نصب کرده بودند. فاصله میان دو دیوار نرده‌ای یک متر بود. ملاقاتی‌ها در آن سوی نرده‌ها و ما زندانی‌ها در این سوی نرده‌ها می‌ایستادیم و از فاصله یک متری با صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زدیم. همیشه چند نفر پاسبان در میان این دو دیوار قدم می‌زدند و گفتگوی ما را کنترل می‌کردند. آن‌ها همچنین مواظب بودند تا چیزی میان ملاقاتی و زندانی بده بستان نشود. می‌بایست داد می‌کشیدی تا آنطرف صدای تو را بزحمت بشنود. زمان دیدار کوتاه بود و بنا به خواست سرپرست زندان سرهنگ زمانی تغییر می‌کرد. این زمان معمولن کمتر از ده دقیقه می‌رسید و هفته‌ای دو سه بار انجام می‌گرفت. در آن روز برادرم ولیخان را در اتاق ملاقات دیدم.

گفتگوی کوتاهی داشتیم. از حال خانواده پرسیدم. دلداریش دادم که چیزی نیست و نگران من نباشند. هرروز به تنهائی در ساعات هواخوری در چهار دیواری زندان راه می‌رفتم و رویدادهای پیش آمده در زندگیم را در مغزم دوره می‌کردم. کوشش داشتم تا از وضعیت "سیمین" با خبر شوم. از زندانی‌هایی که زن، خواهر یا خویشی در بند زنان یا در اوین داشتند رد پای او را جستجو می‌کردم. دریافتم که او را به بخش زنان زندان اوین برده‌اند و در آنجا کودکی را به دنیا آورده است. خوشحال بودم که دست کم او هنوز زنده است و به خاطر حامله بودنش او را شکنجه زیاد نداده‌اند.

دادگاه نخست

هفته اول اردیبهشت سال ۱۳۵۴ بود، یک روز مرا به زندان کمیته بردند و شب را در آنجا گذراندم. گمان کردم شاید کسی لو رفته است و مرا برای بازجوئی دوباره خواسته‌اند. برای زندانیان این یک رویداد بسیار معمول بود که حتی کسان محکوم شده را اگر چنانچه اطلاعات تازه‌ای رو شده باشد، دوباره به زیر شکنجه ببرند و بازجوئی کنند. شگفت اینکه در آنجا هیچ خبری از شکنجه و بازجوئی نشد و تنها "کمالی" مرا در دفتر خودش دیدار کرد. پشت میزش نشسته بود، کاری نداشت. منتظر من بود. بی هیچ مقدمه‌ای با آن چهره همیشه خشمگینش:

– قهرمانلو فکر نکن تو از چنگ ما بیرون می‌روی. اگر تو را نکشیم، بدان که آنقدر اینجا نگاهت می‌داریم تا بمیری مگر اینکه با ما همکاری کنی. برو فکراتو بکن، وقتی برای همکاری حاضر شدی آنوقت در سلولت را بزن.

من چیزی نگفتم. تنها نگاهش کردم.

– ببریدش به سلول!

نگهبان دست مرا گرفت:

– بنداز روی سرت.

صدای نگهبان بود .بلوز زندان که بر تن داشتم به روی سرم کشیدم و به دنبال نگهبان راه افتادم.

شب را در سلولِ انفرادی شکنجه گاه کمیته ضد خرابکاری گذراندم. بامداد فردای آن روز مرا از کمیته با دستبند به دادگاه ارتش در چهار راه قصر بردند.

دادگاه نخست من، سه نفر دادیار داشت که نفر میانی مقام سرپرستی دادگاه را داشت. من و یک وکیل که نامش را به خاطر نمی‌آورم در جلوی دادیاران در سالن نشستیم. منشی دادگاه کیفرخواست را خواند. دادستان چند کلمه‌ای بر علیه من صحبت کرد و مرا متهم "به دخول در دسته اشرار" نمود و به سبب تکرار جرم از دادگاه اشدّ مجازات را درخواست کرد. آنگاه وکیل من برخاست و همه اتهامات را یکی یکی رد کرد. دادگاه پس از نیم ساعت پایان یافت. سپس همگی از دادگاه خارج شدیم. من به همراه نگهبان در توی راهرو منتظر ایستادم. پس حدود سه ربع ساعت مرا صدا زدند. به همراه وکیل وارد اتاق دادگاه شدیم. پس از اندک زمانی سه دادیار به پشت میزهایشان ظاهر شدند و به اشاره رئیس دادگاه منشی آغاز به خواندن رأی دادگاه نمود. دادگاه مرا با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم کرد. دادیاران حتی زحمت گوش دادن یا

خواندن پرونده مرا بخودشان نداده بودند. در آینده دریافتم تنها یکی از آن‌ها پرونده را خوانده و رأی بر بیگناهی من داده بود. هنگامی که به زندان قصر برگشتم زندانبانان به دید یک جنایتکار به من نگاه می‌کردند. با ورودم جو زندان سنگین شد. در آن زمان، من تنها زندانی محکوم به ابد در بند دو سه بودم. بسیار آشکار بود که میزان محکومیتم با درون مایه پرونده‌ام نمی‌خواند. چاره‌ای نداشتم جز پذیرفتن سرنوشتم .

کوشش کردم که خودم را با شرایط تازه سازگار دهم. رژیم شاه بنا را بر آن گذشته بود که هیچ کدام از زندانیان سیاسی را حتی اگر دوره محکومیتشان پایان یافته باشد، آزاد نکند. در همین زمینه دستگاه پلیس سیاسی شاه، بندی را در زندان اوین درست کرده بود که بند "ملی کشان" نامیده می‌شد.

کسانی که به گونه‌ای تصادفی یا اشتباهی و بدون هیچ بهانه‌ایی دستگیر شده و حتی با قوانین خودشان هم نمی‌شد دادگاهی کرد و همچنین کسانی که دوره محکومیتشان پایان یافته بود، همگی در این بند نگهداری می‌شدند. بنابراین دادن احکام بلند مدت یا کوتاه مدت برای یک زندانی سیاسی هیچ تفاوتی در مورد زمان ماندنش در زندان نداشت.

در پیش گفتم زندانبانان با دیده دیگری به زندانیان با احکام سنگین نگاه می‌کردند و همیشه او را می‌پائیدند. در دید گردانندگان زندان من می‌بایست زندانی خطرناکی باشم و هر جنبش اعتراضی که در بند رخ می‌داد بی‌گمان من نیز در شکل گیری آن نقش داشته‌ام. به بیان دیگر من از دید آن‌ها آشوبگری بودم که می‌بایست همواره کارها و رفتار مرا زیر چشم می‌داشتند. هر از گاهی رئیس زندان سرهنگ زمانی برای زهرچشم گرفتن از زندانیان یکی از آن‌ها را به بهانه‌ای بر می‌چید و به زیر هشت می‌برد و شلاق می‌زد که این رویدادی بسیار معمولی در زندان بود و غالباً هم زندانیان با احکام بلند مدت و سنگین را برای این کار بر می‌گزید.

تشدید دیکتاتوری

«هرکسی با من مخالف است پاسپورتش را به دستش می‌دهم تا از ایران بیرون برود»
محمد رضاشاه پهلوی

اکنون تابستان سال ۱۳۵۴ بود و رژیم با همه توانش بسیج شده بود تا به هر روشی که شده است در بیرون و درون زندان‌ها، روشنفکران را سرکوب کند. در این سال‌ها شاه از پشتیبانی کامل غرب برخوردار بود. نیکسون و فورد که هر دو از دوستان شاه بودند به نوبت رئیس جمهور آمریکا شده بودند. شاه به برکت افزایش قیمت نفت که بیش و کم با توافق جناح‌های نفتی و کارخانه‌های بزرگ اسلحه سازی آمریکا بود دست به خرید پیچیده‌ترین اسلحه‌ها زده بود. او کار تقویت و گسترش هر چه بیشتر نیروهای سرکوب مثل ساواک و کمیته و ساختن زندان‌های نو برای آزاداندیشان را در برنامه خود گذاشته بود. این پشتیبانی بی‌حساب و کتاب و جشن‌های بزرگ تاج‌گذاری و ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، امر را به او چنان مشتبه کرد که خود را مالک جان و مال و خاک ایران می‌دانست. این توهم تا بدانجا رسید که شاه پس از تعطیل احزاب خودساخته و تشکیل حزب رستاخیز در یازده اسفند ۱۳۵۳، در یك سخنرانی، با حالتی نیمه مست به همه ایرانیان اعلام کرد:

– هرکسی با من مخالف است پاسپورتش را به دستش می‌دهم تا از ایران بیرون برود.

من این سخن را خودم در تلویزیون زندان از دهان شاه شنیدم. مثل اینکه بگویند همه‌ی آن‌هایی که در انتخابات آمریکا به نیکسون رأی نداده بودند می‌بایست از آمریکا بیرون بروند. انگار این کشور تیول پدری او است و ما بندگان و رعایایِ او هستیم و او از سرِ کرم به ما اجازه داده است تا در اینجا زندگی کنیم. فردای آن روز، روزنامه‌ها نوشتند تنها یکنفر پیدا شده که شاه را دوست ندارد آن هم کسی است که پرونده روانی دارد و عکس و نام آن مرد روانی را هم در روزنامه‌ها منتشر کردند که در حال دریافت گذرنامه برای بیرون رفتن از کشور بود. شاه این مطلب را بازگو می‌کرد و می‌گفت:

– در این مملکت یك نفر ناراضی بود که او هم پاسپورتش را گرفت و رفت[۴۵]

---

[۴۵] این گفته شاه را اردشیر زاهدی هم در خاطراتش آورده است:

احزابِ فرمایشیِ "مردم" و " ایرانِ نوین " را از پیش منحل کرده بود و به جایش تنها یک حزب بنامِ حزبِ "رستاخیزِ " را درست کرده بود. احزاب پیشین هر کدام یک رئیسی داشتند که ظاهراً ارتباطی به شاه نداشت، ولی‌اکنون او رهبرِ همه ارگان‌ها بود. مدیرِ کلِ حزب می‌بایست به او گزارش می‌داد.[٤٦]

هرچه او بزرگ‌تر می‌شد، شکنجه‌ها شدیدتر و محکومیت‌ها درازتر و اعدام‌ها بیشتر می‌شدند. فراموش نمی‌کنم که خسرو تره‌گل جوان هفده ساله را محکوم به اعدام کرده بودند. شاه، هوشنگ برادر خسرو را که از بچه‌های گروه آرمانِ خلق بود پیش از آن تیر باران کرده بود (پانزده مهرماه ۱۳۵۰). او منتظرِ دادگاه تجدید نظرش بود. روزی به در سلولم در بند سه زندان قصر آمد و از کرم‌خوردگی دندانش شکایت می‌کرد. دلم ریش ریش شد، او آن اندازه جوان و سرشار از زندگی بود که مرگ را باور نداشت و در حالی که ۳ ماه از جوخهِ مرگ به دور بود در اندیشه درمانِ دندانش بود. رژیمِ شاه او را زیرِ اعدام نگاه داشت تا هجده سالش شد سپس در یک روزِ سحرگاهی او را به همراه هم‌پرونده‌اش حسین سلاحی که بیست و سه سال داشت، تیرباران کردند.

دو برادر سلاحی (کاظم و جواد که هر دو عضوسازمان چریک‌های فدایی خلق بودند) را شاه پیش از آن دستگیر کرده و کشته بود. شنیدم او مردانه با سینهِ باز جلویِ جوخهِ مرگ ایستاد و از آرمانش دلاورانه دفاع کرد. گفته بود:

اشکال ديگر ساواك (در زمان مديريت نصيري) اين بود كه با هويدا ساخته بودند و مطابق ميل نخست‌وزير گزارشات مثبت در مورد پيشرفت‌هاي همه جانبه و توسعه امور مملكت به شاه مي‌دادند و تصويري از خوشبختي و رفاه و سعادت مردم ايران را در پيش چشمان شاه مي‌گشودند. گويي در اين مملكت حتي يك ناراضي هم وجود ندارد.

متأسفانه شاه اين مطلب را باور كرده بود و وقتي در جريان تأسيس حزب فراگير رستاخيز اعلام شد كه هر كس در اين مملكت ناراضي است مي‌تواند بيايد پاسپورت خود را بگيرد و برود، تنها يك نفر تقاضاي خروج از مملكت را داد و شاه با توجه به اين مطلب هميشه مي‌گفت: «در اين مملكت يك نفر ناراضي بود كه او هم پاسپورتش را گرفت و رفت!» ارتشبد نصيري (رئيس ساواك) به جاي پرداختن به وظايفش به يك ماشين امضاء تبديل شده بود و اداره ساواك با پرويز ثابتي بود.

[٤٦] نگاه کنید به The Pahlavi Monarchy از کتاب The Iranian Mojahedin نوشته یرواند آبراهامیان

«شما مرا نمی‌توانید نابود کنید، من درختِ تناوری‌ام که هزاران شاخه از من جوانه میزند.»
من چهره‌ی پر از شادی و سرشار از زندگی خسرو را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم. یادش جاودان باد. در این سال‌ها بیدادگاه‌های شاه هار شده بودند. همه محکومیت‌ها از پنج یا شش سال بالاتر بود به‌ویژه دادگاهی که ریاستش با سرتیپ عبدالله خواجه‌نوری بود محکومیت‌ها بسیار سنگین و بیشتر اعدام بودند. دادگاه‌ها کم‌کم از عناصر ناهمراه پاکسازی می‌شدند.[٤٧]

[٤٧] همانگونه که نوشته شد در بار دوم مرا با همان اتاق باز پرسی بردند ولی بازپرس دیگری پشت میز نشسته بود. و نیز شنیدم سرتیپ بهرون رئیس دادگاه تجدید نظر در آینده اندکی پس از دادگاه من, باز نشست شد. او به قاضی مهربان معروف بود.

دادگاه فرجام

«دکتر جان ببخشید بیش از این نتوانستم کاری کنم»

درتابستان سال ۱۳۵۴، نزدیك به دو ماه پس از بازپرسی، دوباره مرا به دادگاه بردند. اکنون زمان دادگاه دوم یا فرجام من رسیده بود. دیگر می‌دانستم که همه چیز از پیش برنامه ریزی شده بود و این تنها یک دادگاه نمایشی است. ساعت نُه صبح نوبت دادگاه من بود. به درون اتاق دادگاه شدم. هیات قضات از پنج نفر تشکیل شده بود. سرپرست دادگاه با سرتیپ " بهرون " بود که چهره‌ای مهربان داشت و نزدیک به شصت ساله می‌نمود. موهای سرش سفید و برخی خاکستری بود.

دادگاه من آغاز شد و دادستان کیفر خواست را خواند و برای من درخواست اشدّ مجازات کرد. خانواده برای من وکیل گرفته بودند. او اگر اشتباه نکنم سرهنگ و قاضی باز نشسته ارتش بود. مردی با سنی حدود شصت و پنج - هفتاد ساله می‌نمود. پرونده مرا بخوبی خوانده بود.

پس از دادستان، وکیل من برخاست و آغاز به سخن کرد. دادیاران به تنها چیزی که گوش نمی‌کردند سخنان وکیل من بود. رئیس دادگاه خمیازه می‌کشید. گمان او بر این بود که می‌بایست در پرونده من اسلحه و مقادیر زیادی مهمات یا حتی آدمکشی و یا اقدام به ترورمسلحانه باشد که دادستان در کیفرخواست من ماده "دخول در دسته اشرار و تقاضای اعدام" را کرده بود. بنابراین دست کم می‌بایست حکم دادگاه نخست پذیرفته می‌شد. ولی هنگامی‌که وکیل من نظر بازپرس اخراجی و نظر یکی از قضات دادگاه اول راخواند، آن‌ها هر دو بر این عقیده بودند «من هیچ جرمی را مرتکب نشده‌ام و اگر کسی دستگیر نشده است نه بر اثر پنهان کردن اطلاعات از سوی من، بلکه بر اثر کوتاهی کارگزاران امنیتی بوده و بنابراین متهم (یعنی من) را می‌بایست آزاد کنند زیرا یک‌بار به همین جرم محکوم شده است».

از خواب پرید و دستور تنفس داد. من تا ظهر در آنجا بودم. در آن اثنا، پرونده‌ام را با وکیلم مورد مطالعه قرار دادم. او از وجود نامه سپهبد "نصیری" در پرونده‌ی من در شگفت بود و می‌گفت هرگز سابقه نداشته که رئیس ساواک آشکارا به دادگاه نامه بنویسد و خواهان محکوم شدن شخصی باشد. نامه، ضمیمه پرونده من بود و به عنوان شاهدی از یک منبع مطلع یعنی ساواک آورده شده بود تا اثبات جرم و در نتیجه محکومیت مرا آسان‌تر کند. نامه سپهبد نصیری رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور بدین گونه بود:

«متهم ایرج قهرمانلو، پزشک وظیفه، یک‌بار در سال ۱۳۵۱ دستگیر شده است اما به علت اینکه او اطلاعات خودش را در اختیار سازمان امنیت قرار نداده بود لذا عده‌ای کشته و زخمی شده‌اند و این نشان می‌دهد که فرد مزبور به عقاید خودش عمیقاً تعصب دارد و اگر چنانچه از زندان آزاد شود دوباره به فعالیت‌های خرابکارانه خود ادامه خواهد.»

سپهبد نعمت الله نصیری

رئیس سازمان امنیت و اطلاعات کشور

این نامه گویای خشم بسیار دستگاه جهمی نیروی سرکوب گر شاه از من بود.

از آن پس من هرروز به دادگاه می‌رفتم و پشت در دادگاه در انتظار حکمِ محکومیتم می‌نشستم و نزدیک‌های ظهر دوباره به زندان قصر بازگردانده می‌شدم. تا اینکه روز پنجم دادگاه از تنفس بیرون آمد و روندِ خواندنِ حکمِ دادگاه را آغاز کرد. من در کنار و تا اندازه‌ای پشت دادیاران که خبردار ایستاده بودند قرار گرفته بودم. دادگاه به دلیل مخالفت سپهبد "نصیری" نتوانسته بود ماده را بشکند اما برخلاف ادعای "نصیری" که گفته بود من حرف‌هایم را نزده‌ام، دادگاه معتقد بود من همه اطلاعاتم را در اختیار مقامات ساواک گذاشته بودم و با توجه به همکاری من که بار نخست از مشهد به تهران آورده شده بودم تا عضو فراری را دستگیر کنم، بنابراین مستحق اشد مجازات نیستم و به همین دلیل مرا با بخشش از ابد به پنج سال زندان و با احتساب یکسال زندان پیشینم در مجموع مرا به تحمل چهار سال دیگر محکوم کردند. در واقع این حکم، تودهنی رئیس دادگاه به نصیری بود. پس از خواندن حکم، سرتیپ " بهرون " رئیس دادگاه شعبه پنج دادرسی ارتش شاهنشاهی رو به من کرد و با شرمندگی در حالی که دست‌های مرا می فشرد:

– «آقای دکتر مرا ببخشید. بیش از این نتوانستم کاری انجام بدهم.»

من هیچ‌گاه چهره مهربان و شرمنده او را از یاد نمی‌برم:

– «می‌فهمم تیمسار. از لطف شما سپاسگذارم. هیچ مهم نیست.»

در همه آن چند روز سرتیپ " بهرون"، رئیس دادگاه، مشغول چانه زنی با ساواک بود و سرانجام بر سر این حکم با هم سازش کرده بودند.

شاید هم دهان کجی دادگاه به نصیری و ساواک بود که خواهان دست کم زندانِ ابد یا اعدام من بودند. پس از پایان دادگاه مرا دوباره به زندان بر گرداندند و فردای آن روز مرا به خاطر تکرار جرم به بند پنج و شش که زندانیان با محکومیت‌های سنگین و قدیمی در آن ساکن بودند منتقل کردند. خودم را برای یک دوره زندان درازی آماده کرده بودم. در آینده دریافتم که برادر کوچکم "هوشنگ" دوباره دستگیر شده و نزدیک به سه سال در بند ملی کشان زندانی بوده است. زندان اکنون تبدیل به خانه من شده بود و می‌بایست خودم را با این نوع زندگی سازگار می‌کردم. روزها به‌سختی می‌گذشتند و با کسی هم نمی‌توانستم درد دلم را در میان بگذارم. به‌راستی کسی درد مرا نمی‌فهمید.

برنامه‌ی تلویزیونی با حضور سیمین

در یکی از روزهای پایانی مرداد ۱۳۵۴ ساواک در تلویزیون اعلام کرد که امشب یک مقام امنیتی یعنی پرویز ثابتی، سخنگو و یکی از استراتژیست‌های دستگاه جهنمی ساواک پرده از اسرار گروه مارکسیست‌های اسلامی یعنی همان "مجاهدین" بر می‌دارد. از لحظه اعلان خبر، من دچار دلهره و نگرانی شدم. بیقرار شده بودم. نمی‌توانستم در جایی بند بیاورم. هیچ شکی نداشتم که نمایش تلویزیونی باید برای سیمین باشد. نمی‌دانستم که آرزو کنم زمان زودتر بیاید یا نه، هرگز آن لحظه سر نرسد. هر چه ساعت اخبار شب نزدیک‌تر می‌شد دلهره من هم افزون‌تر می‌شد. تصور دیدن چهره‌اش در تلویزیون برایم باور نکردنی بود. «راستی به چه شکلی نشانش خواهند داد؟ زخمی، شکسته، له شده؟ یا استوار؟» ساواک، زندانیان مقاوم را در تلویزیون نشان نمی‌دهد، بنابراین او باید شکسته باشد. ولی درباره چه چیزای صحبت خواهد کرد؟ پرده از چه اسراری برداشته خواهد شد؟ از روابط غیر اخلاقی؟ همان چیزی که ساواک همواره تلاش دارد به گروه‌های سیاسی به‌ویژه مجاهدین و چریک‌های فدای بچسباند. هرچه بیشتر می‌اندیشیدم نگرانیم افزون‌تر می‌شد. ساعت مصاحبه نزدیک‌تر می‌شد زندانیان در جلوی تلویزیون گرد آماده بودند منهم در کنار تماشاگران جا گرفتم؛ اخبار ساعت هشت شروع شد. پس از خلاصه‌ی اخبار، آقای ثابتی معروف به مقام امنیتی در صفحه تلویزیون آشکار شد و شرح ماجرای انفجار و کور شدن دو فرد خرابکار را گزارش داد. سپس " سیمین " در تلویزیون پیدا شد. چهره‌اش تمام تلویزیون را گرفته بود یا من چنین حس می‌کردم. چشم راستش سیاهی نداشت، انگار آن خورشید روشن برای همیشه در چاه افتاده بود. بنظرم رسید چشمش گود شده بود. من تنها یک چاه می‌دیدم که او در آن افتاده بود. او جریان دستگیریش را می‌گفت ولی من واژه‌ها را دیگر نمی‌شنیدم. او کور شده بود و من کر. خاطره‌ها یکایک در ذهنم جان می‌گرفتند. یاد دارم روزی را که با خورشیدک چشمانش، برای نخستین بار نگاهم کرد و باران بی‌کلام آفتاب عشق را بر سرتاسر وجودم تابانید. اما اکنون تبدیل به گودالی شده بود. گودالی خاموش. مصاحبه ادامه پیدا کرد اما برای من نمایش دیگر پایان یافته بود. از جلوی تلویزیون بلند شدم. گامی چند برداشتم، اما انگار جانی نمانده بود. آهسته کمی دورتر از تلویزیون و زندانی‌ها بر روی زمین دراز کشیدم و به آسمان، به ستاره‌ها چشم دوختم و خاطره‌ها و داستان زندگی سازمانی را دوره می‌کردم. نخست خشمگین بودم . پی در پی می‌پرسیدم چرا این بی‌خردان از یک پزشک می‌خواهند بمب بسازد؟ چرا از او در جای خودش

استفاده نمی‌کنند؟ چرا باید او را که هیچ تجربه‌ای در این‌گونه کارها ندارد درگیر مسئولیتی خطرناک بکنند؟ جان اعضا ارزشی ندارد؟ چطور شد به اینجا رسید؟ داستان کودک چیه؟ سرنوشت او چه می‌شود؟ بمب سازی و کودک سازی؟

چرا باید کسی که کمترین اطلاعات سیاسی و نظامی دارد در کمیته نظامی قرار بگیرد؟ به یاد خودم و مسعود افتادم که با ترسیم چند خط از من می‌خواست با هم بمب درست کنیم. داستان بیشتر شبیه یک بازی کودکانه می‌ماند. پرسش پشت پرسش، اما بی جواب.

آن شب بود که دریافتم بیتل همان بهرام آرام است که رهبری سازمان را بر عهده دارد. دریافتم پدر و مادر سیمین تا آن زمان می‌پنداشتند هنوز من همسر سیمین هستم. شاید به همین جهت ساواک بلافصله وبا شتاب به سراغ من در پادگان کرمان آمد. شب ایستاده بود. راه نمی‌رفت، سنگین بود. هوا به‌سختی به درون سینه‌ام فرو می‌رفت. آن احساس گنهکاری و عذاب وجدان همواره مرا دنبال می‌کرد. ای کاش می‌شد که مانند یک آدم بی‌مسولیت و بی‌وجدان بگویم که خودش آزادانه راهش را انتخاب کرده بود. یا اینکه شرایط همه ما را به این سرنوشت انداخته است و با اراجیفی از این دست خودم را گناه‌زُدایی کنم و به زندگی خودم با بی‌رگی ادامه دهم. همان‌گونه که سردمداران سازمان این کار را کردند و رفتند.

ساعت ده شب آخرین فرصت هواخوری بند زندان بود. از زمین برخواستم و به تنهائی درصف زندانیان آغاز راه رفتن کردم. ولی به‌راستی اندیشه‌هایم را دور می‌زدم. با هیچکس سخنی نمی‌گفتم. انگار زندانی‌ها درد را در چهرهٔ من می‌دیدند و نمی‌خواستند با پرسششان آزارم دهند. از آن گذشته من با کسی داستانم را بازگو نمی‌کردم شاید هم از این روی کسی پرسشی نمی‌کرد. همچنان دور زندان را گام به گام دور می‌زدم که ناگهان دستی مهربان بر روی شانه‌ام نشست. نگاهش کردم. سلام گفت. چهره‌اش آن اندازه پر از مهر بود که نتوانستم ترکش کنم و سلامش را بی پاسخ بگذارم. پیراهنی ساده با آستین‌هایِ بالا زده و کهنه شلواری تیره پیکرِ لاغرش را پوشانده بود. پیشانی بلندش مرا یاد چهره‌ی پراستوار ناخدا اهب [Ahab] رمانِ موبیدیک می‌انداخت. رخسارش سرشار از مهربانی بود. لبخند کوچکِ کودکانه‌ای بر گوشهٔ لب‌هایش نشسته بود. از سبیلش می‌شد گمان برد که باید از بچه‌های چپ بی‌مذهب باشد. نامش نسیم بود، نسیم خاکسار. با همدیگر راه رفتن را ادامه دادیم. او را پیش از این در بند دو سه از دورادور دیده بودم. می‌گفتند نویسنده است اما هیچ‌گاه با هم گفتگویی نداشتیم.

نویسنده‌های زندانی اخلاق ویژه خودشان را داشتند. برخی از آن‌ها گوئی هم‌سخنی با خودشان را افتخاری برای دیگران می‌دانستند و برخی هم شرایط زندان را تاب نمی‌آوردند و با تند خویی و جوشخوری دوران زندانی شدن را می‌گذراندند. بنابراین کوشش داشتم که به پُستشان نخورم. آن شب کمی با یکدیگر گام زدیم و یادم نمی‌آید که درباره چه زمینه‌هایی حرف زدیم. ولی حس کردم او شاید تنها کسی باشد که مرا درک می‌کند و می‌توانم با او سخن بگویم و درد دل کنم. از آن پس او بخشی از زندگی و دوست وهمدم همیشگی من گردید. از فردای آن شب کم‌کم لب گشودم و هرروز کم و بیش از زندگی‌مان برای هم سخن می‌گفتیم. و نیز می‌شد که ساعت‌ها راه می‌رفتیم وحرفی نمی‌زدیم. گاهی نیازی به سخن گفتن نبود. تنها با هم بودن را بهانه‌ای می‌کردیم تا گذر زمان برایمان آسان‌تر شود. او به من آموخت که برای درک آنچه که بر من رفته است و یافتن پاسخ پیچ و خم‌ها و تاریکی‌های زندگی‌ام و شناخت آدم‌ها باید به سراغ خود زندگی بروم و رفتار آدم‌ها را باید از زندگی آدم‌ها بشناسم تا شاید از این گذر و از این سفر دراز به شناخت همه آنچه که بر من رفته است راه یابم. او به من آموخت که چگونه داستان و شعر بخوانم. ساعت‌ها وقتش را صرف آموزش من کرد. مرا برای آغاز یک زندگی دوباره و نوینی آماده و توانمند کرد. به من یاری داد تا خودم را که می‌رفتم نابود بشوم پیدا کنم و تواناتر از پیش زندگی را از نو با سیمایی دیگر بسازم. پس از آن زمان من و نسیم روزها را به حافظ، شمس و خیام‌خوانی و رمان می‌گذراندیم و شب‌ها را که زمانی چند به جا مانده بود با گفتن داستان زندگی خودمان برای یکدیگر سر می‌کردیم. می‌خواندیم و می‌خواندیم. می‌گفتیم و می‌گفتیم تا جایی که دیگر همه چیزمان بر یکدیگر آشکار شد. ما مانند دو انسان بلورین شده بودیم که همه هستی‌مان بر یکدیگر پیدا بود. دیگر به واژه‌ها نیازی نبود. تا بدانجا رسید که واژه‌ها پرده‌هایی شدند که نه‌تنها بیان مقصود نمی‌کردند چه‌بسا که سد مقصود بودند. واژه‌ها کوچک و ناچیز شده بودند. گفتگوی کلامی از میان برخاسته بود، نظر کردن آمده بود. سکوت رفته بود و خموشی آمده بود. تنها زمانی حضور واژه‌ها نیاز می‌شد که کسی وارد می‌شد. آنگاه می‌بایست با او گفتگوی کلامی را به کار می‌بردیم و گاهی هم زیاد سخن می‌گفتیم که شاید بیان مقصود شده باشد و چه‌بسا که نمی‌شد.

به یاد دارم چند باری از این بند به آن بند برده شدیم، و ما از هم دیگر جدا می‌شدیم باز به هم می‌رسیدیم. در یکی‌از روزها در بند چهار از طریق نسیم با رضا علامه زاده آشنا شدم. رضا از هم پرونده‌های خسرو گلسرخی و کرامت دانشیان بود. او جوانی پر شور بود و چهره‌ای همیشه شاد

داشت. رنج را در سیمایش می‌توانستی ببینی ولی‌غم را هرگز. در یکی‌از روزها در اطاق رضا بودم. از کتری کوچکی اندکی شربت بیرنگی در لیوان کوچکی ریخت و به دستم داد. با نگاه شگفتی از دستش گرفتم، هنگامی‌که به لبانم نزدیک کردم بوی خوشش به دماغم رسید. فهمیدم، با نگاهم لبخندی زدم و لیوان را سر کشیدم. این نخستین جام شرابی بود که من در زندگی‌ام نوشیدم.

- شیطون راستی چه طوری زیر چشمان پلیس شراب انداختی؟

- صدایش را در نیار، تنها همان یک جام به تو می‌رسه هر دو خندیدیم. هیچ‌گاه ندانستم که چگونه او در آن شرایط پلیسی دشوار توانسته است شراب بیاندازد.

رفیق‌کُشی در درون سازمان

تسلط جریان "آنارکو- نیهلیستی با گرایشات لمپنیسم" بر سازمان

پائیز سال ۱۳۵۴؛ این روزها خبرهایِ بدی از درون سازمان می‌رسید. این خبرها، توسط خانواده‌ها که به ملاقات عزیزانشان می‌آمدند و نیز از بندهای دیگر و همچنین زندانی‌ها و سمپات‌هایی که به‌تازگی در رابطه با روی دادهای اخیر سازمان دستگیر شده بودند به دست می‌رسید. در ابتدا باور نکردنی بود. گمان برده می‌شد دست ساواک در کار است. ولی نه، درست بود، خیلی هم درست بود. بدبختانه آنچه را که من ۳ سال پیش پیش‌بینی کرده بودم حالا رخداده بود. خبر از این قرار بود که گویا با کشتن یکی از اعضای مذهبی، خدا را از درون سازمان برداشته بودند، ولی از خود خدا ساخته بودند. همچون همه خدایان، بیدل، بی‌رحم، و دشمن آزادی انسان. ولی ای کاش از خدا انسان می‌ساختند، انسانی که انسان‌ها را دوست می‌دارد، دوستی‌ها و پیمان‌ها را پاس می‌دارد، انسانی که مهربان است، کسی را نمی‌ترساند و نمی‌کشد، انسانی که به زندگی و به انسان‌های دیگر عشق می‌ورزد و خودش هم عاشق می‌شود. اما چنین نشد. شنیدم که رهبری سازمان به گفته خودش دست به پالایش ایدئولوژیک و پاکسازی درونی زده بود. گویا تشکیلات دلیل توده‌ای نشدنش را داشتنِ ایدئولوژیِ مذهبی می‌دانست.[۴۸]

در نتیجه، رهبران سازمان یعنی باند تقی‌شهرام – بهرام آرام، به دست وحید افراخته سرپرست شاخه نظامی سازمان، کار پاکسازی را در برنامه‌ی کار سازمان گذاشتند. در این روندِ جایگزینی ایدئولوژیکی، تنی چند از گروندگان اسلامی به خاطر پایداری در برابر تغییر ایدئولوژی، ناجوانمردانه ترور می‌شوند و جسدشان را در بیابان‌های پیرامون تهران به آ تش می‌کشند تا هیچگونه رد پایی به جا نماند. این ترورها به مخالفان مذهبی محدود نمی‌شده است بلکه شامل تنی چند از ناراضیان که قصد بیرون رفتن از سازمان را در سر داشته‌اند نیز می‌شده است.

[۴۸] نگفته نماند فدائیان که گروهی مارکسیست بودند آن‌ها نیز هیچگاه نتوانستند در میان توده‌ها حضور همگانی داشته باشند و بیشتر در میان لایه‌های روشنفکری نفوذ پیدا کردند.

پس از چندی، کمی از جزئیات تررها آشکار شد: یکی از سردمداران بخش دینی بنام شریف واقفی تصمیم به گردآوری عضوها با گرایش‌هایِ مذهبی می‌گیرد. رهبری با کمک همسرِ شریف، لیلا زمردیان، عضو وفادارِ سازمان، حرکات و کارهایِ او را مو به مو دیده بانی می‌کند.[۴۹] تا سرانجام باندِ شهرام - آرام فرمان کشتنِ شریف را صادر می‌کند. وحید افراخته که فرماندهِ نظامی سازمان بود برنامه ترورِ شریف را سازمان می‌دهد. او را نا جوانمردانه با نیرنگ سر قرار می‌کشند و جسدش را هم در بیابان‌ها در آتش می‌سوزانند تا ردی به جای نماند.

در قراری دیگر به ترور مرتضی صمدیه لباف اقدام کردند که از یارانِ شریف بود. او با اسلحه دست به پایداری میزند و با بدن زخمی از چنگشان می‌گریزد، ولی پس از اندک زمانی به خاطر زخمی شدنش به چنگ پلیس می‌افتد. گفته می‌شد که کشتارهای درون گروهی دیگری نیز به دست یا به فرمان رهبری انجام شده است. چندی نگذشت که وحید افراخته دستگیر شد. او همه اطلاعاتش را در همان ساعت نخست در اختیار ساواک گذشت. وحید خیل بزرگی از افراد را به زندان و زیرِ شکنجه آورد. او از سازمان دهندگان ترور چند تن از مستشاران نظامی آمریکایی و عناصر دستگاه سرکوبگری رژیم شاه بود .وحید نه‌تنها همهِ اطلاعاتش را در دامن ساواک ریخت بلکه با بازجوها در شکنجهِ اعضای زیردستش که پایداری می‌کردند شرکت می‌کرد. او با شلاق به جانِ دستگیر شدگان زیر دستش می‌افتاد و از آن‌ها می‌خواست تا هر چه دارند بگویند. او با مشت به دهان پیرمرد آیت‌الّله لاهوتی می‌زد که سخن بگو، پایداری بیهوده است.

وحید را از این اتاق به آن اتاق شکنجه می‌بردند تا آخرین دانسته‌ها را از زندانی‌ها بگیرد. بازوی باندی که زیر دستانشان را ترسو پفیوز می‌نامید، اکنون از ترس، به زبونی و خواری افتاده بود و اعضایی را که دلیرانه پایداری می‌کردند شکنجه می‌داد. وحید که روزی به دنبالِ شکار جلادها در خیابان‌ها گشت می‌زد، اکنون خود یک جلاد شده بود. او انگار می‌زد تا ثابت کند هیچ چیزِ زیبایی در جهان نیست. همه چیز پوچ است. حرف بزنید. آدم‌ها را لو بدهید. خودتان را از زیر شکنجه رها سازید. وحید پیش از دستگیری همچون سایر رهبران و اعضای سازمان در یک روندِ نیهلیستی آهسته‌آهسته ویران شده بود، در درونِ او دیگر هیچ چیزِ زیبایی نمانده بود تا بخاطرش ایستادگی کند و بجنگد.

---

[۴۹] نگاه کنید به متن تایپ شده دست نوشته‌ی لیلا زمردیان، پیوست شماره‌ی ۷ همین کتاب.

وحید نمونه و تبلور آن پدیده‌ی پوچی و نیهلیستی بود که از فردایِ ضربهِ سالِ پنجاه بر سازمان آغاز شده بود. سازمان از یک جریان انقلابی به یک جریان آنارکو –نیهلیسی با گرایشات شدید لمپنیسم سقوط کرده بود. رفاقت، راستی، صداقت، وجدان، راست گویی و درست‌کرداری و مسئول بودن در برابر اعضا همه به سخره گرفته شد و بجایش، دروغ گویی، شانتاژ، توطئه، پشت هم اندازی، شخصیت کشی برای منافع شخصی، جاسوسی بر علیه اعضا، سؤ استفاده از قدرت و کامجوی از اعضای زن و ریختن خون رفیقان، اخلاق مسلط رهبری گردید. در یک کلمه فرهنگ مافیایی و لمپنیسم جانشین فرهنگ والای بنیان گذران سازمان شد. بارِ دیگر با نگاهی‌بازتر بر این روند ویرانگر، بخوبی می‌توان دید که تا چه اندازه رهبری در فراز و فرود یک جنبش می‌تواند کارایی داشته باشد. از این رو دیده شد چگونه کسانی‌که شایستگی رهبری را نداشتند سازمان را به نیهیلسم و نابودی کشاندند.

فشار برای مصاحبه تلویزیونی

بهار سال ۱۳۵۵ بود. برگهایِ جوان تک درخت پیر توی بند پنج زندان تازه در آمده بود. روز پنجشنبه هفته سوم ماه فروردین، دوباره مرا به کمیته مشترک بردند. تا اندازه‌ای گمان می‌زدم دلیل احضار من چه باشد. آن‌ها می‌خواستند با سؤاستفاده از من ضربه دیگری را به مجاهدین بزنند تا آبروی سازمان را بیش از بیش بر باد دهند. وارد کمیته شدم. مرا یک‌راست به دفتر "کمالی" بردند. او لباس خاکستری رنگ همیشگیش را بر تن داشت. صدای نخراشیده‌اش را با زورخندی سر داد:

- های قهرمانلو، آمدی؟

در این لحظه "منوچهری" هم از راه رسید و در حالی که وانمود می‌کرد چیزی نمی‌داند گفت:

- ایرج اینجا چکار می کنه!؟

- دکتر با او کار داره.

منظور او از دکتر سر بازجو "تهرانی" بود. "منوچهری" رو به من کرد:

- اینبار پسر خوبی باش. ما می‌خواهیم به تو کمک کنیم.

دستی به شانه من زد و رفت.

"کمالی" پشت میزش نشسته بود و خودش را با کاغذهای روی میز سرگرم می‌کرد. من هم روی یک صندلی با فاصله دو سه متری از او در برابرش نشستم. پس ازدرنگی کوتاه:

- می دانی تو را برای چه خواسته‌ایم؟

- نه.

- ببین اکنون تقریباً همه جزئیات پرونده‌ات را می‌دانی اما ما چیزهایی را می‌دونیم که تو هنوز از آن‌ها بی خبری.

می‌دانستم که "وحید افراخته" همه چیز را درباره سازمان گفته است و "کمالی" هم بی‌گمان به آن اشاره دارد.

- ما هیچ اطلاعاتی را از تو نمی‌خواهیم. قصدمان فقط این است که به تو کمک کنیم تا از زندان آزاد بشی و مثل آدم‌های دیگه به زندگی خودت بر گردی.

انگار برایم انشا می‌خواند. همچنان که سرگرم سخنرانیش بود، به روزهای دشواری که در اینجا گذرانده بودم می‌اندیشیدم. از این رو به یاوه‌های این استوارِ بی‌سواد ساواک گوش نمی‌دادم.

نمی‌دانم کجای سخنرانیش بود که ناگهان "تهرانی" وارد اتاق شد. "کمالی" خبردار از جایش بر خاست:

- خواهش می‌کنم بفرمایید. دکتر جان خوش آمدی، حالت چطوره، یک صندلی بهتری برای آقای دکتر بیارین.

پیراهن سفید و کت و شلوار سورمه‌ای بر تن داشت. اتوکشیده و آراسته. چون همیشه کراوات زده بود و بوی ادکلنش هوای اتاق را پر کرده بود. انگار که تازه از آرایشگاه به زندان آمده بود. شنیده بودم که "تهرانی" گاهی در روز سه دست لباس عوض می‌کند. بازجوها با پوشیدن لباس شیک می‌کوشند نمودهای جذاب زندگی را به رخ زندانی بکشند.

- در قصر چه خبره دکتر؟

- خبری نیست، دارم محکومیتمو می‌کشم.

در دستش چند برگ کاغذ لوله کرده داشت. رو به کمالی کرد:

- با دکتر صحبت کردی که برای چه اینجا آورده‌ایم؟

کمالی مؤدبانه پاسخ داد:

- بله او را در جریان گذاشتم.

تهرانی سپس جلو آمد و برگی از کاغذها را به من داد:

- دکتر این خط رو می‌شناسی؟

کاغذ را از دستش گرفتم و نگاهی به آن انداختم. به نظرم رسید که فتو کپی بازجویی یک زندانی است. خط به چشمم آشنا می‌آمد. مطمئن نبودم و نمی‌دانستم داستان از چه قراره.

- دکتر جان خوب نگاه کن!

با دقت خط را برانداز می‌کردم. خط کیست؟ خط اوست؟ هنوز سر در نمی‌آوردم.

ولی‌نمیخواستم چیزی بروز دهم. با بازجو که روبرو می‌شوی همه چیز مانند یک بازی شطرنج است. حتی سلام و علیک از قواعد بازی شطرنج پیروی می‌کند. هر دو سو با احتیاط و با برنامه مهره‌های خود را حرکت می‌دهند. کوشش می‌کنند دستشان را رو نکنند و هر کدام تلاش دارند تا فکر حریف را بخواند. من همچنان خاموش بودم. دوباره تکرار کرد:

- خوب نگاه کن. بخونش. راحت باش.

با شتاب آغاز به خواندن کردم. ظاهراً یک بازجویی بود. بازجویی از یک زن که با مردی در یک خانه زندگی می‌کرد. مرد از طبقه پایین یا زیرزمین خانه به طبقه بالا یا هم کف می‌آید و از زن می‌خواهد پارچه بلند و بزرگی به او بدهد. زن، با یکی کردن چند ملافه پارچه موردنیاز مرد را فراهم می‌کند و به او می‌دهد. همین. معلوم بود که در برگهای دیگر ادامه ماجرا گفته شده بود. اما تهرانی همان یک برگ را به من داد.

نگاه پرسش آمیزی به "تهرانی" انداختم.

– خب که چه!؟ این به من چه ارتباط داره.

– خواندی؟

– بله؛ خب سر هم کردن چند ملافه که چیزی نیست آقای تهرانی.

"تهرانی" کاغذ را از من گرفت و کاغذ دیگری را به دستم داد. این برگ تازه فتوکپی بازجوئی یک نفر دیگر بود.

که نامش را با ماژیک سیاه کور شده بود. خط و ربطش با کاغذ اولی بکلی فرق داشت. کنجکاو شده بودم که بدانم چه ارتباطی میان آن ملافه و این گفتگوی من و "تهرانی" وجود دارد. دلیل حضور من در اینجا چیست؟

آغاز به خواندن کردم. هرچه جلوتر می‌رفتم داستان برایم باورناپذیرتر می‌شد. چشمانم گشاد شده بود. حس کردم که هر آن امکان دارد از کاسه به بیرون پرتاب شوند. واژه‌ها را کج و کوله می‌دیدم. مغزم آنچه را می‌خواند پس می‌زد.

دهانم خشک شده بود. هر واژه پتکی بود که بر سرم فرود می‌آمد. تردید نداشتم که رنگ از صورتم پریده است. نفسم گرفته بود.

چشم از کاغذ بر گرفتم و به تهرانی نگاهی انداختم. نمی‌خواستم جلوتر بروم.

– بخوان دکتر؛ بخوان. ادامه بده!

ادامه دادم. فشرده داستان این بود که بهرام آرام (بیتل) از رهبران سازمان، یکی از اعضا را که گویا با او ارتباط داشته است و تصمیم گرفته بود از سازمان کناره گیری کند با برنامه از پیش ساخته و پرداخته و با نیرنگ و حیله به آن خانه می‌آورد. دستیار او در این عملیات، نویسنده بازجویی بود که می‌خواندم. بهرام آرام با دست خود به مغز آن عضو ناراضی از سازمان شلیک می‌کند. پس از اینکه از مرگ وی مطمئن می‌شوند، به بریدن دست و پای او می‌پردازد تا جسد را در ماشین جای

بدهند. در اینجاست که بهرام آرام از آن زن پارچه بزرگ می‌خواهد تا جسد شقه شقه شده را در آن به پوشاند. جسد را به درون صندوقِ عقب اتومبیل جای می‌دهند. سپس به‌سوی یکی از بیابان‌های اطراف تهران می‌رانند. در نقطه دنجی جسد را از اتوموبیل خارج می‌کنند و به آتش می‌کشانند. تا پایان کار سوزاندن جسد به تماشا می‌نشینند.

دهانم قفل شده بود و توان سخن گفتن نداشتم. گوئی ماهیچه‌های فکم منجمد شده بودند. در یک آن از سرم گذشت که آنچه خوانده‌ام دروغ است، امکان ندارد. داستان پردازی‌های یک زندانی است که در بازجویی بریده است و هر چه به او دیکته کرده‌اند نوشته است. اما نه نمی‌تواند داستان‌پردازی باشد. اعتراف روحی در عذاب است. تکه به تکه رویداد و همخوانی با بازجویی آن زن که گویا همسر بهرام آرام بوده است مرا بر آن داشت که باور کنم این داستان ساختگی نیست و باید درست باشد. دو برگه سوای بازجویی با هم همخوانی داشتند و هر یک گوشه‌ای از واقعیت تراژیک را آشکار می‌ساختند. واقعیتی که به شکلی مجرد از آن آگاه بودم. دامی که بر من گسترده بودند و از آن جان سالم برده بودم نیز در پیش چشمم آمد: «نه، ماجرا بدبختانه دروغ نیست. راست است.»

به "تهرانی" چشم دوخته بودم اما ذهنم میان تن سوخته شده آن مجاهد ناراضی، و روح و روان آشفته‌ای که آن روز به واسطه سیمین مرا به تلفن عمومی پارک ساعی کشانده بودند رفت و آمد می‌کرد. اگر پیام آن گفتگوی تلفنی را نفهمیده بودم یا جدی نمی‌گرفتم و از آنجا نگریخته بودم چه بسا تن من نیز در آن ملافه‌ها پیچیده شده بود و مدت‌ها پیش در کام آتش سوخته بود.

با حالی نزار و صدایی خفه به تهرانی گفتم.

– شما از من چه می‌خواهید آقای تهرانی؟ حالا این ماجرا چه ربطی به من داره؟

او آهسته به‌سوی من آمد و کاغذ را از دست بی‌رمقم برگرفت. آن را از میان تا کرد. آهسته جلوی چشمانم پاره پاره‌اش کرد و در درون جاسیگاری که روی میز "کمالی" بود انداخت. از کمالی فندک خواست. کاغذها را به آتش کشاند.

– می‌تونست بدن تو باشه. همین کاغذها. خوشحال باش که ما تو را دستگیر کردیم و اکنون تو زنده هستی. وگرنه هر کجا می‌بودی تا الان صدبار تو را هم کشته بودند. ببین دکتر تو باید خوشحال باشی که دستگیرت کردیم.

من خاموش بودم و چیزی نمی‌گفتم. راستش چیزی نمی‌توانستم بگویم. ذهنم به هم ریخته بود. اندیشه‌ام بین گذشته و اکنون پرسه می‌زد، مانند منگ‌ها شده بودم. سردرد آهسته‌آهسته مانند پتک آهنگری به سندان کله‌ام می‌کوبید. دستم را بر پیشانیم گذاشته بودم تا نور چراغ آزارم ندهد. آب دهانم را پیوسته قورت می‌دادم تا کمی از خشکی دهانم و حالت تهوع‌ام جلوگیری کنم. به‌سختی‌میکوشیدم خودم را جمع و جور کنم. حال مرا در یافته بود. تهرانی پیش آمد دستم را گرفت و از روی پیشانی‌ام برداشت. بعد روی لبه میز نشست و پای چپش را آویزان کرد. پس از چند لحظه رو به من کرد و آرام و با لحنی دلسوزانه تیری دیگر بسویم رها کرد.

- ببین دکتر من همه باز جویی‌های تو رو خوندم. همه جا یک بند گفتی که کار سیاسی را ول کرده بودی و می‌خواستی فقط به کار پزشکی بپردازی و به اصطلاح به مردم خدمت کنی.

به من خیره شد، منتظرِ پاسخ من بود.

سرم را بالا کردم:

- درسته آقای تهرانی، همیشه گفتم و حالا هم میگم که می‌خوام به کار پزشکی بپردازم و بس.

- و به این خاطر از سازمان جداه شدی؟

- با سر اشاره کردم:

- درسته.

او پسخندی زد و گفت:

- دکتر با این حرف‌ها نمیتونی ما را گول بزنی.

- من نمی‌خواستم گولتان بزنم آقای تهرانی، همین بود که گفتم. مگر ندیدید که بعد از زندان رفتم سربازی؟

- درسته که پس از زندان به سربازی رفتی اما حالا که تو را شناخته‌ایم شک نداریم که پس از زندان یا همان وقت که به سربازی رفتی کمی پیش یا بعد تو با سازمان تماس گرفتی ولی امروز این موضوع مورد بحث من نیست. موضوع اینه که تو از رابطه سیمین با سازمان خبر داشتی و سیمین با رهبر سازمان، بهرام آرام و حتی با رضا رضایی در یک جا زندگی می‌کرده. ببین دکتر، موضوع اینه که تو اطلاعاتت رو سیستماتیک توی همه بازجویی‌هایت پنهون نگهدشته بودی، پنهون پنهون، ها! هنوز نمی‌دونم که خبر داری یا نه که این آقای بهرام آرام هر کسی که با او رابطه داشته چه مستقیم و چه غیرمستقیم، بعد که با سازمان مسئله پیدا کرده یه جوری سر به

نیست کرده. از ترس اینکه بیاد بسراغ ما و سر نخی بده. خب ما این آقارو حالا شناختیم. بگو ببینم چرا باور کنیم گذاشته تو دنبال کارت بری؟ بهمین سادگی؟ نه دنبالت اومدند، نه تهدیدی، نه خط و نشونی، نه صحبتی؟

– آقای تهرانی عوضی گرفتین. برین سراغ اونا، از خودشون بپرسین، چرا از من میپرسین؟ آخه، به من بگید من از کجا می‌دونستم سیمین با بهرام آرام یا رضا رضایی تماس داره؟ من وقتی فهمیدم با این‌ها اختلاف جدی دارم، راهم رو گرفتم و رفتم. دور سیاست رو هم خط کشیدم. به نظر شما چه کار می‌تونستم بکنم؟ یعنی‌میخواستید من به کار سیاسی ادامه می‌دادم؟

تهرانی نگاهی‌به کمالی که سیگار می‌کشید انداخت. نگاه پر معنا بود.

– دکتر، این خودش را دارد به کوچه علی‌چپ میزنه.

کمالی بود که گفت.

تهرانی نیم نگاهی به کمالی انداخت، کراواتش را شل کرد. انگار گرمش شده بود. پاهایش همچنان از لبه میز آویزان بود. آماده شلیک:

– دکتر شاه کلید اطلاعات توی دست تو بود. تو راهتو نگرفتی و رفتی. دست کم دو نفر را به سازمان معرفی کردی. یکیشون درست پیش از دستگیریت بود. تو همه اطلاعاتت رو پنهان کردی. میدونی چیه؟ تو هنوز هم به عقیده‌ات پابندی. همین الان هم اگر ولت کنیم فعالیت سیاسیت رو ادامه میدی. شاید با این گروه کار نکنی، میری سراغ عده دیگه. دکتر تو از اون‌هایی نیستی که بری دنبال کارت، اگه واقعاً می‌خواستی بری زندگی معمولی بکنی همه حرفاتو می‌زدی.

– آقای تهرانی از من چطور انتظار دارید انسان دیگری که دارد کار پزشکی‌می‌کند و روزی هم زن من بوده به زیر شکنجه بکشانم؟

– ولی او که فقط کار پزشکی‌نمی‌کرد.

– خب من از کجا میدونستم.

– دکتر بذار یه چیزی بهت بگم، میدانی که آن‌هایی که در سطح رهبری بوده‌اند و آنقدر به سازمان اعتقاد داشته‌اند حتی آدمای خودشان را کشتند ولی وقتی‌اینجا آمدند فهمیدند اشتباه کردند و همه چیز را گفتند. خودت گوشه‌ای از اعترافات را خواندی. ولی‌تو در هر دو بار به ما هیچی ندادی که هیچ، به ما کلک هم زدی.

رو کرد به کمالی و ادامه داد:

- تنها یک مشت اطلاعاتِ بی‌ارزش را به ما تحویل دادی و هی‌تکرار کردی که سیاسی نیستی و دنبال زند گیت رفتی.

کمالی هم در تائید گفته‌های او با شتاب گفت:

- قربان این مرد هنوز هم کله شقی میکنه.

دهانم همچنان خشک شده بود. رفته رفته برافروخته شده بودم. از یک سو خواندن داستان ماجرای کشته شدن و سوزاندن مبارزی که با سازمان مسئله پیدا کرده بود و از سوی دیگر این گفتگوی بیهوده و زجرآور با کسانی که تا همین چند وقت پیش جز باران دشنام و کتک و تازیانه با من سخن نگفته بودند، حال مرا به هم زده بود. می‌خواستم استفراغ کنم. سردرد هم کلافه‌ام می‌کرد. عرق از پیشانیم روان بود و با بلوز زندان پیوسته پیشانی‌ام را پاک می‌کردم تا قطرات عرق به درون چشمانم نرود. بدنم داغ شده بود، حس می‌کردم تب دارم.

افزون بر آن همه فشار روانی هنوز نمی‌دانستم مرا برای چه اینجا آورده‌اند و این بازی تا کی ادامه پیدا می‌کند، سرانجام با کمی تندی گفتم:

- آقا من که مسئول رفتار دیگران نیستم، به من چه که آن‌ها چه کار کردند، شاید آن‌ها یک مشت آدم‌کش بودند حالا هم برایشان فرقی نمی‌کند تا کسِ دیگری را هم به زیر شکنجه بیاورند و زجر و دردش را هم تماشا کنند. من چه می‌دانم شاید هم آن‌ها برای رسیدن به هدفشان هر کاری می‌کنند. چه میدونم، لابد مبارزه سیاسی یعنی‌همین. برای آن‌ها ارج و ارزش انسان از میان رفته، آن دیگر به خودشان مربوطه. آقا هر کس پاسخگوی اعمال خودشه. به من چه که آن‌ها چه کار کردند. من که به شما گفتم من از این‌ها جدا شده‌ام.

تهرانی از گوشه میز که نشسته بود بلند شد و جلوی من ایستاد، سپس دستش را روی شانه من گذاشت و با صدایی نرم که آهنگ دلجویانه‌ای داشت گفت:

- دکتر ناراحت نه‌شو، ببین، من بسیار متاسفم که تو در زندان هستی. تو پزشکی و می‌توانی جان هزاران نفر را نجات بدهی. تو می‌توانی به خیلی از آدم‌های بیمار و بیچاره کمک کنی و از زندگی خودت مانند هر انسان موفق و آزاد دیگری لذت ببری. اما متاسفانه به خاطر اشتباهی که کردی امروز تو و همسر سابقت به زندان افتادید. من از مقامات بالا درخواست کرده‌ام تا تو را از این وضع نجات بدهند. در واقع من هیچ چیز خاصی از تو نمی‌خواهم و تنها خواسته‌ام اینه که اون چی که بر تو گذشته برای مردم بگی. اصلاً نمی‌خواد چیزی به ما بگی و فقط حقایق را بگو. هم تو

هم ما به‌خوبی می‌دونیم که به تو ظلم شده و دروغ گفته‌اند. به خانواده "سیمین" هم دروغ گفته‌اند... ما همه اطلاعاتی را که نمی‌دونی به تو می‌گیم تا تو اونارو برای مردم بگی. این دو پاره کاغذی که به تو دادیم یک مشت از هزاران اطلاعاتی است که ما داریم ما تنها یک نوار از صحبت‌های تو ضبط می‌کنیم؛ همین..! مطمئن باش بیش از پنج دقیقه هم طول نمی‌کشه و به تو قول می‌دم که پس از آن، تو را آزاد کنند که به هرکجا می‌خواهی بروی. اصلاً برو خارج و تخصصت را بگیر.

سرم رو به پائین بود، تنها گاهگاهی به چهره‌اش نگاه می‌کردم. کمی درنگ کرد، دستش را از روی شانه‌هایم برداشت اندام راست کرد، ولی چشم از چهره من بر نمی‌داشت، دوباره به سخنانش ادامه داد.

– ببین دکتر تا حالاش که باخته‌ای. همه چیز را از دست دادی. اما حالا می‌تونی همه چیز را دوباره به دست بیاری و از اول بسازی. اما دکتر اگر با ما همکاری نکنی باید به تو بگویم که دیگه از این زندان بیرون نخواهی رفت. حداقل به پدر و مادرت رحم کن و به آرزوها و زحمات و دردهایی که آن‌ها کشیده‌اند فکر کن!

پس از این سخنرانی نه چندان کوتاه "تهرانی" لختی خاموش شد تا واکنش مرا در برابر پیشنهادش ببیند. آهسته دوباره به‌سوی میز کمالی رفت. آنگاه هر دو به من خیره شد ند. "کمالی" که عصبانی می‌نمود در جایش بند نبود. مرتب روی صندلیش می‌جنبید.

اما "تهرانی" آرام بود و مثل استاد سر کلاس درس دوباره بر روی لبه میز "کمالی" نشست و به من چشم دوخت.

نمی‌خواستم چشم در چشمشان بدوزم. به کف زمین نگاه می‌کردم. از این که به خودش جرات داده بود و چنان پیشنهادی به من می‌کرد شرمسار بودم. احساس می‌کردم به من تجاوز شده است. چرا فکر می‌کنند من به این درجه از پستی و خود فروشی رسیده‌ام که پیشنهاد همکاری می‌دهند؟ پس این همه پایداری در برابر شکنجه‌ها برای چه بود؟ اگر می‌خواستم که به ذلت همکاری با ساواک تن بدهم، خب در همان روزهای اول دست تسلیم بالا می‌بردم و از این همه رنج و شکنجه‌ها که تا حالا کشیده‌ام مصون می‌ماندم.

نگاه از زمین برداشتم. سر بالا نگهداشتم. با یک نگاه دریافتم که شکیبانه پاسخ مرا انتظار می‌کشند. چشم به‌سویی دوختم. چقدر از همه چیز این اتاق بدم می‌آمد. چه خاطرات

دلهره‌آوری از اینجای لعنتی داشتم. لحظه‌های بازجویی مانند کابوسی برایم زنده شد. چه‌بسا ساعت‌ها و روزها در این اتاق نفرین شده با پاهایِ خونین بر صندلی بازجویی نشستم و برای رهایی از درد، ترس و ننگ لو دادن آرزوی مرگ را داشتم، آه آن فریادهای دختران و پسران، ضجه‌ها، خواهش‌ها که «آقا نزنید، نزنید، به خدا میگم، آقا تو را خدا رحم کنید» آن صدای ترسناک دژخیم حسینی که کابل‌ها را با دقت بر پای نازک مردان و زنان می‌کوبید، و گریه و زاری‌ها و آن پله‌های خونین، همه مانند نمایشی زنده پیش چشمانم پدیدار شد. با صدایِ قریچ قریچ صندلی کمالی به خود آمدم.

سرم را به‌سوی آن‌ها برگردانیدم و نگاهم را به تهرانی دوختم. با حالتی عصبانی گفتم:

– آقای تهرانی حق با شماست. من باخته‌ام و خیلی چیزها را از دست داده‌ام. من دوست، رفیق، کار و زندگی‌ام که هر ایرانی آرزویش را دارد، باخته‌ام. به صداقت‌ها و رفاقت‌های من خیانت شده، به من دروغ گفته‌اند. از آن بالاتر....

صدایم می‌لرزید نزدیک بود بگویم که از آن بالاتر رفقایم می‌خواستند جان مرا بگیرند، اما بخودم مهار زدم، سپس ادامه دادم:

– ولی آقای تهرانی، این را می‌دانم که هنوز به شما نباخته‌ام و به همین دلیل هم هنوز اینجا هستم. من خودم را می‌شناسم. اگر آنچه می‌خواهید را به شما بدهم یعنی تسلیم شدم. خودم را فروخته‌ام. باختن که مهم نیست. زندگی برد و باخت است. ولی خودفروشی چیز دیگری است. آقایان، من خود فروش نیستم. آدم فروش هم نیستم. خودتون خیلی خوب میدونین. از همان روزی که مرا دستگیر کردید فهمیدید که من خود فروش و آدم فروش نیستم. حتی به قیمت اینکه جونم را هم ببازم.

در این میان تهرانی از میز پایین آمد و به من نزدیک شد. رو کرد به من:

– ببین دکتر تو از اولش حقیقت را کتمان کردی، به ما دروغ گفتی، درباره همه چیز دروغ گفتی. رابطه‌ات با سازمان و مسعود، با خانم سابقت، فعالیت‌های سیاسیت، همش دروغ بود. ببین اگر دروغ نمی‌گفتی، و حقیقت را به ما می‌گفتی وضعییتت حالا خیلی فرق می‌کرد.

حالا نه تو اینجا بودی نه سیمین، ببین چه کردی؟ هنوز هم وقت هست. من دارم به تو این شانس را میدم که اشتباه خودت را تصحیح کنی. چیز عجیب و قریبی هم ازت نمی‌خواهیم.

تهرانی واژه دروغ را کمی می‌کشید تا زشتی دروغ را بیشتر نشان دهد. دیگر هیچ معذوریت و ملاحظه‌ای نداشتم. اگر بازجویی‌هایم را پس نداده بودم شاید جرات نمی‌کردم به این صراحت و شجاعت حرف بزنم. اما می‌دانستم که دیگر هیچ توجیهی برای شکنجه من ندارد. دادگاه دیگری نمی‌توانست در کار باشد. کشف تازه‌ای در مورد من نکرده بودند، از آن گذشته همه چیز لو رفته بود. کاسه صبرم لبریز شده بود. چندین ساعت بود که این بازی تهوع‌آور ادامه داشت، باید تمامش می‌کردم. افزون بر آن از ژست استادانه تهرانی که انگار من یک کودک دبستانی هستم و باید به اندرزهای حکیمانه‌اش گوش دهم بیزار بودم.

گویی انتظار داشت من آن کابل‌ها را که شب و روز به پاهایم در این شکنجه گاه می‌زدند فراموش کرده باشم. خودم را در درون صندلی راست کردم و با روی درهم رفته و اخمو گفتم:

- آقای تهرانی درست میگویید، من به همه‌تان دروغ گفتم، میدانید چرا؟ دروغ گفتم چون مجبور بودم. دروغ گفتم چرا که نمی‌خواستم انسان دیگری را روی تختِ شکنجه شما دراز کنم، من دروغ گفتم تا شرف انسانیِ خودم را حفظ کنم. ولی شما هم دروغ می‌گوید. شما به همه دروغ می‌گوید، شما دروغ میگین تا حقوق بگیرید. این کسب و کارتونه، دروغ میگین تا ماشین گران قیمت بخرید، خانه بخرید، روزی سه دست لباس بپوشید تا به رخ زندانی‌ها بکشید. فرق دروغ من با شما از زمین تا آسمونه.

تهرانی کمی‌عقب ایستاد. رو ترش کرده بود و سخنی نمی‌گفت، انگار انتظار چنین برخوردی را نداشت. از دیدن چهره تک‌تکشان بیزار بودم. برای یک زندانی هیچ چیزی بدتر از گفتگو با شکنجه گر نیست. با حرفهایم اعلان پایان گفتگو از طرف من بود نگاه پر نخوتی به من انداخت:

– ولی‌دیدی که نتونستی، همه‌شون اینجایند. توی چنگ خودمون. رفتارشان هم از تو عاقلانه‌تره.

– من وظیفه وجدانی خودم را انجام داده‌ام. اصلاً میدونین چیه آقای تهرانی؟ من باید در زندان باشم.

از من نا امید شده بودند، دریافتند به آنچه که می‌خواهند نخواهند رسید. این احساس را در چهره درهم فرو رفته‌شان می‌دیدم.

تهرانی در حالی که اتاق را ترک می‌کرد به کمالی رو کرد:

– دکتر را بفرست به سلول.

سپس به من نگاه کرد و گفت:

– یک‌بار دیگر میگم، دکتر، فکرا تو بکن. مارا خبر کن.

کمالی با ادب سر پا بحالتِ خبردار ایستاد و با سر اشاره کرد که بله. نگهبان را صدا زد و مرا به سلولِ زندان کمیته فرستادند.

از اینکه از آن کشمکش روانی ناخواسته و تهوع آور رها شده بودم کمی‌آسوده شدم. آن شب را با رویاهای ترسناک و ناخوش‌آیند به بامداد رساندم. فردای آن روز مرا دوباره با اتوبوسِ ویژه به زندانِ قصر برگرداندند. این آخرین باری بود که من رنگ بازجوها را دیدم.

شادمانی رژیم

پایان کار جنبش چریکی

روزهای زندان آرام آرام ولی به‌سختی سپری می‌شد. زندگی در زندان با زندگی در بیرون فرقی بسیار کیفی دارد. در زندان، زندانی تنها زندگی درونی دارد، پدیده‌ها درونی می‌شوند و از این رهگذر، زندانی غم‌ها و شادی‌هایش را با همهِ توانش دریافت می‌کند و او در این کند و کاش و رویارویی جهان درونی خویش هیچ گریزراهی ندارد. در اینجا هیچ چیز بیرونی نیست که او را آنی از غم و اندوهش دوری دهد. از همین رو، زندانی دم به دم با احساسات جانکاهش کلنجار می‌رود، یا به دیگر سخن با آن‌ها زندگی می‌کند. شب‌ها من روی یک پتویِ نازک کهنه نخ‌نمای سربازی می‌خوابیدم و بالشی هم نداشتم. می‌خواستم خودم را شلاق بزنم. گوئی دردِ بدنی از شدت آزار روانم می‌کاست و به گونه‌ای به من احساس آرامش و پاکیزه شدن را می‌داد. برای پاسخ به پرسش‌های زندگی و نیز درک آنچه بر من گذشته بود آغاز به خواندن تاریخ پیدایش و تکامل اندیشه انسان در طول تاریخ کردم. نخست به سراغ اسطوره رفتم، تا دریابم انسان‌های نخستین چگونه جهان بیرونی و درونی را دریافت و تفسیر می‌کردند. از گیلگمش که ۶۰۰۰ سال قدمت دارد آغاز کردم . اسطوره مانند سفر به زادگاهم بود اما این بار سفر به زادگاه کل انسان‌ها در نخستین روزهای تاریخ. درک ساده و پاک از جهان پیرامون، درک آن‌ها از مرگ، زندگی، دوست داشتن، بیماری، شادی، غم و غیره، به همراه آن تا آنجا که منابع در دسترس بود دست به خواندن جوامع بدوی زدم تا رابطه میان ساختار اجتماعی جوامع اولیه و اسطوره را در یابم. یعنی به دست آوردن رابطه میان نوعِ زندگی کردن و نوعِ اندیشیدن آن‌ها. بر من چنین آشکار شد که خمیرمایه بیشتر اسطورها به دوران مادرسالاری و پدرسالاری می‌رسد. این پرسش که چرا شرق سرچشمه ادیان بوده است و از غرب فلسفه و منطق و بدنبالش علم بیرون آمده است شاید به طولانی بودن دوران مادرسالاری در شرق بر می‌گردد و نیز از این رو که در شرق کهن دوران‌های تاریخی همانند غرب مثل برده داری و فئودالی هیچ‌گاه خشن نبوده است. باید این را هم گفته باشم برای من عرفان به‌ویژه نوع ایرانی هم به گونه‌ای یک اسطوره است. البته عرفان با صوفیگری اشتباه نشود که یک فرقه سیاسی مذهبی است و هیچ ربطی به عرفان ندارد. عرفان یعنی انسانی کردن جهان.

برگشت به زمانی که بشر با طبیعت یکی بود و سپس جدا شد. او با پی بردن به این "دیگر بودن" یا "خود"، از بهشت یا جهانی که با آن یکی بود جدا شد یا به دیگر سخن او رانده شد. پرندگان، درختان و تمام موجودات تنها نیستند، بلکه این انسان است که تنها شده است. آگاه شدن از "خود" او را تنها کرد. شاید بهترین گواه این جدایی از طبیعت را می‌شود در شعر مولوی دید، آنجا که می‌گوید: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند و از جدایی‌ها شکایت می‌کند.» در عرفان، انسان تلاش می‌کند تا ضمن توانا به تنها زیستن و حفظ فردیت خویش، همزمان با جهان پیرامونش به وحدت برسد. که این یکی شدن یا رسیدن، وصل شدن به دوست، معشوق، خدا، جهان، در عرفان ایرانی با شوریدگی و شیدایی انجام می‌شود. بنابراین عارف یعنی انسانی که به این آگاهی جدایی و تنهایی غم‌انگیز انسان از جهان رسیده است. انسان عارف با رقص و پایکوبی، نغمه سرایی به دیدار دوست می‌رود. برخلاف عرفان ایرانی که راه دوباره پیوستن به جهان یا معشوق را از طریق حرکت و جنب و جوش می‌داند، عرفان هندی این وحدت انسان با طبیعت را در سکون و سکوت مطلق می‌بیند.

پس از دوره کردن اساطیر جهان به سراغ رمان که گونه تکامل یافته اندیشه انسان در متن زندگی است رفتم و دریافت‌ها و رفتارهای آدمی را در مقابل حوادث در طول تاریخ مطالعه کردم. تلاش کردم رمان‌هایی را انتخاب کنم که در پیرامون پیچ و خم‌های بزرگ تاریخی نوشته شده است. یعنی زمانی که ارزش‌ها و میزان‌های انسانی دستخوش تغییر و چه‌بسا در هم ریخته و مغشوش می‌گردد. دیگر تمیز خوب و بد از یکدیگر برای آدم‌ها دشوار می‌شود و از اینجاست که تراژدی بخشی از زندگیِ جامعه می‌گردد. بر این باور بودم که هنوز بشر در عصر تراژدی بسر می‌برد. از دون کیشوت آغاز کردم و با نمایشنامه‌های شکسپیر ادامه دادم، البته تا آنجا که کتاب‌ها در دسترس بودند. به‌ویژه هملت و اتللو را چندین بار خواندم. شاید از این جهت که میان بخشی از زندگی تراژیک این دو با زندگی من شباهت‌هایی بود. پس از آن به سراغ نویسندگان دوران انقلاب فرانسه و سپس نویسندگان روس رفتم که از همه بیشتر اثر داستایوفسکی را بیشتر به نسل و دوران من نزدیک‌تر می‌دیدیدم. سپس به مطالعه هنر روی آوردم. دریافتم که چه اندازه زبان کلامی آدم‌ها برای بازگویی احساساتشان از غم‌ها و شادی‌ها حقیر است. ما مشکلی نداریم تا فاصله زمین با ماه را دقیقاً اندازه بگیریم، اما چقدر از درک رنج یک انسان در زیر شکنجه یا در مقابل چوبه دار یا بیمار در حال مرگ ناتوان هستیم. دریافتم، هنر زبان احساس یا

زبان رازهاست که با واژه‌ها اندازه‌گیری و درک نمی‌شود. و هر چه این وسیله بیان احساس بی‌واسطه‌تر باشد بیان احساس دقیق‌تر می‌شود. بدین جهت شاعر قافیه را از شعر برمی‌دارد و نقّاش رنگ را از بعد اشیا جدا می‌کند و تنها با رنگ بیان احساس می‌کند (آبستره). ولی موسیقی که بی واسطه‌ترین وسیله بیان احساس است بیشترین خدمت را به بیان احساس می‌کند، زیرا که تنها صداست و هیچ محدودیت کلامی و بعدی ندارد.

سپس قدری به مطالعه روانشناسی فروید و یونگ به‌ویژه تاثیرش بر روی ادبیات پرداختم؛ و نیز کتاب‌های فلسفی و نیز کتاب‌های تاریخی ایران و جهان در دسترس را دوره کردم. اکنون دیگر استوار شده بودم. احساس می‌کردم با پاهای سیمانی بر روی زمین راه می‌روم. یعنی دردها و غم‌ها را با استواری بر دوش می‌کشیدم. اما این دردها و غم‌ها تنها درونی نبودند، رویدادهای سیاسی در بیرون زندان هم بر این کلنجار و زخم روحی افزون می‌شد.

هیچ خبر خوبی به درون زندان نمی‌آمد. سال ۱۳۵۵ یکی از شوم‌ترین سال‌ها برای زندانیان و جنبش مبارزاتی زمان دوران رژیم محمدرضاشاه بود. سرانجام ساواک به درون گروه‌های چریکی به‌ویژه فدائیان، رخنه کرد و هرروز خانه‌های تیمی مختلفی را یکی پس از دیگری کشف می‌کرد و مردان و زنان درون خانه‌ها را دستگیر یا بر اثر پایداری آن‌ها را می‌کشت. بدین سان ساواک سرانجام توانست خانه تیمی حمید اشرف را پیدا کند.

حمید از بنیان‌گذاران چریک‌های فدایی خلق بود و رژیم پنج سال خانه به خانه به دنبالِ او می‌گشت. سرانجام در تیر ماه ۱۳۵۵، او در یک نبرد مسلحانه دلاورانه کشته شد. دیگر از رسیدن روزنامه‌ها می‌ترسیدیم. جو دلهره و افسردگی را می‌توانستی در چهره زندانی‌ها ببینی. شرایط بیرونی اثر مستقیم بر زندان و روان زندانی دارد. پیروزی‌ها و جنبش‌های بیرون همیشه روحیه پایداری را در زندان بالا می‌برد. و شکست‌ها اثر واژگونه دارند. این سال‌ها، سال‌های پیروزی و شادی دستگاه پلیسی‌سیاسی رژیم شاه بود. گروها یکی پس از دیگری ضربه می‌خوردند و زندان‌ها از روشنفکرها پر می‌شدند.

انتخاب کارتر به ریاست جمهوری آمریکا و تأثیر آن بر زندان‌های سیاسی ایران

سال ۱۳۵۶ با روی کار آمدن کارتر و فشار گروه‌های مدافع حقوق بشر بر ایران، وضع زندانی‌ها تا اندازه‌ای دگرگونی پیدا کرد.[۵۰]

در یکی از روزهای بهار این سال ما را درسرای زندان گرد آوردند و چند نفری که پیدا بود بیگانه هستند ناگهان به درون چهار دیواری زندان شدند. یکی‌از زندانی‌ها گفته‌هایِ آن‌ها را از انگلیسی‌به فارسی برمی‌گرداند. چنین رویدادی آن هم در آن دوران سراسر سرکوب و فشار باور نکردنی بود. یکی از نمایندگان این گروه به زندانیان گفت که «ما عضو سازمان حقوق بشر وابسته به صلیب سرخ جهانی هستیم و دفتر ما در ژنو است. این سازمان چهارده سال است که می‌خواهد برای سرکشی به زندان‌های ایران بیاید اما تا امسال اجازه ورود داده نشده بود. ما آمده‌ایم تا از نزدیک با شما رو در رو بدون بودن کس دیگری گفتگو کنیم و سخن شما را از شما بشنویم. و سپس گزارش را به شخص شاه و صلیب سرخ جهانی بدهیم. ما اعتقاد داریم که شخص شاه آگاهی کامل بر همه این رویدادها دارد و همه از او دستور می‌گیرند. از همین رو گزارش را مستقیماً به او می‌دهیم.»

در روزهای آینده این گروه با نزدیک به صد و شصت تن در بند سه و چهار گفتگو کردند که من هم یکی از پرسش شوندگان بودم. جای شکنجه‌ها را که هنوز بر روی دست‌ها و پاهایم بود به آن‌ها نشان دادم، چگونگی شکنجه را هم با جزئیات توضیح دادم. احساس کردم برای آن‌ها گزارش یک پزشک اهمیت ویژه‌ای دارد. نماینده سازمان حقوق بشر که از جریان پرونده من با خبر بود به من گفت: «فردا به زندان زنان می‌روم. پیامی نداری؟»

گفتم: «نه! فقط سلام مرا به سیمین برسان.»

این را هم گفته باشم که سیمین را به اعدام محکوم کرده بودند. ولی رژیم از اعدام سیمین به دلیل فشار مجامع بین الملل موقتاً صرف نظر کرده بود.

---

[۵۰] نگاه کنید به پیوست شماره ۸

کارکرد روند «آنارکو- نهیلیستی بر زندان»

با آمدن گروه حقوق بشر جو زندان دگرگونه شد، زندانیان می‌توانستند با هم به آزادی گفتگو کنند و امکانات زندانی‌ها هم زیادتر شده بود. روی هم رفته، هوای زندان باز شده و شکنجه بدنی متوقف شده بود. این طبیعی است هنگامی‌که جوّ باز می‌شود و شکنجه و ترس از میان می‌رود رهبران بسیاری سر بر می‌آورند. همان‌گونه که گفتم بیشتر زندانیان در زندان به گونه‌ی کمون یعنی اشتراکی زندگی می‌کردند و کمون هم به‌وسیله کمیته‌ای زیرزمینی سال‌های سال به همین روش می‌چرخید و زندانیان هم زیر هر شرایطی، زندگی کمونی را حفظ کرده بودند. اعضای کمون با رأی پنهانی زندانیان درون کمون برگزیده می‌شدند. تنها عضو پزشک، نوبتی بود و آن هم از آن رو که شمار اندکی پزشک در زندان وجود داشت. در این زمان من در بند چهار، پنج و شش که به همدیگر راه داشتند دوران زندانیم را می‌گذراندم. معمولاً زندانیان از پنج سال به بالا را در این سه بند نگهداری می‌کردند. در اواسط سال ۱۳۵۶، انتخابات پنهانی را برای انتخاب کمیته گرداننده کمون برگذار کردیم. قرار بر این بود که از هر اتاق یک نفر برگزیده شود. در این زمان من به عنوان عضو پزشک کمیته گرداننده کمون انتخاب شده بودم. انتخابات، پنهان از چشم پلیس بر گزار شد.

شگفت‌آور این که از یکی از اتاق‌ها که بیشترشان چپ‌های غیر مذهبی بودند آقایی برگزیده شده بود که پلیس بودنش بر همگان روشن بود. آشکار بود که جریانی دست‌اندر کار بود که کاندید شدن و انتخاب پلیس زندانی را پیشنهاد و به سود او تبلیغ کرده است. من خواهان بررسی این موضوع شدم و با ورود آن کس به کمیتهٔ گرداننده‌ی کمون ناهمدلی نشان دادم. ولی از همه شگفت‌انگیزتر اینکه مخالفتِ جریان چپ‌نما با انتخاب آخوند عباس سالاری از اتاق شماره پنج بود. مجاهدین در این زمان در شرایطی بودند که نمی‌خواستند مذهبی‌ها و حتی فناتیک‌ها را از دست بدهند. من با کاندید و برگزیده شدن یک زندانی سیاسی که پلیس نباشد و دوران محکومیت خودش را می‌کشد بدون اینکه با پلیس همکاری کند، دشواری نداشتم. افزون بر آن، این یک انتخابات آزاد بود و این کس خودش را کاندید کرده و رأی هم آورده بود. کوتاه سخن اینکه رهبری جریان چپ‌نما به مذهبی‌ها اولتیماتوم داد که اگر آخوند سالاری از انجمن گرداننده‌ی کمون بیرون نرود بخش غیر مذهبی که نزدیک به دو سوم زندانیان را در بر می‌گیرد از

کمون بیرون خواهد رفت و عملاً کمون پاشیده خواهد شد. از سوی مجاهدین و مذهبی‌ها آقای "محمدی گرگانی" و همچین آقای "پرویز یعقوبی" هرکدام جداگانه دیدگاه من را در این باره جویا شدند. من به آن‌ها گفتم که من در شگفتم که این آقایانی که خودشان راچپ می‌دانند چگونه است که بر آن دارند عنصر ساواک را به درون کمون بیاورند و هم زمان با کسی که دوران محکومیتش را دارد می‌گذراند و جلوی رژیم ایستاده و به طور دموکراتیک هم رأی آورده است، مخالفت می‌کنند. به آن‌ها گفتم که به باور من باید جلوی این قلدری ایستاد و این برخلاف اساس نامه کمون است. اگر کسی برگزیده شد نمی‌شود او را به خاطر باورهایش از کمون بیرون کنند. "پرویز یعقوبی" مسن‌ترین زندانی بچه‌های مذهبی بود.

او از جبهه ملی به نهضت آزادی و از آنجا به مجاهدین رسیده بود. انسانی بسیار پر تجربه و به آرمانش باور بسیار داشت. او گفت که اگر ایستادگی کنیم کمون از هم می‌پاشد. در پاسخ به او گفتم که کمون به خودی خود چیز مقدسی نیست. آن جوهر درونی و اندیشه‌ای که ما را به یکدیگر پیوند می‌دهد مقدس و ارزشمند است ولی اکنون این جریان چپ‌نما دارد اساس نامه کمون را زیر پا می‌گذارد و بادرون مایه کمون مخالفت می‌کند. کمونی که برای زندانیانش ارج نگذارد و زورگوئی کند همان بهتر که از هم بپاشد. زیرا هر آن می‌توان دوباره کمون را ساخت اما ساختن اندیشه درست زمان می‌برد. من با آقای "حسن دانش‌بهزادی" که سخنگوی جریان چپ‌نما در کمیته زیرزمینی کمون زندان بود گفتگو کردم و دیدگاهش را جویا شدم که چرا و به چه دلیلی شماها با بودن آقای "سالاری" دشمنی می‌کنید؟ آقای "حسن" دیدگاهش را چنین بازگو کرد که:

– آقای سالاری یک خرده بورژواست و ما حاضر نیستیم زیر بار خرده‌بورژوازی برویم.

گفتم:

– نخست اینکه کسی نمی‌داند به‌راستی چه کسی خرده بورژواست و چه کسی پرولتاریا. از آن گذشته از ۵ نفر تنها یک نفر از آن مذهبی‌هاست و ما این چند نفر را انتخاب می‌کنیم که کارهای زندان را بچرخانند نه کسی سرکرده است و نه کسی سرباز، ما باید یاد بگیریم به نام زندانی چه گونه با هم زندگی‌کنیم بدون اینک شرافت زندانی سیاسی لکه دار شود. از آن گذشته، همین خرده‌بورژوا اکنون دارد در برابر این رژیم با شرافت ایستادگی و دوران محکومیتش را می‌گذراند اما این فردی که از اتاق جناب عالی انتخاب شده و مانند شما خود را به اصطلاح طرف‌دار پرولتاریا می‌داند و خود شما هم به او رأی داده‌اید یک پلیس است. یعنی همان پلیسی

که من و تو را به این زندان انداخته و ما را شکنجه داده است. تو او را به این فرد زندانی حالا با هر عقیده‌ای که دارد ترجیح می‌دهی؟

آقای حسن دانش بهزادی در پاسخ گفت:

– آقای سالاری در درون جنبش است و می‌تواند به ما ضربه بزند. اما پلیس در بیرون است و به ما نمی‌تواند ضربه بزند. یعنی اگر به داخل هم بیاید نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

البته این یک دلیل بسیار بچه گانه بود و به‌راستی بیشتر گروه‌های سیاسی و چریکی را پلیس با رخنه کردن در درونشان ضربه زده و نابود کرده بود.

– بر طبق این استدلال، اولاً تو پلیس سیاسی رژیم را ظاهراً از خود رژیم جدا می‌دانی؟ دوم اینکه بر طبق همین استدلال پس بهتر بود از ابتدا ما رژیم را رها می‌کردیم. با او مانند شما آقایان دست به یکی می‌کردیم و به جان نیروهای مذهبی می‌افتادیم، یعنی با مردم در می‌افتادیم. چرا که بیشترین مردم مذهبی هستند.

در پایان، گفتگوی ما در این باره به جایی نرسید و من می‌دانستم که این یک دلیل بچه گانه‌ای بیش نیست و باید چیز دیگری در پشت پرده نهان باشد که پس از یک بررسی کوتاه و اندکی جستجو، از زندانیان و دوستان دگراندیش چپی‌ام شنیدم که پشت سر این حرکت ضدّ مجاهد، فردی به نام آقای "م –س " یکی از سردمداران جدید جریان چپ‌نما قرار دارد. من خودم از آقای م–س نشنیدم ولی دوستی‌که نام آقای م–س را به من گفت بسیار انسان درست کار و شرافت‌مندی است. تا آنجا که میدانم سایر سردمداران چپ تنها با اندرز دادن در برابر این روند کژرو ضد کمون جایگاهی انفعالی برای خود گرفتند. نیاز می‌بینم که گفته شود کسانِ دیگری هم بودند ازجمله آقای نسیمِ خاکسار، همواره این حرکات ویرانگر (کشتارهای درون سازمانی و روند ضد کمونی) را از همان هنگام نخست محکوم کردند. من شناختی از آقای "م س" نداشتم و تنها آشنائی من با او به برخوردی کوتاه در حد یک احوال پرسی چند دقیقه‌ای بود. به من گفتند که آقای "م س" ماجرای کشته شدن "شریف واقفی" را این‌گونه تئوریزه کرده است که: «اکنون خرده بوژوازی ایران که نیروهای مذهبی آن‌ها را نمایندگی می‌کنند در حال نابود شدن

است و کشتارهای درون سازمانی مهر پایانی بر این نیروهاست و ما هم باید در زندان آخرین ضربه را به آن‌ها بزنیم و حاضر نشویم با آن‌ها سر یک سفره غذا بخوریم.»[۵۱]

آقای پرویز یعقوبی که با سردمداران جریان چپ‌نما گفتگو می‌کرد بر این باور بود که طیف‌های مختلفی با اندیشه‌های گوناگونی این حرکت ضدّ کمونی را رهبری می‌کردند. برای نمونه یکی از این طیف‌ها به رهبری آقای فلکی، کشتن شریف واقفی را به کشتن حیدر عموغلو به دست میرزا کوچک‌خان پیوند می‌داد و آن را نوعی انتقام‌گیری تاریخی طبقه کارگر از خرده‌بورژوازی می‌دانست بدین سان، کمونی که از تاریک‌ترین دوران دیکتاتوری رژیم پهلوی، جان به در برده بود، در شرایط نیمه آزاد زندان به دست جریان چپ‌نما از هم پاشیده شد.

[۵۱] آقای «م س» پس از انقلاب از ایران خارج شد و به شورای ملی مقاومت ایران پیوست. گفتنی است که این شورا بازوی سیاسی سازمان مجاهدین خلق که ایشان خواهان نابودیش بود می‌باشد.

انتقال به زندان مشهد

پس از آمدن گروه‌های صلیب سرخ، رژیم پذیرفت که زندانیان با میل خودشان به زندان‌های نزدیک به زادگاهشان برده شوند، از این رو، مرا هم به زندان وکیل‌آباد در مشهد فرستادند. آنجا دیگر وارد هیچ گروهی نشدم. بدین سان آن نیمه پیوندم با مجاهدین برای همیشه گسیخته شد. بیشتر با شکرالله پاک نژاد هم‌نشین بودم.[۵۲]

به‌راستی او راست گفت: مأموریت و رسالتی را که شاه در برابر روشنفکران و میهن‌دوستان می‌خواست انجام دهد جمهوری اسلامی به پایان رساند.

من از او چیزها آموختم. شکرالله انسانی فرهیخته، هوشمند، اندیشمند و استوار بود. از همان زمان اندیشه جنبش دمکراتیک و تشکیل جبهه سخت او را بخود مشغول کرده بود. دریافتم که پیوندهایی با آقای متین دفتری بر قرار کرده است. او بدرستی و برخلاف دیگر رهبران گروها به نیازمندی جبهه دمکراتیک نه کارگری استوارانه باور بسیار داشت. به یاد دارم در یکی از روزهای بهار سال ۱۳۵۷ در سلولم نشسته بودم و اشک شوق در چشمانم جمع بود. شکرالله به درون سلولم آمد. پرسید دکتر چه شده، چهره‌ات خوشحال است ولی‌چشمانت پر آب. گفتم شکری جان امروز به ملاقاتی رفتم و با شگفتی دیدم دوست و همکلاسی دوران دنشکده دکتر «ع-د» با همسرش به دیدارم آمده‌اند. من چند سال بود که بجز خانواده‌ام کس دیگری را ندیده بودم. در آن زمان کسی از ترس ساواک جرات نمی‌کرد به دیدن خانواده زندانی‌ها برود تا چه رسد به دیدار زندانی در زندان. دریافتم که او ازدواج کرده و همسرش بتازگی نوزادی بدنیا آورده است. عکس زیبای کودک را در حالی که با انگشت کوچکش پشت عکسش را برای من امضا کرده بود به من دادند. از شوق و شور حال به گریه افتاده بودم. عکس را به شکری نشان دادم. گفت گریه

---

[۵۲] شکرالله پاک نژاد پس از انقلاب ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد، وی یکی‌از بنیان گذران جنبش دمکراتیک ملی‌ایران بود. تلاش زیادی نمود تا اردوگاه یگانه‌ای از میان همه مبارزان راه آزادی میهنمان بویژه مجاهدین، فدائیان و کردها بوجود بیاورد. شنیدم سرانجام در روزهای پایانی آذر ماه ۱۳۶۰ رژیم او را که در کردستان سرگرم گفتگو با رهبران کرد بود شکارش کرد و در زندان اوین تیرباران شد. اسداله لاجوردی رئیس زندان‌های سیاسی ایران و یکی از شکنجه‌گران بنام رژیم جمهوری اسلامی پس کشتن زنده یاد پاک نژاد چنین گفت :

«اونکه شاه گفت نجس نژاده، ما کشتیم!»

نکن دکتر، آن‌ها با این کارشان از آرمان وجدانشان سپاسگذاری می‌کنند. گفتم افسوس که نتوانستم در آغوششان بگیرم. شنیدم که آن‌ها به خانواده زندانی‌ها و یا زندانی‌های آزاد شده بسیار کمک می‌کنند. هر کجا هستند یادشان گرامی‌باد.

آزادی

سرانجام زمان رهایی من سر رسید. در مرداد ماه ۱۳۵۷ پس از پایان محکومیتم از زندان بیرون آمدم. سیل شهر را برده بود. خانه‌مان ویران شده بود. نقاشی‌هایم که بر دیوار آویزان کرده بودند هم رفته بودند. پدر و مادرم با برادر کوچکم سعید به ده کوچ کرده بودند. دریافتم که خواهرم مرال چندی پیش سکته کرده و از دنیا رفته است. خانواده، به‌ویژه کودکانش مرگ او را از من پنهان کرده بودند. بسیار افسرده گشتم، خود را آماده کرده بودم تا ببینمش ولی‌افسوس که او از جهان رفته بود. نشد تا سال‌ها ندیدنش را جبران کنم. بر سر مزارش لختی گریستم و به دبستانی در همان شهر قوچان که او مدیرش بود سر زدم' به پاس او، نامش را بر سر در دبستان آویخته بودند .افسوس که خواهرم نبود .تنها نامش به جا مانده بود .شب را در خانه‌ی برادرم که در بلندی شهر ساخته شده بود، سر کردم. سحرگاه، روانه‌ی روستای سیاه‌دشت شدم اتوبوس کهنه، نزدیك باغ‌های انگور مرا پیاده کرد .سعید در میان باغ، خوشه‌های انگور را برای صبحانه می‌چید.

– سعید جان تویی؟

برگشت و نگاهی به من انداخت. مرد جوانی شده بود. سعید آخرین کودک خانواده بود. مرا شناخت. سبد انگور را رها کرد و به‌سوی من دوید .در آغوشش گرفتم .ساک را از دستم گرفت و با انگورها راهی خانه شدیم. از توی یونجه‌زارها گذشتیم و به کنار تنها استخر ده که برای جمع‌آوری آب قنات، از گِل ساخته شده بود رسیدیم. گاهی اسب‌ها را به داخل استخر برای شستن می‌آوردیم. لختی در کنار استخر ایستادم. به آب، به درختان، به آسمان و به پرندگان آزاد نگاه کردم. چند سال بود که درخت آزاد ندیده بودم. حتی تک درخت زندان هم اسیر بود. چند سال در میان دیوارها با آسمان زندانی شده زندگی کرده بودم. آه چه اندازه حسرت این آزادی را می‌کشیدم. فکر می‌کنم تمام زندانی‌ها وقتی در زندان هستند آرزو می‌کنند پس از آزادی باغبان درخت‌های آزاد باشند. هیچ باورم نمی‌شد که چند سال نه گلی دیده باشم، نه جویباری، نه پرنده که بر درختی بنشیند.

زندان برای هر انسانی آن اندازه غیر طبیعی‌ست که پس از آزادی، تنها به شکل یک رؤیا برایش می‌ماند. من نمی‌توانستم باور کنم که چند سال از بودن در این جهان محروم بودم. به میان یونجه‌زاری که درختان بلند سپیدارها دور تا دورش را گرفته بودند رسیدیم. انگار از من

می‌پرسیدند چرا ما را ترک کردی، چرا دیر آمدی، کجا بودی؟ همه چیز مهربان بود، درخت‌ها، علف‌ها، سنگ‌ها و پروانه‌ها. کره اسبی سرخ در میان یونجه‌زار بسته شده بود و چرا می‌کرد.
با آمدن ما سر برگرداند و سپس به دور ریسمانش که بر زمین کوبیده شده بود آهسته‌آهسته چرخی زد. چه خوب می‌شد که آزادش کرد. از هر چه بند بود بیزار بودم حتی برای حیوانات. به یام آمد آن روزهایی که پس از درو کردن یونجه‌ها توسط دهقانان، من گله بره‌ها را برای چرا به میان یونجه‌زار که درو شده بود می‌آوردم. هنوز صدای بع بع آن‌ها را می‌شنیدم.
از کنار درختان سنجد با برگ‌های آبی گذشتیم تا به درخت پیر ولی تنومند که درخت خشکه نامیده می‌شد و بالا رفتن از آن برای کودکان دشوار بود رسیدیم. می‌گفتند اگر گِل به این درخت بزنید اکزما را (خشکه) درمان می‌کند. به کوچه‌باغ درازی که درختان سپیدار و چنار در پشت دیوارها اندام کشیده بودند رسیدیم. دیوارهای گلی در اثر بارش باران کوتاه تر شده بودند. ازدور دست‌ها قلّه کوه شاه‌جهان با تاج سفید برفیش دیده می‌شد. یکی از مردان ده که بیلی بر دوش داشت و برای آبیاری می‌رفت را دیدم . جلو آمد و مرا در آغوش کشید. بچه‌های ده پا برهنه اینطرف آن طرف می‌دویدند. بزرگ شده بودند، نمی‌شناختمشان. کودکان به من با خنده سلام می‌کردند، نمی‌دانستم در سرشان چی می‌گذشت، شاید می‌اندیشیدند من آموزگار تازه دبستان ده هستم.
آه چه اندازه این جهان با جهان جهنمی زندان‌های شاه فرق دارد. آنجا آدم‌ها را فحش می‌دهند به تخت می‌بندند و می‌زنند، هی می‌زنند و سپس در درون اتاق‌های تنگ و تاریک و دیوارهای بلند با درهای بسته روزها، ماه‌ها و سال‌ها نگاه می‌دارند. آنجا کجاست؟ آنجا کشور شاه ایران است؟ پس اینجا کجاست؟ ایران کجاست؟ ذهنم میان این جهان و آن جهان پرواز می‌کرد. آه چه موهبتی است آزادی.
خانه ما در کنار ده بود و از میان یک کوچه کوچک تنها، می‌شد وارد باربند شدم؛ اینجا، محل نگهداری اسب‌ها و خرهای بارکش با کاه‌دان و طویله بود. اسب سرخ عمویم در سر آخور مانند همیشه بسته شده بود. ساق‌ها و پیشانی سفید داشت. وقتی نوجوان بودم او تازه به دنیا آمده بود. مادرش مُرد و عمویم او را سر همان آخور مادرش بست. اسب پا بر زمین کوبید و چرخی به دور خودش زد، آنگاه ورود ما را طبق معمول با شیهه‌اش به گوش همگان رساند. حالا به حیاط نشیمن رسیدیم. شاخه‌های درختان زرد آلو زیر بار زرد آلوها خم شده بودند. جوی کوچک آب

قنات از گوشه باغچه سبزی کاری بیرون می‌آمد و با چرخ کوچکی در سوی دیگر باغچه ناپدید می‌شد. در کنار آب دو درخت آلبالو همچون دو دل باخته در آغوش هم فرو رفته بودند. هنگامی که کوچک بودم بر بالای درخت می‌رفتم و آلبالوهای دور دست را که رسیده تر بودند می‌چیدم و گهگاهی به خواهر کوچکم نوشین که در زیر درخت، دامنش را باز کرده بود پرتاب می‌کردم.

- آی، ایرج آمده!

صدای سرآسیمه و ناباورانه مادرم بود. از ایوان خانه پایین آمد و جلو جلو خودش را به من رساند. مرا در آغوش گرفت و غرق بوسه کرد.

- الهی شاه از تختت به زمین بیفتی که بچه‌های مرا از من دور کردی.

او همچنان شاه را نفرین می‌کرد و با رو سری‌اش اشک‌هایش را می‌سترد. در این میان پدرم در ایوان خانه پدیدار گشت. برق شادی و غرور در چشمانش پیدا بود.

- آه آمدی پسرم. خبر را شنیده بودم ولی نمی‌دانستم کی به اینجا می‌آیی.

شکسته شده بودند. چندین سال پیرتر شده بودند. آهسته راه می‌رفتند. مادرم تشکی روبه‌روی تشک پدرم پهن کرد. سماور جوشانی بین من و پدرم قرار داشت. قوری سفید چینی گلداری بر روی سر سماور با احتیاط نشسته بود. مادرم زود استکان بلوری کوچک را پر از چای کرد و در جلویم گذشت.

- بخور پسر جان، چایی برای خستگی خوبست.

بالش پهنی را به پشتم گذاشت.

- حالا به دیوار تکیه بده پسر جان، تکیه بده.

آنگاه روبه‌رویم نشست. نگاهش سرتا سر مرا در آغوش گرفته بود. چشم از من بر نمی‌داشت.

- چند ماه از تو خبر نداشتیم. پدرت، و برادرت ولیخان هر جا سر می‌زدند چیزی دستگیرمان نیمیشد. می‌دانستیم گرفته بودنت برای اینکه شنیده بودیم یزدانی را ساواک گرفته. بار اول هم همین‌جور بود، ولی اون دفعه زیاد طول نکشید.

- راست میگه، ساواک هیچ خبری به ما نداد تا اینکه نامه‌ات از زندان قصر رسید. ولی‌خان گفت نامه از تهران آمده. مادرت خیلی گریه می‌کرد، همه نگران بودیم.

مادرم یک ریز شاه را نفرین می‌کرد.

- الهی شاه سرنگون بشی، اقلاً بگو کجا هستن. اگر کسی این بلاها را سر بچه تو بیارد چه کار می‌کنی؟ اونوقت میدونی فرزند چیه و ما مادرها و پدرها چی می‌کشیم.
بلند شد و از دستمالی که بسته بود مشتی از دانه‌های سپند را در آورد و بر روی چند ذغال تاک انگور آن‌ها را دود کرد.
- آقاجان مردم چی می‌گفتن؟
پدرم پس‌خنده‌ای کرد:
- ساواک در بین کردها شایع کرده بود که شماها پول دزدیده ید، برای این به زندان افتادین.
- شما چی گفتین؟
- همه می‌دونستن دروغ است ولی نمی‌دانستن چه شده. به آن‌ها خندیدم و گفتم "لاوان نا من و شاه جنگ گرنه. بران نر سا کژد نه" (پسران من با شاه جنگیدند. قوچ پرواری برای کشتن است)
این جمله را با غرور می‌گفت. سپس به‌آرامی فنجان چایش که ویژه او بود سر کشید. پدرم هیچ‌گاه نه من و نه برادرم هوشنگ را برای مبارزه سیاسی سرزنش نکرد.
خواهرم نوشین از در وارد شد، زنی زیبا با قامتی برافراشته. بلند شدم و در آغوشش کشیدم. تازه هفده سالش شده بود، دیگر آن دختر کوچوله‌ای که سال‌ها پیش دیده بودمش نبود. غروری زیبا همراه با آزادگی و برومندی را در چهره‌اش می‌توانستم ببینم،. سروی که سر بر آسمان اما ریشه در خاک داشت. در همان برخورد نخست، می‌توانستم استقلال اندیشه و صلابت شخصیتش را دریابم. باورم نمی‌شد که او زنی جوان شده است. همچنان نگاهش می‌کردم. در کنارم نشست.
- بزرگ شده‌ی خواهر جان!
با مهربانی گفت:
- شما مدت‌هاست که مرا ندیدین. برای ما همیشه سخت بود شما را ببنیم یا دور بودین یا زندان بودین. بلند شد و از صندوق خانه چند تا النگوی کوچک در آورد و به من نشان داد.
- یادتانه؟ من کوچک بودم این‌ها را بار اول که از مشهد آمدین برایم آوردین، این‌ها تنها سوغاتی‌ای هستند که من از کسی گرفته‌ام.
-هنوز نگاهشان داشته ای؟
- بله دوستشون دارم، حالا کوچک شده‌اند به دستم نمیرن.

من شرمنده شدم و هنوز هم هستم که برای خواهر و برادرانم مجال پیدا نکردم تا وظایف برادری را انجام دهم. دستم را دورش حلق کردم.

- این بار النگوهای قشنگ‌تری برایت می‌آورم.

بعدها این نوشین بود که مرا از رنج پدر و مادرم به خاطر اسارت من و هوشنگ با خبر کرد. او بود که گفت شب‌ها ما به صدای گریه‌های پدر از خواب بیدار می‌شدیم. غم‌انگیزترین هنگام، ساعت ورود سال نو بود که با صدای هق‌هق پدر و مادر به پیشواز سال نو می‌رفتیم و هنوز که هنوزه پس از چندین سال در هنگام ورود سال نو بغض گلویم را می‌گیرد.

در این میان عمویم که در آنطرف حیاط زندگی می‌کرد سر رسید. مرا در آغوش کشید و بی‌اختیار اشک از چشمانش روان شد:

- خیلی نگرانت بودیم پسر جان.

انقلاب

سرانجام روز دوم بهمن ۱۳۵۷ انقلاب شد و حکومت دیکتاتوری خاندان پهلوی پس پنجاه سال پایان یافت. شور و شادی و امید سرتاسر کشور را فرگرفته بود. مردم کوچه به هم شیرینی می‌دادند و سقوط دیکتاتور را تهنیت می‌گفتند. سرود بهاران خجسته باد دم به دم از رادیو تلویزیون شنیده می‌شد. برای نخستین بار در تاریخ پنجاه‌ساله پهلوی، کشور ایران زندانی سیاسی نداشت. زندان‌های مخوف کمیته، اوین، قزل حصار خالی شده بودند و شکنجه‌گران فراری. خمینی گفته بود در ایران حتی مارکسیست‌ها هم آزادند. او به هنگام ورودش به ایران به بهشت زهرا رفت و گفت شاه، ایران را خراب و قبرستان‌ها را آباد کرد. او وعده آب و برق و خانه‌ی مجانی به مردم داد. من و آدم‌های زیادی هیچ یک از نوشته‌های او را نخوانده بودیم و شاه هم به جای اینکه کتاب‌های او را آزاد کند تا مردم او را بشناسند، اما کتاب‌های خمینی ممنوع شده بود و روشنفکران او را نمی‌شناختند. ایران هرگز مانند کشورهای غربی، قرون وسطی حکومت مذهبی را تجربه نکرده بود تا به قضاوت بنشیند. من هرگز گمان نمی‌بردم آن‌هایی که خود زندانی و شکنجه شده باشند روزی خود شکنجه‌گر و زندانبان گردند، حتی زندانبان کسانی که در رژیم شاه با هم در بند بودند. از این جهت حرف‌های او را باور کردیم و از او در برابر دولت لیبرال بازرگان پشتیبانی کردیم به خیال این که او پشتیبان توده‌ها است. بر اعدام سران رژیم گذشته چشم پوشیدیم و گمان کردیم این رفتارها ناشی از ناآگاهی رژیم و خشم کور توده‌هاست و نه از ماهیت واپسگرایانه و دید مذهبی و اسلامی خمینی است. اما چه زود این خواب خوش پریشان شد. هر روز چماق‌داران خمینی به گرد همایی‌های گروه‌های سیاسی و زن‌های بی‌حجاب یا زنان آزاده درخیابان‌ها حمله می‌کردند. دوباره درِ زندان‌های رژیم شاه باز شد و شکنجه‌گران ساواک به خدمت باز خوانده شدند. و همچنان که بعدها دیدیم این پروسه انحطاط انقلاب و سرکوب آزادی‌ها و در نتیجه استقرار حکومت خمینی پس از مقابله با مجاهدین و بنی صدر و شکست آن‌ها و جنگ ایران و عراق شتاب گرفت.

دیدار دوباره با سیمین

نخستین ماه‌های انقلاب بود شنیدم که مانده‌های همان گروه مجاهدین که تغییر ایدئولوژی داده بودند، زیر نام تازه «پیکار برای آزادی طبقه کارگر»، دوباره پیرامون سیمین گرد آمده‌اند. می‌دانستم که " او" اینبار از چنگ این رژیم تازه روی کار آمده جان به در نخواهد برد.
گروه پیکار به جهت کشتن عناصر مذهبی درون سازمان خوشنام نبود. طرفداران خمینی از آن گروه نفرت داشتند.

تصمیم گرفتم به دیدارش بروم. افزون بر آن هم گذشته مشترکی داشتیم و نیز می‌خواستم پدر و مادرش را ببینم و با دیدارم از آن‌ها پوزش بخواهم که فرزندشان را در آتش انداختم. به خانه‌اش رفتم پدر مادرش با خوشرویی مرا پذیرا شدند. سیمین را دیدم، در برخورد اول نمی‌توانستم نگاهش کنم. جا خوردم. سخت بود. یک چشم نداشت. دلم ریش شد. چشمی که پنج سال پیش می‌توانست ببیند حالا از فروغ افتاده بود. برای یک لحظه چشمش مانند چاهی شد که مرا به گذشته فرو برد. روزهایی که همچون آفتاب طلوع و غروب داشت ولی اکنون در چاه افتاده بود . حالم دگرگون شد. روی برگرداندم. به اتاق دیگری هدایت شدم. هر یک بر روی یک صندلی که در کنار هم بودند نشستیم. دیگر چشم راست بی‌فروغش را نمی‌دیدم. کمی صحبت از زندان کردیم. جزییات گفتگو را به یاد ندارم، شاید اندیشه‌ام از هم گسیخته بود. می‌دانم دیدار کوتاه بود. از من خواست که باز ببینمش. از خانه بیرون زدم.
دیدن‌ها ادامه پیدا کرد. انقلاب شده بود، حوادث بزرگ هر روز موج موج می‌آمد و اندیشیدن به مسائل شخصی را از من و شاید از خیلی‌ها سلب کرده بود. نمی‌دانم چه شد، انگار هیچ اتفاقی در این پنج سال نیفتاده بود. همه چیز از نو شروع شد. به خواست او با مهریه‌ای سنگین که برای من ارزشی نداشت ازدواج کردم بی آنکه گفتگوی درباره گذشته کرده باشیم. در ابتدا همه چیز به نرمی پیش می‌رفت اما گاهی پستی و بلندهای در سر راه ظاهر می‌شد. در یکی از روزها خبردار شدم دوست سالیان زندانم در شهر است. ساعت حدود پنج بعدظهر بود، به سیمین گفتم می‌روم دوست سال‌های زندان را که به تهران آماده است ببینمش.
سر پله‌ها بودم. جلویم را گرفت دستش را بسویم بلند کرد:
– ایرج من اون سیمین پنج سال پیش نیستم، اینو بدون.

نگاهش کردم. چهره‌اش، سنگی و بی‌فروغ بود. در یک لحظه احساس کردم نشناختمش. این مهم نبود که نمی‌خواست من به دیدن دوست سالهای زندانیم بروم و مثلاً به کارهای خانه کمک کنم، مهم شیوه گفتنش بود. با خودم گفتم شاید او حق داشت، شاید روابط ناسالم و ناصادق سازمانی او را به همه چیز و همه کس بد بین کرده است. ولی من چه گناهی کرده‌ام؟ نمی‌دانم. شاید هم او همین بوده که هست. در دلم اخی گفتم. روی پله‌ها تا شدم. آه چرا پیش از ازدواج گفتگو نبود؟ نفرین بر این فرهنگ سکوت، براین فرهنگ بی زبانی که به ما گفتگو یاد نداد. چرا گفتگو نبود؟ اگر گفتگو بود شاید می‌شد این ازدواج بی‌فرجام را به پایان رساند. چرا از گناه دیگران به‌آسانی در می‌گذرم اما گناه خودم را هرگز نمی‌بخشم، چرا؟ احساس کردم با هم بیگانه‌ایم. آهی کشیدم و به اتاق برگشتم، هِدفون را بر گوش‌هایم گذاشتم و ساعتی چند، تنها به موزیک گوش دادم.

زندگی ادامه پیدا کرد. اعضای گروه "پیکار" هم پس از اندکی از دور سیمین پراکنده شدند. زندگی معمولی را می‌گذراندیم. او بیشتر اوقاتش را با خانواده و فامیلش می‌گذراند. پس از مدت کوتاهی هر دو در بیمارستان کودکان دانشگاه تهران، دوره تخصصی کودکان را آغاز کردیم. رفته‌رفته بسیاری از افراد و گروه های گونا گون سیاسی با اندیشه‌های مذهبی و غیرمذهبی به خانه ما رفت و آمد داشتند. بدون اینکه خود به گروهی وابسته باشیم. هیچ گروه سیاسی را پخته و آگاه به دانش پیچیده سیاسی نمی‌دیدم و یا اگر دانش را داشتند، صداقت و شهامت سیاسی را در رهبرانشان نمی‌دیدم. از این رو با توجه به تجربه تلخ گذشته‌ام، به هیچ گروهی نپیوستم، و تنها رابطه انسانی و دوستی با افراد داشتم نه با تشکیلات‌ها. ازجمله کسانی‌که با ما روابط نزدیک داشتند و به خاطر جنگ ایران و عراق که در سی و یک شهریور ۱۳۵۹ آغاز شده بود، زمانی با ما در یک خانه زندگی می‌کردند، زنده یاد منصور خاکسار و همسرش بودند. هنوز چهره پر از شرافت و انسانی او را که در پای کرسی با هم می‌نشستیم و گپ می‌زدیم فراموش نمی‌کنم.

دیدار با کروبی

سال ۱۳۶۰ فرا رسید و نبرد پنهانی بین رژیم جمهوری اسلامی و گروه مذهبی مجاهدین به رهبری "مسعود رجوی" که از زمانی پیش آغاز شده بود، از پرده بیرون افتاده بود و اینک داشت اوج می‌گرفت. رهبری سازمان مجاهدین که از سهیم شدن در قدرت و اتحاد با خمینی ناامید شده بود، پنهانی به بنی صدر رئیس جمهور مغضوب نزدیک شد. در واکنش به آن کودتای قانونی، مجاهدین با برآوردی نادرست و با همکاری طرفداران "بنی صدر"، تمام نیروهای خود را به خیابان ریخت و عملاً رژیم جمهوری اسلامی را به میدان مبارزه فراخواند. اما روح‌الله خمینی که هنوز از اتوریته توانایی برخوردار بود، تظاهرات صلح آمیز را به خون کشید. او سرکوب شدید مجاهدین و هر نیروی مخالفی به‌ویژه دگراندیشان را در برنامه کارحکومت قرار داد. در این رویارویی، مجاهدین و بنی‌صدر از رژیم جمهوری اسلامی شکست خوردند. در پی آن سران مجاهدین به همراه بنی صدر رئیس جمهور بر کنار شده از ایران فرار کردند. رژیم بهانه‌ای بهتر از جنگ به دست آورده بود تا همه نیروها و شخصیت‌های مخالف را دستگیر و روزی صد نفر را اعدام کند. در چنین اوضاعی دیگر زندگی برای زندانی سیاسی رژیم پیشین، در ایران بسیار دشوار شده بود. رژیم جمهوری اسلامی با چنگ انداختن بر ماشین ساواک رژیم محمد رضاشاه و راه اندازی سیستم کامپیوتری سلطنت آباد که شاه، زمان بهره‌جویی از آن را پیدا نکرده بود، همه زندانیان سیاسی و نیز کارهای آن‌ها را زیر چشم گرفت. رفت و آمد بسیار دشوار شده بود. سپاه راه‌های بیرون‌رو - درون‌رو تهران را در کنترل داشت. مردم و اتوموبیل‌ها را بدون هیچ بهانه‌ای در خیابان‌ها متوقف می‌کرد و اگر نام مسافر یا راننده اتوموبیلی در کامپیوتر سلطنت آباد در لیست زندانی رژیم گذشته پیدا می‌شد، با شتاب او را دستگیر می‌کرد و به زندان اوین می‌برد. این دشواری برای دگراندیشان بسیار بیشتر بود. به یاد دارم شماری از چریک‌های فدایی را یک سال پس از انقلاب (تاریخ دقیقش را خوب به یاد ندارم) در آبادان دستگیر و به تهران آورده بودند که در میانشان دوست از دست رفته‌ام منصور خاکسار هم بود. من از روابط دوستی در زندان با کروبی سود بردم و با میانجیگری او همه آزاد شدند. در زندان دانش و حرفه‌ی پزشکی من امکان ارتباط با انواع زندانی‌ها را، به دور از وابستگی‌های گروهی، به ارمغان آورده بود. یکی‌از آن‌ها، مهدی کروبی بود. در آنجا من با آقای کروبی جدا از دیدگاه‌ها و باورهایمان روابط دوستی استواری برقرار کرده بودم. پس از زندان هم تا زمانی چند این دوستی ادامه پیدا کرد. به

یاد دارم یک روز در زندان با او کتابی‌از هانری کربن یکی‌از پژوهش گران فرانسوی درباره اسلام و عرفان را به دست گرفتیم و او آغاز به خواندن کتاب نمود. کروبی بیش از چند خط نتوانست پیش برود. در آنجا بود که دریافتم درس‌ها و کتاب‌هایی که در مدارس آخوندی می‌خوانند با کتاب‌های فارسی آموزش نوین بسیار فرق دارد. پس از انقلاب، چند بار به دلیل دستگیری دگراندیشان به نزد "کروبی" رفتم و او همه کسانی که نامشان را به او دادم بی درنگ آزاد کرد. از دید من کروبی آخوندی انعطاف‌پذیر بود و به روشنفکران ارج می‌گذاشت. یک‌بار به من خبر دادند "آخوند جعفری" نماینده یکی از شهرهای شمال ایران در مجلس شورای اسلامی، به قوچان رفته و از منبر، مردم شهر را بر علیه من می‌شوراند. او اعتراض می‌کرد که چرا دکتر قهرمانلوی "منافق" زنده است و آزادانه در تهران راه می‌رود و کسی جلودارش نیست! من این مسئله را با "مهدی کروبی" در میان گذاشتم و او هم یقه آخوند "جعفری" را در مجلس گرفت و صدایش را خفه کرد. این آخوند جعفری کسی بود که در زندان افتخار می‌کرد تا با من چند گامی راه برود. پیش از خمینی او از مدافعانِ سر سخت مجاهدین بود، ولی‌اکنون به خون دگر اندیشان و مجاهدین تشنه بود.

کروبی از من خواسته بود تا هر هفته او را در دفتر کارش در بنیاد شهید ببینم و با هم جلسه‌ی بحث و گفتگو داشته باشیم. درابتدا جلسات هفتگی بود. سپس ماهانه و کم‌کم هر زمان که مجالی بود به دیدن او می‌رفتم. در این نشست‌ها، موضوعاتی که گفتگو می‌شد شامل دو بخش بود .یکی درباره مسائل سیاسی روز و بخش دیگری، مسائل عمومی مانند، دمکراسی، برنامه اصلاحات ارضی، حقوق اقلیت‌ها، سمت و سوی حکومت در جهت منافع توده‌ها، مبارزه با گروه‌های انحصارگر و دیگر موضوعات که بیشتر به صورت نوشته بود تا او بتواند با دقت آن‌ها را بخواند و تأمل کند. بدان سان که من کروبی را شناختم از دیدگاه من او انسان صادقی می‌آمد و هرچه که می‌گفت در درونش همان بود ولی همزمان نگهبان سود و زیان خودش هم بود که در بازیِ سیاست بازنده نباشد و به رقیبان گزگ ندهد. همیشه کارها را به شیوه خودش انجام می‌داد، یعنی با سادگی یک روستایی لر. این شیوه پوششی بود تا او را از گزند زخم زبان رقیبان محافظت کند.

کروبی دلی مهربان داشت. همواره کوشش می‌کرد تا برای نیازمندان کاری کند.

در نخستین ماه‌های انقلاب مسابقه بزرگی در درون رژیم برقرار شده بود که چه کسی باید از نردبان حکومت و قدرت بالا برود. آن‌ها همواره نشست‌هایی داشتند و در این نشست‌ها آدم‌های

گوناگون سران رژیم حرف می‌زدند و دیدگاه‌هایشان را درباره امور کشور ابراز می‌کردند. بنابراین کروبی هم نیاز به دانش سیاسی بیشتری داشت تا دربرابر دیگران بایستد و کم نیاورد. از همین رو ما با همدیگر کارمیکردیم. من عناصر درون این نشست‌ها را نمی‌دانم، ولی از کنار گفتگوهایمان گمان می‌زدم کسانی مانند رفسنجانی، خامنه‌ای و سران حزب جمهوری اسلامی باشند.

اما پس از گذشت دو سال، کوشش‌هایم را دررابطه با او بی‌بهره دیدم و دریافتم که این مسابقه بیشتر برای سود شخصی آن‌هاست تا دفاع از منافع مردم! از همین رو، دیگر به نزد کروبی نرفتم.

جنگ ایران و عراق و کار در جبهه

جنگ ایران و عراق در روز سی و یک شهریور ۱۳۵۹ با بمباران کردن شهرهای ایران و حمله نیروهای زمینی عراق آغاز شده بود. کشتار انسانی بیداد می‌کرد. مردم جنگ‌زده از چنگ بمباران‌ها به هر جایی پناه می‌آوردند. دولت و مردم خط جبهه، کمک می‌طلبیدند.

من و سیمین داوطلبانه برای کمک به جنگ‌زدگان، به‌سوی جبهه روان شدیم. به شهر اهواز رسیدیم تا از آنجا به آبادان برده شویم. ستاد امدادی در اهواز که بوسیله هلال احمر (شیر و خورشید سابق) سازمان‌دهی می‌شد به ما خبر داد که راه آبادان باز شده است و یک گروه را هم جلوتر از ما به آبادان فرستاده‌اند. دکتر "حبیب جریری"، دکتر داروساز و از دوستان سال‌های زندان من هم در میان آن‌ها بود. درست اندک زمانی پیش از اینکه ما به‌سوی آبادان راه بیفتیم خبررسید که باز شدن راه آبادا ن یک تله بوده است و ارتش صدام هدفمندانه راه را باز کرده تا مردمی را که برای کمک به آبادان می‌روند اسیرشان کند. از همین روی برنامه به گونه دیگری شد و ما را به شهر رامهرمز فرستادند. من و سیمین یکی‌از دبستان‌های شهر را به کمک چند امدادگرِ داوطلب به یک بیمارستان تبدیل کردیم. دبستان ساختمان دو طبقه‌ای بود که در کنار شهر قرار داشت. از تخت‌های باقی مانده اداره بهداری و شیرو خورشید و نیمکت‌های دبستان به عنوان بستر بیماران استفاده می‌کردیم. وسائل بسیار اندک بود. سرم به اندازه کافی و مناسب برای نجات بیماران اسهالی نبود. برخی کودکان به اندازه‌ای آب از دست داده بودند که پیدا کردن رگ‌ها را مشکل می‌نمود. رگ‌ها به خاطر نداشتن آب روی هم خوابیده بودند. در این موارد باید کات دان (لخت کردن رگ با وسائل جرّاحی) می‌کردیم که ابزار مورد نیاز فراهم نبود. پایه سرم کم بود. بسیاری وقت‌ها از همراهان بیمار و حتی خودمان بجای پایه استفاده می‌کردیم. از هر راهی برای رساندن آب و نمک به بدن کودکان بهره می‌جستیم. از رگ‌های دست، پا، بازو، ران، کله و حتی شاهرگ گردن.

کارمان بیست و چهار ساعته بود. بیماران روز و شب می‌آمدند. ما در یکی از کلاس‌های دبستان که تخت گذاشته بودند می‌خوابیدیم. در روزهای نخست پرستار نداشتیم. دو هفته پس از آمدنمان دو پرستار به ما پیوستند که یکی از آن‌ها از دلهره و ترس از بمباران رنج می‌برد و نمی‌توانست بخوابد و به همین علت چندان کارآمد نبود. بی‌خوابی، دیدن مردم جنگ زده، کمبود و در برخی زمینه‌ها نبود دارو وسائل موردنیاز، بی کفایتی دولت مرا فرسوده می‌کرد. با اندک

تلنگری برافروخته می‌شدم. سیمین هم پا به پای من فداکارانه شبانه روز کار می‌کرد. فرصت بیرون رفتن از بیمارستان را نداشتیم، یک‌بار به شهر رفتیم همه جا سوت و کور بود. از ترس بمباران توسط هواپیماهای عراقی چراغ‌ها خاموش، پنجره‌ها پوشیده و نفس‌ها درسینه حبس بود. همه چیز به هم ریخته بود. بیشتر مغازه‌ها به جز نانوایی‌ها بسته بودند و اشغال‌ها در کوچه‌ها تلمبار بود.

مردم شهرهای مناطق جنگ زده هر چه که داشتند و تا آنجا که می‌توانستند با خود آورده بودند و اساسشان را در کنار خیابان‌ها و یا در محوطه خالی میان خانه‌ها تلمبار کرده بودند. برخی با سر هم کردن ملافه‌ها سایبانی برای خودشان درست کرده بودند و برخی با پلاستیک چادر درست کرده بودند تا زیر باران خیس نشوند. تنها صدای گریه بچه‌ها و زوزه سگ‌های گرسنه می‌آمد. ترسناک‌ترین لحظه‌ها وقتی بود که بمب افکن‌های عراقی ساخت روسیه همچون اشباح غول‌آسای خاکستری رنگ در آسمان شهر پیدا می‌شدند. هیچ‌کس نمی‌دانست تا چند لحظه بعد این بمب‌ها بر سر چه کسانی فرو خواهند ریخت. آسمان ایران هیچ دفاعی نداشت. آن‌ها به‌آسانی و به هر جا که می‌خواستند بمب‌هایشان را بر سر مردم ایران می‌ریختند. افزون بر آن عراقی‌ها موشک‌های دور برد دراز و بزرگ اسکاد را در سحرگاهان که مردم در خواب بودند بر روی شهرهای بزرگ و پر جمعیت مثل اصفهان پرتاب می‌کردند و چه‌بسا مردم بیگناه، کودکانی که هنوز مزه زندگی را نچشیده بودند کشته می‌شدند. نظم شهر به هم ریخته بود. پلیس کمتر دیده می‌شد. به علت کمبود بنزین وسائل نقلیه چندان دیده نمی‌شد.

تنها چند تاکسی در خیابان‌ها حرکت می‌کردند. رفت و آمد بسیار کم بود. مردم بیشتر در خانه‌هاشان پناه گرفته بودند. رامهرمزی‌ها مردمانی بسیار مهربان، ساده و مهمان نواز بودند. اگر می‌شد به خانه‌ای سر بزنیم، از ما با لیوان پر از آبی گوارا بر روی سینی برنجی نقش و نگاردار پذیرایی می‌کردند. در آن سرزمین خشک و داغ، آب سرد بسیار ارج داشت.

سیل بزرگ آوارگان به سمت رامهرمز روان بود. بیماری‌های واگیری مانند اسهال و استفراغ، مننژیت، بیماری‌های عفونی دستگاه تنفسی مانند سرماخوردگی، برونشیت، سینه‌پهلو، و بیماری‌های عفونی پوستی شایع شده بود. ولی از همه بدتر شیوع بیماری شبه وبا یا التور (El Tor) بود که کولاک می‌کرد. شاید نود درصد بیماران را این دسته تشکیل می‌دادند. در این‌گونه

موارد زمان نجات بیمار به دقیقه بند است. این بیماران به‌ویژه کودکان در اثر از دست دادن آب و نمک بدن به‌سرعت می‌میرند.

با وجود آنکه ابزارهای کارمان بسیار اندک و ابتدایی بود اما خوشبختانه هیچ کودکی نمرد به جز یکی از دوقلوها. هنگامی که به نزد ما آورده شدند توانستیم تنها یکی از آن دو را از چنگال مرگ رهایی دهیم و بدبختانه، کودک دیگر پیش از رسیدن به بیمارستان بر اثر از دست دادن زیاد آب بدن مرده بود. آن‌ها یک سال داشتند.

در آن دوران مردم بر این باور بودند که ما از قدیسان هستیم و همیشه دعا می‌کردند که برای همیشه آنجا بمانیم. اما سرانجام پس از گذشت یک ماه، دوره ما پایان گرفت. بیمارستان دیگر روبه‌راه و نظم گرفته بود. آن را به گروه بعدی سپردیم. می‌بایست برای ادامه آموزش به بیمارستان کودکان بهرامی وابسته به دانشگاه تهران برمی‌گشتیم.

در تهران وضع بیمارستان کودکان به دلیل هجوم آواره‌های جنگ بهتر از رامهرمز نبود. رژیم سه سال بود که به خاطر انقلاب فرهنگی به سرپرستی آقای عبدالکریم سروش از به کار گرفتن پزشک نامکتبی سرباز می‌زد و شمار پزشکان بیمارستان که در شرایط عادی دست کم باید بیست و هشت نفر باشد در این زمان بس دشوار جنگی تنها هفت نفر بود. این در زمانی بود که میزان کار به دلیل وجود آوارگان جنگی چندین برابر شده بود. کودکان به دلیل کمبود پزشک متخصص می‌مردند. درخواست ما از دکتر عارفی، پزشک ویژه شخص خمینی، که ریاست دانشکده پزشکی را هم بر دوش داشت هیچ سودی نکرد. او همچنان چشم به راه پیدا شدن پزشک مکتبی بود و ما تماشاگر مرگ کودکان. ما پزشکان چند بار تصمیم گرفتیم دوره تخصصی را ترک کنیم. اما چه کسی بیماران را خواهد دید؟ آن کودکان بیمار به‌ویژه جنگ‌زده‌ها چه گناهی کرده‌اند که دست‌اندرکاران رژیم جمهوری اسلامی از کمترین وجدان بشری تهی هستند؟

سرانجام دوران رزیدنسی من و سیمین پس از سه‌سال پایان گرفت، و من در مطبی که در تهران، سه راه عباس آباد (جاده‌ی قدیم شمیران) گشوده بودم، آغاز به کار کردم.

خروج از کشور

اوضاع سیاسی ایران همچنان رو به وخامت می‌گذشت. رژیم روز به روز درنده تر می‌شد. هرروز می‌شنیدیم که دوستان و زندانیان رژیم پیشین را به بهانه‌های گوناگون دستگیر کرده‌اند. هیچ‌گاه ناصر اخوان را فراموش نمی‌کنم. او نزدیک به شش سال را در زندان رژیم پهلوی سپری کرده بود. ناصر به‌تازگی ازدواج کرده بود. آخرین باری که او را دیدم، به مطبم آماده بود تا نوزادش را که در آغوش داشت معاینه کنم. سال‌هایی چند را در زندان محمد رضاشاه پهلوی با هم سر کرده بودیم. انسانی پاکباخته، صمیمی، و بسیار صادق. هنوز چهره آرام و سیرت زلالش از یادم نمی‌رود. او یکی از قربانیان جمهوری اسلامی بود که بعدها اعدامش کردند. یا شبی که منصور و نسیم خاکسار در خانه من بودند، سعید سلطان پور شاعر خلق و زندانی رژیم پهلوی هم به جمع ما پیوست. مانند همیشه پر از شور و امید بود، گفتگوی جدی نشد، بیشتر دیدار بود تا گفتار. دو شب بعد، او را دستگیر و پس از خرداد ۱۳۶۰ بی‌درنگ اعدامش کردند. این‌ها را من به چشم خود دیده بودم، چه‌بسا کسان دیگری بودند که من با آن‌ها آشنایی نداشتم. اکنون همان‌هایی‌که در دوران انقلاب فریاد می‌زدند «زندانیِ سیاسی آزاد باید گردد»، و مردم را به خاطر فرزندان زندانی این مرز و بوم به خیابان‌ها می‌کشاندند، خود به دنبالِ شکارِ همان زندانی‌ها بودند. دیگر بر بیشتر دست‌اندرکاران سیاسی روشن بود که زندانی دوران رژیم پهلوی بودن، اکنون از دید رژیم جمهوری اسلامی خود به تنهائی یک جرم بزرگ به شمار می‌آید. چنین کسی یا می‌بایست با آخوندها همکاری و دستانش را به کشتار و تاراج مردم ایران آلوده می‌کرد، یا زندان و مرگ را به جان بخرد. بجز ناصر اخوان و سعید سلطانپور، می‌توان از ستار کیانی، علیرضا تشید، بهمن بازرگانی که من می‌شناسم نام برد. و همان‌گونه که در پیش اشاره کردم آخوند جعفری به قوچان رفته بود و مردم را تشویق به دستگیری من می‌کرد که ناکام ماند.

دستگیری‌ها و اعدام‌های بسیاری از زندانیان سیاسی پیشین، از همه‌ی طیف‌های نظری و سیاسی، نشان از آن داشت که جمهوری اسلامی، مخالفان رژیم سابق را که با او نبودند دشمنان بالقوه خویش می‌داند. پیر مرد طاهر احمدزاده پدر بنیان‌گذاران سازمان چریک‌های فدای خلق و زندانی سیاسی زمان شاه را به بهانه همکاری با مجاهدین دستگیر و شکنجه کردند. سرانجام او را به تلویزیون کشاندند تا برای آیت‌الله خمینی سر فرود آورد.

افسران حزب توده که برخی‌شان تا سی سال را در زندان‌های شاه سپری کرده و حاضر نشده بودند تسلیم شوند، در برابر خمینی سر تسلیم فرود آوردند و به نمایش‌های تلویزیونی وادار شدند. این‌ها همه به منظور خُرد کردن و بد نام کردن شخصیت‌های ملی و مقاومت بود.

یکی از این روزها در مطب خود نشسته بودم. همسر یکی از دوستان سراسیمه وارد اتاق کارم شد و گفت:

– دکتر، چه نشسته‌ای، رژیم سه روز است تور انداخته و همه را دستگیر می‌کند، زود فرار کن.

با شنیدن این سخنان، با شتاب منشی‌ام را به خانه‌اش فرستادم و مطب را برای همیشه بستم. نزدیک به دو ماه به همراه سیمین و کودک تازه به دنیا آمده‌مان، مرال، پنهان شدم تا اینکه کمی از شدت و وخامت جوّ پلیسی و هرج و مرج سیاسی درون حکومت کاسته شود. رژیم برای بد نام کردن زندانیان گذشته به‌ویژه آن‌ها که نامی داشتند، برنامه‌ریزی گسترده‌ای ریخته بود. از این رو، من و سیمین با توجه به بدتر شدنِ اوضاع سیاسی ایران بر آن شدیم که هرچه زودتر از کشور بیرون رویم. نخست سیمین و مرال، دختر کوچکم، را که شش ماه داشت، به بهانه کنفرانس پزشکی آماده برای بیرون رفتن از ایران کردم. همراه بردن سپیده که هفت سالش بود می‌بایست با اجازه رئیس نظام پزشکی آقای دکتر عباس شیبانی باشد. سیمین هفت بار شخصاً با او ملاقات کرد ولی دکتر شیبانی با کمالِ بی‌ادبی و سنگدلی گفت نمی‌گذارم بچه را ببری.[۵۳]

با شتاب پیش از آنکه دکتر شیبانی بیرون رفتن سیمین را مشکوکانه به رژیم گزارش دهد، او به همراه مرال دو روز دیگر از ایران بیرون رفتند. من نیز چند روز دیگر برای خداحافظی به کروبی سری زدم و به او گفتم برای درمان دخترم می‌خواهم برای اندک زمانی به کشور دیگری بروم. در آن روز گمان دارم که او می‌دانست که این تنها یک بهانه است ولی به روی خودمان نیاوردیم. از او خواستم تا در گرفتنِ پاسپورت کمکم کند. در اینجا نیاز به گفتن است که در آن زمان گرفتن پاسپورت زمان زیادی می‌برد و من شتاب داشتم تا پیش از رسیدن دور دیگر هجوم رژیم بر سر فعالین سیاسی و زندانیان رژیم گذشته از کشور بیرون روم.

مهدی کروبی هنگامی که از او در گرفتن پاسپورت کمک خواستم درنگی کرد و دستی به ریشش کشید و درحالیکه چانه‌اش را می‌خاراند رو به من کرد و گفت:

---

[۵۳] سپیده یک سال دیگر به وسیلهٔ مادر سیمین از ایران بیرون برده شد.

– ایرج جان! همه می‌دانند تو با من خیلی رفیق هستی. تو به خارج می‌روی و دور تو را سیاسی‌ها و به‌ویژه مجاهدین خواهند گرفت و تو حرف‌هائی خواهی زد که برای من بد تمام خواهد شد. به همین جهت مرا در این مورد معذور کن اما هر کمک دیگری می‌خواهی بگو؛ من در خدمتم.

او آن اندازه صداقت داشت که اگرچه به من پاسپورت نداد اما رو در رو دلیلش را بی پرده به من گفت و مرا سر ندواند و تا آنجایی که میدانم به سپاه هم گزارش نکرد. من هم در پاسخ به او گفتم:

– مهدی عزیز خیلی ممنونم که رک و راست حرفت را می‌زنی. ولی صادقانه به تو می گویم که من هیچ ارتباطی با مجاهدین ندارم. اما با این حال مشکلی نیست و من موقعیت تو را درک می‌کنم.

سپس یکدیگر را در آغوش گرفتیم و خداحافظی کردیم. پس از این دیدار من با شخصی که در اداره مهاجرت می‌شناختم و ارتباط داشتم تماس گرفتم و پاسپورتم را سه روزه با دادن پول دریافت کردم.

این را هم بگویم که ابتدا کانال‌ها و راه‌های بیرون رفتن غیرقانونی از کشور را هم بررسی کرده بودم. بدبختانه گزارشاتی رسید که نشانگر نامطمئن بودن راه‌های فرار بود. از این جهت ناگزیر برنامه بیرون رفتن از مرزهای قانونی را برگزیدم. نمی‌خواستم با نام یک پزشک درخواست پاسپورت کنم. زیرا پزشکان و به‌ویژه مردها می‌بایست پیش از بیرون رفتن از کشور مدت دو سال را در بیرون از تهران کار می‌کردند. دلیل دیگر هم این بود که نمی‌خواستم به عنوان همسر سیمین در اداره مهاجرت ایران شناخته شوم.

من می‌دانستم نام من در لیست ممنوع الخروجی‌های اداره مهاجرت نیست. اما رژیم لیست دیگری هم در مرکز سپاه مستقر در فرودگاه داشت که من نتوانستم از جزئیات آن آگاهی بیابم و چاره‌ای نداشتم به جز اینکه این خطر را به جان خریده و از همین راه به بیرون از کشور بروم. هنگامی‌که از رسیدن سمین و کودکم به آمریکا آگاه شدم خود را برای بیرون رفتن از میهنم آماده کردم. نخست برای خداحافظی به دیدن خویشان و دوستان نزدیک رفتم و سپس بلیط هواپیما برای رفتن به آلمان را خریدم.

بنا بر مقررات آن زمان من می‌بایست سه‌روز پیش از سفر، پاسپورتم را به اداره مهاجرت می‌دادم و سپس آن را در فرودگاه تحویل می‌گرفتم. دیماه ۱۳۶۴ برابر با فوریه ۱۹۸۴ به فرودگاه رفتم هنگامی‌که به آنجا رسیدم، از پاسپورتم نشانی نیافتم. گفتند هنوز موجود نیست و شما باید در صف مسافران هواپیما بایستید. امکان دارد در آخرین لحظات پاسپورتتان بیاید. مسافران یکی پس

از دیگری از صف بازرسی می‌گذشتند و من همچنان منتظر ایستاده بودم. دلم به شدت شور می‌زد. می‌اندیشیدم حتماً دستگاه امنیتی سپا ه پی به فرارِ من برده است.
صف مسافران دیگر پایان یافته بود ولی هنوز خبری از پاسپورت من نبود. همچنان منتظر ایستاده بودم. دلهره‌ام مدام بیشتر می‌شد تا اینکه کسی صدایم زد.
– آقای قهرمانلو!
به سمت صدا برگشتم. مردی قدبلند و چهارشانه با ریشی گیوه‌ای. بسیار مرتب بود و پالتوی خاکستری رنگی هم بر تن داشت. ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد. دوباره صدا زد:
– آقای ایرج قهرمانلو!
با نگاه پرسش آمیزی به من نگاه می‌کرد.
– بله؛ من هستم.
– دنبال من بیائید!
با خود گفتم دیگر کارم پایان یافت، مرا گرفتند. نخستین چیزی که به اندیشه شخصی با پیشینه زندان می‌آید فکر بازجویی و زندان است. دو باره همه داستان زندگی سیاسی گذشته‌ام مانند یک پرده‌ی سینما ولی با شتاب از جلوی چشمم می‌گذشت. با خود گفتم دستگیر شدم. دیگر فرار پایان یافت. بی‌گمان پس از باز جوئی کوتاهی مرا به اوین یا زندان دیگری می‌برند. باید خودم را برای بازجویی‌ها آماده کنم. به دنبال او راه افتادم. از یک راهروی تنگ گذشتیم و به درون یک اتاق که مانند دفتر کار بود شدیم. یک میز با یک صندلی بیکار در سوی راست اتاق بود. پنجره‌ای نبود. هیچ چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. در یک نگاه به یاد اتاق بازجویی افتادم. بی گمان بازجوئی و دستگیری در کار است. مرد در جلوی میز ایستاد و دستش را به درون جعبه‌ایی کرد و پاسپورتی در آورد. به چشمانم نگاه کرد و پس از درنگی کوتاه گفت:
– پاسپورتتان! آقای دکتر قهرمانلو، سفرتان خوش!
من به روی خودم نیاوردم. انگار که چیزی نشده است. لحظه کوتاهی در چشمانش نگاه کردم. هرچه به مغزم فشار آوردم که شاید او را بشناسم، اما نشد. چهره‌اش کمی آشنا بود ولی نتوانستم او را به جا بیاورم. شاید هم از زندانیان سابق بود که در این لباس و با این سر وضع نمی‌توانستم تشخیص بدهم. همان‌گونه که گفتم من با نام مسافری با شغل آزاد از کشور خارج می‌شدم نه به نامِ پزشک، این پیدا بود که او مرا شناخته است.

- سپاسگزارم آقا.»

و پاسپورت را از دستش گرفتم و به راهرو برگشتم. دیگر همه مسافران سوار شده بودند. چمدان مرا آقائی با شتاب بازرسی کرد.

هنگامی که گوشی پزشکی مرا در میان جامه‌هایم دید از بازرسی بیشتر دست کشید و نوارهای موزیک را هم خودش در زیرجامه‌هایم پنهان کرد تا داروغه‌های جمهوری اسلامی نبینند. آنگاه در چمدان را بست و گفت:

- سفرتان به خیر آقای دکتر.

- سپاسگزارم آقا.

شنیده بودم که سپاه گاهی تا دقایق آخر صبر می‌کند. دیده شده که مسافری را حتی از درون هواپیما بیرون آورده‌اند. بر روی صندلی‌ام در هواپیما نشستم. پس از اندک زمانی در بسته شد، سپس هواپیما غرشی کرد و از زمین برخواست و همه چیز پایان یافت.

پایان سخن

«دریغا، سرزمینِ نگون بخت که از به یاد آوردنِ خود بیمناک است. کجا می‌توانم آن را سرزمینِ مادری بنامیم که گورستانِ ماست؛ آن جا که جز از همه جا بی‌خبران را خنده بر لب نمی‌توان دید؛ آن جا که آه و ناله و فریادهایِ آسمان شکاف را گوشِ شنوای نیست. آن جا که اندوهِ جانکاه چیزی است همه جایاب. و چون ناقوسِ عزا به نوا در آید کمتر می‌پرسند که از برای کی است و عمرِ نیکمردان کوتاه‌تر از عمرِ گلی است که به کلاه می‌زنند، و می‌میرند پیش از آن که بیماری گریبانگیرشان شود.»

مکبث، شکسپیر

اکنون بیست و نه سال است که از میهنم ایران، به دور هستم. صد افسوس که لاشخورها و کفتارها بر تن زخمی نازنینش افتاده‌اند.

ما از چاله درآمدیم و در چاه فاضلاب چمکران افتادیم. اندکی پس از آمدنم شنیدم که داروغه‌های حکومت جمهوری اسلامی در جستجوی من به خانه‌ام در ایران آمده‌اند. روزها چه با شتاب کهنه می‌شوند. انگار دیروز بود که از میهنم فرار کردم. در درون هواپیما احساس دو گانه‌ای داشتم. جانم را در برده بودم اما سرزمینم را نیز پشت سر گذاشته بودم. میهنی که بهترین سالهای زندگی‌ام را برای بهروزی مردمم فدا کرده بودم، اکنون می‌بایست ترکش می‌کردم. نه، به‌راستی کنده می‌شدم و می‌بایست همچون نهالی در خاکی دیگر دوباره کاشته می‌شدم. حال کسی را داشتم که ناگهان از خواب بیدارش کنند و در حال نیمه بیداری از او بخواهند به جای نامعلومی فرار کند. در درون هواپیما این پرسش همچنان در مغزم می‌گذشت که «آیا می‌شود روزی باز گشت؟ آن‌ها کی می‌روند؟» و باز این پرسش به ذهنم می‌آمد که آنجا، آن سرزمین نو که هیچ‌گاه ندیده‌ام،، چه گونه است؟ آیا به‌آسانی در آن اجتماع پذیرفته می‌شوم؟ آیا می‌توانم روی پاهایم بایستم و با شرایط نو سازگاری کنم؟ باز برای چندمین بار زندگی را باید از نو از صفر آغاز کنم. اما نه این بار از زیر صفر. از آن روز، سال‌ها می‌گذرد ولی هنوز پرسش‌ها کهنه نشده‌اند. پرسش‌هایی چون میهن، خانه، فرهنگ و زبان هر روز از ذهن یک بیگانه در تبعید می‌گذرد و خاطره‌ها که هیچ‌گاه انسان تبعیدی را رها نمی‌کند .در این بیست و نه سال رخدادهای مهمی بر میهنم گذشته است. آخوندها جنگ ناخواسته را که صدام آغاز کرده بود با شدت ادامه دادند .

سرانجام روح‌الله خمینی که جنگ را موهبت الهی نامیده بود با نوشیدن جام زهر آتش‌بس را پس از هشت سال پذیرفت. ملیون‌ها نفر زخمی و کشته شدند. شهرهای زیادی ویران و میلیون‌ها نفر آواره شدند. روح‌الله خمینی در پناه جنگ قادر به سرکوب خونین مخالفان و آزادی‌خواهان گردید. هرروز صدها نفر به دار آویخته شدند. روزنامه‌ها بسته شدند. صداها در گلو خفه شدند و نفس‌ها در سینه زندانی. کتاب‌های آموزشی را اسلامی‌کردند. و فرهنگی بسیار واپس‌گرا را ترویج دادند که با فرهنگ ایرانی بیگانه بود.

به دستور روح‌الله خمینی پس از پایان جنگ هزاران نفر از زندانیان سیاسی و عقیدتی اعدام گردیدند و هزاران خانواده داغدار شدند. مردم گرسنه شدند، زنان و حتی دختران نابالغ برای سیر کردن خود و کودکانشان به تن فروشی افتادند. ولی آخوندها آن را هم به شغل پردرآمد واسطه‌گری بخوان صیغه، برای خود در آوردند. اعتیاد که گفته می‌شود به دست سپاه پاسداران و نیروهای بسیجی کارگردانی می‌شود بیداد می‌کند. در عوض سردمداران و دلالان رژیم بلیون‌ها دلار از ثروت مردم را دزدیدند و در بانک‌های خارجی پنهان کردند. در جمهوری اسلامی به برکت اسلام، مرگ تبدیل به امری روزانه و معمولی شده است و زنده بودن یک تصادف است.

آری بیست و نه سال است که در تبعید به سر می‌برم.

احساس می‌کنم کارهایم را انجام داده‌ام. دیگر چیزی ناکرده نمانده است. دیرگاهی است که کارم درمان بیمارانی است که با ویروس مرگ (ایدز Aids) می‌جنگند. گوئی همیشه باید با چیزی بجنگم. دو دخترم "سپیده" و "مرال" بزرگ شده‌اند. "سپیده" روان‌پزشک است و در بیمارستان دانشگاه ییل کار می‌کند. "مرال" در شهر دیگری کار می‌کند و هر دو از من دور شده‌اند. سیمین هم به کار پزشکی مشغول است و در خانه‌هایی که ساخته بودیم با پدر و مادرش در آرامش زندگی می‌کند. هم‌اکنون سال‌هاست که به تنهائی در خانه کوچکم روزها را می‌گذرانم.

در زندگی‌ام به هیچ‌کس بدهکار نیستم مگر به رفیقانم. پنج سال از بهترین سال‌های زندگی‌ام را برای بهروزی مردم میهنم داده‌ام و قانوناً هم دوران زندانی‌ام پایان‌یافته است. حتی بدهکار شعارهای «زندانی سیاسی آزاد باید گردد» هم نیستم. تا جایی که توانسته‌ام به پیمان‌هایم وفادار مانده‌ام. اگر لغزشی در زندگی کرده‌ام تا آنجا که توانسته‌ام تاوانش را بی‌رحمانه پرداخته‌ام. هنوز رد

زخم‌های شکنجه که برای پاسداری از آرمان‌هایم تحمل کرده‌ام همچون آرایشی بر بدنم وجود دارد که با من به گور خواهند رفت.
دفتر آلبومم را نگاه می‌کنم. عکس‌های زمان کودکی‌ام، پدر و مادرم که اینک از دنیا رفته‌اند و نقاشی‌های کوچکم را ورق می‌زنم.
در یکی از صفحات که خالی است هنوز چند تکه از گلبرگ‌های خشک‌شده گل‌های صحرائی زادگاهم، دامنه کوه شاه‌جهان به‌جای مانده است. از آن دوران سال‌ها گذشته است. هرروز که می‌گذرد زمان شتابِ بیشتری می‌گیرد. هنوز گاه‌گاهی به ترانه «پرنده» گوش فرا می‌دهم.
در باغچهٔ کوچکِ خانه‌ام دیری است که پرنده کوچکی هرروز به من سر می‌زند. انگار سال‌ها است که او را می‌شناسم. برایش لانه‌ای درست کرده‌ام و روزانه دانه می‌ریزم. هر روز دقایقی می‌نشیند و به هم نگاه می‌کنیم. گوئی یکدیگر را خوب می‌شناسیم. او دیگر چابکی نمی‌کند. کم‌کم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و نوکی بر آب حوضچه جلوی خانه‌ام می‌زند و پرواز می‌کند. احساس می‌کند که باید برای پروازی دیگر آماده شوم.
برای دخترانم سپیده و مرال نوشته‌ام که پس از مرگم بدنم را در کوره آتش بسوزانند. همه‌چیز را از پیش آماده کرده‌ام. در روز سوزاندن بدنم، می‌خواهم تنها تنی چند از دوستانم که نامشان را به دخترانم داده‌ام آنجا باشند. نمی‌خواهم دست هیچ کاهنی، آخوندی یا کشیشی بدن مرا لمس کند. مرا آهسته به داخل کوره آتش بیندازند. از دخترانم خواسته‌ام که خاکسترم را به دریا نیندازند تا چشم هیچ ماهی‌ای را به درد نیاورد و به باد هم نسپارند تا ناخواسته خاکسترم چشمان کودکی را بیازارد. به آن‌ها گفتم:
– خاکسترم را در کیسه‌ای بریزید و درراه بازگشت به خانه در اولین آشغال‌دانی شهر که مالیاتش را هم از پیش‌پرداخت کرده‌ام بیندازید و هرگز به پشت سرتان نگاه نکنید.
اما مرال می‌گوید:
– در خانه‌ام درخت سروی می‌کارم و خاکسترت را در پایش می‌ریزم تا تو در درخت خانه‌ام رشد کنی و هرروز اندام بکشی و تو را به کودکانم نشان دهم که این پدرم است که همچنان ایستاده است و به‌سوی خورشید آسمانش اندام می‌کشد.

اورلاندو، فلوریدا

ایرج قهرمانلو

پیوست‌ها

پیوست شماره ۱

کردهای قهرمانلو یکی از مهم‌ترین ایلات کردهای خراسان است و عمدتاً در کوهپایه‌های کوه شاه جهان در جنوب قوچان بسر می‌برند. اما استقرار آن‌ها در جنوب به اسفراین و در شمال به قوچان و شیروان و حتی تا بجنورد هم کشیده می‌شود.

بنا بر پژوهش‌های مورخ و پژوهشگر کرد آقای کانیمال (کلیم‌الله توحدی) خواستگاه بنیادین کردهای خراسان از شرق ترکیه و سوریه و حتی برخی از جنوب قفقاز می‌باشد. تاریخ این کوچ چندان روشن نیست ولی گویا برمی‌گردد به تاریخ رویداد نبرد چالدران که بخشی از کردها جانب ایران را گرفته بودند. هدف این کوچاندن بزرگ کردها، جنگیدن با دشمنان و پاسداری از مرزهای خراسان از دست‌اندازی بیگانگان خون‌ریز همسایه‌های شمالی به‌ویژه جنگجویان ترکمن و ازبک بود به دیگر سخن خراسان با خون کردها پاسداری شد تا فارس‌ها و دیگر اقوام ایرانی در آرامش بسر برند. کردهای قره‌مانلو (که در آینده قهرمانلو نامیده شدند) اولین کسانی بودند که به خراسان آمدند. برخی آن‌ها از سرداران بلندپایه شاه اسماعیل بودند که او را در حمله به هرات و ازبکستان یاری کردند (همان مأخذ). پیدایش و تسلط مذهب شیعه صفوی در ایران و گسترش آن به‌ویژه در زمان شاه سلطان حسین صفوی بیش از بیش به این تجاوزات و غارتگری‌ها دامن زد.تا آنجا که بر هر جوان سنی ترکستان که به سنّ پانزده‌سالگی می‌رسید بنا بر وظیفه دینی، بر او واجب بود تا یک شیعه خراسانی را به اسارت بگیرد (نگاه کنید به کتاب درویشی دروغین، نوشته جهانگرد بلژیکی ویلیام ارمینیوس).

برخی از پژوهشگران بر این باورند که شیعه‌گری ساخته و پرداخته کشورهای مسیحی به‌ویژه انگلستان است تا جبهه تازه‌ای از جنگ را در پشت امپراتوری عثمانی بگشاید. گفته می‌شود در دوران جنگ‌های امپراتوری عثمانی با کشورهای اروپایی، سردمداران اروپا برای سرگرم کردن نیروهای عثمانی جبهه دیگری را در پشت امپراتوری عثمانی به دست ایران باز کردند. برای رسیدن به این هدف، مذهب شیعه را اختراع کردند و برای تمایز دادن آن گروه و تشدید دشمنی میان این دو قدرت، مراسم ویژه عزاداری را برای مذهب تازه شیعه درست کردند و برای انجام این هدف، شاهان صفوی با کمک انگلستان شماری از ایرانی‌ها را به اسپانیا فرستادند تا مراسم عزاداری مانند سینه زدن، بردن علامت بر دوش را از آن‌ها که در جنگ‌های صلیبی بسیار کوشا بودند آموزش ببینند. از همین رو شباهت‌های بسیار نزدیکی میان علم و کتل صلیب‌واری که

پهلوان‌ها در روزهای عاشورا بر دوش می‌کشند با صلیب مسیحیان و مراسم صلیب بر دوش کشیدن آنان وجود دارد.

کردهای خراسان با رشادت‌ها و از خودگذشتگی‌های بی‌شمار توانستند پیروزمندانه جلوی چپاولگری‌ها و کشتارهای بیگانگان را بگیرند.

آن‌ها چند بار به شمال یورش بردند و افغان‌ها، ترکمن‌ها و ازبک‌ها را که در جنگجویی و بی‌رحمی زبانزد بودند شکست دادند. در این نبردها پادشاه خوارزم کشته شد و کردها یک سال در هرات باقی ماندند، ولی با فشار دولت انگلیس و بی‌کفایتی حکومت قاجار، سرانجام کردها به دستور شاه قاجار از هرات دست کشیدند. پس از شکست عباس میرزا از روس‌ها و امضای قراردادهای ننگین ترکمنچای و پاریس و غیره، روس‌ها به گونه غیررسمی همه‌ی بخش‌های شمالی ایران به‌جز تهران و اراک را عملاً اشغال کرده بودند، سالات‌ها (سربازان روسی) هر گاه که می‌خواستند به خراسان می‌آمدند و هر کار دلشان می‌خواست می‌کردند. از سوی دیگر هم انگلیس در رقابت با روس‌ها با آوردن سربازان هندی در مرز باج‌گیران حضور خودش را تثبیت کرده بود. روس‌ها برای به هم زدن اوضاع به سود خودشان ترکمن‌ها و ازبک‌ها را تحریک می‌کردند و انگلیس هم یاغیان مسلح افغان و بلوچ را به خراسان می‌فرستد. معروف‌ترین این چپاول‌ها و غارتگری‌ها دزدیدن و اسیر کردن شش دختر قوچانی به دست ترکمن‌ها بود، این موضوع در مجلس پس از مشروطه زیاد سروصدا کرد (نگاه کنید به کتاب "حکایت دختران قوچان"نوشته افسانه نجم‌آبادی)، ولی از آنجایی که حکومت فاسد قاجار هیچ کار نمی‌کرد، سرانجام کردها به سرکردگی ولیخان قهرمانلو به ترکمن‌صحرا یورش بردند. آن‌ها به‌ویژه کردهای قهرمانلو، روستا به روستا، خانه به خانه به دنبال اسیران کرد سرسختانه جنگیدند و توانستند دو دختر ربوده شده را پیدا کنند و دو دختر دیگر بعدها از چنگ ترکمن‌ها فرار کردند ولی گفته می‌شود که ترکمن‌ها دو دختر دیگر را در بازارهای خیوه و بخارا فروخته بودند. در سال ۱۲۹۹، با روی کار آمدن رضاخان و سید ضیاءالدین طباطبایی و پیروزی بلشوک‌ها در روسیه، سیاست متمرکز کردن قدرت در برنامه دولت تازه قرار گرفت. ولی به‌زودی کابینه سید ضیا سقوط کرد و قوام‌السلطنه به پیشنهاد سفارت انگلیس به جانشینی سید ضیا برگزیده شد.

تیم قوام-رضاخان نخست با بهره‌جویی از کردهای خراسان به‌ویژه ولیخان قهرمانلو همه مخالفان و رقیبان خودشان مانند کلنل محمدتقی خان پسیان، آن مرد میهن‌دوست، را در خراسان

از پا درآوردند. نبود دانش سیاسی کردها و سیاست فرمان‌برداری از حکومت مرکزی، از سوی دیگر توطئه‌های کارگزاران انگلوفیل (مانند قوام‌السلطنه) ناآشنایی کلنل پسیان با بازی‌ها و نیرنگ‌های سیاسی قوام، همه دست‌به‌دست هم داد تا تیم قوام–رضاخان نخست کلنل را به دست کردها از سر راه بردارد، سپس سرکوب خشن کردها آغاز شود. کشتن خودو (khodo) سردار، کمونیست کرد و یار حیدرخان عموقلو که از جانب روس‌ها پشتیبانی می‌شد و از محبوبیت زیادی در میان کردها برخوردار بود به دست کلنل، و سم‌پاشی‌های قوام‌السلطنه بیش از بیش، کردها را به کلنل مشکوک کرده بود. کلنل تلگراف‌خانه مشهد را در کنترل داشت و قوام مجبور می‌شد از پُست سبزوار- نیشابور برای پیام‌رسانی به سرداران کرد قوچان و بجنورد استفاده کند . پدرم می‌گفت ولیخان سه تلگراف از طرف قوام دریافت کرد که در آن‌ها نوشته بود هرچه زودتر کلنل را دستگیر کنید وگرنه فردا زن‌های شما به دست سربازان کلنل اسیر خواهند شد. و از این جهت ولیخان دو نفر را نگهبان "مرال" زنش گذشته بود تا خودش را از ترس اسیر شدن به دست سربازان کلنل به چاه نیندازد. بدین گونه آن‌ها پس از آسوده شدن از کلنل به دست کردها به سراغ سرداران نظامی‌کرد آمدند. برخی را تبعید کردند، برخی هوشمندانه شرایط تازه را درک کردند و به بهانه زیارت حج به مکه رفتند تا از دید رضاخان پنهان بمانند. ولیخان به پایگاهش در روستای کواکی در دامنه کوه شاه‌جهان بازگشت. در سال ۱۳۰۵ خورشیدی رضاخان به بهانه اینکِه ولیخان برنامه کشتن او را داشته است برای دستگیری او دو بار به بخش کردهای قهرمانلو لشکرکشی کرد ولی کردها از دادن رهبرشان سرباز زدند و نیروهای رضاخان را در هر دو بار شکست دادند.

بار سوم شبانه نیروهای دولتی بر روستای کواکی (کبود کمر) پایگاه ولیخان شبیخون زدند و سواران کرد که در خواب بودند غافلگیر شدند. زن‌های کرد دیوارها را شکافتند، ولیخان را از محاصره در بردند. رضاخان یک سال حکومت‌نظامی در منطقه برقرار کرد و ژاندارم‌ها از هیچ جوری بر مردم ایل قهرمانلو فروگذاری نکردند تا آنجا که برخی از کردهای ایل، به‌زور یا برای فرار از زورگویی‌های ژاندارم‌ها به‌جای دیگری کوچ کردند (این گروه دور شده از ایل، قهرمان‌نژاد نامیده می‌شوند و در بخشی میان قوچان و باج‌گیران زندگی می‌کنند). جزئیات این حمله و ماجرای کشتن ولیخان در کتاب آماده است . سرانجام در سال ۱۳۱۰ شمسی به دستور رضاشاه در زندان مشهد کشته شد و از دادن جسدش هم خودداری کرد. بدین‌سان دفتر زندگی کرد

دلاوری که برای پاسداری میهن و مردمش زحمت‌ها کشید در گمنامی بسته شد. کاش کلنل می‌توانست نیرنگ‌های قوام را خنثی می‌کرد و با کردها یکی می‌شد، در آن صورت کشور ایران سرنوشت دیگری را اکنون می‌توانست داشته باشد. در این میان برنده اصلی دولت انگلیس شد.
دریغا شاهی که آن اندازه در کشتن مردم کشورش شجاعت داشت ده سال بعد در مقابل متفقین یک گلوله در نکرد و سرش را مثل یک خادم به زیر انداخت و در جزیره‌ای دورافتاده در آفریقا در تنهایی مرد. برای شناخت بیشتر درباره کردها ولیخان قهرمانلو آخرین رهبر کردهای قهرمانلو به مأخذ زیر نگاه کنید:
تاریخ حرکت کردهای خراسان در هفت جلد، نوشته پژوهشگر بزرگ کرد، کالیما ل (کلیم‌الله تو حدی)

پیوست شماره ۲

نامه‌ی آقای توحدی ۲۲، اسفند ۱۳۹۰
برادر فرزانه‌ام جناب دکتر قهرمانلو عزیز،
سلام حقیر را از هزاران فرسنگ راه دور، از خراسان زرخیز، زادگاه فردوسی پذیرا باشید.
از اینکه درصدد نوشتن گوشه‌هایی از تاریخ محلی سرزمینتان در یک‌صد سال اخیر و ظلم و ستمگری ژاندارم‌ها به مردم برآمده‌اید، شادمان شدم که شاید گوشه‌ای از بار سنگین روی دوشم را بردارید. بنده جنایات بسیاری از امینه‌ها یا ژاندارم‌های دوره پهلوی را به چشم دیده و یا شنیده‌ام و کتابی هم در دست تألیف دارم به نام «ژاندارم‌ها می‌آیند». اما در مورد جنایات سرگرد نواب صفوی (سرهنگ بعدی) فرمانده ژاندارمری قوچان، نوشته بودید که حقیر نیز در کتاب «کلیدر در اسناد واقعیات» به بسیاری از آن موارد پرداخته‌ام.
یکی از جنایات سرگرد نواب صفوی در قوچان از گور درآوردن مردگان و گلوله‌باران کردن آن‌هاست که به مرکز گزارش می‌کرد فلان دزد یا فلان یاغی را در جنگ کشته‌ام و تقاضای تقدیر و اعطای درجه برای خود می‌کرد و درجه سرهنگ دومی خود را به همین طریق به دست آورد.
در حدود سال ۱۳۴۰ که قربان پهلوان برادر عباس پهلوان کرد پهلوانلو دوین، به علت بیماری درخانه باغ یکی از باغ‌های انگور روستای پیر شهید شیروان فوت کرده بود، پیر شهیدی‌ها او را پنهانی دفن کردند. زیرا او سال‌ها در کنار برادرش عباس پهلوان و خان محمد کلمیشی با مأمورین رژیم جنگیده بود و چون برادرش عباس به شوروی رفت، او در منطقه باقی ماند.

کدخدا غلام‌حسین‌خان از روستای تناسوان شیروان که موضوع را فهمیده بود، برای خودشیرینی و ... به ژاندارمری موضوع را خبر می‌دهد. لذا سرگرد صفوی از قوچان به پیر شهید لشکرکشی می‌کند و هیاهو به راه می‌اندازد و گور را می‌شکافد جنازه قربان را درمی‌آورد و چند گلوله به آن میزند و سپس یک صورت‌جلسه محلی درست می‌کند که در جنگ شدیدی با قربان پهلوان او را به قتل رسانیده است و تقاضای درجه سرهنگی برای خود و درجه گروهبان سومی برای ژاندارم ابراهیم علیزاده اولاشلویی می‌نماید که هر دو به مقصود رسیدند.

لذا شیرمحمد تناسوانی خواهرزاده قربان پهلوان که از خیانت‌کاری کدخدای روستایشان باخبر می‌شود، شبانه به منزلش می‌رود و او را با تبر تکه‌تکه می‌کند (کلیدر در اسناد واقعیات. صفحه ۱۱)

سرگرد نواب صفوی از این قبیل کارها زیاد کرده بود. امیدوارم اگر کتاب کلیدر من که مربوط به قیام گل محمد کلمیشی است روزی چاپ و منتشر شود و به دستتان برسد، خیلی از این چیزها در آن مشاهده بفرمائید.

شاد و سرافراز باشید.

ارادتمند: کلیم‌الله توحدی

پیوست شماره ۳

دیالکتیک فردیت یا خویشتن‌شناسی

نوشته‌ای را که هم اینک می‌خوانید دستاوردی است که پس از ماه‌ها کندوکاو فکری در زندان درباره سفر در جستجوی «خود» بر روی کاغذ آورده‌ام. در اینجا من نیاز می‌بینم کمی به زمینه از خودبیگانگی انسان‌ها در درون پاره‌ای از گروه‌ها و سازمان‌ها و احزاب سیاسی- ایدئولوژیکی را که خود تجربه کرده‌ام بپردازم.

«پاز» نویسنده و پژوهش‌گر مکزیکی مسئله در جستجوی «خود» و دیالکتیک تنهائی را در کتابی به اسم «سالیتود» به‌خوبی شکافته است. خواندن این کتاب بعدها به من کمک کرد تا رفته‌رفته سفرِ خود را در جستجوی گم‌شده «خودم» بتوانم دریابم.

انسان از زمانی که در سیر تکاملش به خودآگاهی رسید یعنی خودش را از طبیعت و جهان پیرامونش جدا دید یا به دیگر سخن از بهشت بیرون شد، داستان تنهائی غم‌انگیزش آغاز شد.

احساسی که درختان و حیوانات ندارند. حیوانات خود را جدا از طبیعت نمی‌دانند و احساس تنهائی نمی‌کنند و از این رو، درک تنها بودن را ندارند.
این طبیعی است که «تنها» بودن توانایی می‌خواهد. در اینجا منظورم از «تنهائی»، «خودآگاهی» است. آدم‌هایی که هیچ‌گاه با خود بودن را تجربه نمی‌کنند به درک زیبای انسان نیز نمی‌رسند. البته تنهائی با آگاهی، از تنهایی از سر ناچاری یا تنهایی اجباری جداست.
بسیاری از آدم‌ها احساس تنهائی می‌کنند ولی توانا به درک خودآگاهی نیستند. ازاین‌رو، هنگامی‌که تنها می‌شوند به هر چیزی چنگ و به هر جائی در می‌زنند تا از این تنهائی فرار کنند. فرد «تنها» یعنی فردی که به «خودآگاهی» نرسیده است توانا به رودرروئی و مبارزه با مشکلات زندگی و به‌ویژه سیاسی نیست و به‌سختی از جدا افتادن از جامعه. جمع، گروه و حتی از کسی که با او زندگی می‌کرده است می‌ترسد. او به هنگامی که از تنه گروه جدایش می‌کنند به هراس می‌افتاد و خود را گم می‌کند و از اینجا این رنجِ «تنها بودن» و جدا افتادنش آغاز می‌شود. در این هنگام او همچون کودکی حتی از گام برداشتن در زندگی بازمی‌ماند. همین‌جا است که «پاز» به‌خوبی این مسئله را می‌شکافد که جامعه، گروه، حزب، خانواده و اجتماع با قرار دادن قراردادها با این «تنهائی آگاهانه» می‌جنگند و می‌خواهند این «خود» را در درون جمع نابود و تبدیل به ابزاری کنند تا او در چنبره سیستم موجود هر آنچه جامعه یا گروه خواست، انجام دهد. آدم «خودآگاه» به‌آسانی نیرنگ نمی‌خورد، لگدمال و ابزار نمی‌شود و به همین دلیل همواره توسط گروه، اجتماع و حزب تنبیه، طرد و یا سرکوب می‌شود. این موضوع در مورد احزاب، گروه‌ها و سازمان‌های کشورهایی که تجربه دموکراسی ندارند می‌تواند صادق باشد.
حزب یا گروه، «خود» تو را از میان برمی‌دارد و تو را تبدیل به خمیر بی‌شکلی می‌کند تا گروه و حزب «تو» را به هر شکلی که خواست درآورد، که خود پیداست این مخالف کشف آگاهانه و درک درست انسان از پدیده‌هاست. حزب یا گروه یا سیستم ایدئولوژیک به‌ویژه مذهبی (مجاهدین، جمهوری اسلامی، داعش، و غیره) این دوگانگی «تو» و سیستم بیرونی را از میان برمی‌دارد و «تو» را تبدیل به موجودی سترون می‌کند که جز باربری و سواری دادن کار دیگری نمی‌توانی انجام دهی. او نمی‌خواهد «تو» با این دوگانگی «خود» و «جهان بیرون» به سازش و هماهنگی برسی و هر زمان به کشف خود و زندگی پیرامونی‌ات بپردازی. انسان‌ها در حل شدن در کلّ احساس امنیت و آرامش می‌کنند، و حزب یا گروه درست از این ویژگی انسان استفاده

می‌کند و او را به حل شدن در گروه دعوت می‌کند. انسان حل‌شده در جمع، دیگر «خود» نیست او «آن‌ها» است. او یک «کل» یک انسان «بی‌شکل» است. این روند نابودی خود و تبدیل انسان خودآگاه به انسان کلی حتی توان دوست داشتن را هم از فرد بازمی‌گیرد. انسانِ تنها که به انسان کلی تبدیل‌شده است می‌تواند ازدواج کند و بچه بسازد اما توان «خود» بودن را نداشته باشد. بی‌سبب نیست که گاهی در این‌گونه سازمان‌های ایدئولوژیکی مانند سازمانی که من در درونش بودم، «عشق» یا «دوست داشتن» تبدیل به چیزی زیرزمینی و قهرمانانه می‌شود. از نظر جمع ایدئولوژیکی، چشیدن طعم سیب عشق ممنوع می‌شود، زیرا که عشق را رقیبی یا سدی در برابر خمیرشدن در گروه می‌بینند. اما با نگاهی به ازدواج‌های متعدد مسئولین و تصاحب زنان اعضا یا مردان بیرون از سازمان، داشتن رابطه بیولوژیکی (حیوانی) زن و مرد ممنوع نیست. زیبایی این پروسه خودآگاهی آنجاست که به آگاهی و گذشتن از خود برسی. یعنی با قرار دادن این «هست» یا این «خود» در برابر «نبود» یا «گروه» تو می‌توانی «هست» یا «خود« را به اثبات برسانی. اما با فرورفتن در «عدم» یا «نیستی» یا «گروه» دیگر نمی‌توان تجربه «بودن» را احساس کرد. اما می‌شود رودرروی «نیستن» و «مرگ» ایستاد تا بلوغ و شکوه «زیستن» را تجربه کرد. بدین‌سان است که با ورود به میدان عاطفه و عشق (چه میان دو انسان و یا عشق به آرمان‌ها) و گذشتن از خود می‌توان «بودن» خود را آزمود. فرد خودآگاه از انزوا رنج نمی‌برد. ولی انسان‌هایی که در تاروپود اجتماع حل‌شده‌اند و تبدیل به خمیر بی‌شکل اجتماع شده‌اند در هنگام تنهائی افسرده می‌شوند، رنج می‌برند و توانا به ادامه زندگی نخواهند بود. زیرا آن‌ها که همواره در درون گروه یا «جمع» جای گرفته‌اند، اکنون که همه‌چیز به‌هم‌خورده است و آن‌ها به بیرون پرتاب‌شده‌اند دیگر توان تنها زندگی کردن را از دست داده‌اند. در چنین لحظاتی گم می‌شوند و به هر دری در می‌زنند تا راه ورود به «گروه» را بیابند و در درون آن به آرامش برسند.

در زندگی گروهی یا حزبی انسان‌ها یا اعضا، درگیر مسائل زندگی روزانه گروهی می‌شوند. این «خودِ» فراموش‌شده گم می‌شود. آنجاست که دیگر این «خود» پاشیده از هم نه توانایی جدا شدن را دارد و نه می‌تواند دشواری‌های گروه را ببیند و برشمارد. این «خود» دیگر «آن»ها شده و از همین رو سرانجام این پدیده دوگانگی به سود کل یا گروه حل می‌شود. در آن هنگام انسان‌ها دیگر توانا به ادامه زندگی بدون پیوند به گروه نیستند. آن‌ها «خود» را نابود کرده یا به دیگر سخن در درون گروه «خود»کُشی کرده‌اند. این کاری است که بیشتر گروه‌ها و احزاب و در

جوامع توتالیتری و حتی سرمایه‌داری بر آن مبادرت می‌ورزند. سردمداران همواره برای اینکه بیشتر بر مردم یا اعضا تسلط داشته باشند سعی در خمیر کردن «خود»ها و حل آن‌ها در کل جامعه دارند.

آن‌ها با یکنواخت کردن افراد از کیفیت به یک کمیت کلی، تلاش در بستن راه شناخت «خود» دارند. انسان در دوگانگی است که هر لحظه خودش را می‌آزماید. انسان در بودن این «خود» یا «فردیت» و کوشش برای پیوند به دیگری (کس یا گروه) و در همزمان نگهداری این «خود» است که توانا به درک توانایی‌هایش و شناخت ژرف خویشتن می‌باشد و حتی توان عاشق شدن را درمی‌یابد. آدم‌هائی که توانمند به دریافتن «خود» و به زندگی با «خود» نیستند، توانا به دریافت ژرف دوستی‌ها و حتی عشق هم نخواهند بود. آن‌ها به دیگری پیوند می‌زنند تا از دلهرهِ تنهایی و شر این «خودِ» تنها نجات یابند. این وحدت دوگانگی «خود» و «آن»، انسان دیگر، «گروه» یا «اجتماع» است که انسان را ارزشمند، برومند و توانمند به کشف دمادم خویشتن درونی واقعیت‌های بیرونی می‌کند نه در حل شدن یا خمیر شدن. به گفته «پاز» جامعه از انسان‌های تنها هراس دارد. زیرا انسانِ تنهای آگاه می‌تواند با جریان کلی جامعه بستیزد.

ناگفته پیداست که انسان «خود» آگاه می‌خواهد که با حفظ «خود» در درون کل زندگی کند. خود پیداست این پدیده جدائی «خود» و پیوند به «کل» یک پروسه دائمی است و این برون‌رفت از دنیای «خود» و ورود به دنیای بیگانه، دقیقاً برای درمان این تنهائی صورت می‌گیرد. شخصی که با آگاهی از خویشتن این راه بیرون شدن از خویشتن را نپیموده است آنگاه که از جمع گسسته می‌شود، پرت می‌شود، طرد می‌شود یا حتی دستگیر می‌شود خودش را می‌بازد و به‌آسانی تسلیم می‌شود.

گفتم این «خود» در میان سازمان‌ها و احزاب نیز به‌طور قوی مطرح است. رهبری سازمان با انسان‌های «خود» ساخته که در برابر خمیر شدن پایداری می‌کنند، همواره برخورد می‌کند. اصولاً این پدیده نابودی «خود» و یا ندیدن «خود» در گروه‌های ایدئولوژیکی توتالیتاری به‌ویژه در کشورهای بدون تجربه سیاسی، چه مذهبی و چه غیرمذهبی، بسیار همه‌گیر و گسترده است. تو باید «خود» را در درون گروه یا حزب حل کنی و تبدیل به یک خمیر بشوی. به عبارت دیگر تبدیل به ابزاری بشوی که «رهبری» تو را برای چرخاندن چرخ ارابه گروه یا حزب استفاده کند و از همین روی هرچه این «خود»، جنینی یا خام باشد کار خمیر شدن و ابزار شدن نیز آسان‌تر خواهد بود.

بی‌سبب نیست که آقای لیوشائوچی در کتاب «چگونه می‌توان یک کمونیست خوب بود» تربیت کادرهای حزبی را در حل شدن و ندیدن «خود» می‌داند و کار نابودی «خود» فرد را به سود حزب تبلیغ می‌کند. این همان تزی است که «استالین» با بکار گیری اعضای خمیری بخوان ابزارهای انسانی یا بیولوژیکی، میلیون‌ها تن از بهترین افراد حزب کمونیست شوروی را اعدام کرد یا «پل پات» که به‌وسیله اعضای خمیری حزب، یک‌چهارم جمعیت کامبوج را کشت Patrick،Heuveline (۱۹۹۸) و در مقیاس کوچک‌تر چه بسیار قتل‌های درون‌گروهی که به‌وسیله افراد خمیری یا ابزاری انجام‌شده است .در آموزش‌های حزبی یا گروهی، خودآگاهی یا «فردیت» Individualism با خودپرستی (نارسیسم)، یکی گرفته شده است حزب با حربه «خودپسندی» (گفته یکی از آموزگاران حزبِ توده ایران، راه توده ـ واژه نامه سیاسی، اندیویدوآلیسم، امیر نیک‌آیین)، «خودپرستی»، «لیبرالیسم»، «تن‌پروری»، کوشش در کوبیدن و از بین بردن این «خودآگاهی» یا «فردیت» می‌نماید.

در این گروه‌ها «خود» یک شخصیت بیولوژیک پیدا می‌کند نه یک شخصیت معنی‌دار و آزاد، زیرا که این کل خمیری یا حزب است که معنا می‌گیرد. عضو تا ردیف یک هستی بیولوژیک فرود می‌آید و بدین‌سان از بخش انسانی خودش خالی می‌شود. او دیگر همچون یک برده، ابزار زنده یا انسان ابزار شده در اختیار «صاحب» یا برده‌دار، بخوان رهبری، قرار می‌گیرد. او اکنون تبدیل به ابزاری زنده شده است که دستورات را بی‌چون و چرا انجام می‌دهد. نباید از یاد برد که این اطاعت ابزاری همیشه زیر نام‌های «انضباط حزبی»، «انضباط انقلابی، قاطعیت انقلابی»، «دستور گروه یا سازمانی» و غیره پوشیده می‌شود*. در چنین گروه‌ها، «خود» یک گناهکار است و باید نابود و طرد و بدنام شده و از صحنه خارج شود. «خود» به‌آسانی باید به سود کل از میان برداشته شود. اما سخن در اینجاست که چه کسی این سود را تعیین می‌کند؟ آشکار است که این «رهبری» یا «سیستم رهبری» است که این تصمیم را می‌گیرد و همواره این «رهبران» هستند که طبل تبدیل شدن افراد به یک کل خمیری یا ابزاری را به صدا در می‌آورند زیرا به سود آنان است که این چرخ بر همان روش ابزاری بگردد.

گفتم که انسان در حزب یا گروه‌های ایدئولوژیک به ردیف یک موجود بیولوژیک تنزل پیدا می‌کند که همین، خودِ پدیده «خمیر شدن» را آسان‌تر می‌کند. اعضا، اشیای هم‌شکلی هستند که باید در اختیار کلّ یا رهبری باشند. این رهبران، سازمان یا حزب را به یک تشکیلات ماورای طبیعی و

مقدّس تبدیل می‌کنند و افرادی که به این معبد مقدس کرنش نکنند مرتد، خائن و بریده خوانده می‌شوند و باید تکفیر و مجازات گردند. درحالی‌که این رهبران‌اند که پرده‌دار این امامزاده خیالی هستند و این، آن‌ها هستند که دستورات را صادر می‌کنند .این موضوع نه‌تنها در سازمانی که من در آن فعالیت داشتم کاملاً جاری بود بلکه در بسیاری از احزاب و گروه‌های ایدئولوژیک دیگر نیز امری کاملاً معمول است. اگر نگاهی به کارنامه حزب کمونیست شوروی بیندازیم خواهیم دید چه‌بسا افرادی که وفادار به آرمان سوسیالیسم بودند و تنها گناهشان در مخالفت با خمیر شدن بود، آن‌ها را به نام مرتد و خائن درحالی‌که سرود اینترناسیونال را در جلوی جوخه اعدام می‌خواندند به رگبار گلوله بستند. این پروسه «خود» کشتن یا خمیری شدن، خودبه‌خود پروسه رسیدن به دیکتاتوری رهبری را بیش از پیش شتاب می‌بخشد و رهبری سرانجام تبدیل به یک دیکتاتور همه‌جانبه می‌گردد. ناگفته پیداست که همان‌گونه که اعضا از بخش انسانی خودشان جدا می‌شوند و تبدیل به موجودات بیولوژیکی می‌گردند، خود دستگاه رهبری نیز بخش انسانی خودش را به‌مرور زمان از دست می‌دهد و تبدیل به ماشین آدم‌خواری می‌شود که به هیچ‌کس رحم نمی‌کند و برای رسیدن به هدف و حفظ قدرت از هیچ کار پلیدی فروگذار نخواهد کرد. به عبارت دیگر دیکتاتوری، بردگی سازمانی را پیش می‌آورد و بردگی یا برده شدن داوطلبانه، دیکتاتوری را به دنبال می‌آورد. نمونه بارز رابطه تنهائی و ابزار شدن را می‌توان در داستان غم‌انگیز و تکان‌دهنده درون‌سازمانی که در سال ۱۳۵۴ رخ داد به آشکارا دید.

داستان لیلا زمردیان یک تراژدی است، تراژدی یک زن تنها. لیلا که در پیش، زن رضا رضایی، اکنون به‌اصطلاح زن شریف واقفی است. از لابه‌لای داستان چنین برمی‌آید که میان این دو هیچ رابطه عاطفی وجود ندارد بلکه او یک هم خواب یا هم‌بستر شریف است. شریف دست از اندیشه مذهبی برنمی‌دارد و تسلیم ایدئولوژی مارکسیستی پذیرفته‌شده گروه بهرام آرام و تقی شهرام نمی‌شود و اندیشه انشعاب دارد .لیلا میان اختلافات شریف و رهبری سازمان گیر می‌افتد. شریف که مسئول و شوهر لیلاست از او که اندیشه مذهبی را کنار گذشته است می‌خواهد به سازمان برگردد، اما سازمان او را نمی‌پذیرد و از لیلا می‌خواهد تا خبرچین آنان باشد. هوای خانه متشنج است. شریف لیلا را کتک میزند، ناسزا می‌گوید، او گریه می‌کند و ساعت‌ها با خودش کلنجار می‌رود تا راهی بیابد. اما هیچ پناهی ندارد. لیلا تنهاست. او حتی به خانه هم نمی‌تواند برگردد زیرا که چند زمانی است پنهان شده است و ساواک به دنبالش می‌گردند. سرانجام سازمان از او

می‌خواهد تا شریف را به قربانگاه ببرد. لیلا ندانسته چنین می‌کند و رفیق، همخانه، شوهرش را به سر قرار می‌آورد و سپس به سازمان می‌پیوندد. آن روز شریف به دست آدم‌کشان سازمان در سر قرار مرگ کشته می‌شود و لیلا هم چندی بعد در یک تعقیب خیابانی توسط ساواک پس از خوردن کپسول سیانور بر کف یکی از کوچه‌های شهر تهران جان می‌سپارد. داستان لیلا یک تراژدی است. داستان زنی است که ناخواسته و نادانسته دستش به خون هم‌بستر، هم‌خانه، رفیق و مسئول خودش آلوده می‌شود، اما داستان زنی تنها هم است. و درست ناتوانی او در تنها ایستادن است که او را تبدیل به ابزار و بازیگر این نمایش تراژیک می‌کند.

تراژدی لیلا و شریف داستان دیرینه دارد. همچنان که در این یادنامه خواندید در سال ۱۳۵۱ رهبری سازمان برای از میان برداشتن من، به کمک همسر سابق من بی‌آنکه او بداند مرا به سر قرار مرگ کشاندند. اما از آن جایی که ماهیت سازمان بر من روشن شده بود به‌زودی پی به نیرنگ آنان بردم و با شتاب از آنجا گریختم. زمانی را در میان کارگران کرد خراسان در ساختمانی ناتمام زندگی کردم و بدین‌سان سازمان در انجام نقشه ترور من ناکام ماند. این به‌درستی نشان می‌دهد که ابزارسازی اعضا و تبدیل آن‌ها به موجودات تسخیرشده بخشی از سرشت این سازمان بوده و هست. این طبیعی است که این «خودکشی» سازمان‌یافته یا سازمانی و تنزل از جایگاه انسانی به حضور بیولوژیکی اعضا در تمام زمینه‌ها ازجمله در زمینه‌های عاطفی نیز گسترش می‌یابد. خواننده در صفحات آینده خواهد دید که این شیوه، بینش بیمارگونه به انسان (اعضا) چگونه به سوءاستفاده و کام‌جویی مسئولان از زنان سازمان منتهی می‌گردد.

زن در اینجا نیز تبدیل به یک ابزار می‌شود تا پاسخ نیازهای جنسی مسئول یا مسئولین گروه را تأمین کند. وسوسه رضا رضایی برایِ دست‌درازی به سیمین که باخشم او روبرو می‌شود و خواهش رضا رضایی را واپس میزند، این در حالی بود که سیمین شوهر داشت[۵۴] و نیز افشاگری

[۵۴] سیمین این را سال‌ها بعد به من گفت، داستان چنین رخ داده است که روزی او در خانه با رضا رضایی تنها بوده است و رضا با گرفتن دست او و پیش کشیدنش قصد تجاوز جنسی داشته است که سیمین او را پس میزند و رضا با شرمندگی قصد پلیدش را به عنوان دوستی توجیه می‌کند. سیمین هنگامی که بهرام آرام به خانه می‌آید موضوع را با او در میان می‌گذارد. بهرام آرام می‌گوید:

«ولش کن، این مرتیکه احمق مدت شش ماه است که از خانه بیرون نرفته و مغزش پوسیده شده است.»

منیژه اشرف زاده کرمانی عضو سازمان در دادگاهی که او به مرگ محکوم شد خطاب به اعضای سازمان از این روند کام‌جویی از زنان به عنوان «فساد اخلاقی» سازمان نام می‌برد. [۵۵]

این‌ها همه خود نشان بارزی از این شیوه نگرش ابزاری به اعضا می‌باشد. عشقِ گذرِ آگاهانه از «خود» برایِ پیوند به انسانِ دیگری است که در این سفر عشق، او توانا به کشف خویشتن می‌گردد.

ولی در سازمان‌ها و احزابِ یا جامعه‌های خمیری، جامعه یا دستگاه رهبری تاب دیدن رابطه انسانی درست بین دو عضو را ندارد و آن‌ها را در حد یک حیوان فرود می‌آورد. در حالی که رابطه جنسی باید توأم با کشش عمیق انسانی باشد تا از رابطه حیوانی تمیز داده شود که این خود طی یک پروسه زمانی به هستی می‌آید. در سایه همین نگرش بیولوژیکی به انسان است که دختری که تا دیروز خواهر یا همسر برادر یا رفیق یا هم‌رزمش بوده است به فاصله یک‌شب هم‌بستر مسئول دیگری می‌شود.

فراموش نشود که مسئولین حزب یا گروه همه این هوس کاری‌ها و کام‌جویی‌ها را زیر پرچم معیارهای انقلابی، دستور سازمانی، انقلاب ایدئولوژیکی، ضرورت تشکیلاتی، دستور رهبری، پوشش امنیتی و غیره به انجام می‌رسانند که اگر نگاهی درست به این شیوه برداشت از اعضا بیندازیم گرایش لمپنیزم را در حوزه اخلاق به‌روشنی می‌بینیم.

در اینجاست که لمپنیزم بخشی از فرهنگ زبانی ابزارهای تهی شده از حرمت و کرامت انسانی می‌گردد. انسان ابزار شده زبان گفتگوی ویژه خود را دارد. او بجای زبان منطق از زبان بی‌حرمت

---

[۵۵] کیهان شماره. ۹۷۶۸ صفحه ۱۰، اول اسفند ۱۳۵۴

سایر منابع:

نگاهی به فروغ جاویدان، ۵۲ سال بعد

http://www.pezhvakeiran.com/pfiles/negahi_be_FroghJavidan_Hanif_Heidarnezhad.(pdf

– گزارش ۹۲، نامه‌ی سرگشاده به مسعود رجوی: ایرج مصداقی

http://www.pezhvakeiran.com/maghaleh-51362.html

- تاریخ و تجربه :کمال رفعت صفایی

http://www.pezhvakeiran.com/pfiles/kamal-rafat-safai-tarikh-o-tajrobe.pdf

فحاشی و تهمت زدن بهره می‌برد. در این فرهنگ، دروغ فضیلت و تهمت و برچسب‌زنی، انتقاد نامیده می‌شود. نگاهی به اطلاعیه‌ها و حملات سازمان به انتقادکنندگان یا اعضای سابق یا حتی همکاران سابق سازمان، به‌کارگیری لمپنیزم زبانی را آشکارا می‌توان دید.

این روند ابزارسازی اعضا همچنان در سازمان مجاهدین کنونی که به یک فرقه مذهبی – سیاسی دگردیسی پیداکرده است با شدت بیشتر ادامه دارد. در گزارش‌ها منتشرشده اعضای سابق سازمان مجاهدین خلق که برخی از آنان سال‌های زیادی را در درون سازمان سپری کرده‌اند به‌خوبی نشان می‌دهد که چگونه آقای رجوی رهبر سازمان مجاهدین، انسان‌ها را نه تنها از خصلت انسانی تهی کرده بلکه با تزریق عنصر مذهبی و دگرگون کردن شخصیت اعضا، موفق گشته است تا آن‌ها را به موجودات تسخیرشده‌ای تبدیل کند که تنها به او می‌اندیشند و بس. او از اعضا می‌خواهد تا زیباترین عواطف انسانی مانند عشق، دوست داشتن، عشق به فرزند، همسر، میهن، مردم، مهربانی، و هر چیز زیبا را به دور بریزند و تنها عشق مریم و آقای رجوی را در سینه خود جای دهند. این خطرناک‌ترین و تراژیک‌ترین دگردیسی یک عضو به ابزار است. آقای رجوی آرزوی آفرینش موجوداتی تسخیرشده، تهی از عواطف زیبای انسانی را برای جامعه آینده ایران در سر می‌پروراند. البته فراموش نشود که او این نابودی و کشتن داوطلبانه تمام خصلت‌های زیبای انسانی را انقلاب ایدئولوژیک می‌نامد.

به‌راستی که انسانِ تراز نوین او، چه اندازه خطرناک می‌تواند باشد؟

پیوست شماره ۴

تاریخچه کابل یا شلاق:

اواخر دهه ۱۹۶۰ برابر با دهه ۱۳۵۰ آغاز تشدید دیکتاتوری حکومت‌های نامردمی در سرتاسر گیتی به‌ویژه در آمریکای لاتین بود. احزاب سنتی همه منحل شده بودند. خفقان هر زمان بیشتر می‌شد. تشدید دیکتاتوری درها را بر شیوه کهن احزاب کلاسیک سیاسی بسته بود. از سویِ دیگر هجوم روستاییان به شهرها که منجر به بزرگ شدن شهرها و انبوهی مردمان شهری گردیده بود، خود مبارزه را از روستا به شهرهایِ بزرگ کشاند، و پیدایش و گسترش طبقه میانی شهری و گسترش لایه روشنفکران که همگی خواهانِ دموکراسی بودند سازمان‌دهی نوینی را برای مبارزه با دیکتاتوری خواستار می‌کرد. دیگر زمان نشست‌های آشکار حزبی در اتاق‌ها و

سالن‌ها سپری‌شده بود. هم از این رو، روشنفکران و مبارزانِ ضد دیکتاتوری شیوه نویی از سازمان‌دهی را پیش کشیدند. این‌گونه سازمان‌دهی بیشتر از تیم‌های سه تا پنج‌نفره درست می‌شد که باهم دیگر به دست یک رابط، تشکیل یک شاخه را می‌دادند که دوباره شاخه‌ها به دست یک رابط به کمیته مرکزی پیوند می‌خوردند. اعضای این‌گونه سازمان‌دهی تنها با نام ساختگی با یکدیگر تماس داشته و با نشانه در خیابان‌ها و جاهای امن سر زمان ویژه‌ای ارتباط برقرار می‌گردند. و اگر یکی از اعضا دستگیر می‌شد امکان ضربه زدن از بین می‌رفت زیرا که فرد دستگیرشده هیچ نشانه‌ای از دیگرِ افراد نداشت. تا آن زمان شکنجه‌ها بیشتر باطوم زدن، مشت و لگد زدن، آویزان کردن از شانه و انداختن در سلول‌های تک‌نفره، سر و دست شکستن و غیره بود. این‌گونه شکنجه‌ها برای به سخن درآوردن زندانی زمان می‌برد و تا آنگاه عضو رابط فرار کرده بود. از آن گذشته این‌گونه شکنجه‌ها منجر به آسیب‌های همیشگی بدنی و حتی به کشتن قربانی می‌شد. بنابراین برای به سخن درآوردن باید شیوه دیگری از شکنجه را به کار می‌بردند تا با روش نوینِ مبارزه همخوانی کند. آمریکایِ لاتین نه‌تنها آزمایشگاه آفریدن شیوه‌های تازه مبارزه بود بلکه آزمایشگاه پیدا کردن روش‌هایِ نوینِ شکنجه نیز بود. گفته می‌شود سازمان سیا با آزمایش کردنِ همه‌ی ابزار و شیوه‌هایِ شکنجه در آمریکای لاتین سرانجام به کشف گونه دیگری از شکنجه به نام شلاق یا کابل دست یازید. سپس این شیوه نو شکنجه را در دسترس همگی دیکتاتورهای متحد و دوستِ ایالات متحده آمریکا گذاشت. دفتر آموزش شکنجه که جا و نامش پیوسته تغییر می‌کند به‌قرار زیر است:

western hemisphere institute for security cooperation

نام پیشین این اداره چنین بوده است:

S.O.A. (school of americas)

United state Department of Defense facility

،Georgia،Columbus، Fort.Benning

برای دانستن بیشتر به این سایت نگاه کنید:

SOAwatch.org

گفته می‌شود مؤسسه‌ی (اینستیو) آموزش شکنجه یا SOA در دهه ۱۹۵۰ برای کمک به دیکتاتورهای آمریکای جنوبی در پاناما بنیان‌گذاری شد. ولی در سال ۱۹۸۹ آمریکا به پاناما

یورش برد و دیکتاتور پاناما جنرال منول نوریگا را که ۲۰ سال مزدبگیر سازمان سیا بود به خاطر پشتیبانی از ساندنیست‌ها دستگیر و به زندان افکنده شد. پس از آن، آموزشگاه شکنجه به آمریکا برده شد. در دهه سال‌های ۱۹۶۰ جنگ‌های چریکی علیه دیکتاتورها، سرتاسر آمریکای جنوبی را فراگرفته بود. گفته می‌شود سازمان سیا همه فن‌های شکنجه را با تجارب نخستین در هم آمیخت و این دانش زجر دادن انسان‌ها برای گرفتن اطلاعات را در کتابچه‌ی آموزشی به نام

CONTRA- INTELIGENCIA / MANUAL DE ESTUDIO

به هفت گویش زبان اسپانیولی در میان پلیس و دستگاه‌های امنیتی کشورهای السالوادور، گواتمالا، اکوادور، پرو، کلمبیا و دیگران پخش کرد. سرانجام در اثر پیگیری‌های سرسختانه گروه‌های مدافع حقوق بشر این کتابچه آموزش آزار انسان‌ها برای عقاید سیاسی‌شان در دسترس مردم قرار گرفت .

اکنون برگردیم به داستان کابل یا شلاق! شلاق عبارت است از کابلی به کلفتی یک سانتی متر و درازای یک متر که از درونش چهار سیم کلفت می‌گذرد. سیم‌ها به کابل سفتی و استواری می‌دهند تا ضربه را با همه انرژی به پوست بدن قربانی منتقل کند. کابل یا شلاق (شلاق به‌درستی همخوانِ کابل نمی‌باشد زیرا که چوب، چرم یا هر چیز دیگر آن ویژگی‌های کابل را در برندارد) چندین ویژگی دارد که آن را با دیگر ابزار شکنجه تمایز می‌دهد:

۱- کابل حداکثر درد را در کمترین زمان به وجود میاورد. این به شکنجه‌گر امکان می‌دهد تا در کمترین زمان، قرار و اطلاعات شخص رابط را از شکنجه‌شده بگیرد و با بردنِ زندانی به جای قرار، عضو دیگر را دستگیر کند.

۲- کابل برخلاف چوب به خاطر رویه پلاستیکی ویژگی انعطاف‌پذیری‌اش به‌خوبی روی پوست بدن می‌نشیند و نه تنها همه انرژی مکانیکی را به پوست منتقل می‌کند بلکه فرورفتگی‌های پا را هم می‌پوشاند.

۳- کابل نه می‌شکند و نه استخوانی را می‌شکاند.

گروه متخصصین شکنجه یا آزاررسانی به انسان، بهترین جای کوبیدن کابل را کف پا برگزیده است زیرا که:

- پوستِ کف پا توانایی بهبودی زیادی دارد، بنابراین زخم‌ها و آسیب‌هایِ کف پا، زود از میان می‌رود و کمتر رد پا از خود به‌جا می‌گذارد.

– در پا، هیچ عنصرِ حیاتی مانند کبد یا کلیه وجود ندارد تا در اثر شکنجه آسیب ببیند و قربانی بمیرد. زندانی مرده بدرد گرفتنِ اطلاعات نمی‌آید.
– دوری زیاد کف پا از دستگاه دریافت درد یعنی مغز این ویژگی را دارد که زمان دریافت درد را بسیار زیاد می‌کند تا آنجا که احساس درد، در دوران کوبش کابل‌ها بر کف پای زندانی دریافتی پیوسته و همیشگی می‌گردد.
همان‌گونه که در دورانِ شکنجه دادن من می‌بینید، کابل زدن را با شگردهای روانی که به دستِ دو نفرِ دیگر با ایستادن در دو سوی قربانی توأم می‌کنند تا پایداری زندانی را هر چه زودتر بشکنند.
و نیز نگاه کنید به کتاب:
The shock doctorine;the torture lab. author:
Naomi klein

پیوست شماره ۵

مقاومت

شاید بشود گفت در همه طول زندگانیم، موضوع مقاومت یا پایداری ذهن مرا به خود سرگرم کرده است. چگونه می‌شود یک اسیر در زیر شکنجه پایداری می‌کند و دیگری نمی‌تواند. و این مرز پایداری کجاست؟ آیا دادن اطلاعات کم اهمیت شکست است؟ آیا اگر کسی با دادن یک یا دو نام از نام‌های بسیاری که می‌داند و یا با دادن اندکی از بسیار اطلاعاتش یک فرد ناتوان و شکست‌خورده بشمار می‌آید؟ در زندان بودند کسانی که برای پنهان کردن اطلاعات یا افراد کلیدی مجبور می‌شدند اطلاعات کم‌اهمیت را به شکنجه گران بدهند تا در درازمدت تاب پایداری را همچنان برای نگهداری اطلاعات مهم داشته باشند. نمونه دیگر مسئله زمان گفتن اطلاعات است. همان‌گونه که در پیش اشاره شد چریک‌های مجاهدین با پیروی از نوشته ماریگللا و تجارب خودشان و تجارب چریک‌های تپامارو کشور اروگوئه به‌ویژه اعضا رده‌بالا اگر می‌توانستند قرارها را چهارساعته می‌گذاشتند، بنابراین دادن اطلاعات پس از چهار ساعت (لو دادن قرار و یا خانه تیمی) دیگر نشان ناتوانی و خیانت نبود، زیرا که افراد پس از چهار ساعت که چریک سر قرار نیامده بود می‌بایست خانه‌های تیمی را تخلیه می‌کردند. بنابراین خود گفتن مهم نیست، بلکه زمان گفتن و نتیجه آنچه که به دست پلیس می‌رسد اهمیت دارد. ازاین‌جهت

پایداری یک موضوع نسبی است. ولی باید دید چه عواملی می‌تواند در پایداری یک زندانی در برابر دژخیمان نقش داشته باشد.

با توجه به پیچیدگی سرشت انسان، شکافتن این موضوع کار ساده‌ای نیست ولی کوشش می‌کنم تا نقش برخی عناصر را که از دید من بنا بر تجربه‌ام می‌تواند در پایداری انسان اسیر در برابر شکنجه نقش داشته باشند برشمارم.

۱- شناخت ترفندهای دشمن یا دانستن چندوچون شکنجه. این موضوع بسیار مهم است، زیرا دشمن کوشش می‌کند با بکار گیری ابزار روانی و بلوف زدن‌ها، یا رو کردن اطلاعات بی‌اهمیت به زندانی بقبولاند که آن‌ها همه‌چیز را می‌دانند، بنابراین پایداری بیهوده است. و نیز دانستن شگردهای شکنجه بدنی که چه روش‌هایی را به کار می‌گیرد از غافلگیر شدن زندانی جلوگیری می‌کند.

۲- برخی باور دارند که داشتن دانش سیاسی می‌تواند به پایداری کمک کند. ولی بسیار دیده‌شده است خود دانش سیاسی نه‌تنها کمک به پایداری نمی‌کند بلکه آن دانش به آن‌ها کمک می‌کند تا با سر هم کردن تئوری‌های گوناگون و آسمان ریسمان بافتن به‌زانو درآمدنشان را توجیه کنند. نمونه بارز این افراد به رژیم پیوستن پرویز نیکخواه و اسلام آوردن آقای کیانوری و طبری از رهبران حزب توده پس از دستگیری می‌باشند.

۳- داشتن زندگی دشوار. پیداست که مبارزه جان‌سختی و ازخودگذشتگی بسیار می‌خواهد. گروه‌های سیاسی به‌ویژه چریکی با دانستن این موضوع، ساده زیستی، و حتی سخت زیستی را در برنامه آماده کردن عضوهای سازمان گنجانده بودند. خود پیداست که رفتن از تخت نرم پر آسایشِ خانه‌ی اشرافی به روی تخت دردناک شکنجه امکان پایداری را بسیار ناچیز می‌کند. از آن گذشته این ساده زیستی پیوندی درونی میان فرد با طبقه محروم جامعه به وجود می‌آورد.

۴- خود شیوه شکنجه نیز بسیار کارگر خواهد بود. برخی زندانی‌ها شکنجه بدنی را تاب می‌آوردند ولی تنها ماندن در سلول تنگ و تاریک به مدت دراز (دو تا سه سال) را نمی‌توانستند تحمل کنند و سرانجام می‌شکستند.

۵-خاستگاه طبقاتی؛ از دید من این موضوع به‌تنهایی شاید چندان نقشی نداشته باشد. چرا که بیشتر زندانیانی که در زیر شکنجه پایداری کردند و حتی جان باختند از روشنفکرانی بودند که از لایه‌های میانی جامعه برخاسته بودند.

۶- ماهیت ایدئولوژی قربانی زیر شکنجه. خود پیداست کسی که چندان شکاف بزرگی میان خود و رژیم بر سر آنچه که او می‌اندیشد نبیند چه بسیار زود خود را به دژخیم می‌فروشد. این را ما درباره ایدئولوژی‌های سازش‌کار در زندان بسیار دیده بودیم. و یا سر فرود آوردن بسیاری از جناح‌های مخالف در درون رژیم جمهوری اسلامی در زندان به جناح خامنه‌ای – احمدی‌نژاد.
۷ – سرشت و شخصیت زندانی. از دید من این بخش یکی از بارزترین عوامل پایداری زندانی می‌باشد. این نه به دانش سیاسی و نه به خاستگاه طبقاتی فرد ارتباط دارد. این به بافت و سرشت فرد مربوط می‌شود. این برمی‌گردد به پیمان‌ها و رفاقت‌ها و صداقت‌ها، مردانگی‌ها و حسّ انسان‌دوستی فرد. این به محیط زندگی او به‌ویژه خانواده که او در آن رشد و نمو کرده است مربوط می‌شود که در آن خیانت به رفیق نابخشودنی است، یا تسلیم شدن بس نکوهیده است. افرادی که پر از سرخوردگی و شکست‌های اجتماعی، جاه‌طلبی، رهبری طلبی، خصلت‌های دون‌مایه همچون دروغ‌گویی برای سودجویی‌های شخصی می‌باشند، نمی‌توانند در زیر شکنجه پایداری کنند. آن‌ها به‌آسانی به‌سوی دژخیم در می‌غلتند.
در برخورد با زندانی‌ها چه‌بسا دیده بودم که زندانی اگر هم کسی را لو داده است ولی کوشش کرده است که رفیق نزدیکش را پنهان کند. بنابراین باورهای ساده زندگی مانند دوستی‌ها، مرزبندی با پلیدی‌ها، پیمان بستن‌ها، زانو نزدن در برابر رژیم آدم کش، بسیار در مقاومت و پایداری در برابر شکنجه می‌تواند نقش بزرگی داشته باشد.

پیوست شماره ۶

برای روشن شدن این پدیده نیاز می‌بینم کمی توضیح دهم. در دوران دانشجویی من بیمار جوانی داشتم که از زانو به پایین فلج شده بود و هیچ دردی را حس نمی‌کرد. به‌گونه‌ای که سوزن به پایش می‌زدم او هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. پس از آزمون‌های زیاد و گرفتن تاریخچه دقیق دکتر نویرولوژیست تشخیص داد که این به خاطر استرس شدید یا شوک روانی است و به‌صورت ناراحتی بدنی خودش را نشان داده است. نظیر این را در آینده در بخش اعصاب زیاد دیدم. بودند بیمارانی که ناگهان کور می‌شدند و با تلقینات و گذشت زمان دوباره بینایشان را به دست می‌آوردند. این‌ها همان کورهای هستند که در حرم امام رضا شفا می‌یابند و امام رضا را متهم به شفا دادن و معجزه می‌کنند. بیمار من با تلقینات و تزریق سرم فیزیولوژیک که هیچ خاصیتی به‌جز

درد موضعی برای بیمار نداشت پس از یک هفته خوب شد و با پای خودش به خانه رفت. یا دیده شده است که مرتاضان هندی با اراده ضربان قلب خود را نگه می‌دارند. برای روشن شدن مجبورم کمی توضیح دهم. برخی جانوران به‌ویژه دوزیستان می‌توانند بسته به شرایط بیرونی درجه حرارت بدن را پایین و بالا ببرند، یا جانورانی که به خواب زمستانی می‌روند نیز می‌توانند درجه سوخت‌وساز بدن را کم کنند و تا مدت‌ها بخواب بروند. در آن‌ها یک ارتباطی میان برخی مراکز غیرارادی (مثل حس درد، تنفس، فشارخون، ضربان قلب) و مرکز ارادی که با آگاهی انجام می‌شود وجود دارد. اما در طی تکامل به دلیلی این ارتباط در مغز انسان قیچی می‌گردد. ولی با آموزش و اراده قوی، سلول‌های عصبی بخش ارادی و آگاه مغز می‌توانند با سلول‌های بخش غیرارادی پیوند برقرار کنند. شنیدم که یکی از پژوهش‌گران برزیلی‌تبار به نام دکتر میگل نیکوللیس (miguel nicolelis) در دانشگاه دوک در ایالت کارولینای شمالی، آمریکا، مشغول بررسی این پدیده است که چگونه می‌توان این رابطه ازدست‌رفته را به مغز انسان بازگرداند. چه‌بسا در آینده انسان بتواند بدون مصرف دارو، فشارخون یا درد و غیره را کنترل کند. من خود با او دیدار کردم و این مورد پژوهش را تائید کرد و افزود که نتایج پژوهشش چهار سال دیگر منتشر خواهد شد.

پیوست شماره ۷

را نخواهید دید و دل غصه می‌خوردم. به هر صورت من به عنوان محل باید
تا زمانی که شما به خانه احتیاج داشتید آنجا می‌ماندم. کار من کمک
کردن به شما در جمع‌آوری چیزها بود. ولی موضع خودم را می‌دانستم که
دیگر جایی در کنار شما ندارم و باید به اطاق تکی و کار بپردازم. تنها چیزی
که به آن امید داشتم و مرا خوشحال می‌کرد ببینیم در دوران کار خود و دیگران کار
و با به سازمان سیاسی را با خصلت‌های غیرانقلابی که خرده بورژوازی خودم که هم
ناشی از آن هستم شکل شما برای خلق کار کنم.

علی و خواهر شهبا برای حفظ خودشان می‌رفتند. B هم همینطور. من و
حسن و A می‌ماندیم. تا چند شب حسن مسئولیت با من بودن را به
عهده گرفت. درست یادم می‌آید همیشه این را می‌گفت که من خودم
چارمکان دارم ولی تو چکار می‌کنی. اگر تو جایی پیدا کنی منهم کارم ساده‌تر
می‌شود. به هر صورت بعد از اینکه چند شبی حسن ما را تحمل کرد و هر دو
اینجا و آنجا می‌رفتیم بالاخره قرار شد که A مسئول حفظ من شود. چون
او هم مسئولیت مرا به عهده گرفته بود و هم اینکه جای درست و حسابی
نداشت. بالاخره شناسنامه‌ها را جور کردیم و به سراغ خانه رفتیم.
صبحها من به خانه می‌آمدم و علامت می‌زدم تا همه جمع شوند و جمع و
جور می‌کردیم تا شب که دیگر به منزل احتیاج می‌شد و بعد از آن شب
همراه A به سراغ خانه می‌رفتیم.

یکی از این شبها که هنوز همراه A منزل را ترک نکرده بودیم. A به
یکی از نشریات ماهانه که تازه آمده بود نظر انداخت و یکباره
عصبانی شد و به من گفت که دیگر از این به بعد مسئول من نیست و

نامه لیلا زمردی



به داستان زندگی من گوش به داستان زندگی من گوش کنید.

مطالبی که بر این کاغذ می‌نویسم شاید در خیالتان هم نمی‌گنجد. اما در حال حاضر که قرار است روی مسائل ما وقت بگذارید و مرا و اعمال و کردارم را تحلیل کنید و موضع اصلی‌ام را مشخص نمایید بهتر است به‌طور واقعی‌تر با مسائلم آشنا شوید. چرا که از این شناخت به تجربیات زیادی می‌رسید و مطمئناً آن را در برخورد با دیگر رزمندگان بکار خواهید بست و آن‌ها انحرافی نظیر انحرافات من پیدا نخواهند کرد و در سنگرتان افرادی مانند من پیدا نخواهند شد.

نوشتن این مطالب برایم دشوارترین کار است. ابتدا فکر می‌کردم که فرار کنم ولی بعد از تأمل زیاد به این فکر افتادم که باید بمانم و هر تصمیمی که در مورد من می‌گیرید ولو کشتن، با جان و دل بپذیرم.

درهرصورت من می‌دانم که جز انتقام و نفرین و دشنام شما و خلق چیز دیگری نخواهم شنفت ولی با این وجود آماده‌ام.

...

از اولین روز شروع این تاریخ سقوط خودم می‌نویسم:

خانه (ایکس) شلوغ و پلوغ بود. هر ساعت از گوشه‌ای خبری مبنی بر شهرگردی [مأمورین ساواک] می‌رسید و شما در جنب‌وجوش عجیبی بودید. وسایل را می‌بستیم از خانه می‌فرستادیم بیرون و شب را در کوچه‌ها و خیابان صبح می‌کردیم. بهر صورت وضع خودم را می‌گویم. ابتدا قرار شد بروم. A [مجید] مسئول من شده بود. خواهر هم همین کار را می‌کرد. ولی بعد A [مجید] به من گفت که دیگر لزومی ندارد بروم اما خواهر به کارش ادامه می‌داد. گویا وضع من تغییری کرده بود. بعد هم همین‌طور شد. A [مجید] گفت که من و تو به نظر بچه‌ها برای حفظ بیشتر باید به شهرستان برویم. من به‌عنوان دستور سازمانی قبول کردم ولی راستش را بخواهید در ته دل غصه می‌خوردم. بهر صورت من به‌عنوان محمل باید تا زمانی که شما به خانه احتیاج

داشتید آنجا می‌ماندم. کار من کمک کردن به شماها در جمع‌آوری چیزها بود. ولی موضع خودم را می‌دانستم که دیگر جایی در کنار شما ندارم و باید به اتاق تکی و کار بپردازم. تنها چیزی که به آن امید داشتم و مرا خوشحال می‌کرد تغییرم در دوران کار بود و فکر می‌کردم که باید مبارزه سختی را با خصلت‌های غیرانقلابی و خرده‌بورژوایی خودم بکنم تا بتوانم من هم مثل شما برای خلقم کار کنم.

علی [بهرام آرام] و خواهر شب‌ها برای خودشان می‌رفتند. «ب» هم همین‌طور. من و حسن [محمد طاهر رحیمی] و A [مجید] می‌ماندیم. تا چند شب حسن [محمد طاهر رحیمی] مسئولیت با من بودن را به عهده گرفت و درست یادم می‌آید که همیشه این را می‌گفت که من خودم جا و مکان دارم ولی تو چکار می‌کنی. و اگر تو جایی پیدا کنی منهم کارم ساده‌تر می‌شد.

بهر صورت بعد از این که چند شبی حسن [محمد طاهر رحیمی] ما را تحمل کرد و هر دو اینجا و آنجا می‌رفتیم بالاخره قرار شد که A [مجید] مسئول حفظ من شود چون او هم مسئولیت مرا به عهده گرفته بود و هم این که جای درست و حسابی‌ای نداشت. بالاخره شناسنامه‌ها را جور کردیم و به مسافرخانه رفتیم. صبح‌ها من به خانه می‌آمدم و علامت می‌زدم تا همه جمع شوند و جمع‌وجور می‌کردم تا شب که دیگر به منزل احتیاجی نبود و بعد از آن شب همراه A [مجید] به مسافرخانه می‌رفتم.

برو. دیگر ما نمی‌توانیم به تو کار بدهیم

یکی از این شب‌ها که هنوز همراه A [مجید] منزل را ترک نکرده بودیم. A [مجید] به یکی از نشریات ماهانه که تازه آمده بود نظری انداخت و یک‌باره عصبانی شد و به من گفت که دیگر از این به بعد مسئول من نیست و من که در مورد وضعمان و کارمان از او سؤال کرده بودم مرا نه‌تنها بی‌جواب گذاشت بلکه گفت از این به بعد تکلیف تو با بچه‌هاست. با صحبت‌هایی که کرد متوجه شدم مقاله‌ای در آن نشریه بود که او نمی‌خواسته و موافق چاپ آن نبوده و آن را دلیلی بر عدم صداقت سازمان می‌دانسته.

بهر صورت آن شب در مسافرخانه با هم صحبت کردیم و او گفت که با شما اختلاف ایدئولوژیک دارد و کسی که دارای اختلاف ایدئولوژیک باشد جایی برای کار کردن در سازمان ندارد و تصمیمش را گرفته که دیگر از سازمان کنار بکشد. ...

فردا صبح بود که به منزل رفتم و بعد از جمع شدن بچه‌ها، او و علی [بهرام آرام] با هم صحبت کردند. بعد علی [بهرام آرام] مرا خواست و گفت A [مجید] در این شرایط بحرانی که باید صرفاً متحد بود و کار کرد گفته که می‌خواهد برود کناری و فکر کند. به نظر ما او دیگر عضو ما محسوب نمی‌شود و بنابراین بنا به دلیل وابستگی تو به او این مسئله را با تو مطرح می‌کنیم. تو تصمیم خودت را بگیر که همراه او می‌روی یا با ما می‌مانی.

من به او گفتم که من فقط می‌خواهم کار کنم و از مسائل او شما چیز زیادی نمی‌دانم اما به نظر من درست نیست که او برود و در این لحظه همه را تنها بگذارد. من فقط می‌خواهم کار کنم و با سازمان باقی بمانم و فکر می‌کردم که می‌توانم اختلافات گذشته را در برخورد با او پیش نیاورم و خود را تصحیح کنم. اما به نظر می‌رسد او راه دیگری را انتخاب کرده. من تا امروز بیش از هر زمان دیگر به او علاقه پیدا کرده بودم اما با وجود این نمی‌خواهم به دنبال صرفاً رابطه عاطفی خودم و او کشیده شوم. من اگر می‌خواستم صرفاً ازدواج کنم قبل از مخفی شدن شرایط بود اما همه را رها کردم.

بالاخره این که من با سازمان اختلافی ندارم و معتقد به مبارزه جمعی هستم نه فردی. او برود. اما با تمام این حرف‌ها باز هم بهتر فکر می‌کنم و شما به من فرصت بدهید تا فردا. علی [بهرام آرام] قبول کرد.

شب با او بحث زیادی کردم. عقیده خودم را به او گفتم که به نظر من نمی‌تواند اختلافات ایدئولوژیک تو را به موضع انفعال بکشاند. اگر واقعاً و صرفاً این اختلاف است باید تو صادقانه دستور سازمان را بپذیری و در مقابل دشمن با سازمان وحدت داشته باشی نه اینکه تنها به روی یک گوشه و در این مدت مسائل‌ات را مطرح کنی و امید حل آن را داشته باشی. وقتی که سازمان در این مرحله که فقط حفظ لازم است به کمک همه احتیاج دارد و به یک سمپات کنار افتاده پناه می‌برد یک عضو بالای سازمان چرا نباید کمک کند.

به او گفتم از نظر من خیانت به خلق و حتی به ایدئولوژی خودت است اگر می‌گویی دارای ایدئولوژی هستی. این ایدئولوژی هرگز نباید موافق این موضع منفعل تو باشد.

بهر صورت او بعد از بحث زیاد با من به این نتیجه رسید که نظرات سازمان را ولو شهرستان باشد بپذیرد و در این مرحله کار کند. فردای آن روز بعد از مطرح کردن این مسئله با شما، شما گفته بودید دیگر به شهرستان هم نباید بروی و صحبت دیروز تو به‌منزله یک مسئله بزرگ در وجود

توست حرف تو نمی‌تواند ما را معتقد کند. ما فقط مسئولیت حفظ تو را به عهده داریم ولی همان که خودت خواستی برو. دیگر ما نمی‌توانیم به تو کار بدهیم.

امیدم همه به این بود که بچه‌ها برایم مسئولی قرار خواهند داد

او پذیرفت که مدتی فکر کند و تصمیم بگیرد و برای حفظ، مشغول به کار شود. مسئله اساسی آن وقت حفظِ کادرها مطرح بود.

بهر صورت من با آنکه ناراحت بودم با او باشم و به شما گفتم. گفتید که مسئله اساسی حفظ است و بعد کار کردن تو چون تضادی با وضع A [مجید] ندارد بهتر است با هم باشید و من گفتم که شما او را عضو محسوب نمی‌کنید و تمام افرادش را گرفته‌اید و کاری نمی‌کند. اگر من هم برای شما مثل دیگر افرادتان باشم پس من هم نباید با او باشم. اما شما گفتید تو بر اساس مسئله حفظ و کار کردن با او قرار می‌گیری و الا بعد از مدت کوتاهی از ۲ تا ۱ ماه برای تو مسئولی قرار خواهیم داد که به کارهایت رسیدگی کند و...

من شب با A [مجید] صحبت کردم و ناراحتی خودم را از اینکه بچه‌ها، با اینکه من گفته‌ام نمی‌خواهم با تو بیایم، ولی مرا با تو گذاشتند مطرح کردم و به او گفتم که بروم و بگویم، ولی بعد فکر کردم که من باید هر طور شده خودم را اصلاح کنم و دیگر سربار بچه‌ها نباشم. در جایی که آن‌ها برای حفظ کادرها به مشکلات زیادی دچار شدند من دیگر نباید در این مرحله احساس خودم را اصل قرار بدهم بلکه باید بپذیرم که با او باشم و با او کار کنم و امیدم همه به این بود که بچه‌ها برایم مسئولی قرار خواهند داد.

در آخرین شبی که در مسافرخانه بودیم، A [مجید] مطرح کرد که راهنمایی و کمک من برایش خیلی مهم بوده و باعث شده که او بتواند به مبارزه‌اش ادامه دهد. بعد از یک سری صحبت به من گفت که رفیقی را که او هم گرایش مذهبی دارد و او هم از سازمان انتقاد دارد دیده، البته بدون این که بچه‌ها بدانند.

او همین‌طور که صحبت می‌کرد بر وحشتم افزوده می‌شد و یک‌باره من به او گفتم چطور کاری کرده که بچه‌ها نمی‌دانند شاید بچه‌ها مخالف باشند و ...

گفت نه. ظاهراً ممکن است بچه‌ها مخالفت کنند اما وقتی بفهمند که من واقعاً از زیر بار کار و مبارزه جا خالی نکرده‌ام خوشحال خواهند شد. او گفت که من مسئله رفتن و تنها کار کردن را

به‌عنوان فقط یک تهدید بکار بردم که آن‌ها را متوجه ریشه انتقادات کنم و بگویم که مسئله اختلافات ایدئولوژیک از نظر من چقدر مهم است. اما آن‌ها آن را تحلیل به ضعف من کرده‌اند در صورتی که حقیقتاً این‌طور نبوده است.

آن‌قدر عصبانی بود که به‌صورت من سیلی زد

من گفتم که خوب چرا بچه‌ها نباید بدانند که تو فلان رفیق را دیده‌ای، به نظر من کار بدی است و من از همین حالا نسبت به این مسئله که پی بردم احساس مسئولیت می‌کنم و فکر می‌کنم باید بروم و به بچه‌ها بگویم. من اگر سکوت کنم احساس خیانت می‌کنم و... در حالی که گریه می‌کردم او ابتدا موضع خشمگین و عصبانی گرفتن [گرفت] و گفت اصلاً در تو ظرفیت و صلاحیت هیچ چیزی نیست.

من فکر می‌کردم تو می‌فهمی و تشخیص می‌دهی که این کار به نفع سازمان و خلق است. در صورتی که منافع فردی باعث می‌شود تو که منافع خلق را مطرح می‌کنی احساس نکنی. آن‌قدر عصبانی بود که به‌صورت من سیلی زد و بسیار عصبانی شد و دیگر با من حرف نزد.

من در ناراحتی زیادی بسر بردم نمی‌دانستم چه کار کنم. وجدانم و احساس مسئولیتم به سازمان حکم می‌کرد که مسئله را مطرح کنم. [گزارش کنم]

ولی آیا کار درستی کردم؟

آیا منافع جمع را در نظر گرفته بودم و این احساس من از آنجا ناشی می‌شد؟ به خودم حق می‌دادم و گفتم که باید مطرح کنم.

بعد از مدتی که بر اعصابش کنترل پیدا کرد شرح کاملی از تضادهای خودش و شما را برای من مطرح کرد و گفت تمام این‌ها به خاطر این است که من دارای ایدئولوژی مذهبی هستم. همان ایدئولوژی که محمد آقا، رضا و... به خاطرش شهید شدند و الان هم من نسبت به تو بیشتر به سازمان احساس مسئولیت می‌کنم و همین عملم از احساس مسئولیت سرچشمه می‌گیرد.

تو فقط به یک اختلاف ظاهری فکر می‌کنی و به خودت حق می‌دهی که جانب بچه‌ها را بگیری ولی من عمیق‌تر از تو فکر می‌کنم. بچه‌ها نمی‌دانند که مسئله ایدئولوژی مذهبی چقدر مهم است و به خاطر این اکثر کادرها و مردم از وقتی فهمیدند که سازمان مارکسیست شده پراکنده شدند. اگر بچه‌ها بفهمند که این جریان واقعی است تحلیل علمی صحیح‌تری خواهند کرد و این

ایدئولوژی را از بین نمی‌برند چون افرادی هستند مثل خود من که فقط با داشتن این ایدئولوژی می‌توانند مبارزه کنند و ... تو فکر می‌کنی که به خاطر ضعف‌هایم بچه‌ها مرا کنار زده‌اند. ولی این‌طور نیست و اگر من همین الان این ایدئولوژی جدید را بپذیرم و از خودم در آن محور انتقاد کنم موضعم مستحکم باقی می‌ماند.

در افکار درهم و برهمی غوطه می‌خوردم

او گفت تو برخلاف احساست هیچ‌گونه مسئولیتی نداری که به بچه‌ها بگویی و اینکه مطرح می‌کنی از مسئولیت تو صداقت تو به سازمان باید مسئله را بگویی توجیهی است برای رسیدن به منافع فردی. تو فکر می‌کنی خوب اگر بچه‌ها بفهمند به خاطر صداقت به تو آفرین می‌گویند و تو را روی چشمشان قرار خواهند داد؟

اما نمی‌دانی که اگر بچه‌ها بفهمند بعداً به خاطر این عملت که باز با منافع فردی خود سازش کردی تو را محکوم خواهند کرد.

ما تا نیمه‌های شب با هم جروبحث می‌کردیم و من شب سخت و تعیین‌کننده‌ای را از سر گذراندم. نتیجه بحث‌ها این شد که من فکر کنم و فکر من در این جهت بود:

او راست می‌گوید. او از من به سازمان نزدیک‌تر است و صداقتش را در اعمال گذشته‌اش نشان داده و این من هستم که بی‌صداقت بودم. من آن‌قدر خودکم‌بین شده بودم که به این احساس واقعی و درست در خودم که باید به سازمان اطلاع بدهم هم شک کردم و گفتم شاید همین‌طور که او می‌گوید به خاطر منافع فردی من باشد. به خاطر این باشد که بخواهم خودم را پیش بچه‌ها صادق جلوه دهم. پس من یک فرصت‌طلب چیزی بیش نیستم و باید با این فرصت‌طلبی مبارزه کنم. او می‌گوید من هیچ مسئولیتی ندارم.

دردسرتان ندهم در افکار درهم و برهمی غوطه می‌خوردم. من آن‌قدر تنگ‌نظر و ترسو شده بودم که به این فکر نمی‌کردم که منافع سازمان اصل است یا منافع من. و اگر هم من عمیقاً به خاطر به خطر افتادن منافع سازمان قصد گفتن دارم نباید از تهمت منافع فردی واهمه داشته باشم. به این‌ها فکر نمی‌کردم.

دین درستی نداشتم. نه مسلمان بودم و نه مارکسیست

مثل همیشه فقط به خودم فکر می‌کردم و خودم را اصل قرار می‌دادم. حتی قضاوت خودم را یعنی مورد دومی که در تصمیم دخالت داشت و مهم بود این بود که واقعاً من مسئله ایدئولوژیک را اصل قراردادم و حرفهای A [مجید] برای من احساس مسئولیت در برابر خدا و ایدئولوژی گذشته سازمان ایجاد کرد من که حالا دین درستی نداشتم. نه مسلمان بودم و نه مارکسیست.

اسلام را از دست داده بودم ولی چیزی هم جایشان ننشانده بودم. صرفاً مسئله طبقات و مبارزه با خصلت‌های بورژوازی برایم اصل قرار گرفته بود.

قبول کرده بودم که اسلامی که من قبلاً داشتم یک اسلام خرده‌بورژوازی بود ولی در این که اصلاً اسلام روبنای طبقه متوسط و خرده‌بورژواست یا این که آیا اسلام می‌تواند ایدئولوژی طبقه کارگر هم باشد یا نه و آیا ایدئولوژی طبقه کارگر فقط مارکسیست است و ایدئولوژی مارکسیست از زیربنای طبقه پرولتاریا زاده شده و.... هنوز مفهوم درستی نداشتم و حتی حالا هم ندارم. و از نوشته‌هایم می‌توانید بفهمید.

با مطالعه فقط کتاب سیر تحولات فلسفه و فلسفه مارکسیسم تقریباً قبول کرده بودم که ماده بر فکر تقدم داشته ولی مسئله تکامل و جهت‌دار بودن آن و مسئله وحی و قیامت و یا اینکه ماده چطور نیرویی است و.... شک داشتم و این‌ها مسائلی بود که برایم سؤال بود و حل نشده بود.

هنوز مسئله قیامت و خدا در اعماق ذهنم بود



هنوز مسئله قیامت و خدا در اعماق ذهنم بود. لازم است بگویم که مسئول من در جواب به این سؤالات سیر تحولات و سؤالات مطروحه من و حل آن‌ها قادر نبود (ج) زیرا خودش هم برایش این مسائل وجود داشت. بهر جهت در برخورد با مسائلی که A [مجید] مطرح می‌کرد احساس مسئولیتم نسبت به خدا و قرآن و ترس از خیانت به اسلام..... رشد می‌کرد و رنجم می‌داد. بهمان اندازه که صداقتم به سازمان در نگفتن

مسئله رنجم می‌داد.

آرزو می‌کردم یک مقدار دانش بیشتری می‌داشتم و حداقل ایدئولوژی می‌داشتم تا با آن عمل خودم را تحلیل کنم و به سمتی که اعتقاد دارم بروم و عذاب وجدان ناراحتم نکند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم و این عدم تصمیم‌گیری خصلتی بود که در تمام زندگی گذشته‌ام می‌دیدم و آن‌هم ناشی از خصلت بینابینی من که خصلت خرده‌بورژوازی است سرچشمه می‌گرفت.

اما من باز هم با توجیهات خودم و توضیحات A [مجید] در مورد این که عموماً این افکار از منافع فردی تو در می‌آید و آنچه که واقعی است این است که تو مسئولیتی نداری. تو فقط می‌خواهی کارکنی و می‌توانی و کسی به تو کاری ندارد و عمل من تناقضی با وضع تو ندارد...

من تصمیم گرفتم که به خاطر اینکه صلاحیت تشخیص اینکه کدام [یک از] دو طرف حق دارند را ندارم از A [مجید] خواستم [بخواهم] تا دیگر کوچک‌ترین اطلاعی از کارش و فعالیت‌هایش به من ندهد و اگر چنانچه من هم کنجکاوی کردم مرا تنبیه کند.

به این ترتیب من قبول کردم که در مقابل شما سکوت کنم تا خود دو طرفِ تضاد سازمان، A [مجید] و رفقایش خودشان حل کنند.

در ضمن، این تفکر فعلی و شناخت فعلی را نداشتم و فکر می‌کردم در نهایت این‌ها مسائلشان را می‌خواهند به‌طور جمعی و متحد با سازمان مطرح کنند و باز در سازمان بکار ادامه دهند و هیچ‌وقت به شکل فعلی دودستگی و جدایی را در ذهنم نمی‌دیدیم.

آرزو داشتم که مسئولی داشته باشم



بهر صورت، ما آمدیم به خارج از شهر و مشغول به کار شدیم. در این مدت من کاملاً جدا مسائلم را در نظر می‌گرفتم. برخورد من با اصغر [نام دیگر مجید] به‌جز مسائل مربوط به کارخانه و مسائل در حول‌وحوش محمل سازی برای صاحب‌خانه و رفتن و علامت زدن برای شما چیز دیگری نبود. من هنوز آرزو داشتم که مسئولی داشته باشم و

کسانی با طرز فکر سازمان به من آموزش بدهند و برخورد داشته باشند. این مسئله را در دیداری که بعد از حدود یک و نیم ماه برای اولین بار با علی [بهرام آرام] داشتم در کوچه‌پس‌کوچه‌های بازار مطرح کردم ولی بلافاصله او گفت مگر باز مسئله‌ای بین شما به وجود آمده. تو باز هم با A [مجید] نتوانستی مسائلت را حل کنی؟ و من گفتم نه به‌طور فردی و عاطفی درگیری خاصی ندارم. او هم گفت پس حالا هم نباید دیگر انتظار داشته باشی تو این شلوغی باز یکی بیاید و به تو آموزش بدهد.

من این آرزو و خواست را قورت دادم و دیگر از آن با علی [بهرام آرام] صحبتی نکردم چون می‌ترسیدم او فکر کند که باز مسائل من بهمان شدت قبلی وجود دارد و این دلیلی باشد بر اینکه من اصلاً در این مدت تغییری نکرده‌ام و مثل گذشته می‌خواهم سربار سازمان باشم و خودم مسئله‌ای را حل نکنم.

به هر جهت، در خفای از شما همیشه نارضایتی خودم را با A [مجید] بودن، با A [خود وی] مطرح می‌کردم و می‌توانید از او بپرسید. من به او گفتم تو با داشتن ایدئولوژی مخالف بچه‌ها وجود ضعف و بخصوص کنار کشیدنت از نظر سازمان حداقل اگر فرد خائنی محسوب نشوی فرد مورد اطمینانی هم نیستی و به این دلیل تمام افرادی که تو مسئول آن‌ها بودی از تو گرفته شده. این به این معنی است که تو اثرات مثبتی روی آن‌ها نخواهی گذاشت اما در مورد من این‌طور نبوده. من برای سازمان فرقی نمی‌کنم که تو مرا تحت تأثیر خودت قرار بدهی یا نه و...

این حرف‌ها نشان دهنده یک عقده من نسبت به عدم پذیرش سازمان از من بود و یکی اینکه بدبینی مرا نسبت به او نشان می‌داد و این مسئله در صحبت با او افزایش پیدا کرد و به حدی که او هم این مسائل را تائید می‌کرد.

شما حتی گاهی به ما خبرهای موجود را هم نمی‌دادید

در طول سه ماه یعنی مدتی که ما کار می‌کردیم وظیفه دیگری که او داشت علامت زدن بود و در این میان ارتباط‌های ما قطع شد و من اصرار زیادی می‌کردم که سعی کنم ارتباط وصل شود و دردسری پیش نیاید. گاهی اصرارهای من برای تلفن زدن مجدد و علامت زدن و... وضع من و او را به دعوا می‌کشاند. او معتقد بود که شما از موضع قدرت برخورد می‌کنید و اهمیتی برای کوتاهی‌های خود در امر علامت قائل نیستید و او معتقد بود که ماهم برای مدتی تلفن نزنیم و یا

خبر ندهیم و تلاشی نکنیم تا از این طریق مسئله را درک کنید.

ولی من معتقد بودم ولو اینکه شما به دلایل خودتان، ولو اذیت کردن ما هم که باشد، [با ما تماس نگیرید] ما نباید برخورد متقابل کنیم و ما وظیفه خودمان را انجام می‌دهیم. در این جریان گاهی به برخوردهای شدید و دعوا می‌رسیدیم و او مرا سرزنش می‌کرد که من آدم ترسو... هستم. او می‌گفت اگر خودش تنها بود مجبور نبود به خاطر من باز هم علامت بزند و بالاخره از اینکه من نظراتم را بر او عقایدش مقدم شمردم و عمل کردم ناراحت بود.

اما من هرچه بود کار خودم را کردم و در این موارد اولین جرقه‌های آتش تضاد ما که تا به حال در زیر سرپوش مسالمت بود جوانه می‌زد و باعث اختلاف و عدم تفاهم و ناراحتی در همه زمینه‌ها شده بود.

از لحاظ ایدئولوژیکی در این سه ماه فقط یک‌بار بحث شد و آن‌هم به خاطر اینکه من روی نظرات مادی و تحلیل‌های مادی تکیه داشتم و او من را مثل کسی که صم و بکم و عمی شده باشد و چیزی به گوشش نخواهد رفت تلقی کرد و گفت بقیه بحث باشد برای بعد، که این بعد در آن مورد هرگز نیامد. این بحث در مورد کارگران و فرهنگ و روبنای آن‌ها بود ...

در همین مواقع بود من از شما تقاضای کتاب کرده بودم، اما چیزی به من ندادید و من دلیلی برای عمل شما نداشتم. شما حتی گاهی به ما خبرهای موجود را هم نمی‌دادید و من مثلاً از طریق یک کارگر که وابسته ساواکی بود اخبار ترور را می‌شنیدم. A [مجید] برای اینکه من بر اساس آگاهی سکوت کنم و تضادهای ما منجر به این بشود که به سمت شما گرایش پیدا کنم و مطالب را رو کنم، با سیاست خاصی بعضی مطالب را بدون اینکه من بخواهم مطرح می‌کرد که من فکر کنم اختلافات ایدئولوژی صرفاً از ناحیه ضعف‌های فردی نیست.

دیگر به او به شکل یک خائن نگاه نمی‌کردم

در همین موقع بود که A [مجید] با مطالبی که مطرح می‌کرد بدبینی‌های من به شما بیشتر می‌شد. مثلاً در مورد رفیقی [صمدیه لباف] که او می‌دیدش می‌گفت که او رفیقی بود که صداقت کامل داشته ولی از وقتی که روی مسائل ایدئولوژیک پافشاری کرده رفقا حتی اُسبل [اسلحه] او را تغییر داده‌اند بدون اینکه دلیل این کار را گفته باشند و تا آنجا رسیده که دیگر به‌جز کارهای عملی به او کاری ندارند و دیگر با او برخورد زیادی نمی‌کنند و اخبار و مطالب را در اختیارش

نمی‌گذارند. به او هم دیگر کتابی نمی‌دهند....

بعد از یک مدت مطرح می‌کرد که این رفیق گفته که می‌خواهد با فداییها کار کند و از آن موقع برخورد فعال‌تری با او شده.

بهر حال من که نمی‌توانستم عمیقاً این مطالب و تضاد ناشی از ایدئولوژیک [ایدئولوژی] را در جریان عمل درک کنم و خوب فکر می‌کردم بچه‌های ما در قبل از شهریور و بعد از آن مثلاً با فداییها اختلاف ایدئولوژیک داشتند اما عناصر ناصادقی هم نبودند و پا به‌پای جریان مبارزه تکامل کرده‌اند و چون دیدم نسبت به A [مجید] با وجود ضعف‌هایی که در او دیده بودم تغییر کرده بود. روز اولی که او گفت از سازمان می‌خواهد جدا بشود من به او به شکل یک فرد جا زده نگاه می‌کردم که دیگر نمی‌خواهد مبارزه کند. اما بعد که او گفت انگیزه مبارزاتش نه‌تنها تضعیف نشده بلکه راسخ‌تر شده و به همین دلیل می‌خواهد عمیقاً با ضعف‌هایش مبارزه کند و کار را قبول کرده و ... دیگر به او به شکل یک خائن نگاه نمی‌کردم و عمل او را برای خودم به شکل یک برخورد تاکتیکی [ارزیابی می‌کردم] که ظاهراً برخلاف جهت مبارزه است ولی اثرش در جهت وحدت بیشتر نیروها و جلوگیری از پراکندگی و چنددستگی است و در بعد ظاهر خواهد شد.

او می‌گفت برای من مهم نیست که بچه‌ها در یک مرحله بدترین اتهامات را به من بزنند بعد آن‌ها خواهند فهمید که تحلیلشان در مورد من درست نبوده.

بخصوص که از اولین روز، مسائل و شرح کامل به وجود آمدن مسائل خودش و سازمان را برای من گفته بود و من احساس می‌کردم که گویا در این جریان به A [مجید] ظلم شده و این ظلم شدن نه به خاطر ضعف‌هایش بلکه به خاطر این [است] که او هماهنگی وحدت ایدئولوژیک با شما ایجاد نکرده. پس شما این عدم حل‌شدگی را مطلقاً پای ضعف‌هایش گذاشته‌اید و حرف او را که اثبات حقانیت اسلام بوده توجه نکرده که مثلاً به این شکل است که نیکخواه هم ادعا می‌کند که یک مارکسیست است ولی با تحلیل مارکسیستی او یک خائن است نه مارکسیست و مارکسیست چیز دیگری است جدا از ضعف‌های او؛ این هم می‌خواهد بگوید که اسلام یک حقانیتی دارد و ممکن است که این با وجود ضعف‌هایش یک مسلمان خوبی نبوده ولی ضعف او دلیل بر ضعف دین او نمی‌شود که اسلام روبنای خرده‌بورژوازی است و ضعف‌های A [مجید] ناشی از ایدئولوژی‌اش باشد. او منکر ضعف‌هایش که از خصلت‌های خرده‌بورژوایش ناشی شده و مبارزه‌ی پیگیر با آن‌ها نکرده نیست، اما از نظر او ضعف‌هایش ارتباطی با اسلام ندارد. بلکه او

معتقد است که اگر مسلمان واقعی بود کمتر این ضعف‌ها درش بود و بیشتر و قوی‌تر با آن‌ها مبارزه می‌کرد. او ضعف‌هایش را به خاطر عدم شناخت صحیح اسلام و حل‌نشدگی در آن ایدئولوژی می‌دانست.

شناختش از من به مارکسیسم بیشتر بود

در بحث این موارد من یک مقدار سعی می‌کردم از اطلاعاتم در مورد مارکسیست که بسیار ناچیز بود استفاده کرده و بخواهم تحلیل کنم که ایدئولوژی اسلام ریشه خرده‌بورژوازی داشته و یا اینکه ایدئولوژی که نتواند تو را تصحیح کند پس به چه درد می‌خورد، یا ایدئولوژی که نتواند شیوه مبارزه با ضعف‌ها را به دست دهد پس چه فایده.

این‌ها نمی‌توانست در مقابل او دلایل منطقی باشد. چه او بلافاصله می‌گفت؛ مارکسیستی که نتواند نیکخواه را حل کند چه ایدئولوژی است.

در هر صورت او شناختش از من به مارکسیسم بیشتر بود و همین‌طور شناختش از من به اسلام و من نمی‌توانستم تشخیص بدهم و با قاطعیت تمام حرف‌های او را پای مسائل فردی‌اش بگذارم و یک‌باره به سمت شما میل کنم.

...

به خاطر این عدم شناخت صحیح بود که من موضع بینابین را انتخاب کردم. ولی هرچقدر که پیش می‌رفتم می‌بایست نقش خودم را معین کنم که من یا جهتم به سمت حل‌شدگی در A [مجید] و رفقایش است و یا شما را خواهم پذیرفت.

یعنی سیر جریان شدید تکامل واقعیت‌ها هیچ انسانی را نمی‌گذارد که در مرحله سازش باقی بماند باید موضع خود را تعیین کند.

من این چنین تعیین کرده بودم: به دلیل اینکه از ابتدا نمی‌توانستم تشخیص درستی بدهم که فاش کردن ارتباط A [مجید] با رفقایش برای سازمان چیزی در جهت منافع فردی است یا در جهت منافع خلق و سازمان، پس سکوت کردم و بقول خودم با منافع فردی‌ام به مبارزه افتادم.

...

حال نیز من برای کار کردن، سازمان را انتخاب می‌کنم و به سکوتم ادامه می‌دهم تا مسئله خودبه‌خود رو شود. و در نظر داشتم که تا ابد سکوت کنم و درواقع یک واقعیت که نقش خودم

باشد را بپوشانم و این هم به این دلیل بود که من با دید شما و تحلیل شما در مورد خودم آشنایی داشتم و می‌دانستم که شما اگر بدانید که من چنین سکوتی کرده‌ام دیگر مرا خائن می‌دانید و دیگر با من کار نخواهید کرد. و چه‌بسا دیگر نتوانم مبارزه کنم. این فکر شدیدترین ضربه دردناکی بود که مرا تا حد یک مرده می‌کشاند و من خودم را از اینکه ناخودآگاه در این جریان کشیده شده بودم سرزنش می‌کردم و ناامید و ناراحت می‌شدم. به یاد روز اول می‌انداخت که من مبارزه در کنار شما [را] به بودن در کنار اصغر [مجید] (صرفاً مسئله عاطفی) با قاطعیت ترجیح داده بودم اما بعداً با یک چنین کاری (سکوت) کرده بودم یعنی با او همکاری کرده بودم.

من در حال حاضر با خوب فکر کردن به مسئله اصلی یعنی نقش سکوت خودم رسیدم و حالا می‌فهمم سکوت من به معنی همکاری با این‌ها قلمداد می‌شود در صورتی که در ابتدا سکوت خودم را به جهت خاصی نمی‌دیدم و اصلاً فکر نمی‌کردم در طرفی متضاد باشند. به نفع کلی می‌دیدم در صورتی که من در طول این سه ماه به نفس سکوت خودم که مساوی است با همکاری و توافق و گرایش به سمت A [مجید] پی نبرده بودم.

می‌توانید نمونه‌های گرایش خودم را به سمت شما و برخوردهای شدید و ناراحتی‌هایی که برای A [مجید] به وجود آوردم که نشان‌دهنده عدم همکاری و همراهی با او بود از او سؤال کنید.

در آشوبی سخت بسر بردم

به خیال خودم و با تحلیل A [مجید] من در این مورد مسئولیتی نداشتم. جریان به اینجا که رسید که چون می‌دیدم در کنار هم ماندن منجر به این می‌شود که روز بروز اطلاعات من نسبت به کارهای A [مجید] بیشتر خواهد شد و تقریباً مرا در مقابل شما به همکاری کامل با آن‌ها می‌کشاند. من از این لحاظ وحشت داشتم. مثلاً من در عید بعد از اینکه با بهروز [؟] مطرح کردیم که به دلیل فشار و حاکمیت اصغر ما کار را قطع کردیم فهمیدم که A [مجید] از این به بعد اُسبل [اسلحه] می‌بندد و تصور می‌کردم که شاید او با سازمانی همکاری می‌کند و عضو شده و همین‌طور خود او گفت که اگر مثلاً باز ما مجبور شویم در کنار هم باشیم من دیگر نمی‌توانم کار کارگری کنم وقتی من به فکر این مسائل افتادم و قبول کردم که ظرفیت همکاری و سکوت با او را ندارم و قبول کردم که راه من از او جداست و باید جدا شویم.

حالا مسئله بر سر این بود که چطور به شما بگویم جدا شویم. اگر من می‌خواستم عنوان کنم

دلیل بر این بود که نتوانسته بودم ضعف‌های خودم را در این جریان سه ماه حل کنم و حالا به بن‌بست رسیدم. در صورتی که من به‌طور ظاهری تغییراتی کرده بودم و اگر می‌خواستم بگویم که او نمی‌خواهد با من باشد باید دلایل کافی می‌داشت و با اینکه ما هنوز به راه روشنی نرسیده بودیم او مسئله جدایی خودش و من را برای شما مطرح کرد و علتش را مسائل عاطفی قلمداد کرد در صورتی که این مسئله واقعیت نداشت. بعد همان لحظه شما از من خواستید که نظرم را بدهم و چون من نمی‌خواستم بگویم که مسائل من و او حل‌نشده گفتم که از نظر من ما با هم تفاهم داریم مسئله را شدیدتر کرد. درواقع شما از ما دلایل محکم می‌خواستید و ما این دلایل را نداشتیم. از A [مجید] خواستید بنویسد و بدهد، ولی او صحیح ندید و همان زمان بود که مسائل خواهر [موردی که مجید دچار خطا ولی خوب او نمی‌خواهد با من باشد و این خودش گند شده بود] را با من مطرح کرد.

در این زمان مسئله لاینحل مانده بود. کار نمی‌رفتم و شما هم بدون دلیل ما را از هم جدا نمی‌کردید و بودن پهلوی هم بر همکاری روز بروز بیشتر من می‌افزود.

کتاب خرده‌بورژوازی را آورد که من بخوانم و در این مدت من مشغول نوشتن خاطرات کارگری بودم. با خواندن آن کتاب بر خودم لرزیدم.

این مسئله برای من پیش آمده بود که من حال به شما دروغ گفتم شما هم پذیرفتید ولی آیا من صداقت کامل با شما داشتم. آیا با خصوصیات خرده‌بورژوازی خودم مبارزه کرده بودم. به این فکر می‌کردم. من هرگز با یک چنین دروغی دیگر نمی‌توانم در شما کار کنم و رشد کنم. آن دروغ با رشد تضاد داشت و ... آن روز تا عصر که A [مجید] آمد در آشوبی سخت بسر بردم.

به این فکر می‌کردم که من باید بعداً مارکسیست شوم

حالا بهتر به راهی که در آن بدون فکر افتاده بودم پی می‌بردم. با A [مجید] همه مسائل را مطرح کردم و گفتم که نمی‌توانم با دروغ به زندگی در کنار شما ادامه بدهم. او خیلی عصبانی شد ولی قول داد به تضاد روحی من بیشتر فکر کند بلکه راهی بیابد.

ابتدا ترجیح می‌دادم که همراه A [مجید] و رفقایش بروم و آن‌ها مرا بپذیرند اما به دروغ وارد شما نشوم. آن را مطرح کردم ولی او گفت که آن‌ها نمی‌توانند مرا قبول کنند زیرا برای من کاری ندارند و سازندگی من در کنار شما بهتر است و صریحاً این را گفت که هرگز نمی‌توانند مرا با خود ببرند

زیرا در من گرایش به سمت شما بیشتر است.

آن‌ها از من خواستند که من به‌دروغ خودم ادامه بدهم ولی بعد از اینکه مسئله از طرف خودشان فاش شد من از خودم نزد شما انتقاد کنم.

A [مجید] می‌گفت که این رفتار واقعاً انقلابی است. اما برای من این مسئله مورد قبول نبود. به این فکر می‌کردم که من باید بعداً مارکسیست شوم، در سازمان مارکسیستی که عقایدش مخالف نظرات A [مجید] است حل شوم. پس، از نظر من در آینده A [مجید] و رفقایش افراد خائن و مرتجعی قلمداد خواهند شد که باید با آن‌ها مبارزه کرد. پس چرا از حالا نباید مبارزه کنم. از حالا بگذارم این‌ها رشد کنند و مزاحمت بیشتر ایجاد کنند، و اگر سکوت کنم و دروغ بگویم مستلزم داشتن یک ایدئولوژی هماهنگ با A [مجید] است.

باید از این به بعد با آگاهی قدم بردارم. اگر می‌خواهم سکوت کنم بر اساس دلیلی باشد که تشخیص می‌دهم درست است و بتوانم در برابر آن با هر نیرویی مبارزه کنم.

به این خاطر دلیل قانع‌کننده‌ای برای سکوت نداشتم جز یک وحشت و ترس از خیانت به اسلام و خلق. بعد درصدد برآمدم که ببینم این‌ها با جدایی از شما بر چه نظر استوارند. یعنی بحث کردم که مگر مبارزه با امپریالیسم به خاطر آزادی خلق نیست. مگر ندیدیم مارکسیست تا مرحله آزادی خلق در کشورهای دیگر توانسته پیش برود. شما حالا باید بگوئید که چه شیوه‌ای جدا از شیوه آن‌ها برای مبارزه دارید و در این راه خودتان زودتر خلق را پیوسته می‌کنید که مارکسیست‌ها نمی‌توانند و یا دیرتر انجام می‌دهند. من تلاشم این بود که اگر شروع به همکاری با این‌ها می‌کنم برای خودم بر پایه استدلال مستحکمی باشد که تا آخرین قدم تردید نداشته باشم. بهر صورت او قبول کرد که هدفشان پیدا کردن این شیوه‌ها بوده و هنوز به جمع‌بندی آن نرسیده‌اند ولی به‌طور استراتژیک معتقدند که شرایط مبارزه ایران خاص است و ... پس من نمی‌توانستم به آن‌ها ایمان بیاورم ولی در این زمینه به شما ایمان داشتم و شیوه مبارزه‌تان را با دشمن می‌پذیرفتم زیرا در ویتنام، چین، کره دیده بودم که با شیوه مارکسیستی دشمن خلق شکست‌خورده بود. در ضمن ایدئولوژی چیزی نبود که یک‌روزه A [مجید] به من بخوراند.

گفتن من نه به معنای صداقت با شما، بلکه به معنی یک معامله است

اگر می‌بایست به سمت آن‌ها می‌رفتم باید در طول حداقل این سه ماه این‌ها مرا آموزش می‌دادند و در خودشان حل می‌کردند. این‌ها چنین کاری نکرده بودند و اصلاً من پایگاهی در ایدئولوژی آن‌ها نداشتم و نخواهم داشت. (آن‌ها گفته بودند)

از ته‌مانده ایدئولوژی خودم وحشت داشتم. از اینکه به اسلام و خلق ضربه بزنم و چون این‌ها خود را حامی آن قلمداد می‌کردند می‌ترسیدم که گفتن من ضربه بر اساس یک واقعیت باشد. آن هم به خاطر منافع گروهی خودم. این بود که من راه اول یعنی گفتن همه مسائل در حالا را انتخاب کردم و به او گفتم این راه به نظرم درست‌تر است.

او شدیداً عصبانی شد و گفت که من به خاطر منافع فردی‌ام این راه را انتخاب کردم و همه حقایق را زیر پا می‌گذارم.

او می‌گفت، گفتن من، نه به معنای صداقت با شماست بلکه به معنی یک معامله است. یعنی من بگویم و به این خاطر بچه‌ها مرا قبول کنند.

او می‌گفت: تو به خاطر مسائل فردی این تصمیم را گرفته‌ای چون مسائل خواهر را فهمیده‌ای به ما بی‌اعتماد شده‌ای. بگذریم ...

دلم می‌خواست گفتن من با ادامه حیات بچه‌ها تعارضی نداشته باشد

ناراحتی‌های شدید و زیاد برای ما به وجود آمد و من به‌درستی نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم و هر لحظه بر ملاقات من به روز دوشنبه ساعت ۲ نزدیک‌تر می‌شد. آرزو می‌کردم کسی کمکم کند. دلم می‌خواست گفتن من [گزارش من] با ادامه حیات بچه‌ها تعارضی نداشته باشد. یعنی من به A [مجید] و رفقایش خیانتی نکرده باشم و در ضمن به شما هم خیانتی نکرده باشم.

از او کمک می‌خواستم او بعد از یک روز که با رفقایش صحبت کرده بود آمد و به من گفت که پهلوی ما بمان و ما می‌توانیم تو را نزد خود نگاه داریم.

دیگر برای من مسخره بود. آن‌ها مجبور شده بودند مرا قبول کنند زیرا که منافعشان به خطر می‌افتاد، اگر من می‌رفتم همه چیز را می‌گفتم بدتر از آن بود که آن‌ها مرا تحمل کنند. فکر می‌کردم قبول کردن من فقط به دلیل یک ضرورت است وقتی این ضرورت معنی خودش را از دست بدهد دیگر به وجود من احتیاجی ندارند.

من دیگر دلم نمی‌خواست با آن‌ها بمانم.
موقعی که می‌خواستم و لازم بود آن‌ها به هزار دلیل مرا به‌جانب شما پاس دادند و آموزشی ندادند ولی حالا قبولم کرده بودند زیرا منافعشان بود.

هر دو طرف به‌سوی من درهایشان را بسته بودند

به این فکر می‌کردم که اگر به شما بگویم می‌دانم که شما مرا خائن‌تر از [او] تلقی خواهید کرد. ممکن است دیگر نتوانم اصلاً کار کنم. حتی شما مرا طرد خواهید کرد و همین وحشت طرد باعث می‌شد که من که دلم می‌خواست باز هم به کار ادامه دهم و برای خلق مبارزه کنم از طرف شما هم به بن‌بست برسم. در واقع هر دو طرف به‌سوی من درهایشان را بسته بودند. و همین تضاد بود که آن‌قدر به ناراحتی فکری من دامن می‌زد که راه صحیح را نمی‌توانستم تشخیص بدهم.
من تصمیم اصلی خودم را مبنی بر صداقت کامل با شما به او گفتم اما او گفت به چه دلیل در چند ماه گذشته چیزی مطرح نکردی ولی الآن می‌خواهی مطرح کنی. نه بچه‌ها ساده هستند که بخواهند گول تو را بخورند. تو می‌خواهی نشان بدهی که در این مدت اشکالات تو رو به حل بوده، پس در آن مدت که سکوت کردی یا منافع فردی داشته‌ای و یا گرایش‌های ایدئولوژیک و از این دو راه خارج نیست.
عمل بعدی تو تعیین‌کننده است. بچه‌ها هم همین‌طور تحلیل خواهند کرد و به صداقت کاذب تو گول نخواهند خورد. حداقل خودت هم خودت را گول نزن. راهی که برای تو می‌ماند یکی این است که نگویی و هرچه پیش آمد حداکثر در بعد از خودت انتقاد کنی. ولی اگر بگویی نشان دادی که در آن مدت و هم حالا جز منافع فردیت چیز دیگری را نمی‌بینی و حاضری به خاطر آن حیات همه را زیر پا بگذاری. نه سازمان برای تو اصل است و نه ما. و در آن موقع احیاناً تضادت با سازمان بوده که به ما گرایش داشتی.

تصمیم گرفتم از خانه فرار کنم و حداکثر خودکشی کنم

راهی به نظرم نمی‌آمد و نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم و نزدیک ظهر بود که علی [بهرام آرام] باید به منزل ما می‌آمد. تصمیم گرفتم وقتی A [مجید] رفت از خانه فرار کنم و حداکثر خودکشی کنم. ولی او نمی‌رفت. من آرزویم این بود که صداقت داشتن من برای سازمان تضادی با منافع این

جمع نداشته باشد و آن‌ها راضی بشوند که خودشان مسائل را با شما مطرح کنند. آن‌ها هم که این را صلاح نمی‌دیدند. بهر صورت متوجه شدم فرار راه درستی نیست و پا گذاشتن روی حقایق واقعیت است. پهلوی خودم گفتم، امروز هم دروغ می‌گویم. فوقش تمام کاسه کوزه‌ها سر من می‌شکنند. فوقش این است که به من می‌گویند تو فقط منافع فردی خودت باعث شده که از اصغر [مجید] جدا شوی. فوقش سازش و بدتر از آن.

انگیزه غیراصولی و منافع فردی است که به من نسبت داده شود ولی این بهتر است. فوقش به من می‌گویند ارتباطت قطع تا ۲ سال کار کارگری برو. ولی خوب حداقل از این همه بند که به دورم بسته شده نجات می‌یابم.

حداقل باز چند روزی وقت دارم که راه درست را انتخاب کنم و باز با A [مجید] و رفقایش حرف بزنم و قانعشان کنم که مطالب را به شما بگویند.

یا حداقل خودم بتوانم تصمیم جدی‌تری بگیرم. من می‌دانستم که گفتن این مطالب به شما ولو از دیدگاه فردی عنوان شود به نفع سازمان و به ضرر A [مجید] و رفقایش است و اصل مطلب در این بود که آیا به نفع نهایی خلق است یا نه؟

منافع فردی من برای گفتن به شما تضادی نداشت و این سؤال برایم بود که به خاطر خودم منافع خلق را زیر پا می‌گذارم یا نه.

یک موجود به‌تمامی معنی بدبخت و متلاشی هستم

روز جمعه با تمام دروغ‌هایی که گفتم قبول کردید که بنویسم و بعد نظر بدهید. درعین‌حال از A [مجید] هم خواسته بودید موضع خودش را روشن کند. اگر باز یک سری دروغ سرهم می‌کردم و می‌نوشتم وقت شما و عده دیگری را که واقعاً به خاطر خلق جان می‌کنید می‌گرفتم با منافع حیاتی و فعلی خلق به خاطر یک چیز فرعی و چیزی که قادر به شناختش و تشخیص آن نیستم و نظر روشنی ندارم به بازی گرفته بودم. من حداقل به این اعتقاد داشتم که شما منافع خلق راهنمای راهتان است و از لحظه‌ای دریغ نمی‌کنید و دارید صادقانه با دشمنان خلق دست و پنجه نرم می‌کنید. به این اعتقاد داشتم وقت‌گیری بیش از حد و اندازه چیزی جدا با نظر و ایدآل اندیشه من بود. در این زمینه که بیش از این نمی‌توانم بکشم و بیش از این نمی‌توانستم به شما دروغ بگویم.

با A [مجید] صحبت کردم و او هم در اثر برخورد شما بسیار تغییر کرده بود و صداقت را در این می‌دید که مطالب را برای شما عنوان کند. او در اینجا پذیرفته بود با اینکه از لحاظ جمع خودشان به ضررشان تمام می‌شود ولی نمی‌تواند او هم برای ادامه دروغ به شما دلیل خلقی بیابد.

وجود من که تضاد عمیقی در بین آن‌ها بودم و تصمیم گرفته بودم مطالب را بگویم و این تنها راهی بود که می‌توانست مرا زنده نگه دارد ولو اینکه به دست شماها به‌عنوان یک خائن بعداً کشته شوم. وجود من که مسئله وقت‌گیری زیادی برای آن‌ها ایجاد کرده بود و می‌توانم به‌عنوان اصلی‌ترین مسئله وقت گذاری شما را در برخوردشان با خودشان نام ببرم (چون اگر من اصل بودم از ابتدا به خاطر من مسائل را مطرح می‌کردند و یا حداقل آزادم می‌گذاشتند که تصمیم بگیرم و یا در نهایت مرا در ایدئولوژی خودشان حل می‌کردند که دیگر گرایشی به سمت شما نداشته باشم و یا احساس عدم صداقت به شما مرا رنج ندهد).

آن‌ها به خاطر اینکه وقت شما، وقت خلق است راضی شدند (شب اول) که مطالب را بگویند. من هم که این موافق میلم بود شروع بنوشتن کردم. اما بعد آن‌ها دیگر کاری به کار من نداشتند. من که تصمیم گرفتم به شما بگویم حالا از نظر آن‌ها یک فرد نفع پرست و یک فرد خائن هم به شما و همه به آن‌ها تلقی می‌شوم.

آن‌ها بعداً به من گفتند که دلشان نمی‌خواهد مسائل رو شود و می‌توانند بازهم در مقابل شما دروغ بگویند ولی دیگر بس است. وجود من اصل آن‌ها را نمی‌تواند به کار اصلی‌شان برساند. آن‌ها از این به بعد می‌بینند که اول از همه از وجود من راحت شوند بهتر است و به این منظور من آزادم که هر کاری که می‌خواهم بکنم.

A [مجید] می‌گفت تو نشان دادی که فقط منافع خودت را می‌بینی و ایدئولوژی نداری به هیچ چیز پابند نیستی.

حتی عاملی که باعث شد من این نوشته‌ها را به شما برای روز سه‌شنبه تحویل ندهم دوباره احساس گناه من از این بود که نکند به خاطر منافع فردی حیات این‌ها و منافع خلق و ... را به بازی گرفته باشم. در نهایت می‌دیدیم که باز در وجودم احساس گناه به اسلام، به خلق، به خدا به وجود آمده. این‌ها همه مال این است که در من اصلاً ایدئولوژی وجود ندارد یک موجود به‌تمام معنی بدبخت و متلاشی هستم.

نمی‌دانم چه هستم و چه موجود متعفنی

اگر از ابتدا ایدئولوژی داشتم با قاطعیت راهی را انتخاب می‌کردم و از این باکی نداشتم که ایدئولوژیِ مخالفم روی من بد قضاوت کند. تحلیل می‌کردم که عملم درست است و ناراحتی وجدان رنجم نمی‌داد.

اما حال در هر دو صورت رنج می‌برم. و این مال این است که نمی‌دانم واقعاً کدام راه درست است. من فقط می‌دانستم که مبارزه با رژیم و مبارزه با خصلت‌های خرده‌بورژوازی درست است ولی اینکه این مبارزه به خاطر مارکسیسم یا به خاطر اسلام باشد نمی‌دانستم.

حالا می‌گویم من فقط در صورتی که از این تضاد بیرون می‌آمدم راحت بودم در صورتی که می‌توانستم و باز اجازه داشتم که مبارزه کنم راحت بودم، درصورتی که دروغ گفتن به شما بی‌صداقتی نبود راحت بودم.

قبول می‌کنم که نمی‌دانم چه هستم و چه موجود متعفنی.

...

من هم به شما خیانت کردم و هم به A [مجید] و رفقایش و می‌دانم اگر من هم مثل A [مجید] و رفقایش دارای ایدئولوژی آن‌ها بودم رنج نمی‌بردم که دارم به شما خیانت می‌کنم.

چنانچه آن‌ها از تماس‌های غیر تشکیلاتی‌شان رنج نمی‌برند بلکه به‌راحتی کار می‌کنند و یا اینکه اگر از همان ابتدا می‌توانستم این را تشخیص بدهم که مثلاً افکار A [مجید] و رفقایش یک افکار صرفاً خرده‌بورژوازی است و خیانت در جهت خلق است آناً به شما می‌گفتم واهمه‌ای از تهمت منافع فردی نداشتم.

من در تمام این مدت رنج کشیدم و روزگاری به سیاهی روزگار من نبوده. من آدم بدبختی هستم. مثل ثروتمندی که آرزو دارد نان بخورد ولی اوره‌اش سازش ندارد. من آرزو داشتم مبارزه کنم ولی مبارزه با مرزهای فردی من سازش ندارد.

سازمان... باید مرا به قتل برساند

راه برایم بوده که مبارزه کنم ولی نتوانستم و حالا هم باید بمیرم نه به خاطر اینکه از انقلابیون دور هستم، نه به خاطر اینکه درون من صلاحیت نان خوردن را نداشته. من از سه ماه کار کارگری حرفی هم نمی‌زنم. زیرا چه فایده هزار سال کار می‌کردم و یا یک روز کار می‌کردم. مهم این بود

که خائن نبودم. آنچه که برای من افسوس در بر دارد نگاه به گذشته دو سال پیشم نیست. نگاه به گذشته ۴ ماه پیش است. آن‌وقت که من واقعاً می‌خواستم با امراض درونی‌ام مبارزه کنم. آن‌وقت که راضی بودم کار کارگری کنم ولی برای خلقم ساخته شوم. آن‌وقت که آخرین فرصت را خلق به من می‌داد که خودم را در دامنش پاک کنم. اما من باز هم توجهی به عمق نکردم. (می‌دانم باز هم خواهید گفت و حق دارید همان‌طور که در گذشته گفتید و راست گفتید) هنوز هم به‌درستی نفهمیدم.

می‌توانم بگویم این سکوت من به خاطر A [مجید] نبود. می‌توانم بگویم دانستن موضوع خواهر از لحاظ فردی چیز مهمی برای من نبود.

چون من عمیقاً می‌دانستم که A [مجید] هیچ‌وقت مرا دوست نداشت. من بیشتر از اینکه برای خودم دلم بسوزد برای خواهر و ضربه روحی او ناراحت بودم.

می‌توانم بگویم که این برخورد A [مجید] با خواهر برایم در مورد A [مجید] شک به وجود آورد که در ایدئولوژی او هم این نمی‌گنجد. اما وقتی رفقای او را فکر می‌کردم می‌دیدیم که آن‌ها که این‌طور نبودند و تازه او از خودش هم انتقاد کرده بود. در حال حاضر احتیاجی نیست که زیاد روی من وقت بگذارید. من می‌دانم که جای من جز در زیرخاک نیست.

حاضرم آن‌ها که مرا می‌شناسند دعوت کنید و به دست همه شما اعدام شوم. همان‌طور که A [مجید] گفته بود و خودم به‌خوبی می‌دانم. من دیگر جایی در هیچ کجا ندارم. آن‌وقت که صرفاً مسائل فردی و ضعف فردی داشتم بار زیادی سازمان بودم و حالا که علاوه بر آن یکسر بدبینی و اسمش را بگذاریم شناخت و یک سری رذالت هستم.

در این مرحله و مراحل بعد می‌دانم که صرف سازمان نیست که مسائل مرا وقت بگذارد که حل کند. باید مرا به قتل برساند.

این حق من است و این خواست خلق است. من از اینکه هرگز نتوانستم خدمتی به خلق کنم. متأسفم.

لیلا بعد از اطلاع از کشته شدن مجید، آرام و قرار نداشت و بر تضادهای درونی‌اش دم‌به‌دم افزوده شد. او را برای از سربازکردن به کارگری می‌فرستادند و در یکی از همین کارگری رفتن‌ها مـورد سوءظن مأمورین در میدان شاه (میدان قیام کنونی) واقع شده و در ضمن فرار به علت تیراندازی مأمورین زخمی و با خوردن سیانور جان می‌بازد. بنا بر اظهارات وحید افراخته (در بازجویی‌های ساواک) سازمان در سال ۱۳۵۴ به فکر ترور لیلا زمردیان نیز بوده که

عملی نمی‌شود. ***(برگرفته از سایت پیکار و اندیشه و نیز سایت همنشین بهار)***



در خاک به جستجوی من امده‌ای
من محو خدا شدم که پیدا نشوم

پیوست شماره ۸

دگر گونی سیاست خارجی آمریکا در زمان کارتر

سال ۱۳۵۶ با روی کار آمدن "کارتر" سیاست خارجی آمریکا تغییر بزرگی با روش گذشته کرد. برای روشن شدن این موضوع نیاز است تا کمی به زمان پیش‌تر برگردم و به سیاست‌های "ریچارد نیکسون و جرالد فورد از حزب جمهوری خواهان" بپردازم.

در سال ۱۹۷۰ پس از روی کار آمدن "نیکسون" سیاست آمریکا کمی با گذشته دگرگونی پیدا کرد. "نیکسون" با پذیرش شکست جنگ ویتنام و قرارداد آتش‌بس با آن کشور واپس‌نشینی از ناحیه هندو چین، دکترین تازه‌ای را در سیاست خارجی آمریکا به اجرا در آورد.

طراح این دکترین، وزیر امور خارجه آمریکا هنری کسینجر بود. بنا بر دکترین تازه، آمریکا دیگر نقشِ ژاندارم بین‌المللی را آشکارا بر دوش نمی‌گرفت، بلکه با نیرومند کردن ارتش حکومت‌های منطقه، مبارزه با جنبش‌های آزادی‌بخش و سوسیالیسم بر دوش آن‌ها گذاشته می‌شد. بر این پایه "کسینجر" جهان را به چهار یا پنج منطقه تقسیم و در هر منطقه یک کشور را به عنوان ژاندارم محلی یا به دیگر سخن گردن‌کلفت محل مجهز کرد و به سران دست‌نشانده کشورهای پیرامونی هم سفارش کرد که پس از این برای نگهداری از خودشان و سرکوب جنبش‌های آزادی‌خواهانه در درون این سرزمین‌ها با آن کشور ویژه رایزنی کنند.

کشورهایی که مأمور سرکوب و یا نمایندگی ژاندارمی منطقه را از سوی آمریکا بر دوش گرفتند عبارت بودند از: در آمریکای لاتین کشور برزیل، در آفریقا، رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی و در خاورمیانه ایران. در واقع آمریکا نمی‌خواست نمایندگی خاورمیانه را به اسرائیل بدهد. زیرا کشورهای مسلمان منطقه به‌ویژه عربی، حساسیتی ویژه نسبت به اسرائیل داشتند و دولت‌ها نمی‌خواستند در کنار اسرائیل قرار بگیرند.

در خاورِ دور هم با سرنگون کردن حکومت بی‌طرف "سوکارنو" رژیم ژنرال "سوهارتو" را به بهای کشتن دویست هزار نفر از مردم اندوزی بر روی کار آورد و نقش سرکوب منطقه خاور دور را به کشور اندوزی واگذار کرد.

آشکارا پیداست که "نیکسون" تجهیز هرچه بیشتر ارتش حکومت‌های دیکتاتور و سرسپرده را به خرج مردم فقیر ناحیه در دستور کار دولت خودش قرار داده بود. به همین منظور شاه ایران هواپیماهایی را در آن زمان دریافت کرد که حتی اسرائیل هم از داشتنشان محروم بود و البته

مخارج آن‌ها هم قبلاً از پول نفت پرداخت شده بود. بخش بیشتر پول نفت هرگز به ایران برنمی‌گشت، این پول در واشنگتن از جیب کمپانی‌های نفتی به جیب کمپانی‌های صنایع نظامی جا به جا می‌شد. از این روی این دلارها را "پترو دالرز" می‌نامیدند.

دکترین "کسینجر" بر این پایه بود که آمریکا را از رودررویی مستقیم با کشورها به دور بدارد و به‌اصطلاح آن چهره قلدری و زورگویی آمریکا را از اذهان مردم جهان بزداید و بگذارد کشور دیگری بدنام شود. بنا بر این استراتژی تازه، ایران مأموریت سرکوب "جنبش ظفار" را در کشور عمان بر دوش گرفت و با از دست دادن شمار زیادی از سربازان میهنمان سرانجام توانست نیروهای چریکی را به سود "سلطان قابوس" سرکوب کند.

سال‌های زمامداریِ نیکسون و فورد یکی از سیه‌ترین دوران زندانیانِ سیاسی ایران بود. فشار بر زندانیان سیاسی هرروز بیشتر می‌شد، صدورِ زندانی‌های درازمدت برای خواندنِ یک اعلامیه، شکنجه‌هایِ شدید، "ملی‌کشی"ها همه از پشتیبانی بی‌چون‌وچرای تیم نیکسون- فورد بود.

از ننگین‌ترین روزهای سیه این دوران کشتنِ نُه نفر زندانی بود که اوج دیکتاتوریِ شاه را در این دوران به نمایش می‌گذاشت. این نشان می‌دهد که تا چه اندازه سیاست‌های شاه به واشنگتن وابسته بود. برگزیده شدن "کارتر" به ریاست جمهوری آمریکا به او این فرصت را داد تا به بررسی و بازنگری این سیاست بپردازد. دو تن از مشاوران بلندپایه او به نام‌های "برژنسکی" و به‌ویژه "سیروس ونس" به این دستاورد رسیدند که این روش "نیکسون" هیچ فرق اساسی با روش‌های گذشته و کهنه آمریکا ندارد. آن‌ها دریافتند که راه مبارزه با جنبش‌های آزادی‌بخش و به‌ویژه رشد کمونیسم با روش نظامی نیست و از همین روی دکترین "کسینجر" خود به خود شکست‌خورده بود. زیرا مردم کشورهای زیر ستم همواره دست آمریکا را در پشت سر حکومت‌های نامردمی و دیکتاتوری می‌دیدند. بنابراین آمریکا همچنان به عنوان چهره‌ای بدنام و زورگو در جهان به جا خواهد ماند. "کارتر" با پیش کشیدن حقوق بشر دست از پشتیبانی حکومت‌های دیکتاتوری برداشت و راه مبارزه با جنبش‌های ناسیونالیستی و سوسیالیستی را ایجاد دمکراسی و پیشرفت اقتصادی و اجتماعی کشورهای جهان سوم دانست. او بر این باور بود به‌جای اینکه آمریکا نقشِ سرکوب را به عهده بگیرد بهتر است با ایجاد روند پیشرفت اقتصادی و برآمدن لایه یا طبقه میانی که خود نیاز به دمکراسی دارد، خود مردم این کشورها را سدی در برابر کمونیسم قرار دهد و به جای اینکه درآمد این مردم صرف خرید اسلحه گردد بهتر است صرف نیازهای منطقی خود

جامعه این کشورها گردد. از همین رو فشار بر دیکتاتورهای منطقه ازجمله شاه ایران آغاز شد و تأثیر آن هم در زندان همان‌گونه که آمد آشکار بود. بدین‌سان آتشی که سال‌ها در زیر خاکستر بود آغاز به شعله‌ور شدن کرد و اوضاع آهسته‌آهسته از دست زمامداران آن زمان بیرون رفت. ماجرا از آنجا آغاز شد که ساواک دست به پخش نامه توهین‌آمیزی به آقای خمینی در روزنامهِ اطلاعات زد که خود موجبِ تظاهرات در اعتراضِ به مطلب روزنامه شد و به دنبال آن دستگیری‌ها از قم آغاز شد و بدین‌سان خمینی آهسته‌آهسته در نبودِ رهبرِ شناخته‌شده سکولار به دلیل سال‌ها خفقان و دیکتاتوری، یک‌شبه تبدیل به رهبر بی‌رقیب شد و او با استفاده از شبکه مساجد و کانون‌های مذهبی کوشش در سازمان دادن مردم ناراضی از شاه نمود. من در اینجا نیاز می‌بینم به این نکته اشاره کنم که شاه برخلاف آنچه که طرفدارانش امروز میگویند در تمام دورانِ زمامداریش همواره از مذهب شیعه برای تثبیت قدرت خود سود جست. او برایِ رشوه دادن به علمای مذهبی که با اتحاد با آنان به قدرت رسید، نوشتن و پخش هرگونه کتابِ ضدّ خرافات و مذهبی را ممنوع کرده بود. نسلِ من به خاطر دارند که شب‌های ماهِ رمضان آنچه باشکوه برگزار می‌شد و همیشه ذبیحی دعاگوی شاه، سحر را با دعا به جان شاهنشاه آریامهرِ اسلام‌پناه به پایان می‌رساند. شاه در خاطراتش بارها از پشتیبانی امام‌ها از خودش یاد می‌کرد.

(خاطراتِ شاه در کتاب مأموریت برایِ وطنم. گفته می‌شود نویسندهِ این کتاب آقای شجاع‌الدین شفا است. همان کسی که کتاب روشنگر " تولدی دیگر" را در تبعید نوشته است).

شاه حتی به حج رفت و حاجی شد و فیلمش را در دورترین آبادی‌ها نمایش داد. او جشن‌های تاج‌گذاری و ۲۵۰۰ ساله می‌گرفت که فقط خرج ریشِ سربازانِ اشکانی ۴ میلیون دلار به پولِ آن زمان بود. ولی یادش نمی‌رفت که پس از دیدار با آرامگاه کوروش به پابوس آن مردِ عرب علی ابنِ موسی‌الرضا در مشهد برود و از او درخواستِ بخششِ گناهانش را بکند. البته برایِ نمایشِ اسلام‌پناهی‌اش زنش فرح را با چادر به همراهش می‌برد و عکسِ این پابوسی را هم در همه جا پخش می‌کرد. نایبِ تولیتِ رضوی نیز در پایان هر زیارت، همه پولِ داخلِ زری را که مردم نذری ریخته بودند به شاه پیشکش می‌کرد. سرانجام او سپاهِ دین درست کرد تا او را به همراه اسلام تا دورترین نقاطِ ایران ببرند. شاه در حالی که دست دکتر شریعتی و برخی مبلغان مذهبی قم مثل ناصر مکارم شیرازی را برای تبلیغات اسلامی باز گذاشته بود و منعی برای چاپ آثار او قائل نبود، آزاد اندیشان و روشنفکران به جرم باور به "مرام اشتراکی" و روشنگری در زندان

شکنجه می‌شدند. ای کاش همان مشاورانِ فرهنگی‌اش که حالا هرروز در مذمت حکومت اسلامی و حتی اسلام کتاب می‌نویسند، آن روز خاطرات، نظرات و سخنرانی‌های آلوده به مذهب شاه را ننوشته بودند و این کتاب‌های روشنگرایانه امروزشان را آن روز چاپ و پخش می‌کردند.

سخن کوتاه، مردم به خیابان‌ها ریختند و خواهان آزادی به‌ویژه آزادیِ زندانیان سیاسی شدند. کم‌کم صف‌ها فشرده‌تر و مطالباتِ مردم زیادتر شد.

شاه متأسفانه با بی‌میلی و کندی یا به عبارتی دیگر با پس‌گردنی دست به اصلاحات سیستم حکومتی کشور می‌زد. او اگر به‌جای "شریف امامی" شخص "بختیار" را در آن زمان آورده بود چه‌بسا امروز ما گرفتار چنین رژیم خانمان‌سوزی نبودیم. در واقع اصلاحات شاه همواره دیر به اجرا در می‌آمد و زمانی عملی می‌شد که دیگر زمانش گذشته بود.

در اینجا من هدف بازگویی روزهای انقلاب را ندارم و تنها اشاره کوتاهی بدان می‌کنم. سرانجام در ششم ژانویه ۱۹۷۹ در کنفرانسی در شهر "گواد لوپ" در فرانسه "کارتر" با سایر کشورهای غربی برگ اخراج شاه را از کارش صادر کردند و خمینی را به جانشینیِ شاه پذیرفتند و محمدرضاشاه پهلوی که در سال ۱۳۳۲ به‌وسیله کشور آمریکا به کار گمارده شده بود اکنون به دست خود همان‌ها از کار بیکار شد و ده روز پس از صدور این حکم، او برای همیشه از ایران بیرون رفت. شوخیِ تاریخ اینکه، در کتابی که یکی از طراحانِ کودتایِ سیا آمده است از کسانی که در نشستِ طرحِ کودتا ۱۳۳۲ برایِ برانداختن حکومتِ قانونیِ دکتر محمد مصدق حضور داشتند علاوه بر آیت‌الله کاشانی، روح‌الله خمینی هم بوده است.

(نگاه کنید به the all shah`s men: by stephen kinzer). شاه در روزِ فرارش با محاصره بانک مرکزی به‌وسیله گاردش همه پول‌های خارجی را از بانک ربود. او در حالی که یارانِ نزدیکش را مانند سپهبد نصیری یکی از عاملان کودتای ۱۳۳۲ که به خاطر شاه هزاران نفر را شکنجه، زندانی و کشته بودند در زندان جا گذاشت، خود و خانواده‌اش ایران را ترک کرد. البته او سگش را هم فراموش نکرد.

پس از فرار شاه، کشورهای غربی از ترس گسترش کمونیسم در ایران و خاورمیانه همان‌گونه که گفتم حکومت را به رژیم "خمینی" دادند تا هم ایران را در درون کمربند سبز نگه دارد و هم به خاطر اندیشه واپسگرایانه مذهبی حکومتِ خمینی، سرکوب میهن‌پرستان هم به‌خودی‌خود فراهم

گردد. همان‌گونه که دیدیم، این اهداف به ویرانی کشور و بهای جان هزاران نفر به انجام رسید. اما از آنجایی که هم‌پیمان شدن با شیطان سرانجام دامن خود شخص را هم خواهد گرفت با روی کار آمدن "خمینی" در ایران و "طالبان" در افغانستان به کمک آمریکا، روزگار شوم نه‌تنها برای مردم این کشورها بلکه برای تمدن بشریت سایه افکند و نه‌تنها ایران و افغانستان به ویرانی کشیده شدند بلکه رژیم‌هایی مثل طالبان و خمینی به خود دولت‌های غربی پشتیبانگر هم صدمات جبران‌ناپذیری وارد آوردند که همچنان هم ادامه دارد. اشتباه از این دیدگاه برمی‌خاست که کارتر تصور می‌کرد رژیم خمینی با سیاستِ ضد کمونیستی و ضدمیهن‌دوستی‌اش سرانجام به دامنِ غرب می‌افتد و راهِ دموکراسی را در پیش خواهد گرفت، و از سوی دیگر گروه‌هایِ سیاسی هم گمان می‌کردند سیاست ضد غربی به‌ویژه شعارهای توخالی ضد امپریالیستی یا به‌اصطلاح مرگ بر آمریکای یاران خمینی، سرانجام او را به‌سوی کشورهایِ سوسیالیستی میراند و او مجبور خواهد شد تا سیاست‌هایِ مترقیانه و مردمی در پیش گیرد. ولی دیدیم که هردوی این دیدگاه نادرست از کار در آمد. خمینی با ایدئولوژیِ بسیار فناتیک واپسگرایانه‌اش و ضد مدرنیته، سرکوب‌ترین رژیمی را در ایران بنیاد گذارد که می‌توان گفت تاریخ به یاد ندارد. رژیم جمهوریِ اسلامیِ ایران، جامعه را به سمتِ قهقرا برد و گسترش فرهنگ پوسیده‌ی ۱۵۰۰ سال پیش را به ارمغان آورد. برخلاف گمان گروه‌های سیاسی، روح‌الله خمینی نه تنها به سوی سوسیالیسم خُرده‌سرمایه‌داری یا بنا به تحلیلِ تئوریسین‌های آن روز شوروی راه رشدِ غیرسرمایه‌داری که خود یک نظریهٔ من درآوردی بیش نبود نرفت بلکه جامعه را به دست انگل‌ترین بخش سرمایه‌داری یعنی سرمایه‌داری دلالی / تجاری سپرد. صنایعِ داخلی و کشاورزی نابود شدند، بجایش کالاهایِ ساختِ چین حتی مُهرِ نماز وارد شد. خفقان، کشتار، سانسور، بی‌قانونی، سنگسارِ زنان، فحشا، فقر گسترده، دزدی، رشوه‌خواری، پارتی‌بازی، بی‌قانونی و هزاران مصیبت دیگر همه‌گیر شد. فرهنگِ ایرانی لگدکوب شد، بجایش فرهنگِ عقب‌مانده‌ترین قبایلِ صحرانشین عربستان ترویج و حاکم شد.

بدین‌سان شاه در رفت و خمینی وارد شد. و زمانی‌چند نگذشت که کم‌کم بهارِ آزادی به خزان نشست.

نقاشی‌ها و عکس‌ها



آبرنگ، سال ۱۳۳۸



آبرنگ، سال ۱۳۴۰



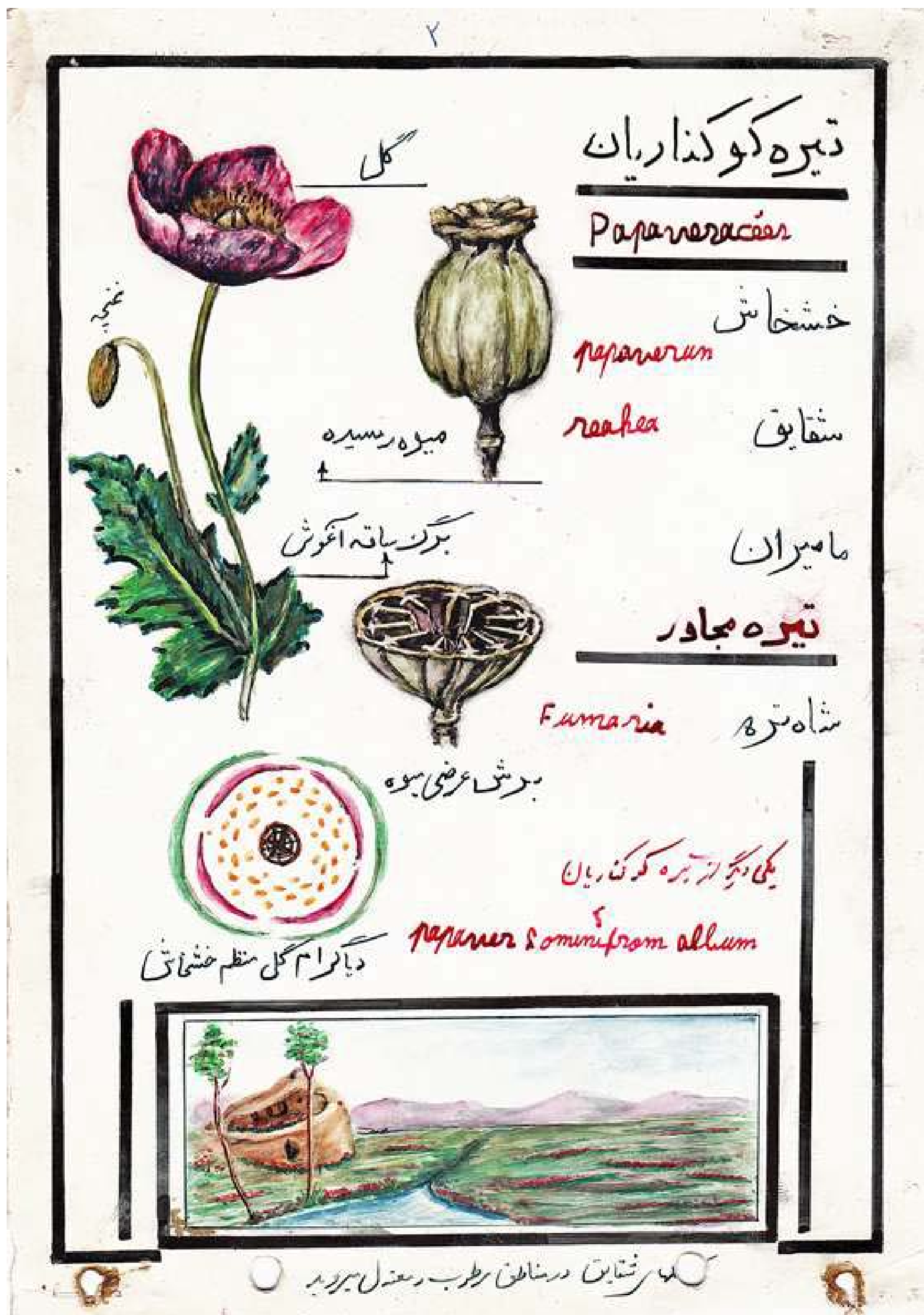
آبرنگ، ۱۳٤۱



آبرنگ، سال ۱۳٤۲



آبرنگ، غروب کوهستان ۱۳۴۲



بوتانیکا سال ۱۳۴۳ کلاس پنجم دبیرستان. من همه کتاب گیاه‌شناسی را با آبرنگ بصورت مصور در آورده بودم. نقاشی‌ها را بر روی کاغذ برقی کلفت کشیده بودم. کار کردن بر روی این کاغذ بسیار دشوار بود زیرا قدرت نگهداری و جذب رنگش کم بود. هر برگی از دفتر، فشرده‌ای از ویژگی‌های آن گروه گیاهان را نشان می‌داد .در پایان زمستان آن را به دبیرم آقای قریش الحسینی نشان دادم. او کتابچه را که حدود ۱۰۰ برگ بود از من گرفت و پس از ۲ ماه آن را پس داد . به من گفت که دفتر را در یک مسابقه استانی به نمایش گذاشته بوده است و این کتابچه که نامش لیتوگرافی بوتانیکاست برنده نخست شناخته شد که بایستی به تو جایزه‌ای هم داده شود.



آبرنگ، بهار کوهستان ،سال ۱۳۴۴



آبرنگ، سال ۱۳۴۴



نقاشی از چهره مادرم، آبرنگ، سال ۱۳۵۲



در پاییز سال ۱۳۵۲ پس از رهایی از بند، روانی بسیار پر تب و تاب داشتم . انگار انبوهی از احساس و هیجان در درونم زندانی شده بودند که می‌بایست هر چه زودتر آن‌ها را بر روی کاغذ می‌ریختم. بیشتر این کارها بزرگ و به درازای ۱ متر بودند. ۱۴ روز نشستم و هرروز یک نقاشی بزرگ را کشیدم. از عکس مادرم با آبرنگ سیاه سفید آغاز کردم. در پناه موزیک، قلم موهای بزرگ را همچون شلاقی بر پیکر نازک کاغذ می‌کوبیدم. در این روزها چند کار با پاستل بر روی کاغذهای رنگی هم تجربه کردم. سرانجام در روز چهاردهم، چهره خودم را در اندازه بزرگ کشیدم و به کار نقاشی پایان دادم.



آبرنگ، زمستان ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



آبرنگ، سال ۱۳۷۸



لباس کردهای منطقه اوغاز کردستان خراسان. عکس از نوشین قهرمانلو



دخترم مرال و من: لباس زنان و مردان کرد به‌گونه‌ای هویّت ایلی آن‌ها را نیز مشخص می‌کند. لباس این عکس که به لباس "قره‌مانی "معروف است مربوط به مردمان ایلِ قهرمانلو است. لباس کردهای خراسان در مقایسه با کردهای کردستان ایران و عراق تنگ و رزمی است.

ایرج قهرمانلو پزشک و نقاش چیره دست در سال ۱۳۲۵ از یک خانواده کورد کرمانجی در یکی از روستاهای پیرامون کوچان (قوچان) دیده به جهان گشود.

وی دوره دبیرستان را در کوچان گذرانید و در سال ۱۳۵۱ دوره دکترای پزشکی خود را در دانشگاه مشهد به پایان رساند. در دوران دانشجوئی به عضویت سازمان مجاهدین خلق درآمد. اگرچه او چون جهت گیری سازمان را درست نمی پنداشت رسما از سازمان جداشده بود اما چندماه بعد از جدائی با دستگیری برخی افراد رابطه قبلی او با سازمان توسط ساواک کشف ودرآذرماه ۱۳۵۱ دستگیر و پس از تحمل شکنجه بسیار به یک سال زندان محکوم شد. اندکی پس ازآزادی، در ۲۸ مرداد ۱۳۵۲ ساواک اطلاعات تازه‌ای درباره گستردگی ارتباطات وی با مجاهدین بدست آورد و او را دوباره دستگیر کرد. ساواک این بار او را به خاطر پنهان نگاه داشتن اطلاعات در بار نخست به گونه انتقامی شکنجه داد و او در حبس طولانی مدت بسر می برد.

. او در زندان به مارکسیسم روی آورد وهمزمان با خیزش انقلابی سال ۱۳۵۷ به یاری مردم از زندان آزاد شد. پس از آزادی نیز فعالیت سیاسی خود را بصورت مستقل از گروه ها و سازمانهای سیاسی ادامه داد. او در همین دوران نیز تخصص پزشکی کودکان را از دانشگاه تهران بدست آورد. اما شوربختانه با تیره شدن اوضاع سیاسی ایران و دستگیری دوستان و حتی خانواده‌های بیمارانش ناچار شد پیش ازآنکه پلیس سیاسی جمهوری ایران به سراغش بیاید، در سال ۱۳۶۳ با خانواده به امریکا مهاجرت نماید. پس از این مهاجرت اجباری توانست دوره های تخصصی پزشکی را تکمیل و در ایالت فلوریدا به طبابت مشغول شد. او چند سالی بازنشسته شده و روزگارخو درا به عنوان کنشگرسیاسی در کنار خانواده اش می گذراند.